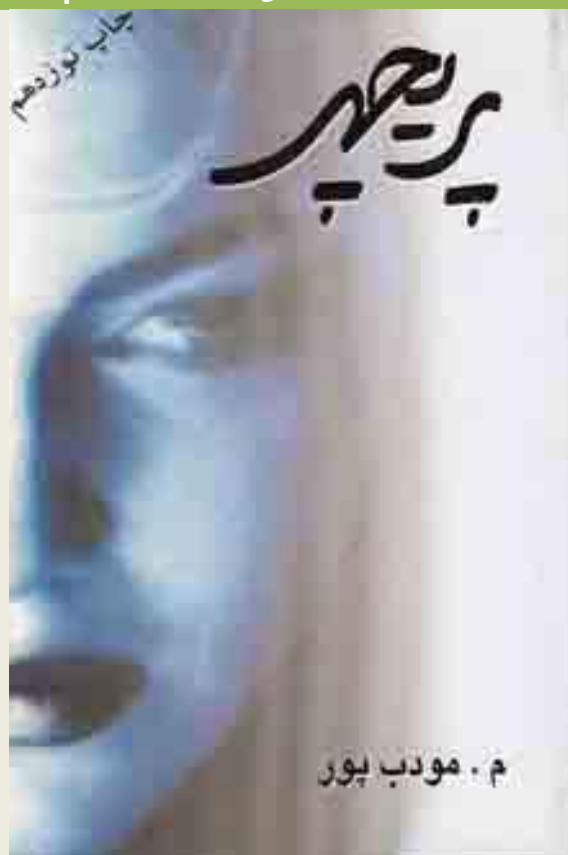




نام کتاب : پریچر

نویسنده : م. مودب پور

به نام آفریدگار یکتا

در زندگی انسان گاهی دیگران سرنوشت را تعیین می کنند. زمانی که به گذشته باز می گردیم به لحظاتی برخورد می

کنیم که با یک اتفاق ساده، دیگران توانسته اند زندگیمان را دگرگون کنند.

این داستانی است از یک زندگی.

مسافرين محترم ورود شما را به خاك ايران خوش آمد مي گويم. ساعت 20:30 دقيقه به وقت تهران است. هوا هفده

درجه بالاي صفر و بارانيست. اميدوارم از پرواز لذت برده باشيد. لطفت در جاي خود نشسته و كمربند را ببنديد. آرزوي

ديدار مجدد شما را داريم.

هومن- ديگه پامو تو اين بشقاب پرنده نمي دارم. اسمشو بايد مي داشتند شركت هواپيمايي اتو معلق! خيلي خوب از مون

پذيرايي كردند كه آرزوي ديدار مجددمون را هم دارن؟!

من- چي مي گي هومن؟ چرا غر مي زني؟

هومن- مي گن داريم سقوط مي كنيم. خلبان يادش رفته چرخهاي هواپيما رو سوار هواپيما كند.

هر بدني و خوبي از من ديدي حلال كن من فرهاد جون.

من- رسيديم؟

هومن- آره . اينجا آخر خطه. ديدار به قيامت.

من- شام دادند؟

هومن- آره. شام ترو من خوردم.

من- بتركي. گرسنه ام بود.

هومن- شام كله پاچه دادند با پياز ترشي. تو دوست نداشتي.

حالا اگه هوس كردي زنگ بزني پرس برات بيارن. نخورده كه نستي.

من- كي مي رسيم از دستت خلاص شم

هومن- فعلا كه رو هوا آويزونيم.

من- خدا به دادمون برسه با گمرك اينجا. خوب شد به بابا اين خبر نداديم داريم مي آئيم.

هومن- جدي فرهاد هشت سال گذشت؟ باور نميشه ما مهندس شده باشيم.

من- با بودن رفيقي مثل تو براي من هشت قرن گذشت.

هومن- فرهاد حتما تو اين هفت هشت ساله، ثروت پدري هفتاد هشتاد برابر شده.

من- باز پشت سر پدرم حرف زدي؟ پدر خودت هم پولداره ها!

هومن- ناراحت شدي؟ ان شاءالله تو اين هفت هشت ساله ثروت پدرت از بين رفته باشه! اميدوارم به حق اين سوي چراغ

بابات به خاك سياه نشسته باشه! اميدوارم...

من- لال بشي پسر. چي مي گي مگه ديوونه شدي؟

هومن با خنده- ترسيدي؟

من- به حرف گربه كوره بارون نمي آد.

هومن- شوخي كردم خره پدرت به گردن من حق پدري داره. من كه باباي درست و حسابي نداشتم.

من- باز شروع كردي؟

در همين موقع هواپيما به زمين نشست و از برخورد چرخها با زمين هواپيما تكان سختي خورد.
هومن كه براي برداشتن

ساك خودش بلند شده بود روي صندلي پرت شد.

هومن- آخ كردنم! خدا ذليلت كنه با اين رانندگيت!

مهماندار در حالي كه خنده ش گرفته بود گفت: لطفا بنشينيد و كمربندتون را هم ببنديد.

هومن به كمربند شلوارش نگاه كرد و خواست يه چيز ديگه بگه كه بلافاصله گفتم: هومن كمربند صندلي تو ببند.

وقتي مهماندار رفت گفتم: خدا را شكر ديگه از دستت راحت مي شم. آبروي منو جلوي همه مي بري.

هومن- فكر كردي برسيم ايران و لت مي كنم؟

چند دقيقه بعد پياده شديم و جلوي باجه اي كه گذرنامه رو مهر مي زدند صف كشيديم.

هومن- ببخشيد آقا اينجا " تذكره ها" رو مهر مي كنند؟

ا- انگار خيلي با مزه اي؟ چمدونها تو بريز بيرون ببينم آقاي بانمك

من- خدا مرگت بده پسر، ببين نرسيده چه بساطي برامون درست كردي؟!

هومن- آقا من جز اين ساك دستي هيچي ندارم اون چمدونها همش مال اين رفيقمه. يك ساعت بعد در حالي كه تمام

چمدونها زیر و رو شده بود مراحل گمرکي تموم شد و از فرودگاه بیرون اومدیم و با یک تاکسي به طرف خونه حرکت کردیم.

من- آخه پسر شوخي هم حدي داره، چرا سر بسر شون گذاشتي؟
هومن- مگه چي گفتم. پاسپورت کلمه خارجي يه. جاش گفتم تذکره.
به راننده آدرس خونه را دادم. خونه من و هومن در یک خیابان بود. خیاباني در پاسداران. شهر تغییر کرده بود.

بزرگ و شلوغ. یک ساعت بعد رسیدیم.
من- برو دیگه خونه تون. از دستت راحت شدم.
هومن- من نباشم يه ورت صحراست! نیم ساعت دیگه مي آم سراغت.
من- اومدي، نیومدي ها!
هومن- يعني همه چي تموم؟
من- همه چي تموم.

هومن- پس مهرم چي ميشه؟ هشت سال جواني ام رو پات گذاشتم.
من- گم شو، ا
هومن- عيبي نداره، شوهر مالي هم نبودي، مهرم حلال، جونم آزاد، هنوز جوونم و خوشگل.
مي رم يه شوهر دیگه مي کنم. خداحافظ اي شوهر بي وفا! اي بي صفت!
راننده تاکسي با خنده مارو نگاه مي کرد.
من- اين چرت و پرت هارو مي گي همه فکر مي کنن ديوونه اي
هومن- خب عشق آدم رو ديوونه مي کنه دیگه!
من- گم شو، خداحافظ

ساعت حدود 11 شب بود. زنگ خونه خودمون رو زدم. فرخنده خانم آيفون را جواب داد.
من- منم فرهاد. سلام فرخنده خانم.
صداي فریاد فرخنده خانم را شنیدم که فرهاد خان فرهاد خان مي کرد.

وارد خونه شدم و چمدونها را كناري گذاشتم.

فرخنده خانم زني زحمتكش و مهربان و ساده بود كه در خونه ما كار مي كرد. سيزده چهارده سال پيش، يك روز با تنها

دخترش كه خيلي كوچك بود همراه پدرم به خونه ما اومد و موندگار شد. ديگه جزئي از خانواده ما به حساب مي اومد.

از اول هم بهش به چشم يك خدنگار نگاه نمي كرديم. بگذريم.

وارد خونه شدم. خونه كه چه عرض كنم باغ بسيار بسيار بزرگي بود با درختان كهن سال سر به فلک کشیده كه روزها

سر و صداي پرنده ها توش قطع نمي شد. استخري وسط باغ و دور تا دور پر از شمشادهاي بلند. ساختماني دو طبقه،

بزرگ و قديمي پر از اتاق. باغ پر بود از گل و گياه. شمشادها مثل ديوارهايي بودند كه وسط باغ كشيده شده باشند. دور

تا دور باغ هم نيمكت بود كه وقتي روش مي نشستني اصلا ديده نمي شدي. باغ جون مي داد براي قايم موشك بازي. كف

حياط با آجرهاي نظامي قديمي فرش شده بود. تابستون ها وقتي روش آب پاشيده مي شد بوي نم همه جارو مي گرفت.

ته باغ يه آلاچيق بود پر از شاخه هاي مو، خلوت و دنج! صداي پرنده ها ، بوي نم، عطر گلها، منظره درختها همه آدم رو

مست مي كرد. خلاصه عاشق اين خونه و باغ بودم. از هر گوشه ش صد تا خاطره داشتم. در همين افكار بودم كه پدر و

مادرم و فرخنده خانم از خونه بيرون اومدند و در واقع به طرف من حمله كردند!

چه احساساتي! انگار دوياره بچه شده بودم، بوي مادرم، نوازش دستهاش، گرمي اشكهاش همه و همه چه نعمتيه!

دلم نمي اومد كه آغوش مادرم رو ترك كنم. پدرم كنارم ايستاده بود. صبور و محكم. اجازه مي داد كه از عشق عيان

مادرم لبريز بشم. به طرفش برگشتم. پدر خوددار بود. اول دستش را به طرفم دراز كرد تا مثل دو تا مرد با هم دست

بدیم. می خواست به من بفهمونه که در نظرش مرد شدم. دستش رو تو دستام گرفتم. دستی که هر وقت می ترسیدم

وحشت رو ازم دور می کرد. وقتی روی شانه ام قرار گرفت، احساس امنیت مثل حصاری احاطه ام می کرد. نتونستم طاقت

بیارم. خواستم این دستها رو ببوسم که نداشت و با گریه بغلم کرد. گ

گریه پدر فقط حلقه اشکی بود در چشمان.

همه وارد ساختمان شدیم. چمدون ها رو به کناری گذاشتم و دوباره مادرم رو در آغوش گرفتم. بعد رو به فرخنده خانم

کردم و گفتم: چطورید فرخنده خانم؟ خوبید؟ دلم برای شما و سماور گوشه خونه تون خیلی تنگ شده، پناهگاه من!

یادم می آد هر وقت که مادرم منو دعوا می کرد به اتاق فرخنده خانم پناه می بردم و اون هم با دادن یک استکان چای و

چند آب نبات از من دلجویی می کرد و با گفتن قصه ای منو شاد به طرف خونه می فرستاد. سماورش همیشه خدا، گوشه

اتاق از سوز دل، قل قل می کرد.

فرخنده خانم- حالا دیگه پناه ما، بعد از خدا شمايید فرهاد خان.

من- خیالتون راحت، من هنوز هم اگه طوری بشه، به دو به طرف پناهگاه می آم.

در همین موقع دختری با چادر که فقط چشمانش از آن بیرون بود وارد شد و سلام کرد.

صدایی گیرا، یادآور گذشته ای دور. لیلا بود. دختر کوچک فرخنده خانم که حالا بزرگ شده بود.

من- سلام لیلا خانم چقدر بزرگ شدید!

لیلا- خوش آمدی فرهاد خان، خانم چشم شما روشن.

مادرم- ممنون لیلا جون. دلت روشن.

بطرف چمدان رفتم و سوغات فرخنده خانم و لیلا رو بیرون آوردم و گفتم: اول از همه به یاد شما بودم فرخنده خانم،

بفرمائید، ناقابله. این هم خدمت شما لیلا خانم.

فرخنده خانم- مادر چرا زحمت کشیدی؟ همون که یاد من بودی برام بس بود. پیر شی پیرم.

لیلا- ممنون فرهاد خان.

از صورت لیلا چیزی معلوم نبود اما صدای قشنگی داشت.

سوغات پدر و مادرم رو هم دادم. همگی نشستیم و مشغول صحبت کردن از هر دری شدیم. در خونه فقط شادی بود که به

هر گوشه ای می دویید و همه جا سرک می کشید. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زنگ زدند و هومن وارد شد. شلوغ و

پر سر و صدا. شروع به سلام و علیک با پدر و مادرم کرد.

پدرم که از حرکات هومن خنده اش گرفته بود پرسید: فرهاد هنوز این پدر سوخته پشت سر من حرف می زنه؟

من- اختیار دارید پدر، غلط می کنه.

هومن- من که همیشه همه جا می شینم و بلند می شم دعائون می کنم! همین چند ساعت پیش توی هواپیما ذکر

خیرتون بود. داشتم دعائون می کردم.

نگاهی چپ چپ بهش کردم.

هومن- به به فرخنده خانم! ماشالله مثل قالی کرمون می مونید از موقعی که از ایران رفتم تا حالا تکون نخوردید.

فرخنده خانم که گل از گلش شکفته بود گفت: ماشالله چه با کمالاته این هومن خان!

هومن- ایا، این لیلا خانمه؟!

من- بله، لیلا خانمه.

هومن- ماشالله چه بزرگ شدن! لیلا خانم یادتونه چقدر من و این طفلک فرهاد رو به جون هم می انداختید؟

راست می گفت. وقتی کوچک بودیم بارها و بارها لیلا باعث دعوا و کتک کاری من و هومن شده بود.

لیلا- اختیار دارید هومن خان. اون مال وقتی بود که خیلی کوچک بودیم. در واقع بازی کودکانه بود.

هومن- راست می گن لیلا خانم. اون موقع بچه بودیم و فقط کتک کاری می کردیم. ان شاءالله حالا که بزرگ شدیم لیلا

خانم کاري مي کنن که دعواي من و فرهاد به قتل و کشت و کشتار برسه!

فرخنده خانم- وا هومن خان خدا اون روز رو نياره.

من- هومن تو اينجا اومدي چيکار، مگه خودت خونه و زندگي نداري؟

هومن- رفتم خونه سوسن خانم تشریف نداشتن. اومدم يه سلامي عرض کنم و مرخص شم.

در همین وقت تلفن زنگ زد و پدرم تلفن را جواب داد. چند دقیقه بعد خنده کنان بطرف ما آمد.

پدرم- هومن تو این کارها رو از کجا یاد گرفتي؟

بعد رو به مادرم کرد و گفت: پدر سوخته رفته به پدرش گفته من يه سر مي رم هتل. زن و بچه امو گذاشتم اونجا. پدرش

از تعجب خشکش مي زنه. مي پرسه مگه زن گرفتي؟ اينم گفته آره يه دختر اهل مغولستان رو گرفتم. اسم بچه مون رو

هم گذاشتم چنگيز خان !

همه شروع به خندیدن کردند و سرزنش هومن.

لیلا- هومن خان خدا رو خوش نمي آد پدرتون رو اذيت کنين.

هومن- اين که چيزي نيستف حف بزنيدي شما رو هم اذيت مي کنم! اين فرهاد رو اونقدر اذيت کردم که یک سال زودتر

درس هاشو تموم کرد که برگرده و از دستم راحت بشه.

لیلا- اينا سوغات فرنگه!

فرخنده خانم- خير نبينن اين خارجي ها که جوونهاي ما رو جني مي کنن.

من- فرخنده خانم اين از اولش جني بود تازه اونجا کمي درستش کردن.

پدر- پاشو برو خونه، مادرت اومده ، مي خواد بيندت.

هومن- مادرم؟!

بعد با زهر خندي بر لب خداحافظي کرد و رفت.

مادر و پدر هومن ساليان سال بود که از هم جدا شده بودند. سوسن خانم نامادري هومن بود. هومن یک خواهر ناتني هم

به نام هاله داشت که سوسن خانم مادرش بود. رابطه خوبی با هم نداشتند.

فرخنده خانم- خدا نصیب نکنه بیچاره پدر و مادرش چي از دستش مي کشن؟

لیلا- برعکس، خیلی سرزنده و بانمکه!

برگشتم و نگاهی به لیلا کردم. بزرگ شده بود.

مادر- فرهاد تو چطوري اونجا با هومن سر کردی؟

من- آگه يه دوست واقعي توي دنيا باشه، این هومن مادر

پدر- هومن پسر بسیار خوبیه، شیطان هست اما خوب و مهربونه

من- مادر من خیلی گرسنه م، شام چيزي داریم؟

فرخنده خانم- الان برات درست مي کنم، چي دوست داری؟

من- نه فرخنده خانم، چيزي درست نکنید. آگه چيزي حاضر نيست همون نون و پنير و گردو رو مي خورم دستتون درد

نکنه.

لیلا- هنوز اخلاقتون عوض نشده فرهاد خان

من- نه فقط کمي بزرگ تر شدم. شما چطور؟

لیلا- زمان خیلی چیزها رو تغيير مي ده.

من- امیدوارم زمان شمارو تغيير نداده باشه. اون لیلایي که من مي شناختمش خیلی خوب و مهربون بود.

لیلا- خوبی بچگی اینه که آدم کمتر مي فهمه.

نگاهش کردم.

لیلا- آدم هرچي بیشتر بدونه بیشتر زچر مي کشه!

اینها رو گفت و رفت.

مادر- بايد زنگ بزnm به همه فامیل. خیلی دلشون مي خواد فرهاد رو ببینند. آگه بفهمن اومده تا نیم ساعت دیگه مي

ریزن اینجا. برم يه زنگ بزnm به خواهرم.

به محض شنیدن حرفهای مادرم چشمهام سیاهی رفت. خسته بودم و حوصله فامیل رو نداشتم. تازه ساعت حدود دوازده

شب بود. گیرم الان نمی اومدن صبح کله سحر همه خونه ما بودند.

دنبال بهانه ای می گشتم تا بدون اینکه مادرم رو ناراحت کنم از اینکار منصرفش کنم. مادرم به طرف تلفن جرکت

کرده بود که ملتسمانه به پدرم نگاه کردم. پدرم از نگاه ماتمزده من خنده اش گرفت و رو به مادرم گفت: خانم امشب

رو دست نگه دار. مطمئنا اقوام یک شب دیگر هم طاقت دوری فرهاد را دارند. این بچه تازه رسیده خسته اس. می دونم

شوق داری ولی بذار برای فردا بهتره.

مادر- راست می گی، اصلا فردا شب یه مهمونی مفصل می دم. بذار تمام دخترهای فامیل شیک و پیک کنن و بیان، خودی

به فرهاد نشون بدن. شاید قسمت بچه ام بین اینا بود.

من- مادر تورو خدا از الان تو ذهن فامیل نندازید که من خیال ازدواج دارم.

بعد با التماس رو به پدرم کردم و گفتم: پدر!

پدر- خانم من، عزیزم، این بچه هنوز لباس هاشو در نیاورده. شما می خواین زنش بدین؟

مادر- شماها نمی دونید، از این چیزام خبر ندارید، این کارها رو بسپرید دست من.

یادت رفت رادیور؟ پارسال هی گفتم بگو فرهاد یه سر بیاد و برگرده؟ هی گفتی نه؟ دیدی دختر منیژه خانم رو بردند؟

پدر- اولاً کجا دختر منیژه خانم رو بردند؟ اونکه خودت گفتی یک ماه قهر کرده برگشته خونه مادرش! در ثانی پسره رو

وسط امتحانش بکشم بیاد اینجا که دختر منیژه خانم رو بگیره؟

من- کدوم منیژه خانم؟ رستم زاده؟

ماد- آره عزیزم، مهناز، دخترش یادت هست؟

من در حالي كه گريه ام گرفته بود گفتم: مادر اون موقعي كه من چهل و پنج كيلو بودم مهنار هفتاد هشتاد كيلو خالص

وزنش بود. تورو خدا رحم داشته باشيد ، پدر من تازه شصت كيلو شدم.

پدر با خنده- ناراحت نشو فرهاد جون، مهنار الانم همون حدود هشتاد نود كيلو مونده و اضافه نكرده و شروع به

خنديدن كرد.

مادرم چپ چپ به پدر نگاه كرد.

فرخنده خانم- نه مهنار خانم خوبه، يه پرده گوشت بهش هست، چيه دختر لاغر و استخواني باشه!

من- فرخنده خانم اون ديگه از يه پرده گوشت گذشته شده لوردرايه!

همه خنديدند حتي مادرم.

پدر- خوب شكر خدا مسئله مهنار حالا با لوردرايه يا بدون اون منتفي شده و رفته خونه شوهر. حالا اگه مي خواني طلاقشو

بگيري و بنشونيش پاي سفره عقد فرهاد اون چيز ديگه ايه.

اين منيژه خانم همسايه سر كوچه ما بود. كنار خونه هومن اينا، كه دوست قديمي مادرم بود. دخترش هم از پرخوري به

قدري

چاق بود كه از در اتاق تو نمي اومد. بگذريم. بعد از انكه فرخنده خانم كمی از شام شب كه باقيمانده بود برام آورد و من

خوردم. بعد از خداحافظي به اتاق خودم رفتم. دكور اتاق هيچ فرقي نكرده بود. همه چيز همانطور بود كه بود. اتاق من

در طبقه بالا بود كه هم از داخل خونه به اون راه داشت و هم توسط ده پانزده پله از حياط مي تونستم به اتاق وارد بشم.

بعد از حمام كردن درون رختخوابم خريدم مثل خيلي خيلي قديمها. خنك بود و امن. شايد ده شماره طول نكشيد كه

خوابم برد. صبح اول وقت سر و كله خروس بي محل پيدا شد. منظورم هومن بود. از راه پله هاي حياط وارد اتاق من شده

بود.

هومن- بلند شو ظهره. تا کي مي خوي بخوابي؟

سرم را از زیر پتو در آوردم و ساعت رو نگاه کردم. 9 صبح بود. پس دوباره پتو رو روي سرم کشیدم و از همون زیر

گفتم: هومن بدون شوخي مي گم، برو گم شو.

هومن- بلند شو امتحان دانشگاه دیر شد!

یه دفعه مثل فنر از جا پریدم، هنوز در عالم دانشگاه و امتحان و خارج از کشور بودم. با بلند شدن من هومن شروع به

خندیدن کرد تازه متوجه زمان شدم. خونه خودمون بود. اتاق خودم. ایران خودم!

هومن- چي شد ، ترسيدي؟

من- آره یک آن فکر کردم که هنوز تو جریان درس و تحصیلم.

هومن- پاشو بریم صبحانه تو بخور کارت دارم.

من- اگه هومن بدوني مادرم چه لقمه اي برام گرفته بودا؟ خدا بهم رحم کرده. خطر از بیخ گوشم رد شد.

هومن- چطور مگه؟ ستاره خانم مي خواست شوهرت بده؟

اسم مادرم ستاره بود. هومن مادرم رو ستاره خانم صدا مي کرد.

من- اتفاقا درست حدس زدي مي خواسته زنم بده! اونم کي؟ دختره منیژه خانم، مهناز رو يادت هست؟

هومن- راست مي گي؟ به به مبارکه بسلامتي دختر خوبيه اين مهناز تاحالا سه بار در وزن صد و بیست کیلوگرم مدال

آورده. حیف شد از دستت رفت. گویا یه نسبتي هم با آلکسیف قهرمان روسي داره. ولي فرهاد اگه مهناز زنت مي شد

خوب تر و خشکت مي کردها. حرف مي زدید بغلت مي کرد مي داشت سر طاقچه.

من- گم شو. هومن تورو خدا اگه مادرم رو دیدي يه چيزي بهش بگو.

هومن- خيالت راحت. فعلا پاشو بریم پايين صبحانه بخور کارت دارم.

بلند شدم و اصلاح و دوش. بعد رفتیم پايين. از پله هاي داخل سالن که پايين مي رفتیم هومن شروع کرد بلند بلند حرف

زدن.

هومن- نامحرم سر راه نباشه. آقا هومن دارن تشریف مي آرن (چند سرفه)

مادرم- سلام هومن جون خوبي؟

هومن- چه سلامي ؟ چه عليکي؟چه خوبي؟ ستاره خانم فقط اين فرهاد پسر شماسه؟من آدم نيستم؟

مادرم با خنده- چيه باز ،چي شده؟

هومن- چرا براي من زن نمي گيريد؟چرا فکر من نيستيد؟

من- راست مي گه مادر،مهناز اگه با شوهرش زندگيش نشده بگيرش براي هومن. سلام.

مادرم- سلام. آره حيفه واقعا. خوب دختری بود!حالا که شوهر داره.

هومن- نه ستاره خانم، من خروس وزن نمي خوام براي من يک مگس وزن پيدا کنيد مادرم با حيرت به من نگاه کرد.

من- دسته هاي کشتي و وزنه برداري رو مي گه مادر.

مادرم با خنده- کور نشي پسر . بذار اول دست فرهادو بند کنم بعد تو

هومن- فرهاد هنوز نمي تونه دماغشو بگيره اين کجا وقت زن گرفتنشه؟شما يه زن خوب براي من بگير،من براي فرهاد

همين فرخنده خانم رو مي گيرم.

فرخنده خانم که اسمش را شنیده بود، جواب داد.

فرخنده خانم- چي مي گي ننه؟کاري داري؟ (از داخل آشپزخونه)

هومن- حالا نه فرخنده خانم. زوده فعلا چند وقتي کار داره.

مادرم در حالي که از خنده غش و ريسه رفته بود گفت: خير نبيني هومن بيچاره فرخنده خانم.

هومن- راست مي گيد اين فرخنده خانم هم حيفه زن فرهاد بشه. چطوره مادر فرخنده خانم رو براش بگيريم؟

پدرم که از لحظاتي پيش وارد سالن شده بود با خنده گفت: هومن باز معرکه گرفتي پسر؟

ما هر دو سلام کرديم و او جواب داد.

پدر- شب ايران چه جوري بود؟

من- عالي مثل خودش پر رمز و راز!

پدر – شاعرانه بود . آفرین

هومن- جناب راد پور (اسم پدرم) از عشقه! فرهاد از عشق فرخنده خانم به این درجه از عرفان رسیده

فرخنده خانم دوباره از آشپزخونه جواب داد: چي مي گي ننه؟ کاري داري بيايم.

هومن- نه فرخنده خانم نيا، انگار معامله مون نشد. شما حيفيد!

من- هومن خجالت بکش. سر به سر پيرزن نذار.

در اين هنگام فرخنده خانم که فقط قسمت آخر حرفهاي هومن رو شنیده بود با دستکش ظرفشويي وارد سالن شد .

هومن آرام در گوش من –عروس خانم خودش اومد معامله رو جوش بده.

من محکم زدم تو پهلوش

فرخنده خانم- ننه چي حيفم! ديگه عمري برام نمونده.

هومن- اختيار داريد ولي خوب حق با شماست فرهاد جون بايد عجله کنه

مادرم با خنده فرخنده خانم رو به طرف آشپزخونه برد و مشغول حرف زدن با او شد.

من- هومن يکدفعه اگه مي شنيدخيلي بد مي شد، زشت بود ديوونه

هومن- به جان فرهاد همه رو شنیده. اومده بود ببينه شايد خدا خواست و شد عروس خانواده رادپور پدرم از خنده سرفه اش گرفته بود.

من به طرف آشپزخونه رفتم که صبحانه بخورم که هومن داد زد: کجا قبل از عروسي حق ديدن عروس رو نداري.

با خنده وارد آشپزخونه شدم و بعد از صبحانه پيش پدر و هومن که مشغول صحبت بودند برگشتم از هومن پرسيدم:

خب حالا بگو چيکارم داشتني؟

هومن- مي خواستم با هم بريم شاه عبدالعظيم سر خاك مادر بزرگم

من- مادر بزرگ تو ، من بيايم چيکار؟

هومن در حالي كه دست منو مي كشيد و تقريباً با زور منو با خود مي برد گفت: مي خوام اونجا
دخيل ببندم بختت واشه.

خداحافظ جتاب رادپور

پدر- هومن در مورد حرفه‌ايي كه زدم فكر كن باشه؟

هومن- چشم جناب رادپور چشم

بيرون اومديم و سوار ماشين پدر هومن شديم. يك بنز مدل بالا بود.

من- هنوز نيامده، زدي به اموال پدرت؟

هومن- اين كه چيزي نيست، خبر نداري، اولتيماتوم دادم بهش تا آخر هفته بايد برام يك ماشين شيك
بخره وگرنه هر

روز ماشينش رو من مي برم.

من- اون بيچاره پدرت كه حرفي نداره، تا حالا از چه بابت برات كم گذاشته؟

هومن- از چه بابت؟ (با پوزخند) از بابت عشق و مهرباني!

من مگه چند سالم بود فرهاد كه از مادرم جدا شد؟ بخاطر چي؟ خودخواهي. نمي گم مادرم زن خوبي
بود ولي هر چي

بود مادر من بود. دو سال بعد از طلاق مادرم ازدواج كرد. فرهاد من درسته كه كوچك بودم ولي
همه چيز رو خوب مي

فهميدم. دعوها، كتك كاريها، فحش ها.

اگه بدوني هر شب در خونه ما چه خبر مي شد. به محض اينكه پدرم از كارخونه بر مي گشت
جنجال شروع مي شد.

طوري شده بود كه وقتي آفتاب غروب مي كرد غم عالم مي ريخت تو دلم. از شب نفرت داشتم. تا
پدرم مي اومد ده

دقيقه نگذشته بود مي پریدن بهم. يه شب نوبت پدر بود ، يه شب نوبت مادرم كه دعوارو شروع كنه.
خدا مي دونه فرهاد

چي مي كشيدم. با همون كوچكي يك دقيقه به دامن مادرم مي چسبيدم و التماس مي كردم يك دقيقه
به كت پدرم

آویزون می شدم و زار می زدم ولی تنها به چیزی که توجه نداشتن من بودم.

حرکت کردیم. بغض گلو می هومن رو گرفته بود. تا حالا اونو اینطوری ندیده بودم شخصیت پنهان هومن بود باور نمی

کردم که این آدم همان هومن باشه. بعد از چند دقیقه رانندگی یه دفعه ماشین رو کناری پارک کرد و رو به من گفت: یه

شب فرهاد دعواشون خیلی بالا گرفت. مادرم یه چیزی پرت کرد طرف پدر. خورد بهش. پدر هم شروع کرد به کتک

زدن اون. حالا نزن کی بزن.

فرهاد تا حالا کسی مادرت رو کتک زده و تو واستی نگاه کنی؟ نه، می دونم، خیلی سخته. اون شب واقعا دلم می خواست

پدرم رو بکشم. بالاخره از هم طلاق گرفتند. تا مدتها پدرم یه گوشه می نشست مات در و دیوارو نگاه می کرد. حال منو

نمی تونی درک کنی که چه می کشیدم. اون موقع من شش سالم بود. مادرم یک سال بعد دوباره ازدواج کرد. ازش نفرت

دارم. پدر هم دو سال بعد از جدایی دوباره ازدواج کرد. با همین خانم که به اصطلاح مادرمه.

من- ولی هومن فکر نکنم نامادریت زن بدی باشه؟ اینطور به نظر نمی آد.

هومن- چرا بد باشه؟ تمام اختیارات دستش بود. بعد از ازدواجش وقتی بچه دار شد اول از همه پدرم رو وادار کرد این

خونه رو به نامش کنه. سر همین موضوع مدتی با هم بگو مگو داشتند. تلافی اختلافشون رو سر من در می آوردن. هر از

گاهی که پدرم بر می گشت خونه یه سوسه می اومد و پدرم رو به جون من می انداخت. وقتی هم که بچه دار شد من

شدم اخ. همه محبتها به طرف اون بچه متوجه شد. اخه می دونی فرهاد، مال بی صاحب بی ارزش می شه. اگر راستش رو

بخوای من بیشتر خونه شما بودم تا خونه خودمون. حالا که می بینی پیغام می ده که دلش برام تنگ شده از ترسشه! آخه

دیگه من اون پسر بچه هشت نه ساله نیستم. خارج رفتن من هم باعثش اون بود. فرستاد منو خارج که سر خر نداشته

باشه. الان هم که آمدم معلوم نیست شاید همه اموال پدرم رو به نام خودش کرده باشه (حرکت کردیم) فرهاد یه دفعه

بلایی سر من آورد که هیچوقت یادم نمی ره. پدرم ممنوع کرده بود که وقتی خودش نیست نامادریم از خونه بیرون نره .

یه روز نزدیک ظهر بود من رو تنها گذاشت خونه و رفت. من خیلی ترسیدم. حساب کن توی اون خونه بزرگ یک پسر

بچه تنها چقدر می ترسه! تا ساعت سه بعدازظهر بر نگشت حالا من هم ترسیده بودم هم گرسنه. وقتی برگشت من زدم

زیر گریه و بین حق حق های گریه گفتم: پدر بیاد بهش می گم. وقتی شب پدرم برگشت من اصلا جریان رو فراموش

کرده بودم. می دونی به پدرم چی گفت؟

رفت به پدرم گفت که من می خواستم دامن اون رو بزنم بالا! باور می کنی؟

اون شب چنان کتکی از پدرم خوردم که نگو. اصلا پدر اجازه نداد که من حرف بزنم.

روزی که می خواستیم بریم خارج یادته؟ توی فرودگاه به پدرم گفتم که پدر سوسن خانم اون روز به شما دروغ گفت.

من اون کار رو نکرده بودم. اون می خواست از من زهره چشم بگیره که اتفاقا موفق هم شد. فرهاد بعد از اون جریان

بقدری ازش حساب می بردم.

من- چرا تا حالا این چیزها رو برام نگفته بودی؟

هومن- دیگه لزومی نداشت. اکثرا که خونه شما بودم بعد هم که از ایران رفتیم، راحت بودم دیگه به این مسایل فکر

نمی کردم ولی حالا چرا چون دوباره برگشتم تو این خونه.

می دونی فرهاد؟ دولت باید وقتی که قانون مربوط به طلاق و جدایی رو می نویسه قانونگذارها رو از بین آدمهایی مثل من

انتخاب کنه که درد بی مادری و یا بی پدری رو کشیده باشند نه چهار نفر که اصلاً نمی دونن طلاق چیه! باید وقتی زن و

شوهری برای طلاق به دادگاه مراجعه می کنند اول یه مجازات سخت برای هر دو نفر در نظر بگیرند بعد اونها از هم جدا

شوند مثل شلاق.

دادگاه های ما اصلاً به فکر ما بچه ها نیستن که از نظر روحی چه بدبختی هایی می کشیم و بعد از اینکه بزرگ شدیم با

چه مشکلات روحی وارد اجتماع می شویم

من- اینا همه مربوط به طرز ازدواج ما ایرانی هاست همین که می فهمیم یه دختر نجیبه زود باهاش ازدواج می کنیم

متوجه نیستیم که اخلاقمون با هم جور هست یا نه.

هومن- اتفاقاً ازدواج پدر و مادر من هم همین طور بوده

من- از مادرت چه خبر داری؟

هومن- هیچی ، یکبار هم نیومد ببینم من زنده ام یا مرده، خیلی بی عاطفه بود. می گفتن عاشق پسر خاله اش بوده بزوز

دادنش پدر من. بخاطر پول.

خوب دیگه بگذریم فرهاد خان. روزگار خوب و بد می گذره فقط آدم خوبی ها و بدی ها یادش می مونه شاید حالا نوبت

من باشه!

دیگه کم کم رسیده بودیم. از طرف بازار به طرف حرم رفتیم و بعد از پارک ماشین وارد بازار شدیم. همون طور که جلو

می رفتیم و مغازه ها رو تماشا می کردیم چشم به پیرزنی افتاد که گوشه ای نشسته بود و در مقابل خود چند تا لیف

حمام و سنگ پا گذاشته بود برای فروش.

به هومن نشونش دادم و گفتم: هومن برگشتن یادت باشه یه کمکی به این پیرزنه بکنیم.

هومن- که چی؟ امروز تو کمک کردی بعدش چی؟ مگه در روز چقدر می تونه لیف و سنگ پا بفروشه؟

من- روزی رو خدا میده نه من و تو!

به طرف باغ طوطي رفتيم كه البته ديگه نه تنها طوطي اونجا ديده نمي شد بلكه پرنده زيادي هم به چشم نمي خورد

من- اول هومن اعمال اينجا بعد فاتحه

وقتي سر خاك مادر بزرگش رسيديم هومن گفت: اين خدائيامرز هم خيلي زور زد تا پدر و مادرم از هم جدا نشن ولي
نشد.

من- از كدومشون بيشتر ناراحتي؟ يعني كدومشون مقصر بودند؟

هومن- هردوشون. تو دعوا اگه يه طرف ساكت باشه كه دعوا نميشه! ولي اگه منظورت اينه كه كدومشون بيشتر مقصر

بودند بايد بگم مادرم. اين مادرم بود كه بخاطر پول دعوا راه مي انداخت دلش مي خواست از دارايي پدرم چيزي هم

نصيبت اون بشه اما راهش رو بلد نبود. به جاي اينكه با زبون و مهربوني پدر رو گول بزنه تا ملكي ، خونه اي چيزي به

نامش كنه با بقول معروف گردن كلفتي عمل مي كرد. از اون گذشته مادر بايد به خاطر جگر گوشه اش بيشتر از پدر از

جون گذشتهگي كنه. پدر رو مي شد نرم كرد اما نه با زور!

نامادريم سوسن خانم، تا امد بچه دار شد با كلك خونه رو به نام خودش كرد. يعني اولش اون هم يه مدت با دعوا و اين

حرفها شروع كرد وقتي ديد نمي شه از راه ديگه اي وارد شد. زرنگ بود. فرهاد مي دوني من آرزوي آغوش مادر به دلم

مونده؟

فاتحه خونديم و برگشتيم. وقتي به اون پيرزن رسيديم دست كردم و از جيبم سه تا هزاري درآوردم و به طرف پيرزن

گرفتم. آروم سرش رو بلند كرد و پرسيد : ليف مي خواهيد يا سنگ پا؟

-هيچكدم ننه بگير مال خودت.

در حالي كه دست مرا پس مي زد گفت: اگر چيزي مي خواهيد برداريد اگر نه به سلامت

براي چند لحظه به هومن نگاه کردم و دوباره به پيرزن گفتم: ننه بگير اين مال فاتحه اس از طرف
من يا خودت بردار يا
بده به هرکسي که دلت مي خواد.

زن پير- کار من نيست جوون . بده به يکي ديگه
از عزت نفس او هم لجم گرفته بود و هم حيرت تحسین آميزم رو برانگيخته بود. پس براي اينکه اين
حالت بلامتكلفي
رو بشکنم بي اختيار پرسيدم: ننه تو چند سالته؟
زن پير دوباره سرش رو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. در اعماق چشمان خزان گرفته اش برقي
حسرت آلود

درخشيد. زيبايي کلاسيک زنان قديم عليرغم گذشت سالها با سماحت تو صورتش بود!
زن پير- بياد دارم که در زمان خودم بزرگترها رو با فعل دوم شخص جمع خطاب مي کرديم!
لحظه اي من و هومن مات از اين جواب چون برق گرفته ها سر جامون خشک شديم دلم مي خواست
زمين دهن باز کنه
و من برم توش! تا اون وقت اين قدر خودم رو کوچک ندیده بودم.
هومن- مادر ببخش، اينها از عوارض پول وامونده س!

خانم پير سري تکان داد و گفت: پول رو اگر خداوند با علم نده براي انسان مثل نفريني مي مونه که
بالاخره
گريبانگيرش مي شه

من- عذر مي خوام مادر، نمي دونم چرا يکدفعه احساس برتري احمقانه اي کردم بايد منو ببخشيد.
خانم پير نگاهی مهربان به من کرد و گفت: بشين جوون عيبي نداره. گاهي ما آدمها براي ارضاي
نفس خودمون به اين

چيزها احتياج داريم. سيگار مي کشي؟
از جيب بسته سيگار خارجي رو در آوردم و بهش تعارف کردم.
زن پير- ممنون. من سيگار زر مي کشم.

از داخل جيب جلیقه اش یک قوطي سيگار در آورد. احتمالا نقره بود با کنده کاري خيلي زيبا.
سيگاري بيرون آورد .

گفت: بهتون تعارف نمي ڪنم چون مي دونهن شماها زر نمي ڪشيده
بي اختيار گفتم: مادر همه اين ليف و سنگ پاها رو مي خرم. پولش چقدر مي شه؟

خانم پير با خنده گفت: باز هم به اصل برگشتي كه؟!
دوباره شرمنده شدم. نگاهش كردم. با وجود چين و چروك صورت تقريباً هنوز زيبا بود.
هومن- مادر اسمتون چيه؟ مي تونم بپرسم؟
خانم پير- اكه بگم خنده تون نمي گيره؟
من- خواهش مي كنم بفرماييد. ما اونقدر هم بي ادب نيستيم مادر.
خانم پير- پريچهر. البته ديگه اين اسم با صورتم منافات داره ولي زماني خيلي دور چهره ام گواه اين اسم بود.

بعد پكي محكم به سيگار زد و دودش را به هوا داد. چشمانش نقش دود را در هوا مي كاويد شايد
بدنبال گذشته اي گم
شده و دود گرفته.

خانم پير- مي دونيد بچه ها؟ امروز خيلي دلم مي خواست كه با كسي حرف بزنم. قديمها وقتي كار
خوبي براي كسي
انجام مي داديم جاي تشكر مي گفت پير شي دخترم حالا مي فهمم كه نفرين بوده نه دعا! پيري بده،
اكه ندار باشي خيلي
بدتر، و اگر روزگار آدم مثل من باشه مصيبت!

هومن رو به من گفت:

اي رفته به چوگان قضا همچون گو چپ مي خور و راست مي رو و هيچ مگو
كه ناگهان خانم پير ادامه شعر رو گفت:

كانكس كه تو را فكنده اندر تك و پو او داند و او داند و اوداند و او

باز هم اين زن ناشناس تونسته بود ما رو در حيرتي عميق فرو ببره.

خانم پير- تعجب كرديد؟ خيام شاعر مورد علاقه من بوده و هست

من- از زماني كه به شما برخورد كرديم مرتب در اين حال هستيم

خانم پیر - اسمتون چیه؟

خودمون رو معرفی کردیم

من- مادر بالاخره من اجازه دارم که چیزی از شما بخرم یا نه؟

خانم پیر- به حد نیازت بعله اما نه بیش از اون

هومن- مادر فرهاد مصرف سنگ پاش خیلی زیاده! اجازه بده چند تا بخره

خانم پیر یا همون پریچهر خانم خندید و گفت: حالا که اصرار دارید عیبی نداره ممنون

من چند سنگ پا و لیف خریدم و پولش رو دو دستی تقدیم کردم و گفتم: ای کاش پریچهر خانم محبت رو تمام می کرد

و خواهش دیگه من رو قبول می کرد.

خانم پیر - از یک زن پیر چه درخواستی داری جوون؟

من- یک قصه ! قصه زندگی

پریچهر خانم مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت: فعلا برید اگه عمری به دنیا بود و دفعه دیگه ای اینجا اومدید شاید. باید

فکر کنم.

من- مادر من چه کاری از دستم برای شما ساخته اس؟ خواهش می کنم بفرمایید

دوباره منو نگاه کرد و گفت: آرزوکن بمیرم دیگه عمر برام کافیه. خیلی از چیزهایی رو که دلم نمی خواست ببینم، دیدم

بعد از این حرف سرش رو پایین انداخت و مشغول ذکر گفتن با تسبیح خود شد. دیگه موندن رو جایز ندونستیم و بعد

از خداحافظی حرکت کردیم. در راه اندیشه این زن عجیب ولمون نمی کرد. وقتی سوار ماشین به طرف خونه می اومدیم

گفتم: هومن من حتما هفته دیگه میام اینجا شاید پریچهر خانم سرگذشت خودش رو برام تعریف کرد. باید خیلی جالب

و شنیدنی باشه. دیدی چه جوابی به من داد دلم می خواست آب بشم برم تو زمین!

هومن- معلومه که زندگی پر فراز و نشیبی داشته وقتی توی دود سیگارش نگاه می کرد متوجه شدی؟ وقتی کسی اینکار

ميکنه معلوم مي شه که در یک لحظه تمام گذشته رو پيش چشمش داره. مي دوني فرهاد بعضي ها اگه بخوان گذشته

خودشون رو کتاب کنن يا چند صفحه بدرد بخور بيشتتر نمي شه يا اينکه اگر هم کتاب طولاني کنن همه صفحات تکراري

مي شه ولي بعضي ها يک روز زندگيشون يک کتابه!

من- قوطي سيگارش رو ديدي؟ خيلي قشنگ بود. فکر کنم نقره بود.

هومن- يادته فرهاد؟ يه پيرمرد ي توي اون باغ آخر کوچه زندگي مي کرد که ما اوایل ازش مي ترسيديم؟ يادته وقتي

مرد با چه ماشين هاي آخرين مدل بودند تشييع جنازه اش؟

من- آره، يادمه. مي گفتند پسرش يه وکیل مجلس بوده، اصلا باورم نمي شد. اگه اهالي کوچه نبودند يک وعده غذا هم

نداشت بخوره!

هومن- خوب اگه اون موقع هزار تا قسم هم مي خورد هيچکس باور نمي کرد که پسرش يه موقع وکیل مجلس بوده!

من- هومن تو فکر مي کنی زندگيش چطوري بوده؟

هومن- هر طوري بوده تو برو فکر زندگي خودت باش. ستاره خانم امشب مهموني داده، داشت با فرخنده خانم تدارك

غذاي امشب رو مي ديد.

من- حتما امشب بايد از بين دخترهاي فاميل يکي رو انتخاب کنم وگرنه مادر بيچاره ام مي کنه.

هومن- مادرت فکر مي کنه زن گرفتن و انتخاب دختر براي تو مثل ميوه سوا کردنه! موه برات درشت هاشو سوا مي

کنه مثل مهناز!

من- خب توي فاميل دخترهاي خوب و قشنگ و خوش هيکل هم حتما هست. شايد هم قسمت من يکي از اونها باشه.

هومن- حالا بذار بريم خونه، تا شب خدا بزرگه. خودم بالاخره برات يه زن خوب مي گيرم.

زن خوب هم پيدا نشد فرخنده خانم رو از دست نده تا مي توني بهش مهربوني کن.

من- حالا مي توني اين پيرزن بدبخت رو هوايي کنی؟

هومن- امشب منم دعوت دارم يا نه؟

من- آره بشرطي که سر به سر کسی نذاري، شوخي هم با کسی نکنی.

با همين حرفها راه طی شد و به خونه رسیدیم. هومن بعد از رسوندن من به خونه خودشون رفت. وقتي وارد خونه شدم

ناهار حاضر بود. غذاي ايراني دست پخت مادر. کانون گرم خانواده.

مادر هنگام غذا يادآوري کرد که شب تقريبا تمام فاميل به دیدن من مي آن. سفارش کرد که همه دخترهاي فاميل رو

خوب نگاه کنم تا از ميون آنها همسر آینده ام را انتخاب کنم. براي اينکه مادرم رو از خودم نرنجونم و در ضمن بحث

مهناز دختر منيزه خانم و حيف بودن و از دست من رفتنش دوباره شروع نشه قبول کردم و براي استراحت به اتاق خودم

رفتم. بعد از گرفتن دوش روي تختخواب دراز کشيدم و مشغول مطالعه کتابي شدم. هنوز چند صفحه از داستان ورق

نخورده بود که داستان خواب شروع شد. چند ساعتی خواب بودم نمی دانم. فقط موقعی بيدار شدم که مادرم در حال

غروندن کردن بود.

-پسر چقدر مي خوابی، بلند شو ديگه، خاله ات با دخترش اومده، دختر خاله ات يه تيکه ماه شده!

قبل از خواب مشغول مطالعه کتابي در مورد قبیله آدمخوار بودم که یک جهانگرد در ساليان پيش اسير اونها شده بود و

بالاخره تونسته بود از چنگ اونها فرار کنه. وقتي مادرم از دختر خاله ام تعريف مي کرد من در مرز بين واقعيت و روي

بودم.

مادرم- قد کشيده، خوش اندام! خوشگل، چشم و ابرو مشکي، دندانهاش عين مرواريد سفيد سفيد. اونقدر دندانهاش

وقت مي خنده مرتب و قشنگه که دلم مي خواست شهره دو تا گاز از دستم بگیره! آدم حض مي کنه تو صورت اين

دختر نگاه کنه!

من- مادر مگه شهره گاز مي گیره؟

مادرم عصباني مرا نگاه کرد و گفت: فرهاد اين چه طرز حرف زدنه؟

من- مادر شما گفتيد که شهره مي خواد شما رو گاز بگيره!

مادرم- من گفتم ادم دلش مي خواد که اون گازش بگيره

من- چه فرقي داره؟ ممکنه يکدفعه حمله کنه و گاز بگيره

مادرم- از بس اين کتابهاي ترسناک رو مي خوني ديوونه شدي

و کتاب و پتوي منو که در حال تا کردن و مرتب کردن بود روي تخت انداخت و رفت. تازه متوجه قضيه شده بودم. حالا

نمي دونستم چطور به مادرم بگم که در عالم رويا شهره رو جز قبیله آدم خواران فرض کرده بودم. بلند شدم و صورتم

را شستم و سر و وضعم رو درست کردم و بعد از پوشیدن لباس يه تلفن به هومن زدم و به او گفتم که کم کم مهماني

شروع شده و خودش را برسونه. جريان خواب قبیله ادم خواران و مادرم و شهره رو هم بهش گفتم. بعد از صحبت با

هومن به طبقه پايين رفتم. سلام و احوالپرسی و خوش آمد گويي و تعارفات شروع شد. بعد از دیدن خاله و شوهر خاله ام

وقتي شهره جلو آمد تا براي پايان تحصيلات و رسيدنم به من تبریک بگه بي اختيار کمي عقب رفتم و به دندانهاي شهره

نگاه کردم. خودم خنده ام گرفته بود که چطوري یک رويا مي تونه تا مدتها بعد در انسان اثر بذاره!

شهره- خوب فرهاد منو که يادت نرفته؟

من- اختيار داريد مگه مي شه که کسي دختر خاله شو فراموش کنه؟

مدتها از آخرين باري که شهره رو دیده بودم مي گذشت. مادرم حق داشت شهره بسيار زيبا بود. لباس شيکي پوشيده

بود و گردن بند گرون قيمتي گردنش بود.

شهره- در چه رشته فارغ التحصيل شدي؟

من- الکترونیک

شهره- خیال نداری برگردی اونجا زندگی کنی؟

من- نه ایران رو دوست دارم

در همین وقت زنگ زدند فرخنده خانم در را باز کرد و چند دقیقه بعد هومن وارد شد.

یکی دوبار شهره هومن رو تو خونه ما دیده بود. زمانی که نسبتاً کوچک بودیم. هومن بعد از آشنایی با دختر خاله ام کنار

من نشست.

من- شهره، هومن که یادتون هست؟ یکی دوباری با هم بازی کردیم.

شهره- ای تقریباً یه چیزهایی یادمه اما نه زیاد

هومن- چرا چرا، یکبار هم شما منو گاز گرفتید، سر بازی. یادتون نیست؟

من محکم پای هومن رو لگد کردم.

شهره- باید منو ببخشید. خوب کودکی و عالم بچگی. مطمئن باشید الان دیگه از این اتفاق ها نمی افته
(بعد شروع به

خندیدن کرد)

هومن آرام در گوش من گفت: فرهاد خیالت راحت انگار ادم خواری رو ترك کرده!

من آروم- مگه قرار نشد شوخی نکنی؟ کی شهره تو رو گاز گرفته بود؟ چرا دروغ می گی؟

هومن- یه دستی زدم ببینم خوابت درسته یا نه

شهره- هومن خان تحصیلات شما هم تمام شده؟

هومن- نخیر فعلاً دنبال تحصیل پول و یه دختر پولدار و خوشگل برای ازدواجم. ستاره خانم قول داده امشب برام یه زن

خوب توی اقوام پیدا کنه!

همه خندیدند و مادرم گفت: اول فرهاد بعد تو

هومن- فرهاد که انتخابش رو کرده چرا شما مخالفت می کنید؟

شهره- مگه فرهاد کسی رو برای ازدواج در نظر گرفته؟

همه ساکت شدند. مجلس حالت جدی پیدا کرد. خاله و شوهر خاله ام با اخم هومن را نگاه می کردند.
شهره با نگرانی

چشم به دهان هومن دوخته بود.

هومن- بعله، حرفهاشونم زدند. منتظریم که ساعت ببینیم وقت عقد کنون رو تعیین کنیم.

خاله ام با حالت قهر ولي ظاهر ا خونسرد گفت: به به مبارکه چه زود ، چه بي خبر! خواهر ما غریبه بودیم؟

تا مادرم خواست جوابي بده هومن مهلت نداد و گفت: اختیار دارید خاله خانم شما که غریبه نیستید ولي حیف بود این

عروس از دستمون بره! اگه دست دست مي کردیم دیر مي شد و رو هوا رندون مي زدنش!

خاله ام- ا، خوبه والله! شما انگار هومن خان از همه چیز خبر داري؟ نکنه از اقوام خودتونه؟

هومن- خیر مال اینجا نیست. يعني اهل اینجا نیست.

پدرم در حال خندیدن بود گفتگو بقدری سریع بود که بیچاره مادرم فرصت حرف زدن پیدا نمی کرد. در همین وقت

فرخنده خانم مادرم رو صدا کرد که برای سرکشی به غذا بره.

خاله- فرهاد جون عروس فرنگی گرفتی؟ حالا اسمش چیه؟

من- خاله هومن شوخي مي کنه

خاله- خوب اگه قرار ما ندونیم عیبي نداره

هومن- نه خاله خانم چرا ندونید، کی بدونه بهتر از شما؟

خاله ام که مشتاق شنیدن بود تمام کلمات رو از دهان هومن می قاپید.

خاله- خوب بگو هومن جون ما هم خوشحال بشیم.

هومن- خاله خانم همین زیر گوشمون بود. يعني اب در کوزه و ما تشنه لبان مي گشتیم.

من- هومن کافیه، خاله و شهره خانم نمی دونن تو شوخي مي کنی

خاله با خنده- فرهاد جون تو هم تو خارج خوب سیاست یاد گرفتی!؟

هومن- خاله خانم این از اولش سیاست داشت. با پنبه سر مي بره!

خاله- بالاخره ما نباید بفهمیم این دختر خوشبخت کیه؟

هومن- والله چه عرض کنم عروس خانم یه دختر کوچولو هم داره

پدرم سرش رو پایین انداخته بود و می خندید. انگار بدش نمی اومد که هومن سر به سر خاله بگذاره.

خاله- چشم روشن طرف یه توله ام داره (و عصبانی روی مبل جا به جا شد)

من- خاله جون شما اشتباه می کنید

هومن فرصت نداد و گفت: خاله خانم این حرفها از شما بعیده

شهره- مامان این حرفها چیه؟ فردا من از شما معذرت می خوام

من- شهره این هومن داره شوخی می کنه. از خودش این حرفا رو می گه

خاله- ا، پس هومن خان این لقمه رو شما برای فرهاد گرفتید؟

هومن- خاله خانم من صلاح فرهاد رو می خوام بدش رو که نمی خوام

خاله- خوب چرا این جواهر رو خودتون نمی گیرین؟

هومن- آخه دل طرف پیش فرهاد!

دیگه داشت موضوع جدی می شد که به پدرم نگاه کردم و با اشاره به او فهموندم که حرف روتوموم کنه. اگر چه پدرم

راضی نبود ولی ناچار شروع کرد و با خنده گفت.

پدر- خاله خانم هومن ما خیلی شوخه. عروسی رو هم که برای فرهاد در نظر گرفته همین فرخنده خانمه.

با شنیدن این حرف اول اخمهای خاله در هم رفت ولی بعد گل از گلش شکفت.

خاله- ذلیل نشی پسر باور کرده بودم ها! جوون مرگ نشده خودش هم اصلا نمی خنده!

شهره- حالا فرهاد کسی رو انتخاب کردی یا نه؟

من- من تازه رسیدم، بقول معروف هنوز عرق راهم خشک نشده.

در این بین دوباره زنگ زدند و عده ای دیگر از اقوام وارد شدند. بعد از مراسم ورودیه که همون تعارفات معموله، مادرم

شروع کرد.

یعنی آروم در گوش من زمزمه کرد: فرهاد اون دختره که می بینی نوه عموی منه. قبلا زیاد رفت و آمد باهاشون

نداشتیم باباش بساز بفروشه، وضعشون عالیه، دختره هم بد نیست نگاه کن.

من- مادر اون که تقریبا هم سن و سال شماس!

مادر- اونو که نمي گم! اون خواهر شوهر عمه خانمه، شوهر عمه خانم تو بازاره، اونم البته وضعش خوبه دخترشم اونه که

داره با پدرت صحبت مي کنه. اون که لباس مشکي پوشيده.

من- پس اون که شما گفتيد کدومه؟

مادر- اوناهاش رفت تو آشپزخونه. پاشو برو به هواي آب خوردن يه دقيقه ببينش و برگرد.

نگاه کن فرهاد اون که کنار پاسيو واستاده دختر آقاي صدریه. پدرش تو شمال زمين هاي بزرگ رو مي خرد ، خرد مي

کنه، مي فروشه. اونم وضعش بد نيست.

هومن که جلو اومده بود و حرفهاي مادرم و منو گوش مي داد آروم از مادرم پرسيد

هومن- ستاره خانم اونوقت اين زمينهائي خرد شده رو کي مي سازه؟

مادرم- اون که تو اون زمينها ويلا مي سازه هنوز نيومده. امشب دعوتشون کردم حتما مي آن.

هومن- ستاره خانم اون که کار قاچاق مي کنه کدومه؟

مادرم- قاچاق اونطور که نمي کنه! جنس از مرز بدون گمرک واردمي کنه شوهر عمه فرهاد

من- ولي مادر دختره که دم پاسيو واستاده بود رفت طرف نوه عموي شما

هومن- اوني هم که لباس مشکي پوشيده بود رفت طرف اون خانم و آقاهه.

در همين وقت دوباره نگ زدند و عده اي تازه وارد شدند و هنوز سلام و احوالپرسی تموم نشده بود که دوباره يه عده

ديگه وارد شدند و دوباره همه بلند شدند و مراسم سلام و احوالپرسی و تعارف و اين حرفها.

مادرم دوباره کنار من نشست و آروم گفت

مادر- اون اولي که اومد ديديش که؟ با يه دختر و پسر اومدند؟ برادر شوهر خاله اس، اونم توي بازاره، دخترش هم

خيلي خوشگل و نازه. اون بعدي هام که اومدن، حشمت خان سردايي مادرم. بنگاه حمل و نقل داره. دخترشم همونه که

بغلش نشسته.

هومن آروم پرسيد: ستاره خانم اين خلافت چيه؟

مادرم- این توی کامیونهای که مال شرکتش هستند لوازم کامپیوتر و موبایل و از این چیزها یواشکی می آره ایران.

هومن- ستاره خانم نمی شه به اینها بگید که هر کدوم از دخترها برن پیش پدر و مادرشون بشینن؟ آدم اونها رو با هم

قاپی می کنه. اصلا کاشکی هر خانواده لباس یک رنگ می پوشید که مثل هم باشن. مثل تیم ملی!

مادرم که تازه متوجه شده بود هومن سربه سرش گذاشته خنده اش گرفت و گفت: پسر خیر نبینی داری منو مسخره می

کنی؟

هومن- مادرم داغم رو ببینه اگر شما رو مسخره کنم ولی ستاره خانم من جای شما بودم ها یه تلفن می زدم نیروی

انتظامی بیاد تمام این خلافکارها رو دستگیر کنه بیره

مادرم- اوا، یواش اگه بفهمن آبروم می ره پسر!

هومن- آخه اینا که شما دعوت کردید همه شون سابقه دارن! اینجا شده ستاد کلاهبردارها!

مادرم هومن رو مثل پسر خودش دوست داشت. برای همین هیچوقت بهش چیزی نمی گفت به همین خاطر هم هومن

آزادانه جلوی مادرم هر چی دلش می خواست می گفت.

آخرین میهمان هم چند دقیقه بعد اومد. آقای ارسلانی، ویلا ساز در زمین های تکه پاره شده شمال!

کم کم فرزندان خانواده، همون طور که هومن خواسته بود، کنار پدر و مادرشون قرار گرفتند و سلام و احوالپرسی و

سایر مخلفات با همدیگه به پایان رسید و نگاه اون ها متوجه هومن شد. برادر شوهر خاله آقای دلخواه: خوب فرهاد خان

چطور هایی؟ باور کن از روزی که رفتی دائم به فکر بودم.

هومن- فکر نکنم قربان شما حتی لحظه ای به من فکر کرده باشید

آقای دلخواه که انتظار همچین جوابی را نداشت سرخ شد و گفت:

منظورتون از این حرف چیه؟ یعنی من دروغ می گم؟

هومن- خير قربان بنده فرهادنيستم، هومن هستم. شما حتما به ياد اين بوديد و دائم بهش فكر مي كرديد (وبا اين حرف

من رو به آقاي دلخواه نشون داد)

آقاي دلخواه كه متوجه اشتباه خودش شده بود بلند بلند شروع به خنديدن كرد و بعد گفت: خوشم اومد
جوون، سالها

بود كه كسي اينطوري جواب منو نداده بود (ودوباره خنديد)

صدري (زمين خرد كن شمال): خب حتما حالا كه فرهاد خان پس از اتمام تحصيلات به ايران
برگشته جناب رادپور يكي

از كارخونه هارو بنامشون مي كنند و ايشون هم به اميد خدا مي شن يك كارخونه دار موفق مثل
پدرشون

شوهر عمه خانم- فرهاد جون اگه بيداد تو بازار هم بد نيستها!؟

برادر شوهر خاله- بله، كاملا ، زنده باشن. بازار بيان خيلي براشون مفيده.

هومن- بله، صدرصد، مخصوصا كه در همين مورد تخصص هم گرفته فرهاد جون!

برادر شوهر خاله- زنده باشن، مدرکشون چيه؟ يعني متخصص چي هستند فرهاد خان

هومن- الكترونيك

شوهر عمه- به به، ماشاءالله واقعا بازار به يه همچين تخصصي احتياج داره؟

من كه داشتم از خنده خفه مي شدم چپ چپ به هومن نگاه كردم.

برادر شوهر خاله- زنده باشن، صحبت احتياج شد يادم آمد جناب مسعودي (شوهر عمه) شما هم تا
فهميديد ما به اون

قلم جنس آخر كه وارد كرديد احتياج داريم همه رو گذاشتيد انبار؟

شوهر عمه خانم- آقاي دلخواه (برادر شوهر خاله) قريون شكلت اسمش رو گفتي فاميلش رو هم بگو!
جنس رو همه

احتياج دارن، قيمتش اصله.

شوهر خاله توري- قرار نشد اينجا صحبت از بي وفايي بشه. پس ما اينجا چيكاره ايم؟ وسط رو
بگيريم و غائله رو ختم

كنيم، قبول؟

هومن- آقايون لطفا اگه معامله جوش خورده حق کمیسیونش رو فراموش نکنید. اینجا یه بنگاه معتبریه!

همه زدند زیر خنده. پدرم از همه بیشتر می خندید.

صدري- جناب ارسلاني کار رو در روی سی قطعه زمین شمال کی شروع می کنید؟

ارسلاني- به محض اینکه درختهاشو قطع کردید. با درخت توی زمین که نمی شه برادر! روی درختها که نمی شه ویلا

ساخت!

شوهر خاله توري- حشمت خان شما ساکتید؟ فدات شم قرار بود یه چیزهایی تو تریلی ها جاسازی بشه، چی شد؟

حمت خان- ما که در حضور بزرگان اسائه ادب نمی کنیم ولی با اجازه تون ترتیب همه کارها داده شده.

در همین موقع هومن آرام به من گفت: بابا صدر حمت به باند مافیا! عجب آل کاپون هایی جمع شدن اینجا!

بعد رو به دخترهای فامیل کرد و گفت: خانمها و آقايون اگر لطف کنید و تشریف بیاورید این طرف سالن شاید بتونیم با

کمک همدیگه یک باند آدم ربایی با یک شبکه توزیع مواد مخدر راه بندازیم. خوشبختانه سالن بزرگه و امکانات

فراوان!

همه زدند زیر خنده و آقای صدري گفت: راست می ن بچه ها، شما جوون ها برید یه طرف دیگه ما اینجا باید یه لقمه

نون در بیاوریم .

هومن- بعله دیگه، ماهم بریم شاید یه تیکه بوقلمون پیدا کنیم با این یه لقمه نون بخوریم.

سپس همه جوون ها با خنده به طرف دیگه سالن رفتند مادرم با بقیه خانمها هم در گوشه دیگر سالن مشغول گفت و

شنود شدند.

هومن- خانمها خواهش می کنم بعد از نشستن خودشون رو با ذکر نسبت دوری و نزدیکی به فرهاد معرفی کنن.

همه با نگاهی مشتاق و لبي پر خنده طبق دستور هومن روي مبل هاي آخر سالن که فاصله نسبتاً زيادي هم با بقيه داشت نشستند.

شهره- من دختر خاله فرهادم

سحر- من دختر عمه فرهادم

سپيده- من دختر پسر عموي مادر فرهادم

بهزاد و بهاره- ما دختر و پسر برادر شوهر خاله توري هستيم. يعني با شهره دختر عمو و پسر عمو هستيم.

مهتاب- من دختر پسر دايي مادر فرهاد خان هستم

خاطره- من هم دختر برادر شوهر عمه فرهاد خان هستم.

فرانک- من دختر همسايه ويلاي شمال فرهاد خان هستم.

ونوس- من هم همسايه ويلاي شمال فرهاد خان هستم.

هومن- از آشنايي با همه شما خوشبختم. من هم هومن دوست فرهاد خان هستم. قبل از هر چيز بايد به شما بخاطر

داشتن يه همچين پدرهاي تبريک بگم. واقعا شب و روز زحمت مي کشن تا شماها راحت زندگي کنيد!

شهره- هومن خان من گاهي دو شب دو شب پدرم رو نمي بينم! خيلي براش نگرانم.

هومن- حق داريد والله! يه دفعه ممکنه اصلاً نبينيدش! يعني خدای ناکرده مريض بشه ، بيفته گوشه بيمارستان. با اين کار

زياد!

و آرام زير لب گفت: اميد بخدا همين روزها مي گيرن مي برنش زندان!

شهره- ببخشيد متوجه نشدم چي گفتي

هومن- گفتم خدای نکرده ممکنه قلبشون بگيره. نبايد اجازه بديد اينقدر کار کنن!

سحر- هومن خان شغل پدر شما چيه؟ چي کار مي کنن؟

هومن- شغل پدرم تخصصیه، خیلی کار حساسیه. پدرم بچه هایی رو که تنها مدرسه می رن یا توی کوچه ها فوتبال بازی

می کنن و خلاصه ول هستن می گیره و می بره خونه دل و جگرشون رو در می آره می ذاره تو یخ صادر می کنه خارج.

بازارش خیلی خوبه!

همه خندیدند و هر کسی چیزی می گفت.

شهره- هومن خان شوخی می کنن

خاطره- خیلی با نمک هستند

سحر- واقعا خیلی شوخ طبع هستند

هومن- شوخی نکردم، جدی گفتم. پدر من که نباید از پدر شماها چیزی کم بپاره!

سپیده- جدا هومن خان پدرتون چکاره هستند؟

هومن- دکترای شیمی داره، چند قلم از این محصولات که الان مصرف می کنید مثل شامپو و صابون و خمیردندان و چند

چیز دیگه ساخت پدر منه. کارخونه داره.

فرانک- هومن خان شما خیال ازدواج ندارید؟

هومن- چرا ندارم! دنبال یه دختر پولدار می گردم.

همه خانمها به هم نگاه کردند و خندیدند.

من- هومن جون این دختر خانمها شکر خدا همه پولدارن. معطل نکن. یه کدوم رو انتخاب کن.

ونوس- فرهاد خان مگه کفش می خوان انتخاب کنن؟ به این شلی ها که نمی شه!

هومن- ماهام همچین شل نیستیم ونوس خانم!

شهره- جدا فرهاد از شما می پرسف چه تیپ دختری رو برای ازدواج ترجیح می دی؟

من- چطور بگم؟ یه دختری که ازش خوشم بیاد. نمی تونم بگم چه تیپی باید باشه

بهزاد- ولی من می دونم از چه تیپ دختری خوشم می آد.

هومن- شما چند سالتونه؟

بهزاد- پاپي چند ماه شناسنامه مو دير گرفته براي مدرسه

هومن- سگ تون رو مي فرماييد؟

بهار- اوا هومن خان پدرمو مي گه

هومن- پس چرا مي فرمايند پاپي. دور از جون پدرتون ما يه سگ داشتيم كه صداش مي كرديم پاپي.
اين اسمها رو چرا

رو پدرتون مي دارين؟ زشته بخدا.

بهزاد- پس بهش چي بايد بگيم؟ صداش كنيم بابا؟ يا آقا بابا؟

هومن- نخير صداش كنيد خاله خانم! خوب بايد يا بابا صداش كنيد يا پدر يا آقا جون .

حالا بالاخره چند سالتونه؟

بهزاد- هجده سال تموم!

هومن- البته حالا كه براي شما زوده، ولي بگيد بينم در اينده چه تپيي رو براي ازدواج مي پسنديد؟

بهزاد- يه دختر مدرن امروزي!

هومن- بهزاد خان مگه مي خواهيد ماشين آلات براي كارخونه انتخاب كني كه بايد مدرن باشه؟

من- منظور بهزاد خان يك دختر متجده!

هومن- اخه منظورتون از دختر متجده چيه؟

بهزاد- چه جوري بگم؟ يعني منو درك كنه، يعني وقتي مي خوام موزيك گوش بدم اونم گوش بده،
وقتي مي رقصم پابه

پاي من برقصه، اينطوري ديگه!

هومن- پس جنابعلي زن نمي خواهيد رقص مي خواهيد؟

سحر- مگه شما با رقص مخالفيد هومن خان؟

سپيده- رقص براي زن، جزو لاينفك وجود!

شهره- با رقص احساسات و انرژي اضافه آزاد مي شه. در ضمن يك نوع ورزشه!

هومن- چند نفر به يك نفر؟ ضعيف گير آوردن مي چزونيد؟

همه خنديدند.

هومن- من با رقص مخالف نیستم اما خانم خونه غیر از رقص باید کارهای دیگه ای هم بلد باشه یا نه؟ زندگی که همه ش

رقص نشد! مجسم کنید بهزاد خان از سرکار خسته برگشته خونه. در خونه رو باز می کنه می بینه خانم مشغول

رقصیدنه!

می گه ناهار چی داریم؟ خانم می گه داشتم می رقصیدم نرسیدم به ناهار. می گه خونه چرا کثیفه؟ خانم می گه بیا با هم

قر بدیم نظافت چیه؟!

من- منظور هومن اینه که هر چیزی بجای خودش خوبه. رقص ، خونه داری، لطافت، انعطاف، همه چیز. اما مهمترین امتیاز

برای هر کسی مخصوصا یک زن شوهردار خوب فکر کردن و پاکدامنی ولی چه اشکالی داره یک زن شوهر داره در

خونه برقصه؟ یکی از اشتباهات ما ایرانی ها اینه که به محض ازدواج چه دختر چه پسر تمام کارهایی رو که در زمان

مجردی می کردیم قطع می کنیم. حالا اگه به این زن و مردها گفته بشه که چرا دیگه تو خونه به خودتون نمی رسید

جواب می دن ما که شوهرمون رو کردیم یا زنمون رو گرفتیم! حالا مثلا در مورد خانمها می گم در زمان قبل از ازدواج یه

دختر مرتب به خودش میرسه، ارایش می کنه، موهاشو درست می کنه، لباس شیک می پوشه، به خودش عطرهاي خوشبو

می زنه اما بعد از ازدواج کهنه ترین لباس رو برای استفاده تو خونه اختصاص می ده، عطرهاشو برای مهمونی نگه می

داره، هر سه چهار روز یکبار حمام می کنه، موهاش همیشه چرب و بهم ریخته س، خلاصه طوری تغییر رویه می ده که

شوهر بیچاره دیگه نمی تونه بین اون دختر قبل از ازدواج و این زن بعد از ازدواج یک نقطه اشتراک پیدا کنه. البته مرد

هم همین طور.

هومن- فرهاد جان تمام این مشخصات که می گی در فرخنده خانم جمعه! معطل نکن!

سحر- خوشبختانه الان وضع خیلی فرق کرده. جوونها خیلی روشن شدن.

مهتاب- من دلم مي خواد شوهرم شاعر باشه

هومن- اونوقت از كجا مي آريد بخوريد؟

مهتاب- خوب شعر هاشو چاپ مي كنه.

هومن- مردم ندارند بخورند، كي ميره كتاب شعر بخره؟ اون كساني كه اهل كتاب و شعر و اين حرفهان پول كتاب

خريدن ندارند. اونهايي كه پول خريد كتاب دارند اصلا اهل اين حرفها نيستند. شما خودتون بگيد تا حالا ديد يكبار

پدرتون وقتي مي آد خونه يه كتاب دستش باشه؟

فرانك- من دلم مي خواد يه شوهر از طبقه كم درآمد داشته باشم. يعني فقير باشه و از اين نظر به من متكي باشه.

هومن- كه هر روز ثروت خودتون رو بزنيد تو سر اون بدبخت؟ بفرماييد مي خواهيد ضعيف كشي كنيد. در ضمن اگر

دنبال فقير مي گرديد يه سر تشريف ببريد شاه عبدالعزيز توي بازارش پر از فقير و گداست.

من- فرانك خانم خيال شوهر كردن ندارند. دنبال يك برده مي گردند.

ديگه بچه ها شروع به شوخي و خنده كرده بودند. اونها مي گفتند و با جواب هومن مي خنديدند. خلاصه هومن صد تا

داوطلب ازدواج پيدا كرده بود.

سپيده- من كاري ندارم كه شوهرم چه كاره باشه فقط بايد منو برداره ببره تمام دنيا رو بهم نشون بده.

هومن- معذرت مي خوام پس شما ددري تشريف داريد. بهتره زن يه جهانگرد بشيد يا حداقل با يكي از اينها كه آژانس

سياحتي و توريستي دارند ازدواج كنيد.

شهره- هومن خان به نظر شما من بايد زن چه كسي بشم؟

هومن- والله چه عرض كنم؟ ماشاءالله خاله خانم اونقدر جذبه دارند كه شوهر شما حتما بايد دل شير داشته باشه. به نظر

من شما بايد همسر يا هر كول بشيد يا رستم دستان!

ونوس با خنده- هومن خان شوهر من بايد چه كاره باشه؟

هومن- اول بفرمایید شما دختر آقای صدري هستيد که تو شمال زمينها را قطعه قطعه مي کنند؟

ونوس- بله پدرم جنگلهای شمال رو که بزرگ هستند تقسيم مي کنن و شريك مي شن و ويلا مي سازن

هومن- پس شما بايد همسر يك هيژم شکن بشيد که اون درختهايي رو که پدرتون قطع مي کنه بشکنه و تو بازار

بفروشه!

وبدين ترتيب شب ميهماني به پايان رسيد.

اون شب هومن خونه خودشون نرفت و پيش من موند. وقتي دوتايي تو اتاق من تنها شدیم هومن پرسيد: فرهاد امشب از

کدوم دخترها خويشت اومد؟ فکر کنم مادرت منتظره فردا بفرستدت خونه بخت!

من- شهره دختر بدی نيست. هم خيلي قشنگه هم ديگه شناخته شدس. چاق هم نيست، خوبه. من ازش بدم نيوادم. ولي

مشکل يکي پدرشه يکي اينکه دختر خاله منه. ممکنه از نظر ژنتيک مشکل داشته باشيم يعني از نظر گروه خوني. پدرش

هم از اون بازاری هاست که من ازشون نفرت دارم. محترکه! البته اين به شهره ربطی نداره.

هومن- اگه با شهره ازدواج کنی پدرش می بردت بازار برات يه حجره باز می کنه. يه ميز می داري و يه تلفن. روي ميز

هم يه قالیچه می اندازی و روي صندلي يک پوست گوسفند، هميشه هم يک دسته کلید می زنی به شيشه حجره و زیرش

می نویسی يک دسته کلید پیدا شده (بنگاه صداقت)

اون وقت از اون طرف هر چي جنس مصرفي مردم بیچاره اس احتکار می کنی.

من- هومن تو چي؟ از هيچکدوم خويشت نيوادم؟ خلاصه بگو مادرم برات دست بلند کنه.

هومن- بعضي هاشون بد نبودند يعني قشنگ بودند ولي همه دنبال ظواهر زندگي هستن. يعني اينطوري تربيت شدن.

من- هومن بخوابيم. دارم از خستگي می ميرم.

هومن- آره زودتر بخوابم. ستاره خانم ساعت شش صبح آقا مياره يه کدوم از دخترهاي فاميل رو بزور بهت ميده!

من- نه می خوام با پدرم صحبت کنم که من رو براي ازدواج تحت فشار نذارن

هومن- فرهاد ليلا توي خونه نمي آد؟

من- چرا يعني ديشب به فکرش بودم. دلم مي خواست برم دعوتش کنم ولي به دو علت نرفتم. اولاکه مادرش داشت در

آشپزخونه کار مي کرد ترسيدم يکدفعه يکي از اين دخترها يه متلکي چيزي بگه دختره روحيه اش خراب بشه. دوم

اينکه ليلا چادريه. با چادر هم حتما نمي اومد تو مهموني

هومن- اگر دستم رسد بر چرخ گردون

از او پرسم که اين چون است و اون چون؟

من- با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از من و تو هزار بار بيچاره تر است

هومن- شب بخير خيام!!!!

من- شب بخير صمد بهرنگي!

ساعت حدود نه صبح بود. من و هومن تازه از خواب بيدار شده بوديم و صبحانه تازه تمام شده بود که زنگ زدند. خواهر

هومن بود(هاله)

من و هومن از اومدن خواهرش بسيار متعجب شديم. آروم اومد و در سالن روي مبل نشست. غمگين به نظر مي رسيد و

بي پناه.زير لب سلام کرد.

هومن- چي شده هاله؟اينجا اومدي چيکار؟

هاله- تو وقتي کوچک بودي اينجا مي آمدي چيکار؟حالا مي آيي چيکار؟

هومن زهرخندي زد و گفت: اينجا به پناه مي اومدم. براي فرار از اون خونه. براي فرار از دست مادر تو.

هاله- من هم به پناه اومدم. به اين خونه. به برادرم!

من و هومن همدیگه رو با حيرت نگاه کرديم.

هومن- من و تو،هیچوقت خواهر و برادر نبوديم. من در زندگي خيلي تاوان تورو دادم هاله خانم!

هاله- هومن من مي دونم كه مادر تورو اذيت كرده. يعني وقتي كوچك بودم متوجه نمي شدم ولي حالا چرا مي فهمم ولي

گناه من چيه؟ مگه من خواستم كه زندگي تو اينطوري بشه؟ مگه من باعث جدائي پدر از مادر تو شدم؟ اگر اونها بين من

و تو تبعيض قائل مي شدند گناه من بوده؟ هومن تو برادر بزرگ مني ، پدرمون يكيه، اينو قبول نداري؟

بعد از گفتن اين حرفها شروع به گريه كرد. هومن سردرگم مونده بود كه من گفتم

من- هومن تو تلافي غوره رو سر كوره در مي آري؟ تو در برابر خواهرت مسئوليت هايي داري يادت نره

پس از اينكه حرف من تمام شد، هومن بلند شد و خواهرش رو در آغوش گرفت. صداي گريه هاله بلندتر شد. قطره

اشكي آرام از چشم هومن پايين چكيد.

لحظاتي اين صحنه شورانگيز ادامه داشت تا در اثر نوازش هومن خواهرش آرام شد.

هومن 0 خوب خواهر حالا بگو چي شده؟كدم ظالم اشك تو رو درآورده؟

هاله خنديد و گفت- مادرم

حال نوبت خنده هومن بود: مادرت كه اشك من رو هم زياد در آورده!با تو چه كرده!

هاله- هومن مي خواد منو به زور بده به پسر خاله ام، منوچهر

من- هاله خانم منوچهر پسر بديه؟

هاله- نه ولي من از اول خوشم نمي آد. من مي خوام فعلا تحصيل كنم . دانشگاه برم. حالا خيال ازدواج ندارم.

من- كلاس چندم هستيد شما؟

هومن- امسال ديپلمش رو گرفته.

هاله- وقتي گفتم نمي خوام با منوچهر ازدواج كنم لج كردند و نمي دارن تو كنكور شركت كنم.

هومن- به به چشم روشن! زير گوش من چه ديكتاتوري راه انداختند! پاشو ، پاشو بريم ببينم حرف حسابشون چيه؟

بعد رو به من كرد و گفت: پاشو فرهاد تو هم بيا. يه دفعه ديدي كم اوردم تو زير بغلم رو بگير!

من- شاید صلاح نباشه من بیام

هومن- چرا بیا. اتفاقاً صلاحه که تو باشی

حرکت کردیم و به فرخنده خانم گفتم اگر مادر و پدرم اومدن فقط بگه که من خونه هومن اینا هستم
چند دقیقه بعد به

خونه آنها رسیدیم و وارد خونه شدیم. خونه هومن هم بزرگ بود نه به بزرگی خونه ما ولی باغی
نسبتاً بزرگ داشت و

ساختمانی دو طبقه ویلایی. به محض ورود سوسن خانم نامادری هومن جلو اومد و گفت: ا هومن
جون تویی؟ چرا دیشب

نیومدی؟

من و هومن هر دو سلام کردیم و سوسن خانم جواب سلام مارو داد و با مهربانی به من تعارف کرد
و این تا زمانی بود که

هاله هنوز وارد خونه نشده بود. به محض ورود هاله سوسن خانم با لحن غضب الودی سوال کرد:
کجا رفته بودی هاله؟

هومن دست هاله رو گرفت و پیش خودش نشوند و گفت: خواهرم پیش من بود، پیش برادرش!

سوسن خانم با حیرت زیاد که کم و بیش شادی نیز در چشمانش دیده می شد آرام روی مبل نشست و
بدون حرف

لحظاتی هومن و هاله رو نگاه کرد و بعد از یکی دوبار که به من نگاه کرد گفت: باورم نمی شه!
شماها خواهر و برادر

شدید؟ نه اینکه ناراحت باشم همیشه این رو از خدا می خواستم که روزی هاله رو به خواهری قبول
کنی ولی برام خیلی

عجیبه!

هومن- اگر شما و پدر اجازه می دادید خیلی زودتر از اینا خواهر و برادری ما خودش رو نشون می
داد ولی متأسفانه با

تبعیض هایی که بین من و هاله قایل می شدید روز به روز منو از او دور می کردید. بگذریم من
اینجا نیومدم در این

موارد صحبت کنم.

سوسن خانم هاله از طرف مادر با من تني نيست ولي دختر شما كه هست؟ پاره تنتون كه هست؟ من براي آينده او

نگرانم شما چرا نيستيد؟ فكر نمي كنيد كه در اواخر قرن بيستم زمان اون رسيده كه يك دختر تحصيل كرده حق داره

براي سرنوشت خودش تصميم بگيره؟

فكر نمي كنيد كه هر چند از اون بزرگتر هستيد ولي ممكنه شما اشتباه بكنيد؟

هر كسي ندونه فكر مي كنه داريد هاله رو از سر خودتون باز مي كنيد! دلم مي خواد بدونم منظورتون از اين كار چيه؟

سوسن خانم- اجازه بده بگم چند تا چايي صغري خانم بياره بعد صحبت كنيم. با گلوي خشك كه نميشه حرف زد!

و با اين گفته در حال بلند شدن بود كه هومن با لحن محكم و آمرانه ولي آرام گفت: سوسن خانم خواهش مي كنم

بنشينيد ما نه براي ديد و بازديد اومديم نه مهماني. سوسن خانم كاملا جا خورده بود. دوباره نشست و گفت: هومن جان

تو درست مي گي ولي دلم مي خواد بدونم منوچهر چه عيبي داره؟ تو خودت منوچهر رو چند ساله نديدي ولي در كودكي

و تقريبا جواني قبل از اينكه از ايران بري با اون آشنا بودي. تو بگو چطور پسريه؟

هومن- تا اونجا كه من مي دونم پسر بدني نيست. اما مسئله چيز ديگه ايه. موضوع اينه كه هاله از منوچهر خوشش نمياد.

موضوع اينه كه هاله اصلا نمي خواد ازدواج كنه! جالا چه منوچهر چه كس ديگه! سوسن خانم از شما انتظار نداشتم كه

اينطوري فكر كنيد. شما تحصيل كرده ايد بيسواد كه نيستيد؟

خوبه كه زندگي من و مادرم جلوي چشم شماست!

بعد مدتي هومن سكوت كرد. كه حتما زندگي خودش رو در لحظه اي مرور كرد. دوباره گفت: ازدواج مادر من هم

اجباري بوده. مادرم پسر خاله اش رو دوست داشت كه بخاطر پول يا هر چيز ديگه اي خانواده اش مجبورش كردن با

پدرم ازدواج کنه. بدون عشق، بدون تفاهم، بدون آزادي در انتخاب. نتیجه اش هم من هستم. بدون مادر ، بدون محبت

مادري ، بدون کودکی!

می دونید سوسن خانم هر بچه ای قسمتی از کودکیش لوس کردن و ناز کردنه که چی؟ که اینکه مادرش نازش رو

بکشه، در آغوشش بگیره، نوازشش کنه. بعضی وقت ها دیدید که بچه ها بی خودی و بدون علت بهانه می گیرند؟ همش

بخاطر اینه که مادرشون ، پدرشون لوسشون کنه و دستي سر و گوششون بکشه. اینطوری یه کودک از نظر محبت ارضا

می شه. من از این نعمت خدا که حق مسلم هر کودکه محروم بودم. درون من خلایي است که هیچوقت پر نشده. حالا

دیگه گذشته. با تمام پول ها و قدرتهای این جهان زندگی منو به عقب برگردوند و این خلا رو پر کرد. اون زمان وقتی

بزرگترها مادرم رو مجبور به ازدواج با پدرم می کردند خیال خوبی کردن به اون رو داشتند. به اصطلاح صلاحش رو می

خواستند.

حالا شما که نمی خواهید هاله به سرنوشت مادر من دچار بشه؟! شوهر دادن یک دختر و تهیه جهیزیه تنها کافی نیست.

صحبت هومن در اینجا تموم شد و سرش را پایین انداخت. متاثر شده بودیم و باور نکردنی تر اینکه علاوه بر هاله سوسن

خانم هم آرام گریه می کرد. بعد از چند دقیقه سوسن خانم که اشکهاشو پاک کرده بود گفت: هومن جان من از اینکه تو

نسبت به آینده هاله احساس نگرانی می کنی واقعا خوشحالم. خوشحالم از اینکه این جریان باعث شد که شما دو نفر

احساس خواهر برادری بکنید. حالا دیگه اگه قرار باشد بمیرم هم خیالم راحت که هاله تنها نیست و برادرش مواظبشه!

هومن تو درست می گی من نباید به خاطر پول هاله رو وادار به ازدواج می کردم. اما نمی دونم چرا همیشه تا اسم

خوشبختي به ميان مي آد اولين چيزي که در ذهن انسان نقش مي بنده پوله! متاسفاته شايد ما زيادي در مسايل مادي

غرق شده باشيم. خوشحالي بيشتتر من از اينه که تو منو متوجه اشتباهم کردي. چشم هومن جون ديگه هاله رو مجبور به

ازدواج نمي کنم. هرچي خدا بخواد همون مي شه.

در اين لحظه هومن از جا بلند شد رو به هاله کرد و گفت: هاله جون حالا برو با خيال راحت به درس و کنکور و

دانشگاهت برس و دوباره به طرف سوسن خانم برگشت و گفت: ممنون سوسن خانم که با اين قضيه خيلي روشن و

خوب برخورد کرديد. فعلا خداحافظ.

هاله هومن رو بغل کرد و گفت: هومن خدا رو شکر مي کنم که برادري مثل تو دارم. چقدر خوب شد که تو به ايران

برگشتي!

هومن- من هم خوشحالم از اينکه ديگه تنها نيستم و يک خواهر دارم که غم منو بخوره!

و وقتي که به طرف در خونه حرکت کرد سوسن خانم گفت: هومن خيلي دلم مي خواست که من و تو هم در مورد

گذشته و چيزهاي ديگه با هم صحبت کنيم. من فکر نمي کردم تو اين قدر منطقي باشي! هومن جون من ديگه طاقت

ندارم که وقتي تو چشمان تو نگاه مي کنم تصوير خودم رو به شکل يک عفریت زشت ببينم. وقتي که ما مي تونيم مثل دو

تا انسان کامل با هم حرف بزني چه اشکالي داره که يکبار آزمایش کنيم شايد اين کدورت ها از بين بره؟ من مي دونم

که نمي تونم جاي مادرت رو بگيرم ولي مي شه که حداقل از هم متنفر نباشيم هر چند که خدا رو شاهد مي گيرم که هيچ

وقت از تو تنفر نداشتم. نمي گم اندازه هاله دوست داشتم ولي هيچوقت هم تورو زيادي ندونستم.

هومن به طرف سوسن خانم برگشت و پرسيد: واقعا مي خواهيد حسابها رو در مورد گذشته صاف کنيد؟ باشه من

حاضر م (و روي مبل نشست)

من- اگر اجازه بدید بنده مرخص بشم. بودن من در اینجا درست نیست.

سوسن خانم- نه فرهاد خان شما مثل برادر هومن هستید و از تمام زندگی اون باخبرید اتفاقا من اصرار در بودن شما

دارم. دلم می خواد مثل یک قاضی عادل به حرفهای من گوش بدید و قضاوت کنید. حتی اگر در مواردی من اشتباه کرده

بودم خطاهام رو بگید تا برای خودم هم روشن بشه هر چند که تعدادی از این گناهان سالهاست که وجدانم رو آزار میده.

حالا اگه اجازه بدید یه چایی بخوریم تا کمی اعصابمون آروم بشه.

سوسن خانم دنبال آوردن چایی به آشپزخونه رفت. هاله کنار هومن نشست و گفت هومن هر طوری که بشه من خواهر

توام و با تو.

من و هومن از پاکی و بی آلاشی این دختر به وجد اومده بودیم و هومن او را نوازش کرد. چایی در سکوت نوشیده شد.

هر دو طرف خود را برای تلخی بازگشت به گذشته آماده می کردند. اضطراب این لحظه حتی به من هم سرایت کرده

بود. پس سیگاری روشن کردم. هومن هم سیگاری روشن کرد.

سوسن خام- هومن جون اگر ممکنه یکی هم به من بده.

هومن سیگاری به طرف او گرفت و برایش روشن کرد و گفت: گفتید که نمی تونید جایی مادرم منو بگیرید. درسته، اما

نه اونطور که شما فکر می کنید چرا که من مادری نداشتم تا احساس مادر داری داشته باشم. پدر و مادرم این احساس رو

از من گرفتند. هر کسی که مادری داشته و از دست داده، یعنی مثلا مادرش فوت شده حداقل با یادآوری این احساس و

زنده کردن خاطره اون لذت می بره ولی من متاسفانه اصلا طعم شیرین این احساس رو درک نکردم!

سوسن خانم برای اینکه از جایی شروع کنیم دلم می خواد از اون حادثه که باعث شد بین من و شما و پدرم شکاف

عمیقي ایجاد بشه. یادتون هست؟ دارم در مورد جریان دامن صحبت می کنم. شما اون روز به پدرم دروغ گفتید من حتی

وقتی پدر آمد کل جریان رو فراموش کرده بودم ولی شما باعث شدید پدرم با شلاق منو بزنه. هر ضربه ای که میزد نه

به بدن من که به روح من می خورد. چرا این کار رو کردید؟ چرا با احساسات یک کودک که مادر هم نداشت این طور

بازی کردید؟ من اعتراف می کنم که از همون روز با خودم عهد کردم که در زمانی که به قدر کافی بزرگ شدم از شما

انتقام بگیرم. حالا آن زمان رسیده. درد اون شلاقها رو در تمام روح و تنم حس می کنم. اون ضربات رو من نه از پدرم که

از دست شما خوردم! نمی دونم یادتون هست یا نه؟ ولی من گریه نکردم و همین باعث شد که پدرم منو بیشتر بزنه. این

هم یادم هست که شما جلوی پدر رو می گرفتید اما پدر به طرز وحشیانه ای من رو می زد.

اون روز شما تونستید ترسی از خودتون تو دل یک کودک هفت هشت ساله بی مادر ایجاد کنید. ولی من حالا دیگه

بزرگ شدم فکر می کنم نوبت من رسیده باشه. عمل اون روز شما خیلی غیر انسانی بود.

سوسن خانم در تمام این مدت سرش را پایین انداخته بود و گوش می داد. هاله با شنیدن این قصه اشک ریخت. من هم

سیگار دوم رو روشن کردم.

سوسن خانم- هومن جون می دونم که من در نظر تو همیشه یک زن سنگدل و دروغگو جلوه کرده ام اما حالا حرفهای

من رو هم گوش کن.

وقتی من با پدرت ازدواج کردم می دونستم یک پسر کوچک داره. می دونستم پولدار هم هست. من هم یک دختر

جوون بودم. من هم قشنگ بودم. اگر یادت نیست که چقدر زیبا و شاداب بودم فقط کافیست که به هاله نگاه کنی درست

شکل آن زمان من. تصویری از من. با خودم عهد کرده بودم که پسر شوهرم رو مثل پسر خودم بدونم.

پدرت از ازدواج اولش خاطره تلخي داشت. به من اجازه نداده بود که حتي تنها خونه پدر و مادرم برم. شب قبل از اون

حادثه با پدرت بگو مگو کرده بودم. مادرم چند روزي بود که مريض شده بود و خونه خوابیده بود. وقتي از پدرت

خواستم که با هم به دیدن مادرم بریم گفت چند روز ديگه ،جمعه مي ريم اونجا. ميدونستم که اگر بدون اجازه پدرت از

خونه بيرون برم اون به شدت عصباني مي شه. از مادرم هم که نمي تونستم دست بکشم! با اين حال گفتم صبر مي کنم.

يعني سرنوشت مادرت رو پيش چشمم مجسم کرده بودم. دلم نمي خواست اين اتفاق براي من هم بيفته ولي همان صبح

پدرم تلفن زد و گفت حال مادرم بدتر شده و از من خواست که به کمکش برم. ديگه نتونستم صبر کنم اين بود که به

خانه مادرم رفتم. اونجا مجبور شدم که مادرم رو به دکتر ببرم. رفتن و برگشتن من خيلي طول کشيد. ترس تمام وجودم

رو گرفته بود. ترس از اينکه تو در خونه تنها مونده بودي. وجدانم منو عذاب مي داد اگر اتفاقي براي تو پيش مي آمد

هيچوقت خودم رو نمي بخشيدم. در ضمن جواب پدرت رو بايد چي مي دادم؟

در دل آرزو مي کردم که کاش تو روا هم با خودم آورده بودم. گيج بودم، نمي دونستم چيکار بايد بکنم! وقتي خلاصه با

تمام نگراني ها به خونه برگشتم و تو رو سالم ديدم و متوجه شدم که پدرت هنوز به خونه برنگشته از صميم قلب خدارو

شکر کردم. اما در همون لحظه تو من رو تهديد کردي. با چيزي که اونقدر ازش وحشت داشتم. با شنيدن تهديد تو

سرنوشت مادرت رو براي خودم تکرار شده مي ديدم. گفتم که من دلم نمي خواست پدرت منو طلاق بده. بايد طوري

عمل ميکردم که تو نتوني عليه من هيچ حرفي بزني. خيلي با خودم کلنجار رفتم اي کاش تو کمي بزرگتر بودي تا در آن

شرایط می توانستم با تو صحبت کنم. آرزو می کردم که پدرت اینقدر منو محدود نکرده بود تا من مجبور نباشم بخاطر

دیدن مادر مریضم دزدکی از خونه خارج بشم. ایکاش در اون زمان اونقدر آزادی داشتم تا ناچار به دروغ متوسل نشم.

هومن جون ترس و عدم امنیت انسان رو به خیلی از کارها وادار می کنه. انسان رو در حالت دفاعی قرار می ده. من باید

از آینده خودم، زندگیم دفاع می کردم یا نه؟ وقتی اون دروغ رو به پدرت گفتم، وقتی پدرت تو رو تنبیه می کرد، از

خودم متنفر بودم. بعد از اون هم همیشه در چشمان تو برق کینه و نفرت و انتقام را میدیدم و بیشتر می ترسیدم. دلم می

خواد این رو هم بدونی که بعد از اینکه از ایران رفتی به پدرت حقت رو گفتم. حداقل پدرت از واقعیت جریان باخبر

باشه. بعد از اون هم هربار سعی کردم که به تو نزدیک بشم تو اجازه ندادی. می دیدم که تو در خونه زجر می کشی

مخصوصا بعد از به دنیا آمدن هاله.

هومن جون اعتراف می کنم وقتی هاله به دنیا امد توجه ما هم به طرف او جلب شد. تو اگر منطقی فکر کنی به من حق

می دی که بچه خودم رو بیشتر از تو دوست داشته باشم!

این طور بهتر بود. در خارج از کشور همین که در این خونه نباشی هم برای تو بهتر بود هم برای من. هر دو آرامش

داشتیم. ما زنها همیشه در حال ترس بودیم و به هنگام ترس به خیلی از حيله ها دست می زنیم. همانطور که هاله در

مورد ترس از ازدواج به تو پناه آورد. من هم به حيله پناه آوردم. هومن در مورد جدایی پدر و مادرت هیچ نقشی

نداشتم. من نمی خواستم که سرنوشت تو رو هاله هم داشته باشه. پس طبق غریزه از خودم و فرزندم دفاع کردم. قبول

کن که من به عنوان زن این خونه حق داشتن اختیاراتی را باید داشته باشم حالا هم خودم رو تبرئه نمی کنم. انتظار

بخشش هم از تو ندارم. اما توقع دارم که در محکمه و دادگاه وجدان تو عادلانه محاکمه بشم. هومن
جون يه دختر با

هزار آرزو به خونه شوهر مي ره. پدر تو پولدار بود و هست آيا من که حدود پانزده سال از او
کوچکتر بودم نبايد از يک

تضمين برخوردار باشم؟ اينو به تو مي گم من هم آرزو داشتم با مردي ازدواج کنم که حداکثر شش
هفت سال از خودم

بزرگتر باشه نه پانزده سال!!!

من حرفهام رو زدم. وجدان تو هر تصميمي که درباره من بگيره با کمال ميل قبول مي کنم. پدريت
چون فهميده نسبت به

تو کوتاهي کرده دائم در پي جبران گذشته هاست و من اعتراف مي کنم که دشمني تو با من برام
بسيار خطرناکه. اما

بدون که هر بار نسبت به تو ظلمي کردم فقط به خاطر ترس بوده نه کينه يا نفرت. فقط دفاع از آينده
خودم و براي اينکه

حسن نيت خودم رو بتو ثابت کنم بايد بگم که تنها تضمين مادي که در اين چند ساله داشتم همين سند
اين خونه بوده

که اون هم پدريت از من يک وکالت بلاعزل رفته تا هر وقت خواست اين خونه رو پس بگيره يعني
تو حالا در موقعيت

قوت هستي و من ضعف. گفتم انتظار ندارم که تو من رو ببخشي ولي اينها رو گفتم تا کمي از نفرت
تو نسبت به من کم
بشه.

با تمام شدن حرفها سوسن خانم کلافه به دنبال چيزي مي گشت تا هم سرش رو با اون گرم کنه تا
هومن تصميم خودش

رو بگيره و هم ارامشي بهش بده پس بلند شدم و سيگاري بهش تعارف کردم که با لبخند حق شناسانه
اي يکي

برداشت. لحظه اي بعد هومن بدون کلامي خونه رو ترک کرد و رفت. سوسن خانم که منتظر جواب
هومن بود مات و

مبهوت به من نگاه کرد. در حالي که سيگارش رو روشن مي کردم گفتم: هومن رو من مي شناسم هر
وقت که مردد و

دودل مي شه نمي تونه تصميم بگيره، اينكار رو مي كنه. ناراحت نباشيد. خدا بزرگه هومن هم دل پاكي داره.

سوسن خانم- فرهاد خان من از گذشته واقعا متاسفم اينو به هومن بگيد. بهش بگيد كه اگر در زندگي احساس امنيت

مي كردم از خدا مي خواستم كه پسري هم مثل هومن داشته باشم.

هاله- فرهاد خان خواهش مي كنم مواظب برادرم باشيد(وقتي از خونه هومن بيرون آمدم هومن رو ديدم كه كنار خيابون

ايستاده بود).

من- رفيق انگار كوك كوكي؟

هومن- منتظر تو بودم بريم؟

من- كجا؟ كازينو، ديسكو، لوكال، بيليارد؟ كجا؟

هومن خنديد و گفت : نه بريم همين ابيوه فروشي سر چهارراه يه ابيوه بخوريم.

قدم زنان حركت كرديم و سلانه سلانه طول خيابون رو طي مي كرديم.

من- به چي فكر مي كني؟

هومن- به بدبختي هام! تو خودت مي دوني چرا مي پرسي؟

من- حالا مي خواهي چيكار كني؟ حرفاشو كه شنيدي؟

هومن- آره شنيدم همه ش منطقي بود. هر كس ديگه اي هم جاي اون بود همين كار رو مي كرد. بازم خدا پدرش رو

بيامرزه كه به جاي خارج فرستادن من نگذاشت منو گدا خونه! اينا همه تقصير پدر خودمه. راستش رو بخواي خودم هم

چيكار بايد بكنم.

من- بهترين راه اينه كه تو و سوسن خانم و هاله دست به يكي كنيد و بريزيد سر پدري.

به ابيوه فروشي رسيديم و بعد از خوردن يك ابيوه دوباره به طرف خونه برگشتيم. وقتي نزديك خونه ما رسيديم

هومن از من پرسيد: تو اگر جاي من بودي چيكار مي كردي؟

من- به من کار نداشته باش مهم اینه که تو چه تصمیمی بگیری. در ضمن سوسن خانم به من گفت که به تو بگم واقعا به

خاطر گذشته متاسفه. گفت اگه ترسش نبوده، آرزو داشته یک پسری مثل تو داشته باشه. ببین هومن، تلافي چي رو مي

خوای در بیاری؟ و سر کی می خوی در بیاری؟ سوسن خانم الان حدود بیست ساله که زن پدر توست. جوونی شو تقریبا

تو اون خونه گذاشته. فکر نکنم دستش به جایی بند باشه حالا اگه می خوی زورت رو به یه همچین آدمی برسونی خوب

خودت می دونی! قبول دارم که در گذشته زیاد سختی کشیدی اما تمام سختی های تو تقصیر سوسن خانم نبوده. در هر

صورت کاری کن که بعدا وجدانت آزارت نده. به قلبت رجوع کن.

هومن- کاری نداری فعلا؟

من- خیر مهندس. عرضی نیست. خدانگهدار.

و هومن خلاف جهت خونه شروع به حرکت کرد.

من- راه خونه تون رو هم گم کردی؟

هومن باخنده- نه گم نکردم. توی قلبم دیگه ازش کینه ای ندارم. میرم یه جعبه شیرینی بخرم دست خالی نرم

خونه. راستش دیگه نمی خوام از کسی تو دلم نفرت و کینه داشته باشم. دوستی بهتره.

من- حالا لایق دوستی من شدی! یه جعبه هم بگیر برگشتی بده در خونه ما

تمام بعدازظهر رو خوابیدم. خوشحال بودم از اینکه این مشکل هومن حل شده، خیلی ساده. البته سختی هاش رو قبلا

کشیده بود. عصری حدود ساعت 5 از خواب بیدار شدم و بعد از حمام کردن و اصلاح صورت پایین رفتم. موقعی که

مشغول خوردن چای عصرانه بودم مادرم گفت که دختر خاله ات قراره بیاد اینجا دنبال تو. می خواد با هم برین خرید.

من- مادر خریدهایی من رو همیشه هومن انجام می داد. من حوصله خرید و این حرفها رو ندارم اونم تو این شهر شلوغ و

آلوده !

مادر- چیه مادر تو خونه نشستې پاشو برو بیرون ببین چه خبره

من- مادر من دو روزه اومدم توي این دو روزه مگه چقدر خونه بودم؟

پدر- منظور مادرت اینه که پاشو برو سر خونه زندگیت!

من- یعنی داري بیرونم مي کنيد؟

مادر- نه مادر این چه حرفیه؟ دلم مي خواد با زنت بیاي خونه.

من- با کدوم زنم؟ مگه برام زن گرفتید؟

پدر- نترس مادرت بیست روزه زن من شد. حالا گیریم سني ازش گذشته و دستش کند شده فوق فوقش
یه ماهه ترو

حتما زن مي ده !

زنگ زدند و فرخنده خانم در رو باز کرد. شهره بود. یه لباس شیک پوشیده بود و عطري بسیار
خوش بو! باید بگم که

خیلي زیبا شده بود.

شهره بعد از رسیدن و سلام و احوالپرسی رو به من کرد و گفت: ساعت خواب آقا؟ چقدر مي خوابي؟

من- شما از کجا مي دوني که من خوابیده بودم؟

شهره- ماهواره مخابراتي من خیلی قوي یه! حالا پاشو بریم یه گشتي توي خیابون ها بزنیم.

من- که چي رو ببینیم؟ ترافیک رو؟

شهره- نه میریم خرید. باید یاد بگیری چطوري خرید کني.

من- دخترخاله، شهره خانم. من اصلا از خرید نفرت دارم. حوصله این کارها رو هم ندارم.

شهره- حالا پاشو بریم باشه خرید نمیریم.

من- بابا کار دارم. مي خوام ببینم این هومن چه خاكي به سرش کرده!

شهره- برمي گردي مي فهمي. روت مي شه دختر خاله به این خوبي اومده دنبالت باهات نري؟ حیفت
نمي اد؟

نگاهی به شهره کردم و خندیدم. راست مي گفت حیف بود. پس بلند شدم و بعد از تعویض لباس با
شهره راه افتادیم.

ماشین شهره یک هوندای مدل بالا بود با کولر و پخش و موبایل روی داشبورد. خیلی شیک. هنوز در ماشین رو باز

نکرده بود که هومن از دور پیداش شد. انگار موهایش رو آتش زده بودند

هومن- خب دختر خاله، پسر خاله کجا تشریف می برند؟ چشم فرخنده خانم روشن!

شهره- سلام هومن خان. داشتیم می رفتیم خرید.

هومن با خنده- ا، متخصص خرید را با خودتون می برید؟ جهت اطلاع سرکار باید بعرض برسونم که این طفل معصومی

رو که دارید همراه خودتون می برید فرق جوراب رو با زیر شلوار نمی دونه! تمام خرید این شازده رو بنده انجام می

دادم. بعد رو به من کرد و گفت: فرهاد جون شما برو خونه پیش بابا و مامان من خودم با شهره خانم می رم که یکدفعه

این مغازه دارها سرشون رو کلاه نذارن!

شهره خندید و گفت- اختیار دارید هومن خان شما هم تشریف بیارید

من بدون اینکه شهره متوجه بشه به هومن که خیال او مدن نداشت اشاره کردم سوار بشه. هومن هم سریع رفت عقب

ماشین نشست. شهره اصرار کرد که من رانندگی کنم که قبول نکردم. پس خودش پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

صدای پخش صوت رو زیاد کرد. در حال حرکت صحبت هم می کرد

شهره با صدای بلند- هنوز تصمیمی نگرفتی فرهاد؟

من تقریبا با فریاد- در مورد چی؟

شهره- کار. می خواهی کجا کار کنی؟

من در حالی که داد می زدم گفتم: من تازه دو روزه رسیدم. هنوز نه.

هومن با فریاد- صدای اون ضبط رو کم کن شهره خانم. صدا به صدا نمی رسه.

شهره- من مخصوصا دادم این پخش رو وصل کردن که صدایش زیاد و بلند باشه. حالا شما می گید صدایش رو کم کنم؟

من با فریاد - آخه صدایش اونقدر زیاده که موزیک رو نمی شنویم!

در همین وقت یک ماشین پراید که دو تا جوون هفده هجده ساله داخل اون بودند با سرعت بسیار زیاد جلوی ما پیچید و

از ما سبقت گرفت و رفت. شهره هم با سرعت زیاد سر در دنبال اونها گذاشت. داخل یک بزرگراه حرکت می کردیم.

حدود صد و بیست سی کیلومتر سرعت ما بود و با ویراژهایی که شهره می داد من و هومن داخل ماشین به اینطرف و

اونطرف پرتاب می شدیم. تمام ماشین ها با دیدن سرعت زیاد ما از جلومون کنار می رفتند.

هومن با فریاد- چي کار می کنی؟ الان تصادف می کنیم!

من- بابا شهره چه خبرته؟

هومن- سرسام گرفتم خفش کن این وامونده رو

شهره با فریاد - باید خدمت این برسم. الان می گیرمشون!

هومن با فریاد- ذلیل بشی دختر، پرده گوشم پاره شد. فرهاد اون رو خفه کن.

من- بابا شهره ولشون کن برن

هومن- ول کن در بدرهارو بذار برن خبر مرگشون الان می رسیم قبرستون ها!

شهره- من باید اونا رو بگیرم

در همین موقع به چراغ راهنمایی نزدیک شدیم و شهره زد روی ترمز و ماشین با صدای مهیب کشیده شدن ترمز روی

آسفالت لیز می خورد و به طرف ماشین جلویی می رفت که من فرمون رو به یک طرف چرخوندم. هومن بدبخت در اثر

این ترمز به جلو پرت شد و تقریباً سوار من شده بود. خود شهره رنگش مثل گچ دیوار شده بود. ماشین پراید اون دو

تا جوون هم محکم خورد به حفاظ بزرگراه. من بلافاصله ضبط رو خاموش کرد.

هومن- آخ آخ آخ پدرم در اومد! تو اون روح پدربت صلوات. بیا پایین بیا پایین با این رانندگیت! نزدیک بود به ابدیت

بپیوندیم ها!

فرهاد بپر پشت فرمون الان اونایی که ازشون سبقت گرفتیم و مردم تیکه تیکه مون می کنن ها!

شهره که قدرت حرکت نداشت. من سریع پیاده شدم و به شهره گفتم که اون طرف بشینه و خودم پشت فرمان نشستم

و راه افتادم.

هومن- آخیش خدا امواتت رو رحمت کنه مرد! اعصابمون راحت شد.

بعد رو به شهره کرد و گفت: دختر کی به تو گواهینامه داده؟ این چه طرز رانندگی؟ شانس آوردی که موقع ترمز کردن

ماشین و چیزی دور و برمون نبود! اگر می خواهی تند بری یه روز بیا بریم اتوبان. اصلاً نه همینجا. فرهاد یه نیش گاز بده

این دختر خانم رانندگی رو ببینه کیف کنه!

شهره- نه تو رو خدا! من هنوز قلبم آرام نشده

هومن- می خواستی مارو ببري کفن برامون بخري؟! اینو که بهشت زهرا خودش می ده!

نگاه کن ما تازه امروز بعد از اندي سال با خواهر و نامادریمون آشتی کردیم نزدیک بود دیدارمون به قیامت بیفته ها!

اگه فرهاد یک لحظه دیرتر فرمون رو گرفته بود که بیچاره بودیم. شهره حالش جا اومده بود با ناراحتی گفت: چرا اینقدر

شما منو سرزنش می کنید؟ حالا که طوری نشده؟

من- دختر خاله اخه این چه طرز رانندگی؟ من برای خودت می گم.

شهره- تقصیر این هومن خان. من رو هول کرد. فرهاد تو چرا سر من داد می زنی؟

در این موقع سر یک چهارراه پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. دیگه نتوانستیم لوس بازی این دختر را تحمل کنم ترمز

دستی رو کشیدم و پیاده شدم. هومن هم پیاده شد.

من- شهره خانم آرام رانندگی کن و برو خونه. خداحافظ.

شهره- فرهاد ، فرهاد . برگرد کارت دارم.

من و هومن رسیده بودیم اون طرف خیابون. تا شهره خواست که از درون ترافیک خلاص بشهما سوار یک تاکسی

دریست به طرف خونه حرکت کردیم.

هومن- دستت درد نكنه فرهاد. نجاتمون دادې جان تو هيچ كنترلي روي ماشين نداشت همينطوري
شانسي بعضي از

جاهارو رد مي كرد.

من- معلوم نيست اين پولهارو از كجا و چه طوري در مي آرن ماشين مي خرنند و مي اندازند زير
پاي اين! تا چند سال

پيش همين خانم يعني پدرش با موتور گازي مي رفت بازار!

هومن- خوب معلومه ديگه، احتكار و زد و بند و كلاهبرداري، اين طوري ميشه ديگه! اينها فرها جون
تازه بدوران رسيدن.

مثل اين پر شده تو تهران!

خدا رحم كرد كه تو فرمون رو گرفتي اين ور. اگه مستقيم مي رفت زده بود پشت پرايد! صدای ضبط
رو بگو! گوشه‌اش

سنگينه؟ گلوم پاره شد از بس داد زدم. فرهاد خر نشي يه وقت اينو بگيري. جوون مرگت مي كنه. چه
اتيشپاره ايه!

من- اما خوشگله! حيف كه كمې لوس بارش آوردند و گرنه...

هومن- خدا اين زلزله رو نصيب گرگ بيايون نكنه. چي چي خوشگله؟ چه فايده داره؟ تو همون
فرخنده خانم رو بگيري

بهتره. حداقل اينكه هميشه سالم مي موني. با اين شهره سر زنده ب گور نمي بري!

دو روز بعد از اين جريان قرار شد كه با هومن به ديدن پريچهر خانمپيرزن مرموز شهر ري بريم.
ساعت حدود 9 صبح

هومن دنبال اومد و حركت كرديم.

من- اوضاع احوال خونه در چه حاله؟ هاله و سوسن خانم چطورند؟

هومن- خوبه. صلح برقرار شده. هاله هم دلش مي خواست با من بيايد. گفتم باشه دفعه بعد.

من- خوب مياورديش. براش پريچهر خانم خيلي بايد جالب باشه! برگرد بيارش.

هومن- گفتم شايد تو خوشتر نيايد!

من- نه بابا، چه كار با من داره هاله؟ حالا كه با هم اشتي كرديد تو بايد بيشتر بهش برسي.

هومن دور زد و به طرف خونه برگشتيم

هون دل سوسن خانم بدبخت اينقدر پر بود كه نگو. بيچاره دنبال دو تا گوش مي گشت درد دل كنه. مي دوني؟ اخلاق

پدرم وقتي من نبودم خيلي بد شده بوده! حتما دچار عذاب وجدان شده بوده. مرتب به پر و پاي اينها مي پيچيده .

من- حتما خودش رو در مورد تو و شايد هم مادرت مسئول مي دونه. هومن، پدرت هم خبر از مادرت نداره؟ نمي دونه

كجاست؟ كجا نيست؟

هومن- من تا حالا كه از ش چيزي نپرسيدم. مي ترسم سوال كنم و بحث كشيده بشه به جاهاي باريك. يه دفعه حرف و

حديثي پيش بياي و حرمتش از بين بره. دلم براش مي سوزه. يادمه وقتي از مادرم جدا شده بود تا مدتها يه گوشه مي

نشست و سيگار مي كشيد و مات به در و ديوار نگاه مي كرد.

به خونه هومن اينجا رسيديم و هومن زنگ زد و به هاله گفت كه اگه مي خواد كار هاشو بكنه و بياي.

هومن- هاله به سوسن خانم هم بگو اگه مي خواد بياي بريم. فقط چادر برداريد بدون چادر راه نمي دن. چادرهاي اونجا

تميز نيست.

سوسن خانم از توي باغ داد زد: هومن جون چادر مشكي مو شستم چادر ديگه باشه راه نمي دن؟

هومن- چرا بابا، رنگش كه مهم نيست! چادر ، چادر ديگه! بعد رو به من كرد و گفت: گناه داره بيچاره از صبح تا شب تو

خونه س . اين پدر من هم كه صبح مي ره آخر شب بر مي گرده. نمي دونم زني چيزي هم تو كار خونه گرفته؟

من- از پدر تو بعيد نيست. يه دفعه مي بيني صاحب دو سه تا خواهر و برادر ديگه هم شدي.

هومن سرش رو كرد تو خونه و داد زد

بابا چي كار مي كنيد؟ شب شد! بعد دوباره رو به من كرد و گفت: داشتم چي مي گفتم؟

من- داد زدي گفتي شب شد.

هومن- بانمک به تو داشتم چي مي گفتم؟ آهان يادم اومد. پدرم بعد از جدایی خیال ازدواج نداشت.
صبر کرد شاید

مادرم برگردنه سر خونه و زندگیش. وقتی سال بعدش فهمید که مادرم ازدواج کرده مثل دیوونه ها شد.
اون هم از لجش

سال دیگه اش زن گرفت (دوباره سرش رو کرد از لای در تو و داد زد) هاله، سوسن خانم. حنجره
ام پاره شد بیاین
دیگه!

که از اون طرف هاله جواب داد : امدیم . امدیم.

خلاصه سوسن خانم و هاله دو تایی با چادر از خونه بیرون اومدند و پس از سلامو احوالپرسی با من
سوار ماشین شدند و

من و هومن هم جلو سوار شدیم و حرکت کردیم.

سوسن خانم- ممنون پسر دلم پوسید تو این خونه. هومن با شنیدن کلمه پسر برگشت و سوسن خانم
رو نگاه کرد.

سوسن خانم که هول شده بود گفت: هومن جون ناراحت شدی بهت گفتم پسر؟

هومن دوباره خندید و گفت: نه سوسن خانم چرا ناراحت بشم؟ من هم دلم می خواد یکی منو اینطوری
صدا کنه!

تا حالا فقط اسم مادر رو توی شناسنامه ام داشتم! من هم دلم می خواد برای کسی بودن و نبودنم مهم
باشه! من هم دلم

می خواد اگه یه ساعت دیر برگشتم خونه یکی باشه که دلش برام شور بزنه! تا حالا فقط این فرهاد
انیس و مونس بوده!

سوسن خانم- خدا منو مرگ بده. کاشکی زودتر عقل می کردم و با تو صحبت می کردم. اگه بدونی
چقدر سالها پیش دلم

می خواست تو پسر بودی؟

و شروع به گریه کرد.

هومن- حالا هم زیاد دیر نشده! من خیلی تشنه مادر داشتن هستم. خوب من یادم نرفته یعنی بی انصافیه
اگه بگم که شما

به من نمی رسیدید. ولی خوب اونقدر درونم بغض و کینه داشتم که هیچکدام از کارهای شما نمی دیدم. حقیقت اینه

که شما غیر از اون چند مورد در حق من کار بدی نکردید. در مورد رفتن من به خارج هم خودم دلم می خواست

برم. چون فرهاد در حال رفتن بود و بدون اون من خیلی تنها می شدم.

من- بگذریم. سوسن خانم اگه مادر واقعی تو هم بود حتما چند بار کتک رو هم خودش بهت می زد و هم تدارک می

دید که پدرت بزنه! در مورد خارج رفتنت هم اگر مادر خودت هم بود باید برای ادامه تحصیلات ازش جدا می

شدی. زندگی با محبت بهتر می گذره تا با کینه!

بقیه را رو با صحبت های شاد و خوب طی کردیم و به شهرری رسیدیم و از طرف بازار وارد محوطه شاه عبدالعظیم

شدیم .

سوسن خانم- مادر هومن اگه من کمی طول بدم عیبی نداره؟ دلم گرفته می خوام یه ساعتی برم تو حرم دلم باز شه.

بعدش برم سر قبر فک و فامیل کمی طول می کشه.

هومن- نه برو مادر من. هر چقدر طول کشید ایرادی نداره ما هم اینجا کار داریم. فقط کارتون که تموم شد بیاین همین

جا. دم همین در باشه؟

سوسن خانم- باشه مادر خدا حافظ.

سوسن خانم رفت و موندیم من و هومن و هاله. از توی بازارچه کمی میوه و شیرینی و مقداری گوشت و مرغ گرفتیم و به

طرف دیگر بازارچه جایی که محل نشستن پریچهر خانم بود رفتیم. هاله برای دیدن پریچهر خانم بی تاب بود. از دور

بساط پریچهر خانم به چشم می خورد. جلوتر رفتیم و سلام کردیم. پریچهر خانم چادرش رو روی صورتش کشیده بود.

با شنیدن صدای ما آرام چادر را پس زد و با لبخند جواب سلام ما رو داد.

من- پریچهر خانم یه مهمون هم این بار با خودمون آوردیم. عیبهی که نداره؟

پریچهر خانم- مهمون حبیب خداست. کی هست این دختر خانم خوشگل؟

هومن- خواهرمه پریچهر خانم. خیی دلش می خواست شما رو ببینه.

پریچهر خانم دست هاله رو گرفت و پیش خودش نشوند و به ما هم تعارف کرد که بنشینیم و دست کرد و از تویی

جیبش مقداری کشمش و نخودچی در آورد و تو دست هاله ریخت. مقداری هم به ما داد. همونطور که مشغول خوردن

بودیم پرسید: فرهاد و هومن. درسته؟

من- فرهاد و هومن و هاله.

پریچهر خانم- فرهاد اون همه سنگ پا و لیف رو چیکار کردی؟

من- یادگاری نگه داشتم. یادبودی از مادر بزرگ!

خندید و گفت: حالا حتما اومدی که قصه مادر بزرگ رو بشنوی؟

هر سه تاملون خندیدیم .

آرام از تویی جیب جلیقه اش قوطی سیگار قنگش رو در آورد و سیگاری از توش برداشت که من براش فندک زدم. پکی

محکم به سیگار زد و دودش رو به هوا فرستادو مثل قبل اون رو نگاه کرد.

من و هومن همدیگه رو نگاه کردیم. که بی مقدمه شروع کرد.

پریچهر خانم- پدرم مهاجر روس بود. عشق آباد روس.

چکمه می پوشید تا زیر زانو، چرم اصل. همیشه خدا یک پارابلوم (هفت تیر) کمرش بود. یه اسب سفید سفید یکدست

زیر پاش بود. اسبش رو از ما بچه هاش بیشتر دوست داشت. یادمه مهترمون که اسبهای پدرم رو نگهداری می کرد یه

روز زین اسب رو طوری از پشت اسب کشیده بود که پشت اسب پدرم زخمی شده بود. سر همین خون راه انداخت

پدرم. با شلاقش ان قدر اون بیچاره رو زد که داشت می مرد. یه هفته خوابید تا خوب شد. شلاق و صدای کوبیدن شلاق

به چکمه علامت اومدن پدرم بود و زنگ خطری برای اهل خونه!

من و برادرم طاهر و خواهر بزرگترم پریوش از زن اول پدرم بودیم. پدرم قد بلند و خیلی خوش صورت بود و با سبیلی

پر پشت و چشمانی روشن. خیلی جذبه داشت. خیلی ها اون موقع خاطرخواه پدرم بودن. خونه ما یه باغ بود که نه سر

داشت و نه ته. پردرخت. اون قدر عصرها کلاغ روی این درخت ها بود که از صدایشون سرسام می گرفتیم. طرف شمال

این باغ یه عمارت کلاه فرنگی بود که دو قسمت بود. یک قسمت که مال ما بود ، ده دوازده تا اتاق توش بود. پنج دری و

این چیزها!

کف همه شون قالی های کاشان و کرمان. تمام خونه گچبری و آینه کاری! یه ایوان بزرگ داشتیم که جلوش یک

استخر بود. پدرم داده بود بهار نارنج توی گلدونهای بزرگ کاشته بودند و وقتی جوونه می زد گلهاش رو که بعد میوه می

شد می کردند تو شیشه های دست ساز که شیشه های مشروب پدرم بود. وقتی نارنجهای بزرگ می شدند دیگه از توی

شیشه ها در نمی آمدند و باغبان آنوقت شاخه متصل به میوه را قطع می کرد. می موند یک نارنج بزرگ داخل شیشه که

هر کسی می اومد تعجب می کرد که این میوه رو چطوری کردند تو این شیشه! همه این گلدون ها رو دور تا دور ایوان

چیده بود. تا ظهر که پدرم خواب بود. ظهر که بلند می شد مستخدم مخصوص خودش سهراب خان سینی بساط پدرم رو

می برد به اتاقش.

سینی بساط پدرم ناهار بود و چند جور ترشی فصل و سبزی تازه که زمستانهاحتی باید پای غذای پدرم باشه که در

گلخونه باغ عمل می آوردند و دو جور شربت خانگی و ماست و فلفل سبز و گردو. و پای اصلی بساط شیشه عرق پدرم که

توش یک نارنج قل می خورد.

پدرم به محض بیدار شدن شروع به خوردن مشروب می کرد و تا آخر شب این برنامه ادامه داشت.
یادم نمیاد یک بار

پدرم رو در حال عادی دیده باشم همیشه مست بود.

جز سهراب خان که گویا با خود پدرم از بچگی بزرگ شده بود کسی حق نداشت به بساط یا لباس ف
تختخواب و غذای

پدرم دست بزنه. تو اون خونه دو باغبان و سه آشپز و چهار نفر خدمتکار در حال خدمت بودند.
سهراب خان هم که فقط

در خدمت پدرم بود. وسط این باغ یک نهر بزرگ آب جریان داشت که به استخر می ریخت و از
طرف دیگر باغ خارج

می شد. اینها همه مال این طرف عمارت بود. طرف دیگر عمارت هم تقریباً همین طور بود ولی ما
هیچکدام حق ورود

به اونجا رو نداشتیم و فقط سهراب خان و گاهی دو تا از خدمتکارها برای نظافت ب اون طرف می
رفتند. اون طرف

عمارت منطقه ممنوعه بود و برای لحظات خوشگذرانی پدرم.

پریوش خواهر بزرگترم رو ده سالگی به مرد سی و چند ساله شوهر داده بودند. فقط شانس می که آورده
بود او را برداشته

بود و با خودش به یکی از شهرستانها برده بود. من اون موقع 5 سالم بود و برادرم نه یا هشت ساله.
آخر باغ یه درختی

بود که اگر چهار تا مرد دستاشون رو بهم می گرفتند به دور تنه این درخت نمی رسید پدرم داده بود
روی این درخت

اتاقی چوبی برای ما درست کرده بودند و با پله هایی از چوب مثل نردبان چسبیده به تنه درخت به
زمین متصل بود.

بهار و تابستان با برادرم طاهر اون بالا می رفتیم و دور از چشم بقیه سیگار می کشیدیم. اون موقع
این جور سیگارها نبود

با دست سیگار می پیچیدیم. من از پچ سالگی سیگار می کشیدم. اون باغ و اون عمارت واستخر و
همه در همون جایی یه

که الان پارک... شده. خدا از سر تقصیرات پدرم بگذره اصلاً به ما توجهی نداشت. پول رو می
ریخت تو خونه و دیگه

هیچی. گاه می شد که دو روز دو روز ما رو نمی دید. به مادرم که هیچ توجهی نداشت. اون آخری هام حتی جواب سلامش

رو نمی داد. حالا این موقع مادرم چند سالش بود؟ فوقش بیست و هشت سالش بود!

پدرم هر شبی دو شبی یکبار دست یکی از رفقاش رو می گرفت و می آورد خونه البته ما یواشکی از دور اون ها رو می

دیدیم و صدای خنده های مستانه شون رو می شنیدیم. صبح هم سهراب خان یه پولی بهشون می داد و ردشون می کرد

می رفتند دنبال کارشون!

خدا رحمت کنه پدر این سهراب خان رو! باز هم اون.

پدرم رو وادار کرده بود که برای ما معلم سرخونه بیاره. این سواد نم کشیده رو هم از اون داریم یعنی در واقع تمام کار

رسیدگی به ما بچه ها و مادرم و خونه دست این سهراب خان بود. مباشر پدرم بود. خدا خودش رو هم رحمت کنه. تمام

این مغازه های ... مال ما بود و کرایه هاشو سهراب خان جمع می کرد و به پدرم می داد. خدا رحمت کنه بر پدرم طاهر رو

یه روز از بالایی همون درخت سر خورد و افتاد پایین. سه روز نکشید تموم کرد. وقتی مرد فقط پدرم یه سر اومد بالایی

جنازه اش. یک نگاهی کرد و گفت ته باغ چالش کنن. نمی دونم اصلا در دلش عاطفه ای بود یا نه! خیلی به این موضوع

فکر کردم که این چه جور آدمی بود بالاخره هم نفهمیدم. بعد از اینکه برادرم رو توی همون استخر غسل کردند و

شستشو دادند ته باغ دفنش کردند. پدرم قدغن کرده بود که در خونه هیچ نوع عزاداری نکنیم! همون شب هم از خونه

بیرون رفت و تا دو سه روز پیداش نشد. حالا کجا رفت و چرا رفت خدا می دون! حتما رفته بود و داغ برادرم طاهر رو با

خودش برده بود. یه کارگز پیری داشتم گویا دلش واسه مادرم سوخته بود و از اون خونه فراری اش داده بود. حالا که

فکر می‌کنم می‌بینم بیچاره حق داشت. مثل این بود که تو سن جوانی بیوه شده باشی. شب که پدرم اومد و سهراب خان

بهش گفت پارابلوم شو کشید و به در و دیوار تیر انداخت. عربده‌ها می‌کشید که نگو. شلاق رو کشید و شروع کرد به

زدن خدمتکارها حالا نزن کی بزنی. بگذریم. یه نفر نبود که بهش بگه این شلاق‌ها رو باید توی سر خودت بزنی، ن شوهر

داری که شوهرش طرفش نره چه انتظاری باید ازش داشت؟ قدیم‌ها مردها می‌گفتند زن چیمی‌خواد؟ یه لباس که

تنش رو بپوشونه و یه لقمه نون که شکمش رو سیر کنه 1 خلاصه خدا رو بنده نبودند وای به اینکه وضعشون هم از نظر

مادی خوب بود دیگه هیچی!

دیگه توی خونه تا چند روز صدا از صدا در نمی‌اومد. تا اون روز که پدرم روی خوشی به ما نشون نمی‌داد از ان به بعد

سپرده بود که وقتی توی باغ قدم می‌زنی من جلوی چشمات نیام! فکر می‌کنم بخاطر این بود که نمی‌خواست یاد گناه

مادر و یا گناه خودش بیفته. حالا حساب کنید که یه دختر بچه پنج شش ساله بی‌مادر و تقریباً بی‌پدر یعنی معضرب

پدر، چه حال و روزی پیدا می‌کنه. خدا رحمت کنه سهراب خان رو! آگه اون نبود که همون وقتها از بین رفته بودم. یادم

می‌آد توی همون دوره یه روز رفتم تو صندوق خونه (انبار) به هوای قانوت!

شما نمی‌دونید قانوت چیه! فندق و پسته و بادامو چند چیز دیگه رو می‌کوبیدند و مثل ارد می‌کردند و با شکر می‌

خوردند. خیلی خاصیت داشت. مادرم کوزه قانوت رو توی صندوق‌خونه می‌ذاشت و توی صندوق‌خونه تاریک بود. یک

کاسه پیدا کردم و دست کردم یه مشت از توش درآوردم و گذاشتم توی دهنم و شروع به خوردن کردم که یکدفعه

دیدم دهنم و گلویم آتش گرفت. فریادم به اسمون بلند شد. خدمتکارها ریختند و من رو از اونجا بیرون آوردند و به

سهراب خان خبر دادند.نگو من کوزه رو اشتباه گرفته بودم قانوت نبوده پودر نظافت بوده که مادرم اونجا گذاشته بود.

خلاصه داشتم از درد و سوزش خفه می شدم.تمام دهان و گلو زخم شده بود. سهراب خان همراه پدرم اومد. پدرم به

محض رسیدن و آگاهی از جریان با لگد محکم زد توی شکم من! اگر سهراب خان نگرفته بودش حتما منو می کشت.

سرتون رو درد نیارم. پدرم رو سهراب خان به زور برد و خودش برگشت و من رو بغل کرد و پیش یک حکیم برد. اون

موقع به پزشک حکیم می گفتند و این حکیم مسلمون هم نبود. خلاصه پماد و ضماد و از این چیزها به من داد. تا یک

هفته آش و سوپ با قاشق توی گلو می ریختند. اون موقع تازه درد بی مادری رو فهمیدم. شب های اول از درد و

سوزش دیگه گریه نمی کردم نعره می زدم. تا صبح زوزه می کشیدم.دور و برم هیچ کس نبود جز یک خدمتکار که اون

هم خوابیده بود. بالاخره روزها گذشت و کم کم خوب شدم البته تا دو ماهی صدام درست در نمی اومد ولی هر چی بود

گذشت. شش هفت ماهی از فرار مادرم گذشته بود که یه روز پدرم طرفهای عصر بی موقع به خونه برگشت. پدرم هیچ

وقت زودتر از نیمه شب به خونه نمی اومد. همه ترسیده بودیم. پدرم روی ایوان ایستاده بود و با دسته شلاق به چکمه

هاش می زد. پشت سر پدرم یک زن قد بلند ایستاده بود. من کنار استخر بازی می کردم. پدرم با اشاره منو صدا کرد.

وقتی با ترس و لرز به ایوان رفتم و جلوی پدرم ایستادم از ترس خودم رو خیس کردم. پدرم دید اما به روی خودش

نیآورد. فقط گفت: پریچهر این از امروز مادر توئه و اشاره به اون زن کرد. بعد رو به بقیه خدمتکارها کرد و گفت خانم از

این به بعد اینه!

همین رو گفت و رفت. سهراب خان یه گوشه ایستاده بود و من رو نگاه می کرد. اون زن که بعدا فهمیدیم اسمش عالم

تاج خانمه چادرش رو از سرش برداشت و به طرف من اومد. زیر بغل من رو گرفت و از پله ها پایین برد. لب استخر که

رسید منو ول کرد توي آب. استخر پر لجن بود و گود. توي آب رفتن براي من مهم نبود اما با لباس و به اون وضع منو

شوکه کرد مخصوصا که پاهام توي لجن گیر کرد. نور به قبرش بباره سهراب خان رو. بیچاره پرید تو آب و من رو

گرفت. خیس آب شده بود. نفس من که دیگه در نمی اومد. وقتی با بدبختي منو از آب گرفت و بیرون آورد رو به عالم

تاج خانم کرد و گفت: فکر نکنی که شدي خانم این خونه! اگه بخوای یه بار دیگه این طوري جفتک بندازی کاری باهات

می کنم که چاروادارها هم پهن بارت نکنن. بعد به خدمتکارها دستور داد که لباس من رو عوض کنن و رفت. با این

کارش هم از من حمایت کرد و هم به عالم تاج خانم فهموند که همه کاره خونه بعد از پدرم اونه. عالم تاج خانم هم با

بلایی که سر من آورد می خواست حضور پر قدرتش رو تو خونه به خدمتکارها و من نشون بده!

در این موقع پریچهر خانم سیگاری روشن کرد و گفت: خسته شدم. این باشه واسه این سفر. من و هومن هم یکی یک

سیگار روشن کردیم. حرفی برای گفتن نبود. به هومن اشاره کردم که بلند شه و بره که اون هم دست هاله رو گرفت و

بعد از خداحافظی با پریچهر خانم رفت. من موندم و پریچهر خانم.

من- پریچهر خانم یه چیزی ازت می خوام . خواهش می کنم روم رو زمین نندازید! بعد میوه و شیرینی و گوشت و بقیه

چیزها رو همراه با چند تا هزار تومنی جلوش گذاشتم و گفتم پریچهر خانم تو اینها گوشت و مرغ هم هست خراب

نشئه!

پریچهر خانم نگاهی به اون ها کرد و گفت: با این کار تو غرورم جریحه دار می شه!

من- من هم مثل پسرتون. نوه تون. تو رو به اون که می پرستید قسمتون می دم که دستم رو رد نکنید و دلم رو نشکنید!

اینو که گفتم پریچهر خانم، این پیرزن سختی کشیده با عزت، چادرش را روی صورتش کشید. از زیر چادر شونه هایش

رو که در اثر گریه تکون می خورد. دیدم. معطل نکردم و با خداحافظی زیر لپي از اون جا دور شدم.

فردای اون روز تو باغ قدم می زدم که در باز شد و شهره وارد شد. از دور منو دید و به طرف من اومد و سلام کرد و

گفت: من عاشق این باغ خونه شمام!

من- باغ که نیست باغچه است. باغ رو ما اصطلاحا می گیم.

شهره- در مقایسه با این خونه های تازه ساز که مثلا دویست و پنجاه متر کل زمینه و دویست و بیست مترش رو

شهرداری مجوز زیر بنا میدهند می مونه سی چهل متر حیاط، مثل جنگله برای همین شهر داره خشک و برهوت می شه.

فقط مونده ساختمان!

مدتی در سکوت بین درختها قدم زدیم. امروز هم شهره یک لباس شیک پوشیده بود. خیلی خوش تیپ بود. بعد از یه

کم گفت: چرا اون روز من رو وسط خیابون ول کردی و رفتی. بهم خیلی توهین شد.

من- رفتار و طرز صحبت شما شهره خانم بچه گانه بود. دو تا جوون کم سن و سال از کنار شما با سرعت رد شدن می

خوام بدونم یه خانم با شخصیت باید دنبالشون کنه؟ معمولا ما شنیدیم برعکسه! یعنی وقتی چند تا جوون با ماشین برای

یک خانم مزاحمت ایجاد می کنن اون خانم باید با بی اعتنائی با اونها برخورد کنه. حالا شما عکس قضیه رو عمل کردی

بعد هم که ما بهتون تذکر دادیم هیچ اهمیت به ما ندادی و کار خودتون رو ادامه دادی. فکر نمی کنی که به ما هم توهین

شده باشه؟

شهره- هومن شلوغش کرد یعنی خیلی ترسیده بود.

من با شنیدن این حرف شروع به خندیدن کردم و گفتم: شما شهره خانم اشتباه می کنی آگه به اتاق هومن رفته بودی

متوجه اشتباه خودتون می شدید. هومن چند تا کاپ در مسابقات اتومبیلرانی گرفته!! با اینحال وقتی شهر را ندگی می

کنه دقیقا طبق مقررات عمل می کنه و آرتیست بازی در نمی آره. یعنی هر چیزی جای خودش رو داره.

شهره- باشه. معذرت. حالا دیگه قهر نکن. اومده بودم ببرمت پارک قدم بزنیم.

من- اینجا با پارک چه فرقی داره؟ داریم قدم می زنیم دیگه!

شهره خندیدو گفت: راست می گی ها! اینجا اونقدر بزرگه که مثل یه پارک اختصاصیه!

بعد دوباره گفت: فرهاد آگه یه شب پیام دنبالت بریم به یه مهمونی ، می آیی؟

مدتی فکر کردم بعد گفتم: چه نوع مهمونی؟ خانوادگی؟

شهره- نه به اون صورت. دانشجوها جمع می شن دور هم. یکی دو ساعتی دور هم هستند. یعدش هر کی میره دنبال

کارش.

من- نه ، نمی آم.

شهره- برای چی؟ چون خانوادگی نیست؟ خیالت راحت اونجا هیچ مسئله خاصی نیست. یه مهمونی ساده اس. می شینن

و صحبت می کند. در ضمن خونه یکی از بچه هاست و پدر و مادرش هم خونه هستن. یعنی این دور هم جمع شدن ها

زیر نظر خانواده اس!

من- قبول کردم، وقتی یک مهمونی به این صورت باشه، مسئله ای نیست. ولی من نمی ام.

شهره- آخه چرا فرهاد؟ دلت نمی خواد با من جایی بیایی؟

من- ببین شهره تو قشنگی، خوش تیپی و از همه مهمتر دختر خاله می. ولی من نمی خوان نه نسبت به تو و نه هیچ دختر

دیگه ای تعهدی داشته باشم. نه اینکه از تو خوشم نیاد برعکس. ولی هنوز خودم نمی دونم که برای ازدواج امدگی دارم

یا نه. من تازه برگشتم نه کارم مشخصه نه زندگیم. باید اول اینها تکلیفش روشن بشه بعد. و در ضمن من به افکار یک

دختر خیلی اهمیت می دم. وقتی خواستم ازدواج کنم باید همسرم از نظر فکری و اخلاقی مود تاییدم باشه.

شهره- حالا چرا اینها رو به من می گی؟ تو فکر کردی کی هستی فرهاد؟ آگه نمی دونی بدون که من اشاره کنم صد تا

خواستگار می ریزن تو خونه مون! تو فکر کردی که دنبالت افتادم که زنت بشم؟

من- آگه من این چیزها روگفتم به خاط این بود که فکر کردم شاید مادرم از طرف من چیزهایی گفته باشه. خواستم

ذهن دخترخاله ام رو روشن کنم. در ضمن من هیچ کس نیستم. درسته که مثلا مهندس شدم ولی با همین مدرک اگر

قرار باشه استخدام بشم حقوقم اندازه اجاره یه آپارتمان کوچک هم نیست. تا حالا هم جز درس خواندن کاری نکردم.

یعنی سختی زندگی رو نچشیدم. این رو هم می فهمم که شما دختر خاله مهربون لطف می کنی و به من سر می زنی. من

اومدن تورو پیش خودم فقط به این تعبیر می کنم.

شهره نگاهی به من کرد و بدون حرفی یا خداحافظی رفت. نیم ساعتی در باغ قدم می زدم که مادرم دنبالم اومد و وقتی

به من رسید پرسید: فرهاد تو به شهره چیزی گفتی؟ چرا شهره نیومد توی خونه؟

من- چطور مگه مادر؟ چیزی شده؟

مادر- اخه خواهر تلفن زد و گفت شهره اومده بود خونه شما تا با فرهاد برن پارکی جایی. اما نیم ساعته برگشت و

یکراست رفت تو اتاقش. از پشت در که گوش کرده شنیده که شهره گریه می کرده!حالا بگو ببینم چیزی بهش گفتی؟

حرفهایی رو که به شهره گفته بودم برای مادرم تعریف کردم.

مادرم- فرهاد پسرم تو بالاخره باید ازدواج کنی. از نظر مادی که شکر خدا مشکلی نداری. اگر پدرت صحبتی با تو

نکرده به خاطر اینکه گذاشته خستگی تو در بره بعد. حالا چه کسی بهتر از شهره! هم خوشگله هم خوش تیپ، هم

خوش هیکل. دیگه چاق هم نیست که ایراد بگیری. دیده شناخته ام که هست. دیگه چه مشکلی داری؟
یه چند وقتی با

هم باشد دختر خاله، پسر خاله. این هیچ عیبی نداره. اخلاق همدیگه رو که فهمیدید به امید خدا ازدواج کنید.

من- مادر خواهش می کنم از طرف من هیچ قولی به کسی ندید. من هنوز در مورد ازدواج مصمم نیستم. من چند روز

بیشتر نیست که به ایران برگشتم. بعد از هشت سال! شاید نتونم ایران بمونم. شاید خواستم برگردم خارج.

مادر- خوب اونم بردار ببر.

من- مادر مگه چمدون که وردارم ببرم؟ ولی به چشم فکرهامو می کنم.

همون شب بعد از شام پدرم گفت که می خواهد با من صحبت کنه. هر دو به کتابخونه که دفتر کار پدرم هم بود رفتیم.

فرخنده خانم برامون چای آورد. پدرم در حالی که برای خودش چای می ریخت شروع کرد: فرهاد خان شنیدم دنبال

کاری؟ نه مثل این که مرد شدی؟

من- هر چی هستم پدر، از زحمات شما و مادره.

پدر خندید و گفت: نه خودت هم جوهرش رو داشتی. حالا بگو ببینم دلت می خواد شروع کنی؟

من- اگر شما صلاح بدونید بله

پدر- فرهاد من دو تا کارخونه بزرگ دارم. یکی از اونها که مدیر داره و سالهاست که اونجا رو خیلی خوب اداره می کنه.

خیلی هم پاک و صدیه. اگه بخوای اونجا بری باید بشی معاون اون. چون نمی تونم از کار برکنارش کنم. می مونه همین

کارخونه که خودم هستم. من سنی ازم گذشته، خسته ام. اگه بخوای می تونی بیای پیش خودم.

من- پدر من نمی خوام جای شما بنشینم. متوجه منظورم هستید؟ اگه موافق باشید می رم جای دیگه ای استخدام می شم.

امیدوارم براتون سوء تفاهم نشه.

پدرم خندید و گفت: می فهمم چی می گی ولی تمام اینها یک روز مال خودت می شه.

من- امیدوارم شما زنده باشید و سایه تون بالای سر ما.

پدرم بلند شد و منو بوسید و گفت: اگه تو به من کمک کنی خیلی خوب می شه. صبح تا ساعت 2 تو برو ساعت 2 به بعد

هم من می رم. اینطوری کار من هم سبک می شه در ضمن توی خونه هم حوصله ام سر نمی ره قبول کردم و از پدر

متشکر بودم و برای اینکه به آینده خودم فکر کنم به باغ رفتم تا ضمن هواخوری شاید تصمیمی هم بگیرم. همون طور

که آرام قدم می زدم و از بین درختان کهن رد می شدم صدای گریه ای توجه منو جلب کرد. کی می تونست باشه؟

بلافاصله حدس زدم که صدا ، صدای گریه لیلای. این چند روزه ندیده بودمش. آرام جلو رفتم و لیلای رو دیدم مثل

گذشته و زمانی که کوچک بودیم و هر بار سر بازی با هم قهر می کردیم به این قسمت باغ درون آلاچیق می اومدیم.

انگار حالا هم فرقی نکرده بود. فقط کمی بزرگتر شده بودیم. چند سرفه کردم که لیلای متوجه حضور من بشه. با شنیدن

صدای من بلند شد و خواست با سرعت به طرف اتاقشون بره که بلافاصله گفتم: البته فرار در بعضی مواقع خوبه ولی در

هر صورت مسکن است نه درمان!

ایستاد و برگشت.

لیلا- سلام فرهاد خان

من- سلام

لحظه ای بعد گفتم: الاچیق پناهگاه قهر لیلای خانم! اون موقع ها به خاطر بازی قهر و گریه می کردید حالا سر چی دارید

گریه می کنید؟

لیلا- بازی زندگی! زرنگی روزگار!

من- عالی بود. جواب از این کوتاهتر و کاملتر ممکن نیست. حالا بیا بشین و برام بگو چه جوری بهش باختی؟

هر دو روی نیمکت های آلاچیق نشستیم. به جای صحبت چیزی که شروع شده بود سکوت بود.

من- نمي خواي براي همبازي کودكي خود حرف بزني؟

ليلا- شما ديگه همبازي دوران کودكي من نيسديد. شما ارباب و مالک اينجا هستيد!

من- قديمها من رو به جون هومن مي انداختي حالا مي خواي به جون خودم بندازي؟

خنديد و گفت: حقيقتي رو گفتم. حالا ديگه بين ما فاصله ها خيلي زياد شده فرهاد خان.

من- فاصله من و شما يك يا دو قدم بيشتر نيست. اگر پول پدرم رو مي گي خودش در آورده، از راه درست، بي دردي.

اينو بهت قول ميدم. پس به من ربطي نداره. من تازه مدرک گرفتم و مي خوام شروع به کار کنم هر موقع پولدار شدم

مي توني اين حرف رو بزني در ضمن پس فردا همه مون تو دو متر جا مي خوابيم! ديگه اين حرفها چيه؟ همون طور که

خودت اول که رسيدم گفتي هيچ فرقي نکردم، همون فرهادم. حالا تو آگه مي خواي منو اذيت کني بگو تا برم.

ليلا- از زندگي دلم گرفته.

من- اين رو که اول گفتي. راستش رو بگو چي شده

مدتي سکوت کرد تا بالاخره گفت :

ليلا- خجالت مي کشم بگم فرهاد خان.

من- ليلا خانم من و تو تازه بهم نرسيديم تقريبا از بچگي با هم بزرگ شديم. فقط مدتي از هم دور بوديم. بگو خجالت

نکش. تو دختر مصممي بودي و هستي.

ليلا- فرهاد خان تو دانشگاه مدتي بود که پسري از من خوشش مي اومد من بهش توجهي نداشتم. سرم به درس گرم

بود. هيچ احساساتي هم بهش نداشتم. از دوستم منيژه در مورد من تحقيق کرده بود. پيغام داده بود که مي خواد بياد

خواستگاري من. من چند بار عذر آوردم تا اينکه يك روز خودش جلوي من رو گرفت و گفت که من از شما خوشم

اومده و اين حرفها. آگه اجازه بديد ميخوام مزاحم بشم و بيام پيش پدر و مادرتون. من مخالفت کردم و درسم رو بهانه

کردم و رفتم. گویا آدرس منو پیدا کرده یعنی دنبالم آمده و اینجا را یاد گرفته. چون من به هیچ کس آدرس اینجا رو

ندادم. حتما می دونین به چه دلیل؟

من- حتما چون مادرت اینجا کار می کنه؟

لیلا- درسته. خلاصه شروع کرده اینجا تحقیق کردن. گویا یکی از همسایه ها بهش گفته که مادرم کارگر اینجااست و ما

تو دو تا اتاق زندگی می کنیم. صبحش که رفتم دانشگاه جلوی در دانشگاه ایستاده بود. تا من رو دید با حالتی عصبی با

من برخورد کرد و گفت چرا بهش نگفتم که مادرم کفته! اصلا باورم نمی شد. این ادم وقیح انگار از من طلبکار بود یا

فکر کرده بود که من دنبالش فرستادم! اصلا من از قیافه اون بدم می اومد ولی عملش ضربه بدی به من زد.

من- ناراحت از این هستی که دیگه نمی خواد به خواستگاریت بیاد؟

لیلا- نه، نه گفتم که من کلا از این آدم بدم می آد ولی اون یک واقعیتی رو به من گفت. فرهاد خان خیلی دردناکه که

یک دختر پدر نداشته باشه و مادرش هم کلفت باشه.

من- مادر تو کلفت نیست. دلم نمی خواد در مورد فرخنده خانم اینطوری صحبت کنی. فرخنده خانم مادر دومه منه!

لیلا یکدفعه سرش گیج رفت و دستش رو به آلاچیق گرفت. بعد از لحظه ای گفت :

لیلا- معذرت می خوام فرهاد خان. حالم خوب نیست. با اجازه تون من برم.

من- باشه برو. بعدا باز هم با هم صحبت می کنیم.

پوزخندی زد و گفت خداحافظ و رفت.

چند دقیقه ای اونجا نشستم. نمی دونستم چطوری باید مشکل این دختر رو حل کرد. پس بی اختیار به طرف خونه رفتم

و شماره هومن رو گرفتم و بهش گفتم که همین الان پیش من بیاد. چند دقیقه بعد هومن زنگ زد و وارد خونه شد و بعد

از سلام و احوالپرسی با پدر و مادرم رو به من کرد و گفت: فرهاد تا کی من باید از تو نگهداری کنم؟ این موقع شب هم

منو ول نمی کنی؟ این وقت شب مرده ها هم آزادند؟

من- بیا بریم تو باغ می خوام در مورد کار توی کارخونه پدر باهات صحبت کنم(وقتی هومن چهره منو دید دیگه حرفی

نزد و دنبال من راه افتاد. وقتی بیرون از خونه رسیدیم) بلافاصله گفت: چی شده فرهاد؟ چرا نگران و ناراحتی؟

من- از کجا فهمیدی ناراحتم؟

هومن- بعد از یه عمر گدایی میدون ونک رو که یادم نمی ره؟ از بچگی با تو بودم. آب بخوری خبرش به من می رسه !

در همین وقت صدای جیغ فرخنده خانم بلند شد. سراسیمه به طرف اتاق دویدیم و وارد شدیم.

فرخنده خانم با گریه گفت: فرهاد خان دستم به دامنِت. لیلا مریض شده نمی دونم چرا یه دفعه غش کرد . یا ام البنین

به بچه ام کمک کن یا فاطمه زهرا!

به طرف لیلا رفتم و خم شدم. متأسفانه در دستش بسته های خالی دیازپام 10 میلی گرم رو دیدم. دیگه معطل نکردم.

هومن هم که بسته های خالی قرص رو دیده بود فکر منو خوند و گفت: من می رم ماشین بیارم.

من- ماشین پدر رو بردار فقط سریع

در همین وقت پدر و مادرم هم رسیدند و با کمک فرخنده خانم و مادرم لیلا را داخل ماشین گذاشتیم و فرخنده خانم

پیش لیلا که روی صندلی عقب بیهوش افتاده بود نشست و من هم جلو، هومن هم پشت فرمان و حرکت کرد.

من- هومن برو! مثل برق برو!

و ماشین مثل پرنده ای توسط هومن تو شهر به حرکت در آمد. دلم می خواست شهره اینحا بود و رانندگی هومن را می

دید. خونسرد و مسلط.

هومن- فرهاد کجا بریم؟

من- برو بیمارستان لقمان . بلدي؟

چنان سرعتي گرفته بود که اگر تصادف مي کردیم هیچکدام زنده نمي موندیم. بیست دقیقه بعد جلوي در بیمارستان

لقمان بودیم. با اون همه ترافیک! دربون بیمارستان در رو باز کرد و با ماشین وارد شدیم. جلوي ساختمان با کمک

پرستاران لیلا را به داخل بردیم و فرخنده خانم همراهش رفت. کفش لیلا بیرون از پاش در اومد که هومن برداشت.

بلافاصله پزشک کشیک بالاي سر لیلا اومد و با معاینه او پرسید : کسي از ما مي دنه که چي خورده و چقدر؟

من- آقای دکتر من کنارش سه بسته ده تايي ديازپام 10 ميلي گرمي پيدا کردم. دقیقاً نیم ساعت قبلش داشت با من

حرف مي زد. تقریباً حالش خوب بود.

پزشک به فرخنده خانم اشاره کرد و گفت: این خانم چه نسبتي با بیمار داره؟

من- مادرش دکتر، ولي خواهش مي کنم فعلاً بهش نگید که لیلا قصد خودکشي داشته. من بعداً مفصلاً جريان رو خدمت

شما عرض مي کنم.

دکتر و پرستار مشغول مداوای لیلا شدند. روده شور و این چیزها. بعد از نیم ساعت کار اون ها تموم شد و دکتر پيش

من اومد و گفت: شما لطفاً همراه من به دفترم بياييد.

من- جناب دکتر در این مورد که چيزي به مادرش نگفتيد؟

دکتر- فعلاً خير. ولي شما بايد به من توضيح بدید. ما بايد پرونده پزشکی تشکیل بدیم.

من و هومن همراه دکتر به دفتر او رفتیم. دکتر از ما خواست که بنشینیم. بعد از اینکه اسم و مشخصات لیلا رو تو ورقه

نوشت پرسید: علت اقدام به خودکشي؟

هومن- فرع بي پولي جناب پزشک!

دکتر سرش رو از روي پرونده بلند کرد و از هومن پرسید :

دکتر- شما در جریان هستید؟

هومن- نه آقای دکتر، دوستم در جریانہ.ولی قول به شما می دم کہ علتش همین باشہ.

من لافاصله تمام جریان رو برای دکتر تعریف کردم. وقتی هومن از جریان باخبر شد خیلی عصبانی گفت: چه جیوون

هایی پیدا می شن!

دکتر- متاسفانه این درد جامعہ ماست! متاسفانه باید بگم شما درست گفتید . اینها همه ریشه های فقرہ! فقر مادی، فقر

فرہنگی. در هر صورت شما باید خیلی مواظب ایشون باشید. این اولین اقدام بوده کہ بخیر گذشت یعنی در اثر

هوشیاری شما و مادرش چون زود به اینجا رسوندیدش مسالہ خاصی ایجاد نشده اما ممکنہ آگہ روحا اصلاح نشہ دوبارہ

دست به این کار بز نہ. همیشه انسان شانس نمی آرہ! شما دو تا جوون باید با این دختر احساس ہمدردی کنید. باید

بیشتر باہاش مانوس بشید. دختر خیلی قشنگ و زیباییه! حیفہ زندگیش قطع بشہ!

من بہ مادرش می گم مسموم شدہ. شما ہم بہ یک بہانہ مادرش رو صدا کنید تا من کمی با او صحبت کنم.

من و هومن فرخندہ خانم رو صدا کردیم و در مورد غذایی کہ لیلا ظہر خورده بود و از این حرفها باہاش صحبت

کردیم. دکتر ہم تونست با لیلا کہ بہ ہوش آمدہ بود کمی صحبت کنہ. پس از اون دکتر پیش ما اومد و گفت تا یک

ساعت دیگہ می تونیم لیلا رو با خودمون ببریم.

از دکتر خیلی تشکر کردیم. واقعا اگر این پزشکان نبودند چہ مشکلاتی کہ پیش نمی اومد؟ مثل فرشتہ های نجات بہ

موقع بالای سر بیمار حاضر می شن و با دانش خودشون بسیاری رو از خطر مرگ نجات می دهند.

بگذریم. فرخندہ خانم دوبارہ بالای سر لیلا برگشت و من ہم اول یہ تلفن بہ خونہ کردم تا خیال پدر و مادر از این بابت

راخت بشہ و بعد با هومن کہ هنوز کفش لیلا تو دستش بود بالای سر لیلا رفتیم. حال لیلا بہتر شدہ بود و روسری

خودش رو سرش کرده بود.

من- خوبي ليلا؟ رنگ و روت که بد نيست! دکتر گفت مسموم شده بودي!

ليلا به من لبخند زد يعني منظو منو فهميده!

گويا فرخنده خانم تمام جريان رو از لحظه اي که من و هومن بالاي سر ليلا رسیده بوديم براي ليلا تعريف کرده بود.

فرخنده خانم- فرهاد خان، هومن خان، نمي دونم چطوري ازتون تشکر کنم آگه شما نبوديد معلوم نبود چه بلایي سر

دخترم مي اومد و بعد رو به ليلا کرد و گفت: ليلا هومن خان اونقدر تند رانندگي کرده که آگه با هلي کوپتر هم مي امديم

به اون زودي نمي رسيديم!

هومن- اختيار داريد فرخنده خانم. آخه پدر من يه موقع راننده اورژانس تهران بوده!

ليلا با نگاهی غمگين هومن رو نگاه کرد و گفت: بد شانسي من!

فرخنده خانم متوجه منظور ليلا نشد و گفت: تا شماها اينجائيد من برم يه سر به اين تخت بغلي بزنم طفلي دخترک خيلي

نالاه مي کنه!

به محض رفتن فرخنده خانم به ليلا گفتم: ليلا کارت بسيار بچگانه بود. تو فقط به خاطر حرف يه ديوانه مي خواستي

بزرگترين موهبت خداوند يعني زندگي رو از دست بدی؟ به محض اينکه خوب شدي خودم چند بار تورو مي رسونم

دانشگاه تا مثل اون ديوانه اي متوجه بشن تو يه برادر هم داري!

ليلا به من لبخند زد و وقتي چشمش به دست هومن افتاد که کفش خودش رو در دست داره گفت: هومن خان ديگه

بيشتر از شرمنده نکنيد من رو. کفش رو بنديد زمين!

هومن نگاهی به لنگه کفش ليلا کرد و گفت: اين رو من اتفاقي پيدا کردم مي خوام پيش خودم نگه دارم. يادگاري!

من برگشتم و به چشمان هومن نگاه کردم. برقي مخصوص در چشمانش مي درخشيد. حال عجيبی پيدا کرده بود که

فقط لحظه اي برايم قابل درك بود و بلافاصله هومن دوباره شخصيت عادي خودش رو پيدا كرد و از ليلا پرسيد: ليلا

خانم مرز بين هستي و نيستي چه طوريه؟

ليلا- عاليه. اگر يه فضول با سرعت زياد آدم رو به بيمارستان نرسونه!

هومن رو به من كرد و با تعجب گفت: آتيش به جون نگرفته چه زبوني داره! از من هم حاضر جوابتره!

ليلا- يادت رفته هومن خان! كودكي هامون را؟

هومن- يادمه. ولي دختر خانم اين ديگه بازي معمولي نبود ممكن بود جونت رو از دست بدي! موهبت خدا رو!

ليلا- براي شماها موهبت نه براي من!

من- از يك دانشجو بعیده اين طوري حرف بزنه! حالا خودت رو خسته نكن. بعدا خيلي حرفها داريم كه با هم بزنيم.

هومن- با من هم خيلي حرفها داريد كه بزنيد!

ليلا- خدمت شما هم بايد جوابگو باشم؟ نسبت من و فرهاد خان ارباب و خادمه. شما چي؟

من- ليلا شروع كردي؟ گوش كن ليلا من تو زندگي طعم داشتن خواهر يا برادر رو نچشيدم تو هم از بچگي با من بزرگ

شدي چه عيبي داره كه خواهر من باشي؟

ليلا- چه جالب! مثل فيلمها! آخرش همه چيز درست مي شه.

هومن 0 شما بايد يك سري از واقعيت ها رو كه نمي شه تغييرشون داد، باور كنيد.

ليلا- باور من باعث شد كه دست به اين كار بزنم! تا قبل از اين درست با اين واقعيت روبرو نشده بودم.

هومن- تمام اين كارها فقط به خاطر اينه كه مادر شما خونه فرهاد اينجا كار مي كنه؟ پس گوش كنيد ليلا خانم پدر من

چندين سال در زمان دانشجويي و قبل از اون در يك مغازه شاگرد دي و پادويي مي كرده! اينها كه عيب نيست!

در همين وقت دكتر پيش ما اومد و بعد از معاينه ليلا اجازه مرخصي داد و بعد از تشكر ما رفت.

لیلا- هومن خان حالا نمي شه اون یادگاري رو یک ساعت به من پس بدید؟

هومن- باشه مي دم به شرط این که قول بدید که بهم پیش بدید!

لیلا باخنده- باشه قول مي دم.

لیلا بلند شد و نشست و هومن خم شد و لنگه کفش لیلا رو کنار لنگه دیگه اش جفت کرد.

لیلا- هومن خان خواهش مي کنم شرمنده نفرمایید.

فرخنده خانم کمک کرد و دست لیلا رو گرفت و آروم همه به طرف ماشین حرکت کردیم.

لیلا- مامان پول بیمارستان رو حساب کردی؟

هومن 0 من حساب مي کنم شما برید سوار شید.

آروم آروم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم. چند دقیقه بعد هومن هم اومد. حرکت کردیم و از بیمارستان بیرون

اومدیم.

لیلا- سوار ماشین مدل بالا شدن هم خوبه ها!

من- بگو لیلا خانم هر چه مي خواهد دل تنگت بگو!

لیلا- همین طوري گفتم ارباب!

من- لیلا خانم دختر خاله من چند روز پیش دو تا جمله به من گفت که به من برخورد. من هم از ماشین پیاده شدم و با

قهر ایشون رو ترك کردم. حالا ببین شما چقدر عزیزی که این همه متلک مي گی ما حرف نمي زنیم!

هومن- فرهاد مي خوي نگه دارم پیاده شي؟

فرخنده خانم- لیلا چیزی به فرهاد خان گفتی؟

هومن- نه فرخنده خانم فرهاد شوخي مي کنه.

لیلا- هومن شما سوالي از من کردید در مورد هستي و نیستي. باید بگم وقتی هستي در حال از دست رفتنه انسان قدرش

رو مي فهمه. دو دستی بهش مي چسبه! در لحظات آخر دلش مي خواد يه نفر به کمکش بیاد. نجاتش بده. نمي خواد

زندگی قطع بشه! کاري رو که خودش با تصمیم و اراده شروع کرده دلش نمي خواد انجام بشه. مي ترسه!

وحشتناکه! وقتی به مرحله نیستی نزدیک می شه تازه می فهمه که به خاطر چه چیزهای ساده و پوچی دست به این کار

زده. اون لحظه س که اگر کسی ازش سوال کنه که آیا می خوای نجاتت بدم یا نه؟ حتما جواب آدم مثبته!

من- بهتره که در این مورد سکرت صحبت کنیم (اشاره به فرخنده خانم کردم)
هومن- این نیز بگذرد.

فرخنده خانم- هومن خان راست می گه. دنیا محل گذره! من یه فامیلی داشتم که یه پسر داشت شب توی خونه تنها

بوده. مسموم می شه رفیقش می آد در خونه بهش سر بزنه می بینه اون مریضه اما ولش می کنه می ره دنبال کارش.

طفلکی پسرک از مسمومیت تموم کرد!

اون رفیقش که بعدا می فهمه دیوونه شده بود که چرا کمکش نکرده. خدا به شما دو تا جوون خیر بده که ماها رو تنها نداشتید.

هومن- زیر ماشین بهشت زهرا بره این رفیق نیمه راه! آدم که نباید رفیقش رو تنها بذاره! از این به بعد فرخنده خانم

ماها مرتب خونه شماییم که یه وقت لایلا خانم مسموم نشه! سماورتون که روبراه هست!؟

فرخنده خانم- پیر شی جوون! آره روبراهه اگه شما ها زحمت بکشین تو درسهایی لایلا هم بهش کمک کنین خیلی خوبه.

بعد رو به لایلا کرد و پرسید: لایلا مادر از چی بود ضعیف بودی؟ زبان؟

هومن با خنده گفت- نخیر فرخنده خانم احتمالا از چیز دیگری ضعف دارن! تو زبان مشکلی ندارند! در واقع ماشالا زبان

و چونه لایلا خانم خیلی هم پر قوته!

همه خندیدیم و فرخنده خانم گفت: ماشالا این هومن خان خیلی خوش مشرب! وقتی حرف می زنه غم از دل آدم می

ره!

هومن- فرخنده خانم خیالتون راحت. حالا که لایلا خانم ماها رو صدا زده دیگه تنهانش نمی داریم.

لیلا با خنده- من کی شمارو صدا زدم؟

هومن- همیشه که نباید کسی رو با زبان و اسمش صدا کرد. انسان می تونه با عمل هم دیگران رو صدا کنه! انسان گاهی

وقتها با نگاهی می تونه تموم دنیا رو صدا کنه!

یکدفعه هومن برگشت طرف لیلا و گفت: لیلا خانم چادرتون! انگار جا گذاشتیم.

من- لیلا خانم اصلا چادر نداشت! تو کجا امشب چادر دیدی؟

هومن- چرا بابا اون دفعه تو خونه لیلا خانم رو دیدم با چادر بود.

فرخنده خانم- لیلا تو خونه چادر سرش می کنه بیرون با روپوش و روسریه!

من- حتما از من رو می گیره! من که مثل برادرش هستم!

هومن- خدا تورو فرهاد از برادری کم نکنه! ولی لیلا خانم از این فرهاد ما زیاد رو نگیرید این نظرش پاکه! مثل کبریت

بی خطر! ده تاش رو هم که روشن کنی یکیش نمی گیره!

فرخنده خانم- آره ننه و ایمونه این کبریت ها همه شون نم کشیده س!

من- دست شما درد نکنه فرخنده خانم. حالا من شدم نم کشیده؟

همه خندیدند. فرخنده خانم گفت: او! خدا مرگم بده! دور از جون شما!

تقریباً رسیده بودیم که هومن رو به لیلا کرد و گفت: لیلا خانم رسیدیم کفش یادتون نره!

لیلا- هومن خان کفش من بدردتون نمی خوره. برای شما خیلی تنگه!

هومن- نمی خوام که پام کنم! اگه بدردم نخورد و نتونستم کاریش کنم بهتون پس می دم!

لیلا با چهره ای سرخ از شرم به من نگاه کرد که من بهش لبخند زدم.

رسیدیم و من پیاده شدم و در باغ رو باز کردم و ماشین وارد خونه شد. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود. پدر و

مادرم به محض رسیدن ما بیرون اومدند و مادرم لیلا را در آغوش گرفت و با هم داخل خونه رفتند. برای لیلا در خونه

خودمون مادرم اتفاقی آماده کرده بود. با وجود اونکه لیلا اصرار داشت که به اتاق خودشون برای استراحت بره ولی مادرم

اجازه نداد. پس ناچار قبول کرد و به اتاق آماده شده رفت و فرخنده خانم و مادر هم دنبالش رفتند.
در همین لحظه

هومن هم دنبال اون ها رفت و دوباره از لیلا پرسید: لیلا خانم اجازه می دید که یادگاری رو ببرم؟

لیلا- می ترسم اندازه اش براتون دردرس درست کنه! یکدفعه پشیمون می شین ها!

هومن- من اونو می برم! خواهش می کنم شما هم خوب در این مورد فکرهاتون بکنید.

لیلا- در هر صورت شما اونو از من نگرفتید. پیدا کردید! حداقل فعلا من اینطوری فکر می کنم.

هومن از اتاق بیرون اومد و همراه من و پدرم به باغ رفتیم.

پدر- فرهاد مسئله یک مسمومیت ساده نیست! درسته؟

من- بله پدر لیلا می خواسته خودکشی کنه.

وبعد تمام جریان رو برای پدرم تعریف کردم. پدر سخت به فکر فرو رفت. خیلی ناراحت بود بعد از دقایقی در حالیکه

بغض گلوشو گرفته بود گفت: من از نظر مادی هیچوقت نداشتم که فرخنده و لیلا کمبودی حس کنند.
همون طور که

خودتون هم می بینید اونها از تمام امکانات این خونه مثل ما استفاده می کنند و فقط برای خواب به اتاق خودشون می

رن. این چند وقت که فرهاد تو امدی لیلا کمتر توی خونه می اومد و تا قبل از اون تقریبا همیشه اینجا بود. تو اتاق های

خودشون هم تمام امکانات رو فراهم کردم از تخت و کمد و یخچال و تلویزیون و ضبط خلاصه همه چیز. چند سال پیش

هم دادم کنار اتاقها آشپزخونه و حمام و دستشویی براشون ساختند که مثلا احساس راحتی بیشتری بکنند. بهترین لباس

و کفش و کیف رو هم برای لیلا می خریدم. تمام مخارج تحصیلات اون رو هم من پرداخت کردم.
طوری هم رفتار کردم

که نتیجه اش این بود وقتی تو می خواستی سوغاتی بخری اول از همه برای اونها خریدی، درسته؟

در کودکی که شماها با هم دعواتون می شد اکثرا طرف لیلا رو می گرفتم. این رو هم خودتون شاهدید. همین الان هم

اگر به انبار برید می بینید که تقریباً تمام جهیزیه لیلا حاضره. همه نو و بسته بندی. از نظر مادی هم که حقوق فرخنده

خانم رو مرتب پرداخت کردم و در ضمن یک ماهیانه هم همیشهرای لیلا دادم. فرخنده خانم هم که در خونه فقط

آشپزی می کنه کارهای نظافت با خود مادرته! باغ و حیاط هم که باغبون بهش می رسه. یعنی می خوام بهتون بگم فکر

همه چیز رو کرده بودم الا این یکی! بعد رو به هومن کرد و پرسید: جریان این یادگاری چی بود؟

هومن خندید و لنگه کفش لیلا رو نشون داد. پدرم با لبخندگفت کار سختی رو شروع کردی پسر! فکرهاتو کردی؟

هومن- دارم می کنم.

پدرم سری تکان داد و رفت. وقتی از ما کاملاً دور شد رو به هومن کردم و گفتم: ذرع نکرده پاره کردی! کاش قبلش به

من می گفتی. می دونی هومن تو در واقع از لیلا خواستگاری کردی. فکر پدرت رو کردی؟ اخلاقش رو که می دونی؟ آگه

مخالفت کنه که حتماً میکنه چیکار می کنی؟ ای کاش اول کمی مسئله رو سبک سنگین می کردی. بعد! تو در واقع تحت

تاثیر عملی که امشب لیلا انجام داده بود قرار گرفتی. حالا فردا که پشیمون شدی جواب منو و این دختر بدبخت رو چی

می دی؟ دختره رو هوایی کردی رفت پی کارش! حالا از امشب می ره تو فکر و چه رویایی برای خودش درست می کنه.

دردهاش کم بود این یکی رو هم تو براش درست کردی!

رویم رو از هومن برگردوندم و سیگاری روشن کردم و به طرف ته باغ راه افتادم. هومن هم دنبالم راه افتاد. چند دقیقه

ای در سکوت قدم زدیم تا هومن به زبون اومد.

هومن- فرهاد تو چن ساله که منو می شناسی؟ تو اینجا، تو خارج از کشور؟

با هم خیلی جاها رفتیم و خیلی کارها کردیم. با خیلی از دخترهای ایرانی و خارجی آشنا بودیم و رفت و امد داشتیم. حالا

تو بمن بگو: من ادم هوس بازی هستم؟ من که در تمام دوره کودکی دردی مثل درد لیلا را داشتم؟ نه دلم می خواد فکر

کني و جوابم رو بدي!

من- نه، با شناختي که از تو دارم، نه! براي همين وقتي با ليلا اين حرفها رو مي زدي چيزي نگفتم.
چون به تو اعتماد

دارم. ولي از اين مي ترسم که احساسات رو اشتباه درك کرده باشي! وگرنه چي بهتر از اين!
هومن سيگاري روشن کرد و گفت: خدا منو ببخشه فرهاد! موقعي که حال ليلا بد بود بدون روسري و
چادر ليلا رو ديدم

نه ارايش داشت نه چيزي. نه موهاش رو درست کرده بود و نه به خودش رسیده بود. با تمام اينها
زيبا بود و قشنگ! یک

زيبائي ذاتي خدادادي! فرهاد باور کن بقدري ازش خوشم اومده که نگو! از اخلاقت هم
همينطور! راحتۀ مثل خودم.

حرفهاش رو مي زنه خيلي هم خوب صحبت مي کنه. ديدي به من در مورد يادگاري چي گفت؟
حرفي که زد معنيش

اين بود که اون جوابي به من نداده. گفت تو فش رو از من نگرفتي!

(خنديد و گفت) عجب کلکيه! بچگي هاش هم همين جورري بود، يادته؟

من- پدريت چي، فکر اونو کردي؟ آگه بفهمه خدا به دادت برسه! به نظر من فعلا چيزي بهش نگو. بذار
ببين چي ميشه.

هومن- يادم باشه فردا يه جفت کفش مثل همين براي ليلا بخرم. با یک لنگه کفش که نمي تونه راه
بره! فرهاد تو بايد

هوامو داشته باشي. کمکم کني.

من- نيت تو خيرۀ خدا کمکت مي کنه.

هومن- خب من ديگه مي رم. ببين سرنوشت کارش چطوريه! يکي بايد خودکشي کنه، پشت سرش
يکي ازش

خواستگاري! طرف تو عالم هپروته، من ازش خواستگاري مي کنم!

من- حالا کجا مي ري؟ بمون گپ مي زنيم.

هومن- ساعت دو بعد از نصفه شب! مرد حسابي من هم غير از رانندگي و خواستگاري کارهاي ديگه
اي هم دارم! خونه

زندگي هم دارم! خداحافظ. حواست به ليلا باشه.

من- خداحافظ فلورانس نایتینگل (بانوی فانوس بدست) و خندیدم.

برگشت و گفت- زهرمار

من- هومن برات دعا می کنم. ان شا الله مبارکه!

هومن خندید و رفت.

من هم سیگاری روشن کردم و مشغول قدم زدن شدم که از طرف ساختمان فرخنده صدام کرد.

فرخنده خانم- فرهاد خان، فرهاد خان کجائید؟

من- اینجا فرخنده خانم کاری داشتید؟ لیلا چگونه؟

فرخنده خانم- خوبه، شکر خدا، نکش این سیگار وامونده رو فرهاد خان!

من- کم می کشم فرخنده خانم. چند تا بیشتر در روز نمی کشم.

فرخنده خانم- آره مادر کم بکش. آگه ترکش کنی که دیگه بهتر! امشب خیلی به شماها زحمت دادیم

ما. خدا بهتون

عوض بده.

لحظاتی به سکوت گذشت و بعد فرخنده خانم گفت: فرهاد خان، مادر هومن خان رفت؟ خیلی زحمت

کشید. پسر خوبی

هومن نه؟

من- فرخنده خانم شما خودتون تقریباً بزرگش کردید. تا ایران بودیم تقریباً هر روز اینجا بود!

فرخنده خانم- آره خب می دونم. ولی شما چندین سال خارج بودین. خوب آدمیزاد عوض می شه، خدای

نکرده عرق

خور می شه، تریاکی میشه! توی هفت هشت سال هزار جور اتفاق می افته! اصلاً این هومن خان

اونجا درس هم خونده؟

الان چیکاره اس؟ آگه باباش ولش کنه، می تونه بره سرکار؟

من- فرخنده خانم پدرش چرا ولش کنه؟ مگه کار بدی کرده هومن؟

احساس کردم که فرخنده خانم حرف دیگری برای گفتن داره ولی نمی دونه چه جوری شروع کنه.

برای همین گفتم:

فرخنده خانم شما برای گفتن چیز دیگه ای اینجا اومدید چرا راحت حرفتون رو نمی زنید؟ من رو

غریبه می دونید؟

فرخنده خانم نگاهی به من کرد و گفت: فرهاد جون بریم روی اون نیمکت بنشینیم تا برات بگم.

چند قدم اون طرفتر روي نيمکت نشستيم و فرخنده خانم شروع کرد: فرهاد جون تو مثل پسر خودمي!
من نه مثل

مادرت اما نصف اون زحمت تورو کشيدم. چندين ساله که نون نمکتون رو خوردم. با هم سر يک سفره نشستيم.

دستمون تو يه کاسه رفته! من بعد از خدا پناهم شماييد و دلخوشيم ليلا!

و با اين جمله آخر شروع به گريه کرد. اشکي از سر عجز! گريه واماندگي!

بقدري دلم گرفت که اگر ملاحظاتني نبود پا به پاي فرخنده خانم گريه مي کردم. دوباره شروع کرد:
تو خودت بودي و ديدني با چه زحمت و بدبختي بزرگش کردم. نمي گم با کلفتي! چون شماها واقعا به
من توي اين خونه

به چشم يک کارگز نگاه نکرديد ولي به اميد خدا خودت زن مي گيري و بچه دار مي شي مي فهمي
که ي زن تنها، بي

شوهر با چه خون دلي بايد بچه اش رو بزرگ کنه! فرهاد خان تمام اميد من ليلاست! حاضرم بميرم و
خار به پاي ليلا

نشينه!

من بي سوادم ولي نه اونقدرني که معني کار هومن خان رو نفهمم! بي سواد هستم نه اون قدر که معني
نگاه و حرفهاي

هومن خان رو نفهمم! اگه بدونيد امشب چي کشيدم؟ مردم و زنده شدم! اون از مسموم شدن ليلا، اون
هم از حرفهاي

هومن خان!

اگه خدائي نکرده هومن خان زبونم لال خيال بدني به سر داشته باشه. من زن لچک به سر چه خاكي به
سرم بريزم؟ فرهاد

خان ما نه روز داريم نه زر! اگه خدائي نکرده دخترم رو هوايي کنه و بعد ولش کنهف کاري از
دست من بر نمي آد. فقط

شکايتش رو به خدا مي کنم. دامنش رو روز قيامت مي گيرم. نفرينش مي کنم!

بعد با صدائي آرام گريه کرد. آدمهايي که زور ندارند حتي گريه شون نيز با صدائي آرامه!

سيگاري روشن کردم. گذاشتم با گريه کمي از دردهاشو بيرون بريزه و سبک بشه. چند دقيقه گذشت.
گفتم: فرخنده

خانم، مادر!

سرش رو بلندکرد و چشمان مهربانش رو به من دوخت.

من- چند ساله من و پدر و مادرم رو مي شناسيد؟ آيا ما ادمهاي هستيم كه يك چشم ناپاك رو توي خونه راه بديم كه به

خواهر و مادرمون نگاه كنه؟ اگه قبول داريد كه من پسر بدني نيستم بايد بگم هومن از من پاك تر و صاف تره! اگر غير

از اين بود كه سالها بااون دوست نبودم و توي خونه و زندگيم راهش نمي دادم. هومن هر چه هست همينه كه مي بينيد!

هر چي توي دلشه به ظاهرش هم هست، يكرنگه!خودتونديد كه امشب براي ليلا چه كرد! اگر همديد جلوي

خودتون كفش ليلا رو با خودش برد يعني علي و در حضور شما از ليلا خواستگاري كرد. البته بگذريم از اينكه ليلا بهش

جاب مساعد فعلا نداد. ولي يادمه بچگي ليلا با هومن خوبتر از من بود كه اميدوارم حالا هم همون طور باشه.

ليلا مثل خواهر منه!شما هم مادر من. هومن هم مثل برادرمه. قبل از اينكه شما بياييد بيرون من داشتم باهاش صحبت مي

كردم در همين مورد. گفتم از ليلا خوشش آمده. رفته داره فكرهاشو مي كنه ولي هومني كه من مي شناسم تو همين چند

ورزه دوباره مي آد. ايندفعه مصمم. قبل از من هم پدرم باهاش صحبت كرد پس خيالتون راحت باشه ما حواسمون

هست.ولي بايد ليلا هم راضي باشه. خدا مي دونه، شايد اين دو نفر قسمت همدیگه باشن!

در مورد درس هم بايد بگم هومن الان مهندس اگه حتي خودش هم بره سركار اونقدري درآمد داره كه بتونه زندگي

خودش و زنش رو اداره كنه. توكل به خدا كنيد.فكر كنم تا دو سه روز ديگه خود هومن بياي و ليلارو از شما خواستگاري

كنه. باز هم مي گم به شرطي كه ليلا هم راضي باشه! چون حرفي كه زده معناش اين بود كه چون هومن پولداره اون

قبول نمي كنه. يعني من اينطوري فهميدم. حالا ديگه خدا مي دونه.

فرخنده خانم با نگاهی قدر شناس منو نگاه کرد و گفت: ان شا الله پسر هیچ وقت در نمونی! خدا دلت رو شاد کنه که دلم

رو شاد کردی! داشتیم از غصه می ترکیدم. ولی فرهاد جون لیلا حق داره. چه جوری می شه؟ یکی باباش کار خونه

دار، خونه و دم و دستگاه؛ این یکی دختر یه کارگر!

من- دیگه قرار نشد از این حرفها بزنید! توی کار خدا هم که همیشه دخالت کرد، میشه؟

بسپرید همه چیز رو به خدا، اگه قسمت باشه جور می شه. ولی اول از همه این دو تا باید حرفهاشون رو با هم بزنن. اخلاق

همدیگه دستشون بیاد. شما باید اجازه بدید که اونها مدتی با هم رفت و امد داشته باشند. من هم باهاشون هستم. هومن

بسیار چشم پاکه.

می دونید فرخنده خانم دیگه دوره زمونه عوض شده. مثل قدیم نیست. جوون ها خودشون باید همسرشون رو انتخاب

کنن. در ضمن هومن هم پسر سختی کشیده ایه. نه از نظر مادی. شما که بهتر می دونید به خاطر نداشتن مادر. من هم

برای هر دوشون دعا می کنم. شما هم دعا کنید.

فرخنده خانم سرش رو به طرف آسمون گرفت و گفت:

خدایا اگه خوبه و خیره درست بشه اگه نه هر چی تو صلاح بدونی.

و بعد رو به من کرد و گفت: فرهاد جون حالا دیگه خوشحالم. لیلا دختر عاقلیه اما دلم می خواد تو هم مثل برادر مواظبتش

باشی. هر چند راست می گی اگه هومن ریگی به کفشش بود جلوی همه حرف نمی زد. غیر از اون هومن رو هم ای

تقریباً خودم بزرگش کردم. تا حالا صدبار دست و صورتش رو شستم. لباسش رو عوض کردم. بهش غذا دادم. غمش رو

خوردم. الهی به امید تو!

فردا صبح ساعت ده بود که هومن با یک بسته کادویی پیداش شد. خوشحال و خندون!

هومن- سلام پدرت خونه س؟ نرفته سرکار؟

من- حسني! امروز جمعه س؟ کارخونه تعطيله! چيکارش داري؟

هومن- کجاست. بریم پيشش مي فهمي.

به اتاق پدر رفتيم و هومن بعد از سلام و احوالپرسی نشست و گفت :

آقاي رادپور اومدم با شما مشورت کنم. با پدرم نمي تونم حرف بزنم ولي با شما راحتم.

پدرم لحظه اي به هومن نگاه کرد بعد زد زیر خنده و گفت:

پدر سوخته، تو همه کارهات غير همه س! چه طور يه شبيه؟

هومن- ليلا اونقدر به دلم نشسته که ديشب اصلا خوابم نبرد. دلم مي خواد شما به من بگيد اگر شما جاي من بوديد

چيکار مي کرديد؟ يعني اينکه خب ليلا دختر کسي يه که خونه شما کار مي کنه. بلافاصله رو به من کرد و گفت: فرهاد

صدا که بيرون نمي ره؟

من- نه بگو راحت باش.

هومن- بله مي گفتم. فرخنده خانم اينجا کار ميکنه. ليلا هم دختر فرخنده خانمه! پدر من کارخونه داره، اختلاف از نظر

مادي داريم، زياد هم داريم. شما مي گيد من چيکار کنم؟

پدر- اگه پدرت مخالفت کنه تو باز هم حاضري با ليلا ازدواج کني؟

هومن- زماني که پدرم از مادرم جدا شد من مخالف بودم. ولي اونها کار خودشون رو کردند. اصلا کسي نظر من رو

نپرسيد. حالا به خاطر رعايت سنت و اداي احترام هم که شده با پدرم صحبت مي کنم ولي اگه راضي هم نبود بام فرقي

نداره.

پدر- ببين هومن جان من در مورد پسر خودم يعني فرهاد مي گم، اگر دختري مثل ليلا پيدا کرد بشرطي که واقعا مثل

ليلا باشه ممکنه مادر فرهاد ناراضي باشه ولي من حرفي ندارم.

هومن- ممنون جناب رادپور. حالا مي خوام از شما اجازه بگيرم چون شما ليلا رو بزرگ کرديد. اجازه اين ازدواج رو به

من مي ديد؟

پدرم بلند شد و پیشانی هومن رو بوسید و گفت :

علاوه بر اینکه خوشحالم و اجازه میدم هر جا هم که کارت گیر کرد کمکت می کنم. چون ترو قبول دارم. مثل فرهاد

دوستت دارم. اما یه مسئله، لیلا راضیه؟ با فرخنده خانم صحبت کردی؟

هومن- الان می رم پیش فرخنده خانم باهاش صحبت می کنم.

از اتاق پدرم بیرون اومدیم و به طرف آشپزخونه حرکت کردیم. فرخنده خانم داخل آشپزخونه مشغول غذا پختن بود.

هومن- سلام فرخنده خانم، یه چایی به ما می دید؟

فرخنده خانم- سلام پسر، چرا نمی دم؟ بیائید تو بنشینید.

هر دو کنار هم روی صندلی نشستیم و فرخنده خانم یکی یه چایی برامون ریخت و جلومون گذاشت. هومن مدتی به

استکان چایی نگاه کرد و بعد به فرخنده خانم گفت: فرخنده خانم یادتون هست؟ مثل قدیمها! وقتی سه تایی من و فرهاد

و لیلا می اومدیم اتاقتون مثل حالا چایی می ریختید و جلومون می داشتید.

فرخنده خانم- اره مادر یادم هست. ولی از اون موقع ها خیلی گذشته!

هومن- مگه ما برای شما فرقی کردیم؟

فرخنده خانم خندید و گفت : نه فقط کمی کنده شدید!

هومن- ما هنوزم کوچک شماییم فرخنده خانم. اومدم اجازه بگیرم ازتون. یعنی اجازه بدید که اگر خدا بخواد با لیلا

ازدواج کنم. یعنی غیر رسمی اومدم خواستگاری! آگه شما موافق باشید و لیلا هم موافق باشه بعدا با پدرم می آم. فعلا می

خوام بدونم شما به این وصلت راضی هستید؟ من تحصیلاتم تموم شده. اگر حتی پدرم هم کمک نکنه نمی گم که از سر

تا پای لیلا رو طلا و جواهر می گیرم ولی سعی می کنم خوشبختش کنم. حداقل اینه که یه زندگی معمولی رو براش

درست می کنم. اگر هم که پدرم کمک کنه که دیگه چه بهتر!

حالا شما منو به غلامی قبول می کنید(اشک از چشمان فرخنده خانم سرازیر شد. مادرم که از چند لحظه قبل پشت سر ما

دم در ایستاده بود به جای فرخنده خانم گفت:)

اگه لیلا دختر واقعی من بود و اگه من مادر واقعی لیلا بودم قبول می کردم.

فرخنده خانم در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

منم حرفی ندارم از خدا می خوام که خوشبخت بشید. به پای هم پیر بشید. من لیلا رو اول به خدا بعد دست تو می

سپرم. من کاری جز دعا از دستم بر نمیاد که براتون بکنم.

هومن- همون دعای خیر شما بهترین چیز که ما بهش احتیاج داریم حالا با اجازه تون می رم با لیلا صحبت کنم.

هومن بلند شد و با بسته کادو به طرف اتاق لیلا که در طبقه بالا بود رفت. پشت در ایستاد و در زد.
لیلا- بفرمایید.

هومن- من هستم لیلا خانم. هومن. اجازه میدید پیام تو؟

لیلا- بله بفرمایید در بازه.

هومن برگشت و به من نگاه کرد. لبخندی زد و داخل اتاق رفت. خوشحال بودم از اینکه این دو تا بهم رسیدند. هم هومن

رو دوست داشتم و هم لیلا رو. دلم می خواست هر دو سر و ساما بگیرن و خوشبخت شن. هر دو از نظر معنوی سختی

کشیده بودن و هر دو بچه هایی خوب.

اگه هومن و لیلا با هم ازدواج می کردند خیال من از طرف هر دو راحت می شه. در دل دعا می کردم که پدر هومن هم

موافقت کنه. اگه مسئله مخالفت پدر هومن نبود دیگه غصای نداشتم. آماده بودم که تا هومن بیرون اومد آهنگ مبارک

باد رو بخونم که یه دفعه صدای فریاد لیلا رو شنیدم و بعد صدای پرت شدن جسمی به گوش رسید. انگاه در باز شد و

هومن بیرون اومد. من هاج و واج نگاهش کردم. با سرعت از پله ها بالا رفتم. به محض رسیدن به هومن متوجه شدم که

از گونه هومن خون جاری شده! اصلا نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده که لیلا با بسته کادویی که هومن براش خریده بود

عصباني بيرون اومد و با فرياد گفت:

تو ديوونه فكر كردي من احتياج به ترحم دارم؟ چون ديشب من اون طوري شدم ومدي كه براي رضاي خدا ثواب كني؟

و وقتي كه چشمش به صورت خون آلود هومن افتاد بسته رو زمين انداخت و گريه كنون به اتاق رفت. هومن خيلي آرام

جلو رفت و از لاي در به ليلا گفت:

بچگي ها هم همين قدر لجباز بودي! اما مطمئن باش من چون واقعا دوستت دارم دست بردار نيستم!

ليلا با فرياد- بر بيرون!

تا هومن به طرف من برگشت از حالت صورت او خنده ام گرفت و گفتم: عجب خواستگاري اي! مبارك باشه هومن خان!

و جالب اينكه هومن اصلا ناراحت نبود و گفت: قربان تو، صبر كن صورتم رو بشورم بعد مي رم شيريني بخرم و بيام!

مادرم و فرخنده خانم هر دو همزمان پرسيدند:

چي شده؟ چرا صورت تو خويه؟

هومن- هيچي الحمدالله ليلا رضايتم داد. يعني قبول كرد. الان مي آم كه ساعت عقد و عروسي رو تعيين كنيم.

من از خنده داشتم روده بر مي شدم كه ليلا بعد از شنيدن حرف هومن از لاي در اتاق با تعجب به هومن نگاه كرد و

لحظه اي بعد محكم در رو بست. پدرم هم از رفتار هومن اونقدر خنديد كه به سرفه افتاد و بعد جلو اومد و دستي پشت

هومن زد و گفت:

خوشم اومد. اين خواستگاري تاريخي شد. بدو برو يه جعبه شيريني بخر و بيار. فعلا خودمون ميخوريم. دنيا رو چه ديدي

شايد ليلا هم رضايتم داد.

هومن به دستشويي رفت و بعد از شستن صورت پايين اومد. فرخنده خانم وقتي زخم صورت هومن رو ديد محكم به

صورت خودش زد و گفت:

خدا مرگم بده اين دختر وحشي شده! ببين چه بلايي سر اين بچه آورده!

وخواست که به طرف اتاق لیلا بره که هومن جلوش رو گرفت و گفت:

نه فرخنده خانم لطفا نرید بالا. لیلا الان صبانیه. بعدا آروم که شد خودش تصمیم می گیره (مادر م
برای هومن چسب زخم

آورد و بعد هومن به طرف در خونه حرکت کرد. با تعجب از او پرسیدم:)

هومن کجا میری؟

هومن- شیرینی بخرم. الان بر می گردم.

ناباورانه نگاهش کردم که از در بیرون رفت. خیلی از رفتارش خوشم اومد. احتمالا بیرون رفت تا ما
متوجه خشمش

نشیم. شیرینی بهانه بود. بلافاصله بالا رفتم و در زدم.

لیلا- بله (با عصبانیت)

من- من هستم لیلا! می تونم پیام تو؟

لیلا- بفرمایید.

رفتم تو. لیلا روی تخت نشسته بود. من هم روی یک صندلی روبروی او نشستم و نگاهش کردم. لیلا
هم منو نگاه

کرد. لحظاتی به همین صورت گذشت و یه دفعه هر دو شروع به خندیدن کردیم.

لیلا- کجا رفت؟

من- رفت شیرینی بخره ولی فکر می کنم رفت که ما اشکهاشو نبینیم.

لیلا- باور نمیکنم که هومن گریه هم بکنه!

من- برای این که اونو درست نمی شناسی! دلش مثل شیشه س! تو علاوه بر صورتش دلش رو هم
زخمی کردی. تو لیلا

اشتباه کردی. هومن هیچ ترحمی نسبت به تو نداره. کارهای دیگری هم بود که می تونست بکنه! ولی
تو موردی برای

ترحم کردن نداری! لیلا هومن تورو دوست داره. از بچگی هم دوست داشت. تو هم از بچگی اونو
دوست داشتی. نگوئه!

الان که هومن برگشت اگه به چشماش نگاه کنی می بینی که سرخه! یعنی گریه کرده! من از بچگی با
اون بزرگ شدم.

خوب مي شناسمش. حالا يه سوالی ازت دارم. لیلا، هومن رو دوست نداری؟ نمی خواهی باهاش ازدواج کنی؟ من مثل

برادرت هستم. با من حرف بزن. درد دل کن.

چند دقیقه سکوت برقرار شد. بعد لیلا گریه کرد و لحظاتی بعد پرسید:

صورتش خیلی زخم شد؟

من- اون مهم نیست. مهم زخم دلشه. دیشب که تورو بدون چارد و روسری دید چی می گن؟ دل از کف داد. پدرش رو

در آوردی! خواستی خودتو بکشی اونو کشتی! دیشب بعد از اینکه از تو جدا شدیم توی باغ خیلی با هم صحبت کردیم.

لیلا دوستت داره!

اون هم توی زندگی خیلی سختی کشیده مثل خودت! البته همه رو خودت بهتر می دونی. هومن خودش رو آماده کرده

که اگر پدرش هم مخالف بود با تو ازدواج کنه. تو ازادی که همسرت رو انتخاب کنی! هیچ اجباری در کار نیست. هومن

پسر خوبیئه!

مرده! اصلا ممکنه پدرش مخالفت کنه! هنوز به خانواده اش چیزی نگفته. اگه پدرش راضی نباشه شماها باید از صفر

شروع کنید پا به پای هم. من نمی گم لیلا چکار کن ولی اگر در قلبت واقعا هومن رو دوست داری به خودت و این جوون

لج نکن. نمی گم لگد به بخت خودت نزن چون احتمالا خیلی مشکل دارید. باید زندگی رو با دستهایتون بسازید. دوتایی با

هم! حالا خودت می دونی. این رو هم بگم که تو از حمایت کامل ما برخورداری!

لیلا چند لحظه مات به من نگاه کرد بعد گفت:

می دنی فرهاد؟ مشکل یکی دوتا نیست! هومن چه جوری بگم خیلی از من سره!

من- دفعه پیش هم بهت گفتم. از یک دانشجو بعیده که این حرفهارو بزنه. هومن هم مدت هشت سال در اروپا زندگی

کرده اصلا در بند این حرفها نیست. می دونی لیلا یکی از چیزهایی که ما اونجا یاد گرفتیم اینه که به شخصیت خود آدمها

بها بدیم! در ضمن تو خودت رو دست کم نگیر. خانمی، نجیبی، خوشگلی که همون پدر رفیق مارو در آورد!

و از همه مهمتر اینکه مادرت فرخنده خانم قابل احترامه!

لیلا- حالا فرهاد تو به من متلک می گی؟

من- اینطور فکر می کنی؟ پس گوش کن. هومن به من یک روز که شهره و خاله ام اینجا بودن گفت با این مادر شهره

خدا بدادت برسه! می دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه آگه جای فرخنده خانم خاله من بود هومن امکان نداشت به

خواستگاری تو بیاد! حالا هر چقدر که خوشگل و پولدار بودی!

در هر صورت آگه سوالی داری بهتره از خود هومن بکنی. اون بهتر می تونه جواب بده. چون زندگی خودش! باز هم بهت

می گم اجازه بده که احساس واقعی و حقیقی ات خودش رو نشون بده. ولی آگه واقعا به هومن احساسی نداری خودت

رو معذب نکن و عذاب نده. رک بهش بگو. مطمئن باش ناراحت نمی شه.

این ها رو که گفتم بلند شدم وپایین اومدم. فرخنده خانم و مادرم و پدر، منتظر نتیجه صحبتیم با لیلا بودند که بهشون

گفتم لیلا احتیاج به فکر کردن داره. باید بهش فرصت داد.

نیم ساعت منتظر هومن موندم کم کم داشتم نگران می شدم که زنگ زدند. هومن بود. با یک جعبه شیرینی همونطور

که حدس زده بودم گریه کرده بود و چشمهای سرخ بود جعبه شیرینی را باز کرد و بعد از تعارف به همه وقتی جلوی

من اومد و شیرینی تعارف کرد خندیدم و گفتم: هومن خان این شیرینی چیه؟ عروسی؟ آگه عروس قبول نکرد چی؟

هومن- آره شیرینی عروسیه. آگه هم عروس قبول نکرد باز هم فرقی نداره دعا می کنم با کس دیگه ای خوشبخت بشه

چون دوستش دارم!

جملات هومن رو ليلا كه تقريباً وسط پله ها رسیده بود شنید. آرام پایین آمد و وقتی از کنار هومن رد می شد لحظه ای

ایستاد و به هومن نگاه کرد و بعد به طرف فرخنده خانم و مادرم رفت و بین اون ها نشست. هومن جعبه شیرینی را روی

میز گذاشت او هم نشست. من هم بلافاصله شیرینی را برداشتم و به ليلا تعارف کردم.

ليلا با خنده یکی برداشت و قبل از خوردن گفت: باید با هومن خان صحبت کنم! (بعد طوری که کسی متوجه نشد به من

اشاره کرد یعنی با انگشت روی صورتش مسیر اشک رو نشون داد. او هم فهمیده بود که هومن گریه کرده! بعد از

خوردن شیرینی دوباره گفت: من فعلاً امتحان دارم. باید هومن خان صبر کنن تا امتحانات من تموم بشه

فرخنده خانم- ليلا در درسهایت از هومن خان و فرهاد خان کمک بگیر.

هومن- ليلا خانم اگر اجازه بدید من در درس بهتون کمک می کنم.

من- هومن هوس کردی یه چیز دیگه ول کنه تو کله ت؟

ليلا سرش رو پایین انداخت و بقیه هم خندیدند.

چند روز از این جریان گذشت. ليلا مشغول درس و امتحان بود. در این چند روزه هم ليلا و هم هومن فرصت داشتند که

باز هم فکر کنند. از اول همین هفته من به کارخونه پدر رفته بودم و مشغول کار. از ساعت 9 صبح تا 2 بعدازظهر که

ساعت 2 پدر می اومد و پست رو از من تحویل می گرفت. هومن هم به پیشنهاد پدرش تقریباً به همین صورت مشغول

به کار شده بود ابته تا ساعت 1 بعداز ظهر.

با بودن کار و فعالیت کلی بیکاری روح را نمی آزارد. در کارخونه پدر نظم و ترتیب کاملاً برقرار بود. صبحها ساعت حدود

7 از خواب بیدار می شدم و بعد از حمام و صبحانه راس ساعت 9 تو کارخونه حاضر بودم و ساعت 2 هم ب خونه برمی

گشتم و بعد از ناهار کمی استراحت و بعد بقیه ساعات روز را در اختیار خودم بودم. تا اینکه اون روز بعد از اینکه به

خونه ادم و ناهار خوردیم لیلا سر غذا به من گفت: فرهاد اگه بشه که در درس زبان کمک کنی ازت ممنون می شم.

یادم رفت بگم. پدرم دوباره گفته بود که باید لیلا و فرخنده خانم با ما غذا بخورند. البته قبلا همین کار رو می کردند ولی

با امدن من چون لیلا احساس غریبه گی می کرده ترجیحا در اتاق خودشون غذا می خوردند ولی با اتفاقی که افتاد و

صمیمیت بین من و لیلا دوباره برنامه غذا خوردن به روال عادی برگشت.

من- باشه هر موقع خواستی بگو. در ضمن اگه دلت می خواد فردا قراره من یه سری برم شاه عبدالعظیم. اگه خواستی تو

هم بیا بریم. الان یه تلفن می خوام به هومن بزنم هاله هم احتمالا می آد. اونجا یه چیزیه که حتما برات جالبه!

لیلا مدتی فکر کرد و گفت اگه مامان اجازه بده بد نیست خیلی هم خوشحال می شم.

فرخنده خانم- چه عیبی داره مادر؟ فرهاد خان که هست. هومن و هاله هم که غریبه نیستند! در ضمن خوبه که با اخلاق

هومن هم بیشتر آشنا بشی. شاید قسمت این بود که بری تو خونه اون ها! بهتره با هاله هم بیشتر آشنا بشی.

مادرم- اره لیلا جان. هم خستگی امتحان از تنت در میره هم بهتره در یک چنین موقعیت هایی با خلق و خوی هومن

بیشتر آشنا بشی.

پس به هومن زنگ زدم وقتی جریان رو فهمید خیلی خوشحال شد. قرار فردا رو گذاشتیم. لیلا پرسید که هومن چیزی

در مورد خواستگاری به خانواده اش گفته؟

من- فکر نکنم چیزی گفته باشه. چون قرار بود تا از تو مطمئن نشده به اونها حرفی نزنه. حالا فردا می تونی خودت ازش

پرسی.

صبح ساعت حدود 9 بود که هاله و هومن پیداشون شد و با ماشین پدر هومن چهارتایی حرکت کردیم
لیلا و هاله با هم

از قبل آشنا بودند خوش و بش کردند و احوالپرسی.

هاله بدون مقدمه به لیلا گفت: کی به امید خدا زن برادر من می شی لیلا؟

لیلا سرخ شد و خندید.

هومن- قربون تو خواهر چیز فهم! حرف رو باید این طوری به موقع زد. بعد برگشت طرف لیلا و
گفت: آگه این دفعه

چیزی پرت کنی توی سرم می رم از دستت دادگاه عارض می شم ها!

لیلا با خنده- خیلی دردتون اومد؟ باید ببخشید. نمی دونم چرا اون عمل زشت رو انجام دادم. خودم
بلافاصله پشیمون

شدم. دست خودم نبود.

من- دست یلا درد نکنه. بالاخره یکی پیدا شد تقاص من رو از این بگیره!

هاله- اما ضرب دستی داشتی ها! با چی زدی؟

لیلا بعد از این که کلی خندیدیم اشاره به پاهاش کرد و گفت با این ها!

لیلا کفش هایی رو که هومن برایش خریده بود به پا داشت. هومن وقتی اون کفشهارو پای لیلا دید با
لبخندی رضامندانه

اون رو نگاه کرد.

من- خب هاله خانم یا هومن خان یکی از شماها داستان پریچهر خانم رو برای لیلا تعریف
کنید. (هومن ادای زمان

کودکی رو درآورد).

هومن- من می گم من اول دستم رو بالا کردم. اول. استپ!!!!

مختصر و مفید جریان ر تعریف کرد و لیلا هم مانند ما متعجب شد و مشتاق دیدار این بانوی زجر
کشیده داستان!

نیم ساعتی بعد رسیدیم. بعد از زیارت سزاغ پریچهر خانم رفتیم و طبق معمول کمی خرت و پرت قبل
خریداری کردیم.

پریچهر خانم از دور مارو دید و شناخت و لبخندی تحویل داد. بعد از سلام و علیک پریچهر خانم از هومن پرسید: امروز

یک میهمان دیگه ای هم دارید. چهره جدید! این یکی چه نسبتی باهاتون داره؟

هومن- چي بگم پریچهر خانم! این لیلا خانم با من و فرهاد ار بچگی بزرگ شده. چند روز پیش بنده ازشون خواستگاری

کردم. هنوز مشغول تفکر و تعقل هستن. هنوز جواب نداده!

پریچهر خانم خندید و به لیلا گفت: چرا جواب پسر به این خوبی رو نمی دی؟ بیا پیش من بشین ببینم! لیلا رفت و پیش پریچهر خانم نشست.

هومن- پریچهر خانم ما تقریباً از بچگی با هم بودیم غیر از هفت هشت سال که من و فرهاد برای تحصیل به خارج از

کشور رفتیم. بعد از برگشتن متوجه شدم که از کودکی هم لیلا را دوست داشتم. اما خوب اون موقع بچه بودم. نمی

فهمیدم هر دفعه که خونه فرهاد اینا می رفتم با دیدن لیلا حال عجیبی رو حس می کردم همه اش دلم می خواست

نگاهش کنم. الان هم به خاطر ملاحظات یه وگرنه احساسم با کودکی فرقی نکرده!

پریچهر خانم آهی کشید و گفت :

یا رب تو جمال ان مه مهرانگیز

آراسته ای به سنبل و عنبر بیز

پس حکم چنان کنی که در وی منگر

این حکم چنان کنی که کج دار و مریز

لیلا و هاله هاج و واج پریچهر خانم رو نگاه می کردند.

من- مادر بزرگ حرف زدن با شما باعث آرامش می شه

پریچهر خانم- لیلا خواهر فرهاده؟

لحظه ای همه ما برای جواب دادن سردرگم شدیم. بعد من گفتم: درسته لیلا خواهر کوچکتر منه.

لیلا- من هم خواهر فرهادم و هم مادرم خونه اون ها کار می کنه!

بعد برگشت و در چشمان هومن نگریست. هومن هم با لبخند شهادت لیلا را تایید و تحسین کرد.

پریچهر خانم- که این طور! پس شماها هردوتون سنتهارو شکستید؟!

دوباره از قوطی سیگارش سیگاری بیرون آورد و من برایش فندک زدم پکی زد و مثل دفعات پیش دودش را در هوا رها

کرد و شروع به کاویدن اشکال درهم برهم شده دود شد. بعد از لحظه ای شروع کرد.

پریچهر خانم- شکستن سنت همیشه مشکل بوده اما بعضی وقتها اجتناب ناپذیره!

گاهی اوقات تا این کارو نکنی هیچ چیز درست نمی شه. اما همیشه مشکلاتی همراهش هست. اگر یادتون باشه داستان

زندگیم رو تا اونجایی گفتم که پدرم زن دیگری گرفت اون هم از من زهره چشمی گرفت که باعث شد تا مدتها برای من

مشکل عصبی پیش بیاد. یعنی اینکه تا مدتها نمی تونستم شبها خودم رو نگه دارم و خنخوام رو خیس نکنم. از چند روز

بعد جنگی پنهان بین سهراب خان و نامادر من عالم تاج خانم شروع شد. بدبختی این بود که قربانی این جنگ من و

خدمتکارها بودیم. صبح این یه دستوری می داد شب اون یکی یه دستور دیگه می داد. شده بود لج و لجبازی! هر کدوم

می خواستند حرف خودشون رو به کرسی بنشوند.

عالم تاج خانم برای اینکه سهراب خان رو آزار بده شروع کرده بود به اذیت کردن من بیچاره! من بی گناه شده بودم

وسيله آزار سهراب خان!

پاهام از بس سوزن خورده بود، آتش و لاش بود. سوزن می زدها!!!

رحم بدش نبود تا سالها بعد اسم سوزن که می اومد تمام بدنم می لرزید. خدا عذابش رو زیاد کنه. خدا ازش نگذره!

یه روز قرار بود که خواهر و مادر این عالم تاج خانم بیان خونه ما مهمونی. وسط اتاق پنج دری شیرینی و میوه و آجیل

همه چیز چیده بودند. خلاصه مهمانهاش اومدند و نشستند. عالم تاج خانم به خدمتکارها گفت برای مادرش قلیون

آوردند و مادرش مشغول کشیدن قلیون بود که من دست دراز کردم و کمی اجیل برداشتم یکدفعه این زن با لنگه کفش

به طرف من حمله کرد. من هم برای این که به چنگ این زن از خدا بی خبر نیفتم فرار کردم و موقع دویدن پام به قلیون

خورد و قلیون افتاد روی مادرش! البته طوری نشد. زغال سر قلیون خاکستر و خاموش شده بود. خدمتکارها اومدند و هم

جا رو تمیز کردند. اون موقع عالم تاج خانم به من چیزی نگفت. من هم خوشحال از اینکه فکر می کردم با وساطت

مهمونها از گناه من صرف نظر کرده. غروبی بود که مهمونها همه رفته بودند. عالم تاج خانم من رو صدا کرد. با ترس و

لرز پیشش رفتم که با لحنی ملایم از من خواست تا سرداب خونه رو بهش نشون بدم. اون وقتها توی بعضی از خونه ها

سرداب بود. یعنی زیرزمین زیرزمین. داخل زیرزمین که می شدی پله می خورد و دوباره چند متر پایین تر یک

زیرزمین دیگه بود. گوشتیهای قورمه برای زمستان و شربت و پیاز و از این جور چیزها توش نگهداری می شد. جای

خنکی بود.

وقتی لحن کلام اونو دیدم که معمولیه خیالم راحت شد و راه افتادم. من از جلو و عالم تاج دنبالم. از زیرزمین اول

گذشتیم به زیرزمین دوم که رسیدیم ایستادم. حقیقت از اینجاها خوف داشتم. هیچ وقت تنها به این مکان نمی اومدم.

قدیمیها افسانه های زیادی از جن و دیو و ال و این حرفها می گفتند. خوب نه سرگرمی بود نه تلویزیونی و نه رادیویی و

نه فرهنگ درست و حسابی که جلوی بچه ها این صحبتهارو نکنن.

دم سرداب که رسیدیم بهش گفتم که اینجااست. گفت من که بلد نیستم تو جلو برو من هم دنبالت می آم. کی جرات

اشت بگه نه! با وحشت و دلهره قدم به داخل سرداب گذاشتم. قلب کوچکم مثل قلب یه گنجشک که اسیر گربه شده

باشه مي تپيد. پله اول و دوم رو نرفته بودم که از پشت من اين زن بي رحم سنگدل چفت در رو انداخت. لحظه اي مات

به پشت خودم نگاه کردم. باورم نمي شد. زدم زیر گريه. شروع به التماس کردم ناله مي کردم. زار مي زدم ولي بگو اگر

از سنگ صدا در مي اومد؟ از اونم صدا در مي اومد. جرات نداشتم برگردم و به پشتم نگاه کنم. خلاف ادبه! در جا خودم

رو خيس کردم.

همه جا تاريخک تاريخک بود. چشم چشم رو نمي ديد. کمي که گذشت و اشک چشمم خشک شد ساکت شدم. صدای خش

خش کشيده شدن چيزي روي زمين به گوشم مي خورد. اون موقع ها توي خود خونه مار و عقرب و اين چيزها پيدا مي

شد چه برسه تو سرداب. ولي باور کنيد اون موقع اونقد که از تاريخکي و جن و اين چيزها مي ترسيدم از مار وحشت

نداشتم!

وقتي آرام برگشتم انواع و اقسام چيزهاي وحشتناک رو جلوي چشمهام ديدم.

شب بود. هيچ وقت يادم نمي ره. نفسم بند اومده بود. هر لحظه منتظر بودم که يه دست يا يه چيزي مچ پاهامو بگيره و

بکشه پايين. سرم گيج رفت و ديگه چيزي نفهميدم. خدا بيا مرزدش از آدمها يه خوبي مي مونه يه بدی! يه بهجت خانم

داشتيم آشپز بود. زن خيلي خوبي بود. من هم هميشه بهش احترام مي داشتم. روزها که بيکار بودم مي رفتم پيشش

آشپزي ياد مي گرفتم با همون کوچکي چند تا هخ غذا بلد بودم بپزم. البته جون نداشتم ديگ مسي رو بلند کنم. اون

وقتها اين جور قابلمه هاي آلومينيوم نبود که! همه ديگها مسي بود و کماجدون هاي سنگي!

خانم هايي که شما باشيد و آقا يوني که شما باشيد اين بهجت خانم ديده بود که اين زن من رو با خودش طرف زير زمين

برده بود و ديده بود که بدون من برگشته. صبر کرده بود تا نيم ساعتی بگذره عالم تاج خبر مرگش بره دنبال کارش!

بعد رفته بود سراغ سهراب خان و قضیه رو براش گفته بود. نور به قبرش بباره این سهراب خان رو. زود بلند می شه می

آد کجا؟ مثلاً اندرونی و به عالم تاج می گه ارباب می خواد پریچهر رو ببینه. عالم تاج هم می گه سرشبی پریچهر داشت

توی حیاط بازی می کرده سهراب خان هم که می دنسته من کجام به همه خدمتکارها می گه همه جا رو بگردید که

بهجت خانم صاف می آد سراغ منو بغلم می کنه و می بره بالا. م گفتن تا فرداش به هوش نیومده بودم و توی خواب

حرفهای عجیب و غریب می زدم. گویا سهراب خان با عالم تاج خانم حسابی دعوا کرده بود. جلوی همه خدمتکارها اونو

سنگ رو یخ کرده بود و رفته بود. تا چند روز بعد از اون حالت شک شدید به من دست داده بود. زبانه بند امده بود که

همه می گفتن جنی شده! خدا هیچ کس رو بی کس و کار نکنه! تو همین زمان بود که یه پیرزن فالگیر را /آوردند که

برای من سرکتاب باز کنه. اسمش ربابه خانم بود اگه براتون بگم چه قیافه ای بود باور نمی کنید! یه صورتی داشت که از

مو پوشیده شده بود مو که چه عرض کنم صد رحمت به ریش دو شقه رستم دستان!

ابروها عین ماهوت پاکن! یه دماغ داشت که نوکش یه زگیل بود به این درشتی! (بادست اندازه یک سیب رو نشون داد)

نمی دونم اون زگیله دماغ بود ! یا دماغه زگیل!

موهاش عین دسته جارو! وقتی می خندید دندانهای درشت و نوک تیز عین قیر سیاه 1 آخه می دونید بچه ها؟ مردم تا

جوون هستن مرتب به خودشون می رسند تا پا به سن می گذارند دیگه خودشون رو ول می کنند به حساب این که خدا

از این کار خوشش می آد و ثواب می برند! قیافه شون میشه عین دیو! بدتر از من!

بگذریم. این هیولارو آورده بودند که برای من سرکتاب باز کند که مثلاً من دعایی شدم و این برام دعا بنویسه! یکی نبود

بگه این پیرزن خودش احتیاج به سه تا کتاب دعا داره تا بشه بهش نگاه کرد! البته بد هم نبود. این قیافه کارساز هم شد

چون به محض دیدن این ملکه از ترس زبون باز شد و فریاد کشیدم. فکر می کردم که آل اومده جیغ زدم و شروع به

گریه کردم و بدین ترتیب از حالت بغض و مات زدگی خارج شدم. البته همه این اتفاق رو پای حساب کرامت این دمامه

خانم گذاشتند. سهراب خان تمام این جریان رو به اطلاع پدرم رسونده بود بود. ولی افسوس! دریغ از یک دست

نوازش! دریغ از یک کلام پرمهر! حتی دریغ از دو تا فحش و چک و لگد. این پدر نامهربون حتی برای دیدن دخترش هم

نیومد!

حالا که فکر می کنم می بینم که شاید از داشتن دختر ننگ داشت! یا شاید هم فرار مادرم باعث شده بود از من هم

نفرت پیدا کنه. خلاصه در چند روز بعد حالم خوب شد و راه افتادم اما با چه وضعی؟ ماند شده بودم عین مرده قبرستون.

لاغر و نحیف و زردنبو! آخه همه می گفتند که معقول من دختر خوشگل و تپل و خوش آب و رنگی بودم. همین بهجت

خانم شروع کرد با کاجی و شربت و چند گیاه دارویی من رو تقویت کردن که سر یک هفته حالم جا اومد و لب هام گل

انداخت و شدم همون پریچهر چند وقت پیش! از نظر جسمی خوب شده بودم ولی از نظر روحی خراب. ترس اون شب

تو تموم جونم چنگ انداخته بود مخصوصا شب ها جرات نمی کردم که از بغل بهجت خانم جم بخورم. چند روزی از این

جریانات گذشت. کم کم موضوع فراموش شد. سهراب خان که تا دو سه روز از دعوا و مرافعه با عالم تاج خانم به

اندرونی نمی اومد دوباره سر و کله اش پیدا شده بود و به رتق و فتق امور خونه مشغول شده بود. عالم تاج هم شده بود

موش! ویا کاری که سهراب خان با اون در حضور در خدمتکارها کرده بود باعث خفت عالم تاج شده بود. شده بود مار

زخم خورده دائم منتظر بود که تلافی این خواری رو سر سهراب خان در بیاره. می خواست به ریشه سهراب خان بزنه و

از هستی ساقطش کنه. امان از روزی که یک زن بخواد از کسی انتقام بگیره. اونم زنی کینه جو مثل عالم تاج. عین روباه

بود. یک روز صبح که از خواب بلند شدم و برای شستن دست و صورتم به حیاط رفتم ناگهان از دیدن چهره کریه

المنظر ربابه خانم نزدیک بود که از ترس تو استخر بیفتم. با اون هیکل گنده اش اومده بود درست پشت سر من ایستاده

بود و وقتی برگشتم سینه به سینه به او برخوردیم. این دیگه اینجا چیکار می کرد؟ نمی دونستم. وقتی من رو دید مدتی

بلند بلند از سبکی دست خودش و اینکه با ورودش تمام جن ها خونه ما رو ترک کرده اند صحبت کرد. یعنی که همه

اهل خونه متوجه بشن. تقصیر خود ما مردم است که هر چرت و پرتی رو باور می کنیم. بعد از گفتن این حرفها به طرف

اتاق عالم تاج خانم حرکت کرد. برایم خیلی عجیب بود دیگه جنی نمونده بود که اون بگیره! مگه اینکه اومده بود تا کس

دیگری رو جنی کنه!

حسابی کنجکاو شده بودم. درهای اتاق ها اون زمان مثل حالا نبود. درهایی بود کشویی البته به طرف بالا و پایین که به

اونها اورسی می گفتند. بستن و باز کردنش کمی سخت بود برای همین اکثراً وقتی هوا خوب بود اون ها رو باز می

گذاشتند. وقتی ربابه خانم وارد اتاق شد من از گوشه پایین در به جاسوسی مشغول شدم. از این می ترسیدم که بخواد در

مورد من کاری انجام بده. برای همین حق خودم می دونستم که از حرف های اون ها باخبر شم. عالم تاج خانم آروم

حرف مي زد بطوريكه درست نمي توانستم جملاتش را بشنوم فقط در بين حرفهاش چند بار اسم سهراب خان و كلمه

بيرونش كنه رو تشخيص دادم. با اون عقل كودكيم نمي توانستم درست بين عالم تاج و سهراب خان و زن فالگير رو

حدس بزنم. مدتي به مغزم فشار آوردم فكر مي كردم كه حتما عالم تاج خانم دست به دامن اين پيرزن شده تا با گرفتن

دعا و معجون مهر و محبت رابطه تيره و تار شده خودش و سهراب خان رو درست كنه. با همون كوچكي فكر كردم كه

نبايد اين دارو چيز مهمي باشه چون اگه اثري داشت خود ربابه خانم اول از همه خودش استفاده مي كرد تا با اين قيافه

باعث ترسوندن بچه ها نشه. خواستم برم دنبال بازي ام كه صداي بم و كلفت ربابه خانم كه به هيچ عنوان قابل تنظيم

نبود! توجه منو دوباره جلب كرد. از چيزي كه شنيدم مو به تنم راست شد. عالم تاج خانم مكار! اين جادوگر رو آورده بود

تا با دسيسه كثيفي باعث اخراج سهراب خان از خدمت پدرم بشه. قرار بود با معجوني كه در غذاي پدرم اونو مسموم

كنند و بسته گرد يا هر كوفت و زهرماري كه بود را در اتاق سهراب خان بگذارند تا پدرم با پيدا كردن اون سهراب خان

رو از كار اخراج كنه. ترس من از اين بود كه با رفتن سهراب خان تنها حامي خودم را از دست مي دادم و ديگه در مقابل

شكنجه هاي اين زن سلاحي براي دفاع نداشتم. گفتگوي اونها يك ساعتی طول كشيد و قرار بر اين شد كه همين امروز

اين گرد رو عالم تاج در غذاي پدرم بريزه. پس از اينكه ربابه خانم دستورات لازم رو به علام تاج خانم داد پول خوبي

گرفت و بلند شد. من به گوشه اي فرار كردم و بعد از رفتن اين جادوگر وقتي عالم تاج خانم دوباره به اتاق برگشت من

هم دوباره مشغول جاسوسي شدم. عالم تاج بسته گرد رو به دو قسمت كرد يك قسمت رو پيش خودش براي ريختن در

غذاي پدرم نگاه داشت و قسمت ديگر را روي رف گذاشت. ديگه لزومي نداشت كه اونجا بمونم به سرعت به طرف ته

باغ دويدم و مستقيم رفتم بالاي ردرختي كه روزگاري خلوتگاه من و برادر خداييامرزم طاهر بود.
نمي دونستم كه بايد

چكار كنم شما خودتون كلاهتون رو قاضي كنيد. يه دختر بچه به سن و سال من كه نبايد وارد اين
بازي ها بشه!

در همين موقع پريچهر خانم صحبت رو قطع كرد و سيگاري ديگه در آورد كه من دوباره براش
روشن كردم پكي زد و با

لبخند نگاهی به ليلا كرد. آرام دستي به سر ليلا كشيد و بعد به همين ترتيب هاله رو هم كه در طرف
ديگرش نشسته

بود نوازش كرد. نفسي گرفت و دوباره شروع كرد: خلاصه مونده بودم معطل كه چه تصميمي
بگيرم. از يك طرف

حساب مي كردم كه اگر عالم تاج خانم بفهمه كه جاسوسي اش رو كردم و اسرارش رو به سهراب
خان گفتم گيس به

سرم نمي ذاره! از يك طرف صورت سهراب خان رو جلوي چشم مي آوردم و از نگاه كردن به
چشمهاش خجالت مي

كشيدم. قلبم گرپ گرپ مي زد. تمام اينها به كنار! چطوري مي تونستم كه به اون قسمت خونه برم؟
اگه چشم پدرم

اونجا به من مي افتاد با اون حساسيتي كه به من داشت تكه بزرگم گوشم بود. دلم مي خواست الان
طاهر اينجا بود و

كمكم مي كرد. چشمهامو بسته بودم و فكر مي كردم. نمي دونم چه جوري شد كه خوابم برد. خواب
طاهر رو مي ديدم

كه اومده بود و نازم مي كرد. من هم بغلش كرده بودم و گريه مي كردم هر چي من گريه مي كردم اون
بهم لبخند مي زد

و نوازشم مي كرد. با صداي دعواي چندتا گنجشك از خواب پريدم دلم نمي خواست كه اين روي
تموم بشه. بعد از اندي

سال طعم نوازش رو چشیده بودم دوباره چشمهامو بستم شايد طاهر برگرده!

ولي نه به جاي چهره معصوم طاهر قيافه خشم آلود عالم تاج خانم جلوي چشم اومد. بلند شدم و دوتا
فحش به اين

پرنده هاي مزاحم دادم و از درخت پايين اومدم. تصميم ودم رو گرفته بودم. به دو به طرف حياط
ممنوعه رفتم و گوشه

اي روبروي عمارت اون طرفي پنهان شدم. پا پا مي کردم شايد سهراب خان رو ببينم. هر چي چشم به پنجره ها مي

انداختم ديار البشري ديده نمي شد. از ترس و دلهره دلم پيچ افتاده بود داشتم اماده مي شدم که بر گردم که از پشت

سرم دستي روي شانه ام قرار گرفت. بند دلم پاره شد! تا خواستم پا به فرار بذارم سهراب خان صدام زد. از خوشحالي

جیغ کشيدم. دلم مي خواست بپریم و بغلش کنم. تند تند جريان رو براش تعريف کردم و جاي بسته گرد رو هم بهش

گفتم و با سرعت از اون جا فرار کردم. نمي دونستم کجا برم مي ترسيدم اگر دور و بر عالم تاج خانم افتابي بشم از

وحشتي که سراپاي وجودم رو گرفته همه چيز رو بفهمه. خودم احساس مي کردم که رنگ و روم حسابي پريده! به قول

معروف رنگ رخسار خبر مي دهد از سر درون !

پس به طرف درخت ته باغ رفتم و در کلبه امن خودم نشستم و منتظر اتفاقات بعدي موندم. يه ساعتی گذشت از اون

طرف باغ صدای غير عادي بگوش نمي رسيد. کم کم وقت اون بود که سيني غذاي پدرم رو به اون قسمت عمارت ببرند.

از درخت پايين اومدم و به طرف ساختمان حرکت کردم و بعد از رسيدن به لب استخر خودم را مشغول بازي کردن با

آب نشون دادم. نيم ساعتی سيني غذا و بساط پدرم از آشپزخانه بيرون اومد و روي ايوان قرار گرفت که بايد معمولاً

سهراب خان اون جا بود و اون رو با خودش مي برد. نبودن سهراب خان در اون جا باعث شگفتي مستخدمين شده بود .

عالم تاج خانم خودش رو در اتاقها گم گور کرده بود. چند دقيقه بعد سهراب خان همراه پدرم به اين طرف عمارت

اومدند. با ديدن پدرم از اون جا فرار کردم و پشت يکي از درختها به تماشا مشغول شدم. شلاق در دست پدرم بازي مي

کرد! خدمتکارها با دیدن پدرم متوجه وضع غیرعادی خونه شدند. هر کسی سعی می کرد خودش را به کاری مشغول

کنه و در ضمن حرکات پدرم رو هم زیرنظر داشته باشه. سهراب خان به یکی از خدمتکارها چیزی گفت و او هم به

طرف اتاق حرکت کرد و لحظه ای بعد با عالم تاج خانم برگشت. عالم تاج جلو اومد و به پدرم سلام کرد. پدرم بهش

اشاره کرد که جلو بره و سپس وقتی روبروی پدرم قرار گرفت دوباره اشاره کرد که روی فرش کنار دیوار ایوان بنشینه

و با نوک پا سینی غذا رو جلوش هل داد و بهش دستور داد که از غذا بخوره. رنگ از روی عالم تاج خانم پرید بیچاره

خیلی سعی کرد که با لطایف الحیل از زیر بار این کار شونه خالی کنه ولی با اشاره پدرم چند تا از خدمتکارها جلو دویدند

و دست و پای عالم تاج خانم رو گرفتند و با زور چندین قاشق غذا به دهنش ریختند و چند شلاق پدرم نیز ضمیمه غذا

بدنش را لمس کرد. هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که رنگ عالم تاج سیاه شد. تهوع و دل پیچه امانش رو برید.

نمی دونم اون موقع توی دلم خدارو شکر کردم که پدرم این غذا رو نخورد یا این که خود عالم تاج مجبور به خوردن

اون شد.

با ربابه خانم جادوگر قرار بر یک مسمومیت ساده بود ولی اون کثافتی که پیرزن خبیث درست کرده بود خیلی قوی تر

از این حرفها بود. چیزی نمونه بود که زن پدرم هلاک بشه! پدرم اون جا رو ترک کرد و خدمتکارها عالم تاج رو لب

باغچه بردند تا چند قاشق غذای مسموم رو بالا بیاره. گلاب به روی شما نزدیک بود دل و روده اش هم بالا بیاد بعد از

اینکه کمی حالش جا اومد کشون کشون خودش رو به کناری رسوند و خوابید.

عصری پدرم همراه سهراب خان برگشت و بسته گرد رو از داخل اتاق پیدا کرد. عالم تاج خانم که بهتر شده بود شروع

به التماس و گریه و زاری کرد که فقط نتیجه اش چند تا شلاق دیگه بود. به دستور پدرم اسباب و اثاثیه عالم تاج خانم رو

بستند و چند دقیقه بعد به آقا اومد و صیغه طلاق جاری شد. سهراب خان مشتکی اسکناس لای بقیچه عالم تاج گذاشت و

خدمتکارها با سلام و صلوات خانم رو بیرون از خونه پشت در وسط کوچه رها کردند. در اون موقع احساس پیروزی و

شادی تموم وجودم رو گرفته بود. سر مار زخمی به سنگ کوبیده شده بود تا مدتها بعد دلم زخمهای ناسوری از کینه

این زن داشت.

انگار این خونه نفرین شده بود هیچ زنی به عنوان خانم این خونه مدت زیادی نمی تونست اینجا دوام بیاره. از همان دور

به سهراب خان نگاه کردم لبخند مهربونش رو نثار من کرد و رفت.

این خطر هم از سرم گذشت اما ترسم از این بود که نکنه پدرم دوباره ازدواج کنه و روز از نو و روزی از نو. چند ماهی از

این داستان گذشت در همین موقع ها بود که با تلاش سهراب خان پدرم رضایت داده بود که برام معلم سرخونه بگیرند.

این کوره سواد رو از اون خدایامرز دارم!

دردسرتون ندیم. روزگار می گذشت دیگه وقتی صبحها از خواب بلند می شدم غم و غصه آزار و اذیت عالم تاج خانم رو

نداشتم. مدتها گذشت حالا دیگه 9 ساله شده بودم آگه بگم در طول این چند سال بیش از ده بار پدرم رو ندیده بودم

دروغ نگفته ام. عادت کرده بود یعنی کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. یکسالی بود که پدرم تریاکی شده بود. البته

تریاک کشیدن در اون زمان جرم نبود. آدمهای پولدار تریاک می کشیدند.

عاقله مردی بود که برای پدرم تریاک می آورد هر بار که به خونه مون می اومد مدتی می ایستاد و بازی کردن منو

نمایش می کرد. مردی بود حدود چهل هشت، چهل و نه ساله.

پدرم دیگه از موقعی که از خواب بیدار می شد برنامه تریاک کشی تو خونه شروع می شد تا سر شب که پدرم از خونه

بیرون می رفت. پدرم روز روزش توجهی به من نداشت حالا که شب تارش بود. ولی برای من مهم نبود همین که کسی

نبود تا منو شکنجه کنه درد بی پدری و بی مادری قابل تحمل بود.

تا اینکه یک روز سهراب خان دنبال من اومد. از چهره اش غم می بارید. دلم هوری پایین ریخت می ترسیدم نکنه کاری

کرده باشم که خشم پدرم رو برانگیخته باشه. وقتی به اتاق پدرم رفتم گیج و منگ بودم این بار اولی بود که با حضور

پدرم قدم به این اتاق می گذاشتم. پدرم روی تشکی دراز کشیده و تکیه اش رو به مخده ها داده بود. به محض ورود با

اشاره او جلو رفتم و پایین پاش نشستم. جلوی پدرم یک منقل آب طلا کاری شده بود که دور تا دور اون با قطعات

فیروزه مزین شده بود. روی منقل دو تا قوری نقش دار قرار داشت و گوشه دیگه اون یه وافور کنده کاری شده همراه با

یک انبر به چشم می خورد .

وقتی وارد اتاق شدم زنی سر برهنه و خیلی شیک رو دیدم که از کنار پدرم بلند شد و به اتاق بغلی رفت. وقتی مدتی از

اومدنم گذشت پدرم وافور رو برداشت و یک بس تریاک روی اون چسبوند و شروع به کشیدن کرد و دود اونو به هوا

داد. از چهره اش معلوم بود که خیلی شنگول و سرحاله! چیزی که تاکنون در پدر سراغ نداشتم. بعد از مدتی رو به من

کرد و گفت: پریچهر این اقا برات چندتا عروسک خریده. تا پدرم این جمله رو گفت اون مرد که اسمش فرج الله خان

بود چند عروسک خیلی خیلی قشنگ رو از پشتش جلوی من گذاشت. دلم از دیدن اون ها ضعف رفت. از خدا می

خواستم که پدرم زودتر اجازه مرخصی بده تا عروسکها رو بردارم و به کلبه درختی برم و با اون ها بازی کنم. پدرم بعد

از لحظه اي دوباره شروع كرد و گفت كه دختر نبايد بعد از 9 سالگي تو خونه بمونه. تو خونه اي كه دختر 9 ساله بدون

شوهر باشه ملائكه ها پا نمي دارن! تو از چند روز ديگه بايد آماده بشي و به خونه بخت بري. من اين فرج اله خان رو

براي شوهري تو انتخاب كردم. از اين به بعد بايد همون طور كه حرفهاي منو گوش مي كردي حرف فرج اله خان رو هم

گوش كني. در واقع وجود فرج اله خان مثل وجود منه!

فهميدي دختر!

در تموم مدتي كه پدرم صحبت مي كرد تمام حواس من متوجه عروسكها بود نه اينكه حرفهاش رو نمي شنيدم ولي خوب

از يه دختر بچه نه ساله توقعي بيش از اين نبايد داشت. البته براي من هم فرقي نمي كرد. چه فرج اله خان چه پدرم! چه

تفاوتي داشت؟

همين كه اين مرد به فكر من بود و برام عروسك خريده بود به چشم من مرد خوبي مي اومد! پدرم وقتي ديد كه من

جوابي نمي دم با اشاره اي مرخصم كرد و من بعد از برداشتن عروسكها ب طرف در اتاق حركت كردم. در لحظه خروج

چشمم به چهره سهراب خان افتاد كه متوجه حلقه اشك در چشمانش شدم. در اون لحظه بقدري خوشحال بودم كه هيچ

اتفاقي قادر نبود شاديم رو تيره كنه. از اون جا مستقيم به كلبه چوبي خودم رفتم و مشغول بازي با عروسكهايم شدم. در

روزهاي آينده در خونه جنب و جوشي بر پا شده بود همه صحبت از عروسي مي كردند. متوجه مي شدم كه هر چه هست

مربوط به منه اما نمي فهميدم قراره بعدش چه اتفاقي بيفته! عروسي هارو ديده بودم اما از بقيه چيزهاش اطلاعي نداشتم.

اون موقع اين راديو و تلويزيون و اين چيزها كه نبود مردم بلا نسبت شماها هيچي نمي فهميدن من هم مثل اونها. مادري

هم كه نداشتم تا برام كمی موضوع رو روشن كنه.

ظرف چند روز آینده عده اي از فاميل و آشنایان به خونه مون اومدند و خواهرم هم با شوهرش از شهرستان اومده بود.

به من يکي که خيلي خوش مي گذشت!

خونه سوت و کور ما پر شده بود از شادي و خنده. همه جا چراغاني شده بود. فانوسهاي رنگي به در و ديوار آویزان بود.

برام لباس عروس مي دوختند. کفش نو، جوراب نو، چادرچاقچور نو.

خلاصه همه اينها بارم مثل يک بازي قشنگ بود. دائم به اين فکر مي کردم که بعد از اين بازي دوباره همه چيز به حالت

اول خودش برمي گرده.

اما دريغ! خلاصه شب موعود فرا رسيد. عصرش منو از بالاي درخت به زور پايين آوردند و با گريه از عروسکهايم جدا

کردند و به حمام بردند و حنابندون و چه و چه و چه!

بعدش هم بند و زير ابرو که با هر حرکت دست زن بند انداز فريادم به هوا مي رفت. اما وقتي نوبت سرخاب و سفيداب

رسيد و بعد از اون خودم رو تو اينه نگاه کردم ارزش همه دردها رو داشت. شده بودم يه کس ديگه! مثل يه عروسک!

يادم نميره براي اينکه شب عروسي يه جا بشينم عروسکهايم را دور تا دورم چيده بودند و يه خروس قندي هم دستم

داده بودند تا بتونم يه ساعت سرجام دوام بيارم!

حالا که فکر مي کنم مي بينم عقل يه بچه امروزي بعض صدتا مثل اون بزرگترها بود! واقعا جنايت مي کردند!

خلاصه اون شب چند دسته از گروه هاي نوازنده فارس و ترك و نمي دونم کجا رو آورده بودن. نمايش سيابازي و

آکروبات هم بود. روي قسمتي از استخر تخته انداخته بودند اون ها روي اون برنامه اجرا مي کردند. تمام اين نمايشات و

بزن و بکوب در قسمت مردانه بود. در قسمت زنانه يک پيرزن يک دنبک دستش بود و با صدای بد اشعار نازيبا مي

خوند. دلم همه اش در اون قسمت حياط بود. اگه ولم مي كردند با همين لباس به حياط مي دويدم و يه دل سير بازي اونها رو نگاه مي كردم.

حيف! آرزوش به دلم موند !

آخري هاي شب بود كه خوابم گرفته بود و تو بغل يكي از اقوام خوابم برد. يه وقت بيدارم كردند و گفتند بايد بريم! به

محض بيدار شدن دنبال عروسكهايم مي گشتم. خلاصه عده اي از زنهي فاميل منو سوار يه اسب كردند كه همه جاش رو

گل زده بودند. من كه در عالم خواب بودم و درست نمي فهميدم. فقط وقتي متوجه شدم كه خونه فرج اله خان رسیده

بوديم. با ورود به اون خونه اكثر اقوام برگشتند و من همراه خواهرم و چند تا ديگه ار فاميلهاي پدرم اون جا موندیم.

اينجا با خونه خودمون برام توفيري نداشت. فقط دلم مي خواست بخوابم. من رو به اتاقي كه بعدا فهميدم به اون حجله

مي گویند بردند و تو رختخوابي كه بوي هل و گلاب مي داد خوابوندند. هنوز كه هنوز از اين بو نفرت دارم!

تازه چشمم گرم شده بود كه با سايبه شدن صورتي زبر و خشن به صورتم از خواب پریدم. وحشت کرده بودم. فقط

صورت فرج اله خان رو جلوي صورتم مي دیدم. دستي چندينش آور روحم رو آزرد!

اون وحشي اون شب با من با يك دختر 9 ساله كاري كرد كه از تموم عروسكهاي دنيا متنفر شدم! بوي بد عرق تنش

،حالم رو بهم مي زد. فقط دست و پا مي زدم كه خودم رو از دستش خلاص كنم ولي كي دیده كه يك پرنده كوچك بتونه

خودش رو از چنگال يه گربه گرسنه نجات بده!

بدنم تحمل وزن هيكل گنده شو نداشت. جيغ مي كشيدم و با هر فرياد عجزمن پشت درهاي اتاق همه دست مي زدند و

هلله مي كشيدند. ديگه تواني برام نمونده بود. تسليم شدم!

در این موقع پریچهر خانم نگاهی به هاله و لیلا انداخت و سکوت کرد. شرم مانع از ادامه صحبت او شد. سیگاری روشن

کرد و خسته تکیه اش رو به دیوار داد.

با سکوت او بچه ها بلند شدند و با خداحافظی ارومی اون جارو ترك کردند. من هم اروم نایلون محتوی میوه و خرت و

پرت رو همراه مقداری پول پیش روی پریچهر خانم گذاشتم. اصلاً متوجه من نبود. به شب عروسی خودش برگشته بود.

به دنبال روح آزاده خودش! فردای اون روز عصری تو خونه هومن نشسته بودیم در مورد کارخونه و محصول و این

حرفها صحبت می کردیم که فرخنده خانم منو صدا کرد گفت که یه دختر خانم پای تلفن با من کار داره. به سالن رفتم و

گوشی رو برداشتم. صدای مضطرب شهره بود. از آن روزی که با قهر خونه ما رو ترك کرده بود خبری ازش نداشتم.

-الو فرهاد منم شهره!

من- سلام. خوبی؟

-فرهاد زود بیا به این ادرسی که می گم! به هیچ کس نگو من تلفن زدم. خواهش می کنم فقط زود بیا تصادف کردم!

صداش عجیب بود احساس کردم که از چیزی ترسیده این بود که بعد از گرفتن ادرس با هومن سوار ماشین شدیم و به

طرف ادرس داده شده حرکت کردیم. البته طبیعی بود یک دختر هنگام تصادف دچار وحشت می شه. جریان رو در راه

برای هومن گفتم.

من- هومن نکنه به کسی زده باشه و طرف طوری شده و شهره فرار کرده؟!

هومن- از اون ور پریده هر چی بگی برمی آد! ولی اگر این طور که تو می گی بود چیکار کنیم؟ دیدی بالخره کار دست

خودش داد!

ادرس نزدیک بود و چند دقیقه بعد رسیدیم. سر یک چهارراه تصادف کرده بود. البته زیاد مهم نبود یعنی خوشبختانه

کسي طوري نشده بود وقتي رسيديم داشت با موبایل دوباره با خونه ما تماس مي گرفت. علت تصادف رعايت نکردن

تابلوي ايست توسط ماشين طرف مقابل بود که دو تا جوون هجده نوزده ساله بودند. به محض رسيدن ما شهره کمي

دلگرم شد. اون جوونها وقتي شهره رو تنها ديده بودند سعي در مقصر جلوه دادن او کرده بودند. يکي از اون ها با ديدن

ما پرسيد: ببخشيد شما چه نسبتي با اين خانم داريد؟

هومن- به شما چه مربوطه؟ مگه مامور اداره ثبت احواليد؟

همه اون کساني که در يک همچين وقتي در محل تصادف معرکه مي گيرند خنديدند. جووني که توسط هومن کف شده

بود دست و پاشو گم کرد و گفت: اخه اين خانم حال عادي نداره!

هومن بلافاصله جواب داد- چيزي نيست. سگشون به سلامتي داره فارغ ميشه اينه که کمي دلشوره داره! حالا جناب

مفتش شما گواهينامه داريد؟ چون الان که مامور راهنمايي بياد حتما يک جريمه هم بايد بدي!

-چرا؟ اين خانم زده به من. من جريمه بايد بدم؟

هومن به تابلوي ايست که زير برگهاي درخت پنهان شده بود اشاره کرد و گفت: زرنگ حال خانم رو که عادي نيست

ديدي اين تابلو به اين گندگي رو نديدي؟

در همين موقع متوجه حال غير عادي شهره شدم و اون رو به طرف ماشين خودمون بردم و داخل ماشين نشوندم. هومن

هم کارت بيمه طرف رو گرفت و قرار رفتن براي بيمه رو گذاشت و سوار ماشين شهره شد و حرکت کرد. من هم

دنبالش راه افتادم. چند تا خيابون اون طرفتر با چراغ به هومن علامت دادم که بايسته چون حال شهره اصلا خوب نبود.

هومن کناري پارك کرد و من نيز ايستادم.

هومن- چيه؟ چي شده؟

من- با اشاره شهره رو نشون دادم. چشاش سرخ سرخ بود. تا هومن ديد نظر منو تايبه کرد. از شهره پرسيدم: شهره

چيزي کشيدي؟ به من بگو.

شهره که هول شده بود جواب داد: نه نه تصادف کردم کمي ترسيدم!

هومن با خنده- پيش قاضي و ملق بازي! حتما بعد از تصادف کلي هم گريه کردي که چشمتون اينقدر سرخه! انگار

جنس مواد هم بد نبوده!؟

به هومن اشاره کردم سر به سرش نذاره و گفتم از اون طرف يک بسته کره بخره و بياره

من- اولين باره که حشيش کشيدي .هان؟

شهره- باور کن فرهاد چند پک بيشتر نکشيدم! نمي دونم چرا اينطوري شدم.

هومن رسيد و کره رو به شهره داد که با اکراه کمي خورد. بعد هومن پرسيد:فرهاد کجا بريم؟اينطوري که نميشه ببريم

خونشون ولش کنيم؟

من-بريم خونه ما. چيزيش نيست. نيم ساعت يه ساعت ديگه خوب ميشه.

به طرف خونه ما حرکت کرديم و بعد از رسيدن داخل باغ شديم. کمي آب به سر و صورتش زد و کمي هم روي سرش

ريخت و روي يک راhti کنار استخر دراز کشيد. بهترديديم که تنهاس بذاريم تا کمي استراحت کنه. کمي دورتر از

اون روي نيمکتني نشستم.

هومن- ترو خدا ببين ! يکي مثل اين ليلاي بدبخت که تو چه فکريه! يکي مثل اين شهره! يکي نيست بهش بگه اخه ترو

چه به اين غلط ها!

من- اين گناهي نداره دختري به اين سن و سال وقتي همه چيز در اختيارش باشه، هر چي که دلش مي خواد براش

فراهم بشه معلومه که تو اين خط ها مي افته !

کاش همينطوري مي برديش خونشون تا اون پدر و مادر تازه به دوران رسيدش مي ديدن چه دسته گلي بار آوردن! دلم

براش مي سوزه، دختر ساده ايه! مي ترسم خراب شه!

هومن- من نمي دونم اين دختر درس و مشق نداره؟ همه اش با اين ماشين توي خيابونها وله! فرهاد
حالش جا اومد کمي

باهاش صحبت کن شايد خودش رو جمع و جور کنه!

چند دقيقه بعد هومن بلند شد و بعد خداحافظي رفت. من هم اول سري به شهره زدم که مرتب در
خواب مي خنديد.

هنوز تحت تاثير حشيش بود. بعد به داخل خونه رفتم و از فرخنده خانم سراغ مادرم رو گرفتم که کي
به خونه برمي

گرده. از شانس شهره مادرم خونه نبود. دو ساعتی تو خونه خودم رو سرگرم کردم. گاهی هم به
شهره سري مي زدم.

کم کم بيدار شد دور و برش رو نگاه کرد. انگار سردرد داشت. سرش رو ميون دستهاش گرفته بود و
فشار مي داد. از

آشپزخونه چند قرص سردرد همراه ليواني اب براش بردم. به محض ديدن من از جاش بلند شد.
خجالت مي کشيد.

شهره- سلام

من-حالت چطوره؟ بهتري؟

شهره- اره ولي کمي سرم درد مي کنه. احساس مي کنم تمام بدنم کش مي آد. چند وقته اينجا خوابيدم؟
خاله کجاست؟

من- بيا اين قرص هارو بخور. دو ساعتی مي شه که خوابيدي. خوشبختانه مادرم خونه نبود به
فرخنده خانم هم گفتم

تصادف کردي کمي ترسيدي!

بعد از اينکه قرصهارو خورد مدتي روي صندلي نشست و سرش رو دوباره ميون دستهاش گرفت.
گذاشتم مدتي با

خودش فکر کنه. پس از چند دقيقه گفت: نمي خواستم تو يه همچين وضعي منو ببيني! خيلي از من
بدت اومده؟

من- خودت چي فکر مي کنی؟

شهره- حق داري فرهاد! کسي از يه دختر خاله حشيشي خوشش نمي آد. باور کن نمي دونم چرا اين
کار رو کردم. دلم

مي خواست تجربه كنم.چند تا از دوستانم مي كشند.مي خواستم بدونم چطوريه! انگار براي من چيز خوبي نبود!

مدتي بهش نگاه كردم.

من- اگه خواهر من بودي اول ماشين رو ازت مي گرفتم بعد دو تا سيللي بهت مي زدم و پرتت مي كردم تو خونه! شايد

اينطوري كمي به خودت بياي و فكر كني. اگه امروز در اون حالت يه ادم رو زير گرفته بودي چيكار مي كردي؟ اونو

چطوري تجربه مي كردي؟ دلم مي خواد بدونم كي به تو حشيش داده بكشي؟

بين شهره كسي كه مي خواد حشيش رو تجربه كنه بايد خيلي چيزهاي ديگه رو قبلا تجربه كرده باشه! خيلي قشنگه كه

اين حرفهارو از زبون يه دختر آدم بشنوه!

شهره- فرهاد مي دونم كارم اشتباه بوده اما ديگه اونطوري هم نيست كه تو مي گي! حشيش رو هم منيژه دوستم به من

داد از پسر نگرفتم!

من- اين منيژه خانم ديگه چه كارها بلده بكنه؟ اون از كي گرفته؟از سوپر ماركت سر كوچه خريده؟ حتما از يه آشغال

لات بي پدر و مادر گرفته كه احتمالا دوست پسرشه!

شهره- نه بابا دو سه نفري رفتن پارك...يه تخته گرفته آوردن. خرد كردن!!!

من- جالبه اينطور كه تو حرف مي زني ادم فكر ميكنه كه سالهاست ساقی هستي!

شهره- ساقی چیه؟

من- اگه چند وقت ديگه به كارهاات ادامه بدي تمام اين اصطلاحات رو ياد مي گيري!

گوش كن شهره من نمي خوام نصيحتت كنم اما زيبايي و قشنگي يه دختر يا زن به ظرافت حركات، رفتار و حرف

زدنش. وقتي حرف ركيكي از دهن مردي خارج مي شه ادم بدش مي آد اما اگر اين حرف از زبان دختر شنیده بشه

چندش آورده! ادم حالش بهم مي خوره!

شهره- اگه فرهاد کسي ندونه فکر مي کنه که تو تحصیلاتت رو در افغانستان کردی! افکارت خیلی بسته اس! از تو بعیده

که سطحی فکر کنی! آزادی حق ادمهاست!

من- والا فعلا که سوغات افغانستان رو تو آوردی! بعدش هم اینکه می گم یه دختر باید خانم باشه سطحی فکر

کردنه؟! اگه بگم یه دختر باید روزی یه تخته علف بکشه عمقی فکر کردم!؟

تو هنوز مفهوم آزادی رو نمی فهمی ازش سوء استفاده می کنی. اگه یه آدم بی سواد بودی دلم نمی سوخت. دنبال چی می

گردی؟

شهره با عصبانیت- من اینطوریم! هر کس منو می خواد همین طوری باید قبول کنه!

سیگاری روشن کردم و بعد از مدتی که نگاهش کردم گفتم: برات متاسفم شهره پول زیادی داره خرابت می کنه.

خودت رو جمع و جور کن.

شهره- خوبه خودتون هم پولدارید!

من- اره اما این پول با اون پول فرق می کنه! این پول کارکرده اس. من تا به این سن و سال هنوز جلوی پدرم سیگار

نمی کشم. هنوز جلوی پدرم پاهامو دراز نمی کنم!

بعدش هم کسی که تو و اینطوری می خواد همون پدر و مادرت هستن یا احتمالا دوستان همه فن حریف! اینجا کسی

این نازهای سرکار رو نمی کشه!

دست کردم و از جیبم کارت بیمه طرف تصادف رو در اوردم و بهش دادم.

این کارت رو هم بگیر فردا باید برید بیمه.

به طرف ساختمان حرکت کردم که گفت: فرهاد من گرسنه امه بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعد با هم صحبت می

کنیم.

من- تو آشپزخونه غذا هست مي توني از فرخنده خانم بگيري. اگر هم نخواستني سر كوچه ساندويچ فروشي هست.

و به اتاق خودم رفتم. از پنجره اتاق مواظبش بودم. مدتي همونجا نشسته بود. داشت فكر مي كرد بعد از چند دقيقه بلند

شد و كيف و روسري اش رو برداشت و به طرف در خونه حركت كرد اما انگار پشيمون شد و به طرف خونه برگشت از

پله هاي جياط به طرف اتاق من اومد و در زد.

-بفرماييد.

شهره- بيايم تو؟ دعوا نمي كني؟

من- تورو انوقدر لوس كردند كه باهات دو كلمه حرف حسابي هم كه مي زنند بهتون برمي خوره. حاضر م قسم بخورم

كه الان اگه كيفت رو باز كنم حداقل سي چهل هزار تومان توش پوله؟ درسته؟ تو چه مي فهمي زندگي يعني چي؟ بابات

همين طوري پوليه كه تو دست و بال تو مي ريزه. دلش خوشه دختر بار آورده!

تو پس فردا چه جوري مي خوي زير يك سقف با شوهرت زندگي كني؟ مگه اينكه يه نفر پيدا شه به خاطر پولت باهات

ازدواج كنه! وگرنه هيچ كس طاقت اين بچه بازي هاي تورو نداره!

اومد تو اتاق و روي ميل نشست. بعد از لحظه اي گفت:

شهره- گفتم كه پشيمونم. معذرت مي خوام. تو هم اين قدر سخت نگرير ديگه.

من- تو تنها چيزي كه نگفتي اين حرفها بود. اگه احساس مي كردم كه پشيمون هستي كار به اينجا نمي كشيد

شهره- حالا كه گفتم ديگه حرفشو نزن. باشه؟

بعد همه جاي اتاق رو نگاه كرد و گفت: اگه بدوني فرهاد وقتي تو نبودي هر دفعه كه اينجا مي اومدم يه سر به اتاق تو

مي زدم. روي صندليت م نشستم. كتابها تو در مي اوردم و مرتب مي كردم گرديگيري مي كردم دوباره مي داشتم سر

جايش. لباسها تو همين طور، كفشها تو! همش منتظر بودم تا تو برگردی. فكر مي كردم وقتي بياي....

يعني وقتي برگردی رفتارت با من یه جور دیگه اس! ولی تو همیشه با من دعوا می کنی! هر دفعه که منو ول می کنی

میری دلم می شکنه! من دلم نمی خواد کاری کنم که تو از دستم ناراحت بشی ولی انگار هر دفعه بدون اینکه خواسته

باشم اینطوری شده. امروز وقتی تلفن کردم و تو با هومن رسیدی اونقدر احساس خوبی داشتم! احساس کردم که برات

مهمم. وقتی شماها جلوی اون پسرها در اومدید کیف کردم! ولی هر دفعه که فکر می کنم به تو نزدیک شدم بلافاصله

کاری می کنی که خودم رو از تو دور می بینم. بهت گفتم که دوستانم یه دوره دارن من هم دلم می خواد تورو ببرم و به

همه نشون بدم! دلم می خواد همشون بدونن چه پسرخاله خوش تیپی دارم! فرهاد بخدا خیلی از پسرها چه تو فامیل چه

تو دوست و همسایه آرزو دارن که من بهشون یه روی خوش نشون بدم. من دلم نمی خواد کاری کنم که یه دختر بدی

به نظر بیام! امروز هم نمی دونم چرا اینکار رو کردم.

اینهارو گفت و سرش رو پایین انداخت و سرگرم بازی با کلید ماشین شد. شاید اینبار با دقت بیشتری به این دختر نگاه

می کردم. همیشه اون رو به چشم دختر خاله ام نگاه می کردم. دختر خاله ای که در دورانی بسیار دور همبازی من بود.

تا حالا اون رو به چشم دختری که برای ازدواج در نظر گرفته باشم نگاه نکرده بودم.

شهره بسیار زیبا بود. قد بلند، خوش تیپ و خوش هیكل. صدای قشنگی هم داشت. شاید تمام این کارهای چند روز

پیشش هم برای جلب توجه من بوده! گناه از اون نبود. اشكال در تربیت این دختر یکی یکدونه بود که تا حالا تونسته بود

هر چیزی رو بوسیله پدرش بدست بیاره.

من- انگار من هم گرسنم شد! بلند شو بریم بیرون یه چیزی بخوریم. اما پیاده ! باشه؟

با شوق منو نگاه کرد و خندید.

از خونه بیرون اومدیم و قدم زنان به طف خیابون اصلی حرکت کردیم .

من- خب این مهمونی که گفتی چه وقت هست؟

شهره-فرهاد تصمیم گرفتی بیای؟ چه خوب!

من- هنوز تصمیمی نگرفتم فقط سوال کردم می دونی من اونجا کسی رو نمی شناسم اینه که کمی دو دلم.

شهره- خوب باهاشون آشنا می شی. اینکه مهم نیست. تو بیا قول می دم بهت خوش بگذره همه شون بچه های خوبی هستند.

من- این دختر خانم اسمش چی بود؟ آهان منیژه! اونم دعوت داره؟

شهره- باید بگم حتما! بقول معروف منیژه شمع مجلسه! بدون اون مجلس لطفی نداره!

من- اشکالی نداره از هومن هم دعوت کنم بیاد؟

شهره- نه چه اشکالی داره اتفاقا خیلی هم خوبه! اونجا دخترهای منتظر به نوبت زیادند شاید هم هومن از یکی از اونها

خوشش اومد و کار به عروسی و این حرفها کشید!

من- ولی می خواستم یه چیزی بهت بگم شهره. من صلاح نمی دونم تو با این منیژه خانم زیاد گرم بگیری. دختری که

بره پارک.. علف و حشیش بخره بین بقیه دوستانش تقسیم کنه آدم خوبی نمی تونه باشه!

شهره تو حیفی! ساده ای! گولت می زنن. خدای نکرده یه موقع چشمتو باز می کنی که دیگه دیر شده. می دونی ادم تا یه

جاهایی که پیش بره دیگه نمی تونه برگرده! اون موقع بالاجبار دست به کارهای بدتری می زنه.

شهره- فرهاد ، منیژه دختر بدی نیست فقط خیلی کنجکاوه! دوست داره تو هر سوراخی سرک بکشه! اونم مرتب که

حشیش نمی کشه! گاهی با بچه ها که جمع می شن می کشن.

من- اخه این خیلی بده که یه دختر بنگی باشه! به هر کسی می گی خندش می گیره! می دونی حشیش سلولهای مغز رو

از بين مي بره! من يه دوستي داشتم كه مرتب حشيش مي كشيد يادمه چند سال پيش اومده بود ايران
نمي دونم چطور

شد گيرش نيومده بخره يا قيمتش گرون بوده يا هر چيز ديگه! با خودش از خارج بذر گراس آورده
بود و كاشته بود.

وقتي درست شده بود به تمام بچه هاي محله شون يكي يه خورده مي ده. خودش تعريف مي كرد تا يه
هفته بعدش هر

كدم از اون بچه هارو توي خيابون مي ديده همه نشئه بودند! خلاصه منظورم به اين بود كه اين
رفيق ما از صبح كه بلند

مي شد تا شب كه مي خوابيد مرتب حشيش مصرف مي كرد دلم مي خواست ميديدش. آخرين باري
كه توي خيابون

ديدمش دو تا جمله مي گفت سوميش چرت و پرت! اصلا تمرکز نداشت. حرفش يادش مي رفت!
باهاش بيست دقيقه

صحبت كردم يه ادرس خونه شون رو نتونست به من بده! يعني مي خوام بگم اين ماده چطور
سلولهاي مغز رو نابود مي

كنه!

شهره- فرهاد تو اين يك ساعت كه با من حرف زدي اندازه يكسال پدر و مادرم من رو نصيحت
كردي!

من- بايد ببخشي شهره جون، قصد نداشتم مثل پدربزرگ ها نصيحت كنم. منظورم اين بود كه متوجه
باشي كه مواد

مخدر چه لطماتي به انسان مي زنه!

شهره- من بدم نيومد! افاقا برعكس وقتي برام حرف مي زني يه احساس خوبي بهم دست مي ده! خوم
مي اد به حرفات

گوش بدم.

من- شهره پدر و مادرت از تو نمي پرسند كجا مي ري، كجا مي آي؟ با كي مي ري، با كي مي
آي؟ دانشگاه مي ري؟

خلاصه اصلا ازت توي خوهه بازخواست مي كنن؟

شهره بلند خنديد و گفت: نه، بابا كه از 24 ساعت شبانه روز 22 ساعتش رو دنبال معامله و بخر و
بفروش! اون دو

ساعت ديگه هم مشغول دعوا با مامان! مامان هم كه خريد لباس و مهموني و دوره و استخر و سونا و اين چيزها براش

وقتي باقي نمي داره كه به چيز ديگه اي برسه. مي دوني فرهاد هفت هشت سال پيش كه وضع بابا اينطوري خوب نشده

بود زندگي ما فرق مي كرد خيلي وقت داشتيم كه به همدیگه برسيم. خوب پول هم خيلي كمتر از حالا داشتيم. ولي حالا

تا دلت بخواد پول داريم اما صفا و صميميتي كه بين ماها بود رو از دست داديم. حالا ديگه هر كدوم از ماها دنبال

گرفتاريهاي خودش!

سابق توي يه آپارتمان صد متري زندگي مي كرديم جا براي سه نفرمون بود ولي حالا توي يك ويلاي سيصد متري دو

ساعت نمي تونيم همدیگه رو تحمل كنيم. يعني وقتي هر سه تايي خونه هستيم يكي اين طرف سالن مي شينه. يكي مير

تو اتاق و يكي هم توي اشپزخونه. يعني هر صد متر بزي يه نفر! بازم نيم ساعت بعد دعوا راه مي افته و يكي مون

مجبوره يا بره تو حياط يا از خونه بره بيرون! جالبه نه؟!

برام حرفهاي شهره خيلي جالب بود. اصلا فكر نمي كردم كه زندگي اونها اينطوري باشه. طفلک حق داشت كه به

دوستانمي مثل اين منيژه خانم پناه ببره! حتما اين منيژه خانم هم يه زندگي داره مثل زندگي شهره!

ديگه رسیده بوديم يه پيتزا فروشي شيك بود. وارد شديم و سفارش دو تا پيتزا داديم.

من- شهره تو سعي نكردي با پدر و مادرت صحبت كني شايد تغيير رويه بدن؟ اخه اين طوري كه نمي شه. لطمه شو اول

تو مي خوري بعدش خودشون. ببينم تو اگه يه وقت برات گرفتاري پيش بياي براي كي درد دل مي كني؟

شهره باز هم خنديد و گفت: مثل تصادفي كه كردم؟ خوب معلومه! يه نفر مثل تو اگر خواستم عقده هاي دلمو خالي

كنم ميرم پيش منيژه

من- كه اونم براي هر دردي يه درماني داره! يعني ممكنه اگه درد ادم خيلي زياد باشه كار به تجويز هروئين و ترياك

هم برسه!

خندید و گفت: خوبه فرهاد! تو هم این بیچاره رو کردیش قاچاقچی بین المللی! حالا بذار ببینیش حتما ازش خوست میاد.

خیلی خوشگله! خیلی هم با نمک و خوش صحبتته!

غذا را آوردند و مشغول خوردن شدیم و بعد با اصرار شهره قرار شد مهمون اون باشم و موقعی که می خواست پول غذا

رو پرداخت کند وقتی که از کیفش پول بیرون می آورد گفت: فرهاد تو اشتباه کردی از اون مقدار پول که گفتمی بیشتر

دارم!

راست می گفت توی کیفش چند چک بانکی ده هزار تومانی و حدود هفت هشت هزار تومن پول نقد بود که مجموعا

پنجاه هزار تومنی همراهش پول بود!

شب وقتی به خونه برگشتم لایلا گفت که هومن تلفنی تماس گرفته گفته بهش زنگ بزنم. تلفن رو برداشتم و شماره

هومن رو گرفتم.

-الو سلام هاله خانم شماپیید.

هاله- سلام فرهاد خان چطورید؟ مامان اینا خوبند؟

من- خیلی ممنون سلام دارند خدمتتون. هومن هست؟

هاله- بله من خداحافظی می کنم. سلام برسونید.

هومن- سلام اورژانس تهران! طرفو تحویل اداره مبارزه با مواد مخدر دادی؟

من- نه وقتی حالش خوب شد با هم رفتیم شام بیرون.

هومن- هالو! باز من یه دقیقه ولت کردم گول خوردی؟!

من- گم شو هومن! نشست برام درد دل کرد. دلم خیلی براش سوخت. بعدش گرنه بود و رفتیم بیرون یه چیزی خوردیم.

هومن- عملی ات که نکرد؟! مصرف خودش چقدری یه؟

من- گم شو هومن. اتفاقا دختر ساده و خوبیه.

هومن- آخ آخ آخ. اون چه گرگيه! تا سر من رو دور مي بينه مي زنه به گله! پسر خامت کرده! اين شهره هفت خط

روزگاره! تو بگي ف اون سه بار رفته ميدون خراسون برگشته! رفيق من اون لقمه تو نيست!
من- باز داري در مورد فاميل هاي من چرت و پرت مي گي ها! آدم بدبين همه بد نيستند گاهي ممكنه
يك نفر دچار

مشكل بشه پاش بلغزه! اينكه دليل بدي كسي نمي شه.

هومن- باشه آقاي خوش بين! حالا بعدش چي شد؟

من- قراره خبر كنه برم باهاش به يه مهموني . دوستاش جمعند! همه دانشجو هستن!

هومن- تنها مي خواني بري؟

من- مگه تنها چيه؟ ميدون جنگ كه نمي خوام برم!

هومن- پس مواظب باش اونجا عمليت نکنن! چيز خورت نکنن! چند سال با عزت و آبرو بزرگت
كردم حالا كه به عرصه

رسوندمت يه رند اومده داره قرت مي زنه. من تورو به دندونهام گرفتم و اين در و اون در بردم!
بذار من بپام، اول،

صحيح و سالم تحويل پدر مادرت بدم بعد پس فردا نكن هومن بچه مون رو ول كرد تزريقي شد!
من با خنده- نترس قراره تورو هم با خودم ببرم. شهره تورو هم دعوت كرده.

هومن- چه دختر فهميده ايه اين شهره خانم! اصل و نسب از قيافه اش مي باره! قدرش رو بدون فرهاد
ها!

حالا كي قراره بريم؟ فرهاد صداشو پيش ليلا در نياري!

من- اي خبيث خائن! اول پياله و بد مستي؟!

هومن- من دارم ميام اونجا كه تورو بپام. براي خوشي كه نمي آم! مي خوام تو از راه بدر نشي!
وگرنه من از اين جور جاها

گريزونم! ليلا اون طرف هاس؟

من- اره تو سالن داره درس مي خونه.

هومن- ازش بپرس كي امتحاناش تموم ميشه؟ مي خوام دو كلمه باهاش حرف بزيم (حرفهاي هومن رو به ليلا گفتم كه

گفت فعلا وقت اين حرفها نيست هومن خان يا بايد صبر كنه يا بايد بره با كس ديگه اي دو كلمه حرف بزيم)

هومن- لعنت به اين شانس من. نكرديم بيست روز ديرتر برگرديم ايران! فرهاد بپرس نميشه امتحاناش رو دو تا يكي

بده؟

من- خداحافظ مجنون! ليل آخر ترم دانشگاهشه، درس داره، تقريبا تا يه سر بري كوير و بيا بونهاي ايران رو بگردي

امتحانات ليلي هم تموم ميشه و تلفن رو قطع كردم.

ليلا- با شهره خانم مي خواني بري مهموني فرهاد؟

من- ازه اصرار داره منو به دوستاش معرفي كنه. نكنه تو هم اعتراض داري؟

ليلا- نه مي خواستم بدونم. همينطوري. نكنه خبريه فرهاد؟ به سلامتي قراره شيريني بخوريم؟

من- تو اول برو زودتر فكرها تو بكن كه بيچاره مجنون در تب و تابه! پسره رو ديوونه كردي انداختي به جون من!

جوابشو بده ديگه.

ليلا- خودت مگه به هومن نگفتي ليلي امتحان داره؟ بعدش فرهاد مي خواستم جدي باهات صحبت كنم. يادته اون روز

پيش پريچر خانم؟ وقتي در مورد من سوال كرد كه خواهر توام؟ همتون لحظه اي مردد بوديد چه جوابي بديد. درسته؟

حالا حساب كن در مجلس عروسي پچ پچ و صحبتهاي در گوشي شروع بشه! يكي مي گه اين همون ليلاست كه خونه

راديور كار مي كرده! اون يكي جوابشو ميده نه بابا خودش كار نمي كرد كه مادرش كارگر خونه راديور اينجا بود. بغل

دستي مي گه: دختره بلا خوب جايي قلاب رو بند كرده!... و از اين جور حرفها!

اصلا ممكنه عروسي بهم بخوره! من در اين چند روز خيلي فكر كردم متاسفانه به نتيجه مثبتي نرسيدم. هومن پسر خيلي

خوبیه ولی اختلاف طبقاتی مثل یک سد بین ما وجود داره. نمی شه مثل فیلمها همه چیز رو جور کرد و چسبوند کنار هم!

تازه گیرم که این ازدواج صورت بگیره این حرف و حدیثها که قطع نمی شه ممکنه بعد چند سال کار به جدایی بکشه! می

دونی فرهاد؟ کاش همه مثل پریچهر خانم افکار روشنی داشتند. چقدر از این زن خوشم اومد! ترو خدا هر با خواستی

بری پیشش منو هم ببر.

من- اولاً که یکبار دیگه ام بهت گفتم این حرفها رو باید به خود هومن بزنی. با خودش باید صحبت کنی. هر کسی

مسئول زندگی خودش، خودش هم بموقع باید جوابگو باشه. من نمی تونم از طرف اون حرف بزنم یا قولی بدم. فقط این

رو می دونم که هومن پسر خوبیه. تورو هم دوست داره. بقیه چیزها رو باید خودتون دوتایی با هم حل کنید. حرفهای تو

هم منطقیه. اما برای شکستن سنت ها تحمل لازمه! باید مدتی سختی کشید. با حرف مردم که نمی شه ادم راه و روش

زندگی رو عوض کنه! اون هم این ادمهایی که دور و بر ما هستن! اکثر این فک و فامیل های ما میزان خوشبختی رو تو

دفترچه حساب بانکی می بینند! شماها باید نظرتون خیلی بلندتر از این حرفها باشه. این چیزهایی رو هم که گفتی در

مورد هومن هم صدق می کنه یعنی همین طور که این پیچ پیچ ها ممکنه برای تو دردناک باشه برای هومن هم همینطوره.

چه بسا برای اون سخت تره! با خودش صحبت کن لیلا جون. حتما هومن راهی برای حل این مشکلات پیدا کرده! هومن

بچه عاقلیه!

لیلا- حالا چرا باید این همه سختی رو تحمل کنیم؟ بهتر نیست که هر کدام از ما توی طبقه خودش بمونه؟ یعنی بقول

شماها سنت ها رو نشکنه؟

من- اگر من عاشق کسي بودم عشقم رو به حرف چند تا ادم حرف در آر حرف مفت زن نمي فروختم. بايد به دلت

رجوع کني. بايد احساسات رو محک بزني! اگر ديدي اين ادم همون شوهری که دلت مي خواد ، اگر ديدي اين پسر مي

تونه ترو خوشيخت کنه، اگر ديدي چند سال بعد اگر تو اينه نگاه کردي و چند تار موي سفيد رو توي اين خرمن موهاي

سياهت پيدا کردي و اون موقع حسرت نخوردي که اي واي زندگيمو چه مفت از دست دادم!!! پس ارزش داره که چهار

تا پچ پچ رو هم تحمل کني! اگر هم غير از اين احساسی داري ، کبوتر با کبوتر، باز با باز. حالا بگو ببينم تلویزیون امشب

چی داره؟

ليلا- طبق معمول هيچي!

فردا صبح بيدار شدم. موقع صبحانه پدرم گفت که قراره امروز یک منشي جديد به دفتر کارخونه بياد. گفت دانشجوئه و

دختر يکي از دوستان قديمي!نيمه وقت قراره اونجا کار کنه. گفت که کمکش کنم. پدرش دوست صميمي پدرم هست.

همينطور که با پدر صحبت کنون به طرف در خونه مي رفتيم در باز شد و هومن پيدا شد.

هومن- سلام قربان. تعظيم عرض مي کنم. خدمت رسيدم آقا زاده رو برسونم کارخونه!

سلام جناب آقاي مهندس فرهاد رادپور!

پدر- سلام، پدر سوخته چه خبره باز؟ شاد و شنگولي! امروز از کدوم دنده بلند شدي؟

هومن- دنده اتومات! کولر دار! صفر كيلومتر! نوک مدادي!

وبعد در خونه رو باز کرد و یک ماشين دوو آخرين مدل رو به ما نشون داد.

من و پدرم هر دو به قدری خوشحال شدیم که اگر اون ماشين رو به من داده بودند اينقدر شاد نمي شدم. شکر خدا پدر

هومن براش خريده بود. اين مي تونست که جبران قسمتي از گذشته رو براي هومن بکنه. اميدوار شدم که روابط اين دو

نفر کمي بهبود پيدا کرده باشه.

پدر- دیدی هومن پدرت به فکر توست؟ دیدی دوستت داره؟! تو هم گذشته هارو فراموش کن.

آدم می تونه قسمتی از کرده های بد خودش رو با محبت جبران کنه!

هومن در ماشین رو برای من باز کرد و گفت: مهندس تشریف بیارید سوار شید کارخونه دیر می شه!

و سوییچ ماشین رو به طرف من گرفت که گفتم خودش رانندگی کنه و بعد از خداحافظی از پدر هر دو سوار شدیم و

حرکت کردیم.

هومن- از امشب می آرم می دارمش خونه شما! یه سوییچ یدک هم به تو می دم هر وقت خواستی سوار شو!

من- می خوام چیکار؟ قربانت. ماشین پدر هست. هر موقع هم خواستم زنگ می زنم می آیی دنبالم. هر جا می ریم با هم

می ریم دیگه! ببین هومن پدرت آدم بدی نیست. دوستت داره. می خواد با تو دوست باشه.

هومن- اونطوری هام نیست که می گی! اولاً چون ماشین خودش رو می بردم مجبور بود برام بخره. بعدش هم من کی

گفتم پدرم آدم بدیه؟ اون موقع که باید به فکر من باشه گذشت. منو بیچاره کرد. حالا می خواد کمی جبران کنه.

من- ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم! چ

هومن با خنده- آقای ابلیس رفیقمونه! کاری داری بگو بهش بگم برات انجام بده. خیلی بچه مرديه این ابلیس! می خوای

شکلشو ببینی؟ یه عکس دو نفره یادگاری با هم داریم!

هومن تو کی آدم می شی؟ این همه تحصیل هم تورو درست نکرد.

هومن- من تحصیل نکردم که آدم بشم! می خواستم مهندس بشم که شدم! آدم باید بخواد آدم بشه تا بشه! حالا می آیی به

جای کارخونه بریم سینما (به عادت دوران دبیرستان که با هم از این کارها می کردیم) خندیدم و دوتایی برگشتیم به

خاطرات دبیرستان و اون موقع ها. و تا رسیدن به کارخونه با این یادآوری ها گفتیم و خندیدیم. کارخونه پدر من و

هومن تقریباً در یک منطقه بود. با فاصله بیست دقیقه یک ربع.

وقتي از هومن جدا شدم و وارد کارخونه شدم بعد از سلام و احوالپرسی با کارگران و کارمندان وقتي وارد دفتر شدم

دختر خانمي و دیدم که روي مبل دفتر بیرون نشسته و روسریش رو به خاطر گرما از سرش برداشته و روي شانه هاش

انداخته. موهاي بلند و مشکي و تمام فر! تا صدای در رو شنید زود روسري رو سرش کرد و بلند شد.

سلام ببخشید اینجا هوای خیلی گرم بود! پوزش می خوام.

من- سلام حالتون چطوره؟بفرمایید خواهش می کنم.

کولر رو روشن کردم.

من- اینجا چون کسی نیست کولر رو روشن نمی کنیم. باید کسی که شمار و راهنمایی کرده این کاررو انجام میداد.

بنشینید خواهش می کنم.

-ببخشید خودم رو معرفی نکردم. من فرگل حکمت هستم. پدرم دوست پدرتونه. قرار بود برای کار خدمتون برسم.

نمی دونم پدرتون در مورد من با شما صحبت کردند یا خیر؟

من- البته خانم حکمت. همین امروز صبح به من گفتند. خیلی خوش آمدید. پدرتون چطورند؟

حکمت- خیلی ممنون سلام رسوندند.

من- خانم حکمت اینجا دفتر کار شماست. اگر چیزی کم و کسری داره بفرمایید تهیه کنیم.

حکمت- ببخشید من دفعه اولی یه که می خوام شروع به کار کنم. نمی دونم از کجا باید شروع کنم.

من- ناراحت نباشید. خود من هم چند روزی بیشتر نیست که مشغول کار شدم. کم کم هر دو یاد می گیریم. شنیدم شما

دانشجو هستید . درسته؟

-بله سال دوم کامپیوتر. قراره نیمه وقت اینجا کار کنم.

من که لحظاتی در صورت فرگل حکمت دنبال یک خاطره می گشتم ناگهان با شادی گفتم: فرگل شمايید؟ و هر دو

شروع به خندیدن کردیم.

من- یادتونه با دوچرخه شمارو زمین زدم؟ پاتون زخم شد! خیلی گریه کردید.

آقاي حكمت چطورند؟ چكار مي كنند؟ هنوز تدريس مي كنند؟

فرگل- خوبند. بازنشسته شدن فكر نمي كردم من رو يادتون باشه! چون من فقط يكبار با پدرم منزل شما اومده بودم.

فرگل دختر يك دبیر ادبیات دوست پدرم بود. يكبار همراه پدرش به منزل ما اومده بود كه وقتي پدران ما مشغول

صحبت كردن بودند من اون رو سوار دوچرخه خودم كرده بودم كه هر دو با هم زمین خوردیم و پای فرگل زخمی شد

كه خيلي گريه كرد. اون موقع من خودم دوازده سال داشتم و فرگل حدود 6 سال يا 7 سال داشت. بعد از اون روز ديگه

ندیده بودمش. اون روز كه گريه مي كرد اونقدر از دستش عصباني شده بودم كه نگو. ول نمي كرد. اونقدر گريه كرد كه

پدرم و پدرش بيرون اومدند و پدرم منو دعوا كرد. صورت زيبايي داشت. چشم و ابرو مشكي با چشمانی کشیده و

كلاسیك ایرانی قدیم. چشماش طوري بود كه ذهن ادم رو دنبال خودش مي برد. مثل تصاویر مینیاتور كه در كتاب حافظ

مي كشیدند. زيبا و گيرا و قد بلند.

يه جوري بود كه وقتي نگاهش مي كردي ديگه نمي تونستي نگاهت رو از صورتش برداري! فرگل- خوب حالا من چكار كنم؟

بخودم اومدم انگار مدتي بي اختيار مشغول نگاه كردن به او بودم.

من- هيچي بنشينيد پشت اون ميز فعلا با كامپيوتر كمی بازی كنید تا بعد. كار خودش جور مي شه!

به دفتر خودم رفتم اما چهره گيراي فرگل از پيش چشمم محو نمي شد. نمي دونم چرا هي دلم مي خواست برم با اين

دختر حرف بزنم! يادم افتاد كه طرز كار با تلفن مركزي رو به او ياد ندادم از خدا خواسته بلند شدم و به دفتر او رفتم.

من- فرگل خانم يادم رفت بهتون طرز كار با اين تلفن رو ياد بدم. ببخشيد من روي آشنايي قبلي شمارو به اسم

كوچيكتان صدا كردم البته جلوي ديگران حتما با نام خانوادگي شمارو صدا مي كنم. اشكالي كه نداره؟ اينطوري كار بهتر

پیش می‌ره. شما هم هرطوری که راحت هستید من رو صدا کنید.

خندید و گفت- پس من هم همین کارو می‌کنم.

طرز کار تلفن رو به او یاد دادم و به اتاق خودم برگشتم. خواستم مشغول کار بشم ولی نمی‌شد. عجب بدبختی بود. اصلاً

حواسم جمع نمی‌شد!

به خودم نهیب زدم که خجالت بکش! چرا اینطوری شدی؟ ولی باز هم چهره مینیاتوری و ظریف فرگل منو ول نمی‌کرد.

هر بار که نگاهش می‌کردم چیز زیباتری در چهره اش می‌دیدم. خلاصه هر طوری بود تا ساعت 1 خودم رو مشغول

کردم. وقت ناهار بود. همه حدود ساعت 1 دست از کار می‌کشیدند. بیرون رفتم و به فرگل گفتم: فرگل خانم وقت

ناهاره. سلف سرویس کارخونه شماره اش اونجا نوشته. زنگ بزنید براتون غذا بیارن دفتر.

فرگل- خیلی ممنون خودم غذا اوردم.

به دفترم برگشتم. من چون تا ساعت 2 بیشتر در کارخونه کار نمی‌کردم صبر می‌کردم تا ناهار رو تو خونه بخورم. بعد

از چند دقیقه فرگل در زد و وارد شد و پرسید: شما ناهار نمی‌خورید؟

من به او علت نخوردن ناهار رو گفتم. بیرون رفت و چند دقیقه بعد از غذای خودش قسمتی را برای من آورد.

من- خیلی ممنون فرگل خانم. آخه برای خودتون غذا کم می‌آد.

فرگل- من اشتها ندارم. غذا هم زیاده تازه قراره من نیمه وقت کار کنم.

من- منزلتون کجاست؟

فرگل- نزدیک شما هستیم. البته یه خونه کوچیک و قدیمی. ارثیه پدر پدرم.

من- متأسفانه من ماشین ندارم که شما رو با خودم برسونم وگرنه در خدمتتون بودم.

کمی مکث کرد و گفت: معذرت می‌خوام فرهاد خان من اجازه ندارم با شما یا کس دیگه ای به خونه برگردم!

صورتش از خجالت سرخ شد و از دفتر بیرون رفت.

غذایی رو که فرگل آورده بود خوردم. خیلی به من مزه داد. اصلاً این غذا یک جور خاصی بود. تازه غذا رو تموم کرده

بودم که در زدند و پدرم همراه آقای حکمت وارد شدند. بلند شدم و خیلی گرم با آقای حکمت سلام و احوالپرسی کردم.

در همین وقت پدرم سوییچ ماشینی رو به طرف من گرفت و گفت: فرهاد یه ماشین برات خریدم بیرون کارخونه اس!

فردا قبل از اینکه بیای کارخونه برو محضر سندش رو بنامت کن.

دیگه نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. پولدار بودن هم عالمی داره! البته ما پولدار بودیم ولی در خونه ما همه چیز

روی حساب بود نه افراط!

در حالی که به طرف بیرون می رفتم پدر فریاد زد: فرهاد یه ب ام و است اشتباه نگیری! وقتی بیرون از کارخونه رسیدم

و ماشین رو دیدم از شوق نزدیک بود سخته کنم.

یک ب ام و آخرین مدل بود. صفر صفر. رنگ ماشین هومن! در اون لحظه از صمیم قلب از خداوند خواستم که آرزوی

همه رو برآورده کنه. به دفتر برگشتم تا خواستم از پدر تشکر کنم و ببوسمش اشاره کرد که این کار رو نکنم. پس فقط

با نگاهی قدرشناس نگاهش کردم.

پدر- فرهاد، فرگل رو شناختی؟ یادت هست؟

من- لحظه اول که نه! ولی چند دقیقه بعد چرا. البته من ایشون رو یکبار بیشتر ندیده بودم. متأسفانه اون بار از من خاطره

خوبی نباید داشته باشند! البته من هم بخاطر ایشون کمی تنبیه شدم.

پدر و آقای حکمت خندیدند.

پدر- فرهاد من سالهاست جناب حکمت رو می شناسم. ارادت قبلی نسبت به ایشون دارم. فرگل رو هم می شناسم.

دختر بسیار نجیب و خوبیه. می خواستم بدونی! (متوجه منظور پدرم شدم با این کار می خواست نظر خودش رو در مورد

فرگل به من بگه ولی چرا؟ برام عجیب بود!)

پدر- فرگل جان ، عمو شما از اینجا ساعت 2 چطوري مي ري خونه؟ ساعت 2 كه سرويس نداريم؟
از اینجا هم راه

ماشين خور به شهر نداره؟

فرگل- عموجان اومدني خوبه. سرراسته مي آم. اما خوب برگشتن بايد کمي پياده برم تا به خيابون
اصلي برسم. مهم

نيست ميرم.

پدرم رو به آقاي حکمت کرد و گفت: جناب حکمت اگر صلاح مي دونيد و به من و پسر اعتماد
داريد اجازه بديد فرهاد

موقع برگشتن فرگل جون رو به خونه برسونه؟

آقاي حکمت- اختيار داريد جناب رادپور. فرهاد خان مثل پسر خودمه. هرچور صلاح بدونيد.

پدر- فرهاد خان از امروز وقت برگشتن فرگل خانم رو ببر خونه بعد برو خونه خودمون فقط حواستو
جمع کن خلاف

نري! البته مي دونم تو هميشه مقررات رو رعايت مي كردي!!! (سرم رو پايين انداختم. حرف پدر
كاملا روشن بود. در

عين سادگي سراسر معني!) دوباره رو به آقاي حکمت کرد و گفت: اگر اجازه بديد بچه ها برن؟ شما
كه با من هستيد؟

من- ولي پدر شما كه ماشين نداريد؟

پدر- شماها بريد من و جناب حکمت با سرويس كارخونه برمي گرديم. سلامت.

در دل اونقدر پدرم رو دعا كردم.

بعد از خداحفاظي با فرگل بيرون اومديم. بيرون كارخونه در ماشين رو براش باز كردم و سوار شد.
ماشين رو روشن

كردم و حركت. عجب ماشيني!

كمي كه جلوتر رفتيم متوجه يك نوار داخل پخش صوت ماشين شدم. پخش رو روشن كردم و كمي
هم سرعت ماشين

رو زياد! بي اختيار دستپاچه و خام از فرگل سوال كردم: فرگل خانم شما نامزد داريد؟

فرگل- فرهاد خان يادتون رفت؟ پدرتون سفارش كرد طبق مقررات رفتار كنيد!

لحظه اي مكث كرد و دوباره گفت: سرعت شما مجاز نيست!

تازه متوجه حرف دوپهلوي فرگل شدم. پخش رو خاموش کردم و سرعتم رو کم. بعد زیر لبي گفتم:
ببخشيد منظوري

نداشتم!

نيم ساعت بعد رسيديم. فرگل آدرس خونه خودشون رو به من داد وقتي به اونجا رسيديم تشکر کرد و
پياده شد.

بلافاصله گفتم: فرگل خانم آگه مایل باشید مي تونم صبح دنبالتون بيايم باهم بریم کارخونه؟
فرگل- ممنون نه خودم مي رم. خدانگهدار.

حرکت کردم و يکراست رفتم خونه. دوش گرفتم و يه تلفن به هومن زدم و جريان ماشين رو براش
تعريف کردم و
ازش خواستم زود بياي خونه ما .

تند تند ناهارم رو خوردم البته خيلي کم چون اشتها نداشتم. ده دقيقه بعد هومن رسيد.

هومن- مبارکه ، مبارکه، مبارك. به به عجب ماشيني!

اينها رو از توي حياط با فرياد مي گفتم. خودم رو بهش رسوندم و بردمش تو ماشين.

هومن- چي شده فرهاد؟ چرا اين جوري شده؟!

من- باز تو دست من رو خوندي؟

هومن- برو تو اينه خودت رو نگاه کن مثل اينه که مالاريا رفته باشي!

جريان رو براي هومن تعريف کردم. کلي خنديد و حسابي شاد شد و گفت: آفرين به اين پدر! بارک اله
آقاي رادپور!

خوشم اومد. اصلا فکر نمي کردم اينقدر زرنگ باشه!

وقتي جريان تند رفتن و پخش صوت و سوالي که از فرگل کردم رو براي هومن گفتم حسابي سرحال
اومد و گفت:

آفرين خوشم اومد، معلومه که خانواده داره! خودت فرهاد مقايسه کن. شهره با سرعت و صدای نوار
زياد! فرگل سرعت

کم، نوار خاموش!

خيلي دلم مي خواد اين فرگل خانم رو ببينم.

من- کاري نداره عصري يه سر مي برمت دم خونشون. نزديکه.

در همین موقع در باز شد و لیلا از دانشگاه اومد خونه. هومن از دور که لیلا رو دید از ماشین پیاده شد. وقتی لیلا نزدیک

رسید هومن سلام کرد.

لیلا- سلام هومن خان، سلام فرهاد.

من- سلام خسته نباشی. لیلا قشنگه؟ پدر خریده.

لیلا- واقعا شیکه! خیلی! مبارکت باشه.

من- هر موقع خواستی جایی بری بگو باشه؟

لیلا- حتما داداش!

من- در ضمن پدر هومن هم براش یه دوو صفر خریده. اونم خیلی قشنگه.

لیلا- مبارکشون باشه.

هومن- مبارک شما باشه! یعنی مبارکم باشه! ولی کاش پدرم یه جیب یا لندرور برام می خرید. راحتتر بودم. دست دوم

هم بود عیبی نداشت.

من- دیوانه چرا؟ ماشین به این شیکي! عقل از سرت پریده؟

هومن- آخه اونا توی بیابون و صحرا بهتر حرکت می کنن! (منظورش این بود که مثل مجنون بزنه به بیابون ها)

لیلا- فعلا خداحافظ. امتحان دارم. چند تا!

من با خنده- لیلا، لیلا صبر کن کارت دارم. گوش کن لیلا تو این آقای حکمت رو می شناسی؟

لیلا غش کرد از خنده.

هومن- خدا منو بکشه ان شالله! برای این آقای حکمت!

لیلا چپ چپ به هومن نگاه کرد و بعد پرسید:

آقای حکمت رو یا فرگل خانم رو؟

من- چه فرق می کنه؟ هردوشون. حالا بگو ببینم چطور دختریه این فرگل خانم؟ یعنی نجیبه؟ پاکه؟ خوبه؟

لیلا- ڀاڪ مثل آب چشمه ها! نجیب مثل چشمان اسب! خوب مثل باران بهار! و پس از گفتن این جملات شعر گونه با

خنده از ما دور شد.

هومن- بمیرم برای این چشم اسب! بگردم این آب چشمه رو! (در همین موقع باغبونمون مش رجب درحال آب دادن

گلها و چمنها اشتباها شلنگ آب رو روی ما گرفت و هر دو خیس شدیم و هومن بلند بلند گفت: وا بمونه این باران بهار!

که لیلا جمله آخر رو شنید و برگشت و از ته دل خندید.

هومن- قربونت مش رجب! آب روشنایی هست اما کافیه ما دیگه روشن روشن شدیم. سرش رو بگیر اون ور.

من- هومن قاطعی کردی؟ اینا چیه می گی؟ حالا دختره فکر می کنه دیوونه شدی.

عصری برای اینکه به ظاهر خونه فرگل رو نشون هومن بدم ولی در باطن بی اختیار به اون طرف کشیده می شدم. به

طرف خونه آقای حکمت، با ماشین خودم حرکت کردیم.

هومن- توی همین کوچه س؟ مطمئنی؟

من- آره بابا از آخر کوچه خونه هفتم در طوسی. یه خونه آجری دو طبقه س. قدیمی ساز. پنجره هاش از این کرکره

های چوبی داره. دم خونه شون پر شمشاد و یک تیر چراغ برق هم کنار خونه شونه. پارکینگ ندارند. دو طبقه تقریباً

همکف. سه تا پله می خوره می ره تو خونه. زیاد بزرگ نیست کل خونه حدود سیصد متره.

هومن- اشپزخونه دستشویی اش چطوره؟

من خالی از ذهن در حالی که حواسم به آخر کوچه بود گفتم: احتمالاً یکی از پنجره های تو خیابون اشپزخونه اس.

بعد تازه متوجه شدم که هومن داره مسخره ام می کنه. پس با خنده به هومن نگاه کردم.

1 خونه خدمت شماسه؟! / هومن- خوب می فرمودید مهندس! نقشه 2000

مرد حسابی بیست و شش هفت سالته هنوز پلاک خونه تونو بلد نیستی! تا اشپزخونه آقای حکمت رو با یک نظر ارزیابی

کردي؟

در همین وقت به خونه فرگل رسیدیم. عجیب بود. داشت باغچه هاي دم خونه رو آب مي داد. تا متوجه من شد بلافاصله

به درون خونه برگشت من هم با سرعت از اون جا دور شدم. که هومن با خنده اي شاد و مهربان پرسید:

خودش بود؟

با خنده جواب مثبت دادم!

چند دقیقه بعد به خونه خودمون رسیدیم. پیاده شدیم و داخل باغ رفتیم و روي یک نیمکت نشستیم.

من- هومن من این همه دختر تو خارج دیدم. اکثرا خوشگل بودن. تا حالا تو عمرم این حالت نشده بودم. براي خودم

خیلي عجيبه. از موقعي که فرگل رو دیدم يه احساسی پیدا کردم. انگار يه چیزی گم کردم.

هومن- چشم و ابروي دختر ابروني يه چیز دیگه اس! انگار رفيق، اگر غلط نکرده باشم، عشق خاکت کرد! این فرگل

خانم باید خیلی قشنگ باشه که در جا شیکارت کرده! دست مریزاد!

من- نه ! اینطوري نیست! باید خوددار باشم نمی شه که يه نفر از راه برسه و سر ادم هر بلایي که دلش مي خواد بیاره!

من باید مطمئن بشم که احساسم واقعیه. اما هومن سر از کار پدرم در نیاوردم. اون حرفهایی که زد! منظورش چي بود؟

هومن- شازده گاوت زانید! (و به پشت سرم اشاره کرد)

شهره بود. با یک مانتو خیلی شیک. به طرف ما مي آمد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

شهره- فرهاد فردا شب آماده باش. يعني هر دوتاي شما آماده باشید. مي آم دنبالتون.

من- چه خبره؟

شهره- يادت رفت؟ میهماني! حدود ساعت 8 میام دنبالت. هومن خان شما هم آماده باشید. اونجا دختر خوشگل زیاده!

شاید قسمت شمام اونجا باشه!

هومن- دست شما درد نکنه. اگر قسمت منو از هر جا بیارن بهم بدن، وضعم خوب میشه! يعني يه حرمسرا راه مي

اندازم!

شهره- اوووم! چه اشتهای! حالا شما اولیش رو بگیر ببین از عهده اش بر میای!

در هر صورت فعلا خداحافظ تا فردا شب. همه دخترها منتظرند تو رو ببینن فرهاد!

شهره رفت و من و هومن همدیگه رو نگاه کردیم. هومن رو نمی دونم ولی من اصلا حوصله نداشتم. کاش قول نداده

بودم.

هومن- خدا شانس بده! از در و دیوار برات نعمت می باره! یکی توی کارخونه یکی دختر خاله! حتما هفت هشت تا هم

توی میهمونی فردا منتظرند کازانوا رو ببینند! اونوقت من بدبخت عرضه ندارم یه زن بگیرم که از بچگی هم با من

همبازی بوده!

مهره مار داری فرهاد؟ بترکه چه خبرته!

من- جز یکی بقیه ارزونی تو! برو هر کدومو که دلت می خواد بگیر. مبارکت باشه. فعلا هم برو می خوام بخوابم. خسته

ام. فردا کلی کار تو کارخونه دارم

هومن- من که می دونم چرا می خوای بخوابی! می خوای زودتر صبح بشه سوت کارخونه رو بزنی. سر کار بری به کارها

رسیدگی کنی! (ان شاءالله فردا فرگل کار داشته باشه نیاد. ببینم باز هم توی کارخونه کار داری یا نه!

من- گم شو. فردا اول باید برم محضر سند ماشین رو بنام کنم. شاید هم فردا اصلا نرسیدم برم کارخونه!

هومن- کو شی اگه دروغ بگی! تو تا سرت رو بذاری روی متکا خواب فردا توی کارخونه رو می بینی! با دسته کورها

طرفی؟

خداحافظی کردیم و به خونه رفتیم و چون اشتهای نداشتم شام نخوردم. از پدر و مادر بخاطر ماشین تشکر کردم. خواستم

برم بخوابم که پدر پرسید مگه شام نمی خوری؟ که گفتم اشتهای ندارم.

پدرم خندید و شب بخیر گفت .

صبح زودتر بیدار شدم و بعد حمام و اصلاح و صبحانه به محضر رفتم. یک ساعتی طول کشید بعد به طرف کارخونه

حرکت کردم. عجله داشتم زودتر برسم.

به محض رسیدن به طبقه بالا به دفتر رفتم و وارد شدم. فرگل پشت میز نشسته بود. خیالم راحت شد. دعای هومن

اجابت نشده بود! بلند شد و سلام کرد که جواب دادم.

من- خوبید فرگل خانم؟ جناب حکمت چطورند؟

همونطور که صحبت می کردم به چهره فرگل دقیق شدم. کوچکترین آرایشی نداشت حتی دست به ابروهاش هم نزده

بود! ساده ساده! برعکس شهره که مثل یک زن کامل آرایش می کرد.

فرگل- فرهاد خان یه تلفن داشتید. گفتم شما نیستید گفتند دوباره تماس می گیرند. نیم ساعت دیگه. نامزدتون بود!

من- خیلی ممنون (بعد با تعجب) چی من بود؟ نامزد من؟!

فرگل- بله می خواستند در مورد مهمونی امشب باهاتون صحبت کنند. گفتند مهمونی امشب تغییر کرده یعنی به فردا

موکول شده! اسمشون رو هم گفتند شهره خانم. (من لحظه ای فرگل را نگاه کردم. از صورت و چهره اش نمی شد

چیزی رو خوند. بی تفاوت به نظر می رسید. همین مسئله ناراحتی منو تشدید می کرد. اگر حتی کمی عصبانی بود حداقل

به احساسش نسبت به خودم پی می بردم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آروم گفتم: من نامزد ندارم! و به دفتر خودم

رفتم.

خودم رو با کار سرگرم کردم. ولی فکرم فقط دنبال این بود که به چه صورت به فرگل ثابت کنم که شهره دروغ گفته.

حدود یکساعت بعد فرگل بوسیله آیفون تلفن به من اطلاع داد که شهره پشت خط منتظر منه. مخصوصا بلند شدم و به

دفتر فرگل رفتم و از همون جا با شهره صحبت کردم. بعد از سلام و احوالپرسی شهره گفت: فرهاد تلفن زد که بهت

بگم مهموني امشب نيست فرداشبه، عيبي نداره؟

من دكمه رو زدم كه صدا از آيفون پخش بشه كه فرگل هم بشنوه.

من- نه عيب نداره فقط شهره چرا خودت رو نامزد من معرفي كردي؟

شهره- همينطوري. اومدم بگم دختر خالتم گفتم نامزدشم. مگه چيزي شده؟

من- نه چيزي نشده. به من گفتند نامزدت تلفن كرده تعجب كردم اين چه نامزديه كه خودم ازش خبر ندارم!

شهره- حالا مگه بده كه من نامزدت باشم؟

من- ترجيح مي دم شما دختر خالم باشي. امشب هم چون اصرار كردي به اين مهموني مي خواستم بپام ولي يادت نره

شهره جان ما قبلا در مورد اين مسئله صحبت كرديم.

شهره باخنده- باشه. يادمه. فردا شب مي آم دنبالت. خداحافظ.

تلفن رو قطع كردم و به فرگل نگاه كردم. خيلي آروم نشسته بود و خونسرد منو نگاه مي كرد. بعد يك پرونده رو به

طرفم گرفت و گفت: درخواست وام كردند. شما بايد موافقت كنيد. لطفا اين پرونده رو مطالعه كنيد.

پرونده رو از دستش گرفتم و به دفتر خودم رفتم.. حسابي در مقابل اين دختر خلع سلاح شده بودم از خودم لجم گرفته

بود تصميم گرفتم ديگه باهاش كاري نداشته باشم. مشغول كار شدم زمان به سرعت گذشت و ساعت يك بعدازظهر شد

و وقت ناهار.

چند دقيقه بعد در زدند و فرگل با يك ساندويچ و يك ليوان وارد شد.

فرگل - بفرماييد فرهاد خان. ساندويچ كتلت اين هم نوشابه.

همون طور بي تفاوت بود. اصلا نمي شد از رفتارش چيزي حدس زد. يعني وقتي حتي غذا هم براي من آورد مثل اين بود

كه يك پرونده براي من آورده! ديگه كفرم در امده بود.

من- خيلي ممنون فرگل خانم. عرض كرده بودم كه! من چون تا ساعت 2 بيشتر اينجا نيستم ناهار نمي خورم. در هر

صورت خيلي ممنون.

خيلي آروم ساندويچ و ليوان نوشابه رو که روي ميز گذاشته بود برداشت و به طرف در رفت.
موقعي که داشت خارج مي

شد آروم گفت: خودم پخته بودم.

رفت و در رو بست. مدت پنج دقيقه صبر کردم. اما دلم طاقت نياورد که دست پخت فرگل رو
نخورم. نمي خواستم

ناراحتش کنم. بلند شدم و به دفتر فرگل رفتم. ساندويچ و نوشابه روي ميزش بود. خودش هم
همينطوري پشت ميز

نشسته بود. اون هم انگار اشتهاش از بين رفته بود.

من- خيلي ممنون. گرسنه ام شد.

و ساندويچ رو برداشتم و به دفتر خودم برگشتم و با عصبانيت مشغول خوردن شدم. بدم نيومد! خيلي
خوشمزه بود حس

کنجکاويم تحريک شد. از لاي در نگاه کردم او هم مشغول خوردن غذا شده بود!

ساعت حدود 2 بود که پدرم وارد دفتر شد. پشت سرش هم فرگل. بلند شدم و سلام کردم.

پدر- خوبي؟ کارها چه طور پيش مي ره؟ با فرگل خانم راحت کار مي کنی؟

من- نه پدر! يعني نخیر، مشکلي نداريم!

فرگل خنديد پدر هم همين طور. دو سه تا پرونده رو که بايد پدرم مي ديد بهش نشون دادم و دستورات
لازم رو گرفتم

که پدرم گفت: ديروز فرگل رو راحت رسوندي؟

من- بله، ماشين نو، کولر دار، خنک خنک! نداشتم آب تو دلشون تکون بخوره.

پدر- فرهاد خانه ماشين نو و کولر و اين چيزها رو به رخ فرگل نکش! اين فرگل خانم ما خواستگار
داره همه ميلياردر!

دو سه تاشون رو هم خودت احتمالا مي شناسي. حالا نمي خوام اسمهاشون رو بگم. خلاصه فرگل
دنبال پول نيست. يعني

اين دختر مثل پدرش دنبال معنويات هستند. خداوند هم اين دختر رو به چنان سلاح دفاعي تهاجمي
مجهز کرده که هر

چي پسر پولداره خواستگار شه!

من- به خدا من منظوري نداشتم! پدر شما که من رو مي شناسيد من هيچوقت اينظوري نبودم (خلاصه خيلي هول شده بودم)

پدرم با خنده- خيلي خوب، حالا هول نشو. کارهاتو بکن برو پدر فرگل دلش شور مي افته.
سرم رو پايين انداختم و بعد از خداحافظي از پدرم رو به فرگل کردم و گفتم: بفرماييد فرگل خانم در خدمتم.
دوتايي از کارخونه خارج شدیم و سوار ماشين به طرف خونه حرکت کردیم. خجالت زده بودم شرم داشتم که به چشمان فرگل نگاه کنم. دلم نمي خواست در مورد من اينظوري فکر کنه. پس گفتم: فرگل خانم باور کنيد منظور من اون چيزي

نبود که پدرم گفت! من فقط مي خواستم به پدرم بگم خيلي مواظب شما بودم!
فرگل با لبخند گفت: فرهاد خان پدرتون شوخي مي کرد خودتون رو ناراحت نکنيد من متوجه منظور شما شدم.

من- خيلي ممنون اما پدرم در مورد سلاح اعطايي خداوند به شما شوخي نمي کرد.
دقيقا درست مي گفت و مطمئن هستم در مورد خواستگار هاتون هم همينطور!
فرگل فقط گوش مي کرد و به جلو خيره شده بود و جوابي نمي داد. من دوباره شروع کردم: در مورد دختر خالم هم بايد بگم که ايشون نامزد من نيست. امشب هم به اصرار او مجبور شدم که به يک مهموني برم که خوب انگار موکول به فردا شب شد.

باز هم ساکت نشسته بود و به جلو نگاه مي کرد. اونقدر عصباني شده بودم که دلم مي خواست از ماشين بيرون بپریم! اون

از کوچکي که اونقدر گريه کرد تا همه فهميدند که من باعث زمين خوردنش شدم اين از حالا که اصلا حرف نمي زد!

من هم تلافي سکوتش رو درآوردم. پام رو روي گاز گذاشتم و با سرعت در اتوبان رانندگي کردم. تقريبا اتوبان خلوت

بود. سرعت من خیلی خیلی زیاد شده بود اما باز هم فرگل چیزی نمی گفت مثل قبل نشسته بود و به جلو نگاه می کرد.

فکر می کردم با تند رفتن من حداقل ازم می خواد که آروم رانندگی کنم ولی همچنان ساکت بود. دیگه من هم حرفی

نزد. کمی بعد رسیدیم دیگه واقعا تصمیم گرفته بودم که کاری باهاش نداشته باشم. اگر تمایلی به من داشت حتما به

یک صورت ابراز می کرد ولی بی تفاوتی این دختر گویای چیز دیگری بود. نمی خواستم باعث ناراحتی او بشوم. من از

پافشاری بی جا نفرت داشتم. روبروی منزلشون ایستادم و گفتم: به جناب حکمت سلام برسونید.

فرگل پیاده شد ولی قبل از اینکه در ماشین رو ببنده گفت: می خواستم فردا شب یه سر بیام دیدن لایلا خواهش می کنم

بهش بگید. خداحافظ (در رو بست و رفت. نمی تونستم بفهمم که آیا اومدنش برای دیدن لایلا یک تصمیم قبلی بوده یا

اینکه وقتی فهمید قراره فردا شب من و شهره به مهمونی بریم این حرف رو زد. یکر است پیش هومن رفتم مشغول

خوردن ناهار بود به منم گفت که سر میز بنشینم و ناهار بخورم)

من- نه اشتها ندارم. فرگل ساندویچ کتلت آورده بود خوردم تو برو غذا تو بخور.

هومن- حالا اونقدر اونجا تو کارخونه غذا بخور تا صدای مادرت درآد! می دونی که ستاره خانم نسبت به خورد و خوراک

تو وسواس داره؟ حالا می گه این منشی کیه می خواد بچمو قر بزنه! حالا بگو ببینم چی شده؟

تمام جریان رو براش تعریف کردم.

هومن- باور کن فرهاد این هند جگرخوار شهره رو می گم! تا دیده که یه دخترتلفن رو برداشته مخصوصا گفته من

نامزدشم. هم به طرف برسونه که تو نامزد داری هم ی محکی زده ببینه تو چی می گی ! اما تو هم خوب گفتی. غلط نکنم

این فرگل خانم هم مخصوصا فردا شب رو انتخاب کرده ببینه تو با شهره به مهمونی می ری یا نه! فکر کنم دست این لایلا

پدر صلواتي هم تو کاره! حالا مهموني فردا شب رو چیکار مي کنی؟

من- نه، نمی م. به شهره زنگ می زنم می گم کار دارم نمی تونم بیام. برو تو ناهارت سرد می شه. فعلا خداحافظ

به خونه اومدم و بعد از حمام کردن دو ساعتی خوابیدم. بعد تلفنی به شهره گفتم که فردا شب نمی تونم با او به مهمونی

برم. گفتم باید خونه باشم. کمی ناراحت شد ولی چون خودش برنامه رو عوض کرده بود چیزی نگفت.

سراغ لیلا رفتم که تازه از حموم در اومده بود. از پشت در اتاقش اروم باهاش صحبت کردم.

-لیلا لباس تننت هست؟ باهات کار دارم.

لیلا- چی کار داری؟ صبر کن. طوری شده؟

من- کارهاتو بکن بعد بهت می گم. نمی تونم که از اینجا فریاد بزنم!

دو دقیقه بعد لباس پوشید و از من خواست که وارد اتاقش بشم.

لیلا- چی شده؟ کلافه ای! اتفاق بدی افتاده؟ بگو دیگه!

من- فرگل گفت فردا شب می خواد بیاد یه سری به تو بزنه. گفت بهت بگم.

لیلا- چرا خودش تلفن نزد؟ تنها می اد؟ اما نه اون از این کارها نمی کنه! باشه خودم بهش زنگ می زنم ولی اینکه مسئله

ای نبود که تو اینقدر ناراحت بشی! حتما مسئله دیگه ای در کاره. خوب بشین با هم حرف بزنیم.

نشستم و کمی فکر کردم و بعد گفتم: لیلا چند وقته که فرگل رو می شناسی؟ اونها اینجا رفت و امد دارند؟ اصلا فرگل

نامزدی چیزی داره؟ چطور دختریه؟

لیلا شروع به خندیدن کرد و گفت: بالاخره چشمهای فرگل کار خودش رو کرد! فکر کنم با تیر مژگان بلندش و کمان

ابروی قشنگش تیر بارونت کرده! آره؟

خندیدم و هیچی نگفتم.

لیلا- نترس من با توام. خیالت راحت باشه. فرگل خیلی خانمه، نجیب و خوب. خیلی هم خواستگار داره همه پولدار!

یکیشون هم از اقوام خودتونه! اما به کسی تا حالا جواب نداده یعنی نامزد و این چیزها نداره.

پس دلت رو دادی به فرگل! اما آگه به امید خدا جور بشه شانس آوردی! دیدم که ستاره خانم می گفت یکی دو روزه از

کارخونه که می آیی اشتهای غذا بخوری!

من- نه بابا اونطوری نیست که فکر می کنی! ظهرها فرگل برای من هم غذا می آره!

لیلا- راست می گویی؟! پس مبارکه. چون فرگل از این کارها برای هیچ کس نکرده و نمی کنه! البته اگر این وصلت

صورت بگیره اون هم شانس آورده چون برادر من هم تو پسرها تکه! آخه من یه چیزهایی از تو براش تعریف کردم.

من- تورو خدا لیلا بگو چی گفتی بهش؟! اون چی گفته؟

در حالی که منو به بیرون اتاق هل می داد موهایش رو به من نشون داد و گفت: نمی بینی از حموم در اومدم موهام هنوز

خیسه! سرما می خورم. برو بعد بهت می گم.

بیرون اومدم. کمی امیدوار شده بودم.

شب گذشت و به امید روزی تازه سر به بالین گذاشتم. در خواب ساعت ها سریع می گذرند!

صبح که بلند شدم پدرم گفت که باید برای بعضی از کارها و امور کارخونه به یکی دو جا سر بزنم. به ناچار بعد از

صبحانه و حمام دنبال انجام اون ها رفتم و خلاصه ساعت دوازده بود که به کارخونه رسیدم. بعد از خوش و بش با بچه

های کارخونه به دفترم رفتم.

-سلام فرگل خانم. حالتون چطوره؟ پیغام شما رو به لیلا دادم.

فرگل- خیلی ممنون بهم زنگ زد. شما چرا اینقدر دیر کردید؟

من- چند جا باید می رفتم. مربوط به کارخونه بود. خوب همه چیز مرتبه؟

فرگل- همه چیز درسته خیالتون راحت باشه.

به دفترم رفتم و مشغول کار شدم. ساعتی بعد بود که سوت ناهار کشیده شد. چند دقیقه بعد طبق معمول فرگل با یک

بشقاب برنج و یک کاسه کوچک قشنگ خورشید و کمی سبزی تو یه ظرف دیگه وارد شد.

من- آخه فرگل خان اینطوري که نمیشه. دائم شما زحمت مي کشيد و من رو شرمنده مي کنيد.
دستپخت خودتونه. به به

چه عطري داره. دستتون درد نكنه.

فرگل به دفتر خودش رفت و من با خوشحالي و اشتها مشغول خوردن شدم. هنوز دو تا قاشق نخورده
بودم که از بيرون

صداي هومن رو شنيدم.

هومن- سلام عرض کردم خانم حکمت. بابا چطورند؟ مامان چطورند؟ خسته نباشيد.

به به به موقع رسيدم مادر زنم دوستم داره. غذا مي خوريد؟

من- فرگل خانم معرفي مي کنم ايشون هومن خان دوست من هستند.

فرگل- خوشبختم. حدس زدم. حالتون چطوره؟

هومن- ممنون ممنون. بنده هم خوشبختم. حالا غذا چي هست؟

و يکراست به دفتر من رفت و مستقيم سر غذاي من! در همون حال به فرگل گفت: حق داره طفلک
اين فرهاد ما، در

مورد چشماي شما مي گه!

فرگل با لبخند- فرهاد خان در مورد چشمهاي من چي فرمودند؟!

من- هومن حواست کجاست؟ چي مي گي؟ من چي به تو گفتم؟

حسابي هول شده بودم و سعي مي کردم جلوي حرف زدن هومن رو بگيرم.

هومن رو به فرگل کرد و گفت: هيچي مي گفتند با اين چشمهاشون با دقت مواظب برنامه هاي
کامپيوتر هستند!

نفسي کشيدم و يک چشم غره به هومن رفتم.

هومن- اينا چيه مي خوري؟ نكنه چيز خورت كنن! باور كنيد فرگل خانم تو اين هفت هشت ساله
نداشتم يه ادمس از

دست کسي بگيره!

دوباره نگاهي به خورشت کرد و گفت: اين چرا رنگش اينطوريه؟ (يه قاشق خورد و گفت) اينکه
هنوز قووم نيومده! (بعد

يک قاشق ديگر هم خورد) واخ واخ چقدر هم شوره! بعد شروع کرد با برنج خورشت رو خوردن.

من- هومن، فرگل خانم هنوز اخلاق شمارو نمي دونن چيه، مراعات كن!

هومن- خوب ندونن. مگه مي خوان با من زندگي کنن؟ برنجتون هم که بگي نگي ته گرفته! سبزي ها شسته شدست يا

آب مال کردید؟ و با اين حرفها تمام پلو خورشت رو و با سبزي خورد و تهش رو پاك پاك كرد.

هومن- الهي شكر، فرگل خانم دستتون درد نكنه. عالي بود. همه چيزش به اندازه و جا افتاده! اگه اين حرفارو نمي زدم

اين فرهاد نمي داشت لب به اين غذا بزنم.

فرهاد جون تو هم برو خونه غذا بخور وگرنه ستاره خانم مي گه بچه مو جادو كردن!

من و فرگل فقط مي خنديدم.

هومن- فرگل خانم چرا اينقدر اين طفلک فرهاد رو مي چزونيد؟ چرا با اين چيزها اذيتش مي کنيد؟
حدا رو خوش مي

اد؟

من- هومن! باز شروع كردي؟ اصلا كي به تو گفت امروز بياي اينجا؟

فرگل – من با چه چيزها فرهاد خان رو ناراحت كردم؟

هومن- چه مي دونم! با اين پرونده ها و همين چيزها ديگه! طفلک م گفت پرونده پشت پرونده! نامه پشت نامه!

فرگل همين طور مي خنديد بعد لحظه اي گفت: من تعجب مي كنم كه هومن خان با زبونشون چطور تا حالا نتونستن ليلا

رو رام كنن؟

هومنم كه داشت آب مي خورد ناگهان با شنيدن اسم ليلا به سرفه افتاد و گفت: آخ اخ! مدينه گفتي كردي كبابم! فرگل

خانم تورو خدا با اين ليلا كمی صحبت كنيد كه اين قدر چشم سفيدي نكنه! من از بس كه دنبالش تو بيايونيها گشتم!

لاستيك هاي ماشين پنچر شد!

من- خوب حرفاتو زد؟ ي؟ برو كه الان پدرم مي آد!

هومن- خوب حساب ما چقدر شد؟ يه خورشت داشتيم و پلو! با سبزي اضافه، چقدر بدم؟

هومن رفت و چند دقیقه بعد پدرم اومد و بعد از اینکه گزارش کار روزانه رو بهش دادم با فرگل از پدر خداحافظي

کردیم و بیرون اومدیم.

تو ماشین وقتی به طرف خونه در حرکت بودیم به فرگل گفتم:

فرگل خانم اگر هومن حرفي زد که باعث ناراحتي شما شده عذر مي خوام. عادتشه! شوخي مي کنه هر چند که غذاي شما

آنقدر خوشمزه بود که تمامش رو خورد!

فرگل با خنده گفت: نه چيزي نگفت. پسر خوبيه. اميدوارم که ليلا هم با ازدواج با اون راضي بشه و هر دو خوشبخت

باشن. فرهاد خان هومن مادر نداره؟

من- وقتي که خيلي کوچک بوده پدر و مادرش از هم جدا شدند. از اين بابت خيلي سختي کشيده.

ديگه تا خونه صحبتي نکردیم. وقتي جلوي خونه شون رسيدم موقع پياده شدن گفت: فکر نکنم شمارو امشب ببينم گويا

قراره با دخترخاله تون به يک مهموني بريد؟

من- خير تلفن زدم و قرار امشب رو کنسل کردم.

فرگل- چرا؟ حيف بود! اگر مي رفتيد حتما بهتون خوش مي گذشت.

من- راسش رو بخواهيد حوصله نداشتم برم ديدم تو خونه بمونم بهتره.

ديگه چيزي نگفت و خداحافظي کرد و رفت. مستقيم به خونه امدم و امروز با اشتهاي ناهار خوردم و رفتم دو ساعتی

خوابيدم. بعد حمام و اصلاح و يک دست لباس خوب پوشيدم و پايين اومدم.

ليلا- چه خبره؟ اووم چه بوي ادکلني!!!

من- ليلا، فرگل ساعت چند قراره بيدار؟

ليلا- مگه نگفتم بهت؟ زنگ زد عذرخواهي کرد گفت امروز نمي تونه بيدار.

من- اا چرا؟ توروخدا راست مي گي؟

خنديد و گفت: شوخي کردم غروب مي ان ديگه!

یک ربع بعد هومن هم اومد.

هومن- سلام لیلا خانم. حالتون چطوره؟چه خبرها؟

لیلا- سلام هومن خان. ممنون خوبم. اگر منظورتون از خبر امتحاناته منهن هنوز تموم نشده.

هومن- خیلی عجیبه! تمام دانشگاهها تعطیل شدن! چه طور شما هنوز امتحان دارید؟ (لیلا دنبال کارهای خودش رفت و

من و هومن داخل باغ مشغول قدم زدن شدیم).

من- هومن اگر امشب لوس بازی در بیاری من می دونم و تو! خجالت نکشیدی امروز تمام غذاهای منو خوردی؟

هومن- تمام غذاها! همچنین می گی تمام غذاها انگاسه پرس غذا بوده! چهار تا قاشق غذا بود که منم خوردم اما دستش

درد نکنه خیلی خوشمزه بود! فرهاد فردا تعطیله خیال نداری یه سری به پریچهر خانم بزنیم؟

من- مگه فردا تعطیله؟ ای دل غافل پس کارخونه هم تعطیله! اصلا حواسم نبود.

هومن- چه کارکن شدی! واقعا اگر کشور چند تا ادم کاری مثل تو داشته باشه سر یک سال آباد می شه! حالا تو اگر

ناراحتی فردا برو کارخونه.

من- اگه گذاشتم لیلا امشب با تو یک کلمه حرف بزنه. تو باید تنبیه بشی.

راستی هومن اگر لیلا با فرگل رفتند توی اتاق لیلا چکار کنیم؟

هومن- غصه نخور من به هوای یه چیزی می رم تو اتاقشون. دو سه تا سوسک می اندازم اونجا. حتما فرار می کنند و می

آن بیرون! اما باید مواظب باش نفهم من سوسکا رو بردم اونجا وگرنه لیلا باهام سر قوز می افته.

من- آفرین! خیالت راحت باشه من سرشون رو گرم می کنم نمی فهمند.

هر دو خندیدیم . نیم ساعتی با هم صحبت کردیم که در خونه باز شد از این طرف باغ فرگل و اقایی حکمت رو دیدیم که

وارد شدند.

من- هومن بدو بریم جلو سلام کنیم.

هومن- چته؟ چرا دست و پا تو گم كردي؟ هول نشو. خودتو بگير! همينطوري آروم بريم جلو. كاريت نباشه. وانمود كن

كه داشتيم از خونه مي رفتيم بيرون.

نزديك پله ها بهشون رسيديم. هر دو سلام كرديم. با مادر فرگل آشنا شديم. هومن هم با آقاي حكمت آشنا شد.

هومن- قران از آشنايي با شما بسيار خوشوقتم. چه سعادتي ! به به!

آقاي حكمت- بنده هم به همچنين. بيرون تشریف مي بريد؟

هومن- بنده خير. اين فرهاد خان جايي كار داشت مي خواست بره من در خدمتتون هستم. بفرماييد خواهش مي كنم.

من كه غافلگير شده بودم بلافاصله گفتم: نخير مي خواستم برم ماشين رو بيارم تو!

هومن- فرهاد جان آقاي حكمت كه غريبه نيستند مي رن پيش آقاي رادپور. تو برو به كارت برس. خودتو معذب نكن!

برو شهره خانم منتظره!

ديگه اصلا نمي دونستم چي بگم. مستاصل به فرگل نگاه كردم. دلم مي خواست كله هومن رو بكنم. كه فرگل به دادم

رسيد.

فرگل- پدر اين هومن خان خيلي سر به سر فرهاد خان مي دارن. شوخي مي كنند.

من- خيلي ممنون فرگل خانم. من امروز مخصوصا قرار مهموني رو كنسل كردم كه در خدمت شما باشم!

هومن آروم گفت- اي هالو بند رو آب دادې؟!

همه شنيدند و زدند زير خنده.

آقاي حكمت كه از اين برنامه حسابي شنگول شده بود گفت: تا حالا يه همچين استقبال خوب و گرمي از من نشده بود.

بريم تو بچه ها.

شكر خدا بخير گذشت. خانواده حكمت از جلو و من و هومن از پشت سرشون حركت كرديم كه من محكم يك لگد به

پاي هومن زدم و متعاقب آن صدای آخ هومن بلند شد. در همین موقع صدای پدرم اومد.

-هومن چي شد؟ صدای چي بود؟

هومن- چيزي نبود آقای رادپور. صدای قلب فرهاد بود!

همه دوباره خندیدند. سلام و احوالپرسی و خوش و بش شروع شد. همین طور که داخل سالن می رفتیم آروم به هومن

گفتم: مگه قرار نشد شوخی نکنی؟ آگه گذاشتم با لیلا حرف بزنی!

هومن- باز من رو تهدید کردی؟ اون دفعه هم این رو گفتم خدمتت رسیدم. باز هم تهدید کن تا جلوی خانواده حکمت

کاری کنم که بهت دختر نند!

من- باشه هومن جون تروخدا مسخره بازی در نیار. آبرومون می ره ها!

همه روی مبل نشستند. هومن هم رفت تقریباً کنار لیلا نشست. من هم روبروی فرگل نشستم تا مجلس کمی ساکت شد

هومن به لیلا گفت: لیلا خانم امتحانات شما تموم نشد؟

لیلا- شما که یک ساعت پیش این سوال رو کردید!

هومن- نه گفتم شاید تموم شده حواستون نیست. فرگل خانم خواهش می کنم در مورد تاریخ پایان امتحانات با لیلا خانم

کمی صحبت کنید!

بعد یک سیب برداشت و مشغول پوست کندن شد.

این دفعه خود لیلا هم خنده اش گرفت.

آقای حکمت- پسر مگه تاریخ پایان امتحانات دست فرگل و لیلاست که با هم صحبت کنند؟

هومن در حالی که سیب رو پوست می کند گفت: جناب حکمت این خانمها اگر بخوان تاریخ کنکور سراسری رو هم

تغییر می دن!

پدرم خندید و گفت: جناب حکمت این هومن خان ما مدتی از این لیلا خانم ما خواستگاری کرده لیلا خانم هم جواب رو

موکول به پایان امتحانات کرده اینه که هومن مثل اینکه خودش امتحان داره منتظره که کی تمام بشه و لیلا جواب بده!

حکمت- به به مبارکه بسلامتی! هومن خان باید مارو هم دعوت کنید .

هومن- اختیار دارید حتما. کی از شما بهتر؟

خلاصه صحبت گل انداخت. و بعد از مدتی مادر و فرخنده خانم و مادر فرگل سه تایی مشغول صحبت شدند و پدرم و

آقای حکمت هم همینطور.

لیلا برای پذیرایی بلند شد و به آشپزخونه رفت. فرگل هم به دنبال لیلا.

هومن- فرهاد پاشو بریم کمک کنیم. بدو برو یه سینی چایی بیار تا من هم ترتیب میوه و شیرینی رو بدم. و با این بهانه

هر دو به کمک لیلا و فرگل رفتیم. لیلا چای ریخته بود و توی سینی گذاشته بود که هومن برداشت و به داخل سالن برد

و به همه تعارف کرد و من هم ترتیب میوه و شیرینی رو دادم. لیلا و فرگل هم تو آشپزخونه پشت میز نشسته بودند و

صحبت می کردند. هومن به من اشاره کرد که به آشپزخونه بریم. به محض ورود به آشپزخونه هومن گفت: ببخشید

کاری ندارید دیگه؟

لیلا- نه ممنون کاری دیگه نیست!

هومن- تعارف نکنید تا ننشستم و دستم به کاره بفرمایید.

لیلا- نه خواهش می کنم بفرمایید خیلی ممنون از کمکتون

هومن در حالی که روی یکی دیگه از صندلی های آشپزخونه کنار لیلا می نشست گفت: آخیش خسته شدم فرهاد جون

تو هم همونجا بشین یه خستگی در کنیم!

لیلا با تعجب- اینجا؟؟؟!

هومن- خوب فرهاد حون روی اون یکی صندلی بشین!

که من هم معطل نکردم و نشستم ولي حسابي از خجالت سرخ شده بودم. از پررويي هومن هر دو خنده شون گرفته بود.

هومن- ليلا خانم پاشم ظرفهارو بشورم؟

ليلا- کدوم ظرفها؟ هنوز که ظرفي کثيف نشده!

هومن- واقعا کار اين خانمها خيلي مشکله! ليلا خانم بلند شم گردگيري کنم؟

فرگل به خنده- خوش بحال همسرتون هومن خان. حتما توي خونه بهش خيلي کمک مي کنيد؟

هومن رو به ليلا کرد و گفت: ليلا خانم با شما هستند. مي فرمايند خوش بحالتون.

ليلا چپ چپ به هومن نگاه کرد.

هومنم- ما خانوادگي اينطوري هستيم. همه ش به زنهامون تو خونه کمک مي کنيم. بابام اونقدر تو کارهاي خونه به مادرم

کمک کرد که بالاخره مادرم طلاق گرفت و رفت!

ليلا از خنده غش کرد.

هومن- خانمها مي دونستند که فرهاد قهوه خيلي عالي درست مي کنه؟ فرهاد پير چند تا قهوه درست کن خانمها ببيند

چقدر هنرمندي!

بلند شدم و شروع به تهيه قهوه کردم.

هومن- فرهاد جون سر نره، حواستو بده به کارت! چرا همه اش اين ورو نگاه مي کنی؟ فتيله اش رو بکش پايين!

من دوباره به هومن چشم غره رفتم.

فرگل- اين فرهاد خان خيلي مظلومند! هر چي مي گيد اصلا جواب نمي دند.

من با اين حرف فرگل گل از گلم شکفت. ته دلم قند آب کردند! يه نگاه به فرگل کردم و خنديدم.

هومن- حالا من شدم ظالم اين فرهاد شد مظلوم؟ خدا شانس بده! حق داري فرهاد خان بخندي! اگر يه خانم به اين

خوشگلي هم از من حمايت مي کرد من هم مي خنديدم ولي چکنم که دست ما کوتاه و خرما بر نخيل است! حالا حواست

رو به کارت بده و این قدر هم فرگل خانم رو نگاه نکن

در همین موقع قهوه سررفت و گاز خاموش شد.

هومن- عیبي نداره. هول نشو! آخه مي دونيد اين دفعه اول كه براي فرهاد خواستگار مي آد! دست و پاشو گم کرده.

در همین موقع فرگل از جا بلند شد و به طرف من اومد و گفت: بدین من درست کنم فرهاد خان.

هومن- کوفت بشه فرهاد خان! شانس رو ببین! فرهاد بیا با هم یک بلیط بخت آزمایی بخریم!

خلاصه من و فرگل کمک کردیم تا قهوه آماده شد. و بعد چهار تایی دور میز نشستیم.

هومن- دستتون درد نکنه. خیلی ممنون. حالا بنشینیم قهوه بخوریم در مورد عروسی و ازدواج و این حرفها صحبت

کنیم!

فرگل و لیلا خندیدند. من از پررویی هومن تعجب می کردم.

فرگل – خوب هومن خان شما از چه تیپ دختری خوشتون میاد؟ یعنی چه جوری دختری رو برای ازدواج در نظر

دارید؟

هومن- یه دختر زشت ایکیبری یه بد ترکیب!

لیلا بهش چشم غره رفت

هومن- خانم این حرفها که مراحل اولیه قضیه اس! کار من که از این حرفها گذشته! من انتخابم رو کردم خواستگاری هم

کردم و جواب مثبت هم گرفتم و فقط مونده تتمه امتحانات! این سوال هارو بهتر از این فرهاد ننه مرده بکنید!

من- هومن خجالت بکش!

هومن- ببخشید خاله مرده!

دوباره همه خندیدند. خود من هم خندم گرفت. بعد لیلا گفت:

لیلا- شما هومن خان خودتون بریدید و دوختید! زیادی خیال پردازی کردید!

هومن- یعنی می خواهین بفرمایین که زن من نمی شین؟

لیلا- من خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که شما از زندگی منی من قصد استفاده بر علیه پدرتون رو دارید! یعنی

با این کار می خواهید از ایشون انتقام بگیرید.

صحبت جدی شده بود. من و فرگل ساکت شدیم. لیلا این زمان رو برای حرف زدن با هومن انتخاب کرده بود. هومن

بعد از لحظه ای سکوت گفت: لیلا خانم زندگی منی منی تر از زندگی من سراغ دارید؟ شما پدرتون فوت شده ولی از محبت

مادر بهره بردید. می دونید این مادره که بدون خجالت به فرزندش محبت می کنه. یعنی بغلش می کنه، نوازش می کنه،

می بوسدش! پدر دوردور یه محبت نیم بندی داره! نه اینکه بی محبت! منظورم اینه که نمی تونه محبت و مهر خودش رو

علنی بروز بده.

مخصوصا که از همسرش جدا شده باشه! یعنی خودش یه کسی رو می خواد که خودش رو دلداري بده! تازه شما آقای

رادیو رو داشتید که تقریبا جایی پدر رو براتون بگیره. این فرهاد هم که تکلیفش معلومه. همه چیز در زندگی داشته.

می مونه من! منی که آرزوی یه نوازش مادر به دلم مونده!

لیلا خانم هر دست نوازشی که مادر سر فرزندش می کشه یک میلیون تومن ارزش معنوی داره حالا حساب کنید ببینید

که من چقدر ضرر کردم! پول که نمی تونه جایی محبت رو بگیره! دنیایی از پول پدرم داشت ولی چه فایده که دل من

شکست. دل خودش هم شکست. حالا بعد از سالیان سال یه نفر رو پیدا کردم که می تونم دوستش داشته باشم این دفعه

باید ضرر چی رو بدم؟ این دفعه چه گناهی کردم که باید تقاص پس بدم؟

سر جدایی پدر و مادرم از هم بی گناه چندین سال زجر کشیدم. این بار هم به گناه پولداري پدرم من باید تاوان پس

بدم؟

بعد از این حرفها هومن که خیلی کلافه شده بود بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

همگی تحت تاثیر قرار گرفته بودیم بعد از لحظه ای به لیلا گفتیم: هومن تونست تو رو قانع کنه؟ حرفهای قشنگی زد!

اشک در چشمان لیلا حلقه زده بود.

من- لیلا جون تحت تاثیر احساسات کاذب قرار نگیر. یعنی مواظب باش از روی ترحم تصمیم نگیری. اگه دوستش

داری باهش ازدواج کن. اگر هم دوستش نداری راحت بهش بگو.

لیلا- باور نمی کردم اینقدر حساس باشه! اصلا بهش نمی اد!

من- بهت قبلا گفته بودم دل هومن مثل شیشه س! به ظاهرش نیگا نکن.

لیلا- کجا رفت؟ یعنی تو فرهاد صلاح می دونی برم دنبالش؟

من- چون هومن رو می شناسم اگه دوستش داری من صلاح می دونم تا هر کجا رفت دنبالش بری!

لیلا اشکهاشو پاک کرد و خندید و دنبال هومن رفت.

فرگل که خیلی تحت تاثیر این صحنه قرار گرفته بود مدتی منو نگاه کرد. من سرم رو پایین انداختم. خجالت کشیدم.

فرگل - خوب با لیلا صحبت کردید. باعث شدید از تردید راحت بشه.

من- فرگل خانم شما با روپوش و روسری تو کارخونه یه جور دیگه ای هستید!

خندید و گفت: زشت می شم؟

من- نه اصلا. خیلی هم بهتون می آد! در هر دو صورت...

نداشت جمله ام تموم بشه...

فرگل- حالا نتیجه کار این دو تا چی میشه؟

من- عروسی. به امید خدا.

فرگل- اگر این طور بشه عالیه. من خیلی خوشحال می شم.

من- فرگل خانم می خواستم از اون روز عذرخواهی کنم. اون روز خیلی تند رانندگی کردم یعنی ببخشید اگر تند رفتم و

باعث ناراحتی شما شدم.

فرگل- بر عکس، شما علاوه بر اینکه تند نمي ريد خيلي هم کند حرکت مي کنيد!

من با تعجب- خانم من اون روز نزديک به دويست كيلومتر سرعت داشتم!.

فرگل فقط خنديد.

لحظه اي بعد متوجه منظور فرگل شدم و گفتم: اي واي! من چقدر ابله!

لحظه اي مکث کردم و بعد خودم ا آماده کردم و پرسيدم: فرگل خانم شما نامزد نداريد؟

فرگل- فعلا نه.

من- خيال ازدواج نداريد؟

فرگل-بايد ديد چي پيش مي آد!

من- فرگل خانم امتحانات شما تموم شده؟

فرگل- هنوز نه. چند تا مونده.

در همين وقت مادرم گفت بچه ها نمي آييد پيش ما؟ حوصله مون سر رفت!

چيزي نمونده بود که حرف دلم رو بهش بزنم حيف موقعيت از دست رفت.

فردا صبح ساعت هشت و نيم بود که هومن از در حياط وارد اتاق من شد و من رو بيدار کرد و بعد از شستن صورت

پايين رفتيم. صبحانه خوردم و با ماشين من دوتا يي به طرف شهري حرکت کرديم. تو راه از هومن پرسيدم:

من- ديشب فرصت نشد نه از تو نه از ليلا بيرسم. بگو ببينم چي شد؟ ليلا چي گفت؟

هومن- چيزي نشد. ليلا از من خواست تا آخر امتحاناتش صبر کنم. يعني بهش وقت بدم.

من- خوب اونم حق داره. صحبت يک عمر زندگيه! بايد بهش فرصت بدي.

هومن- توچکار کرد ي؟ حتما مثل ماست نشست ي و فرگل رو نگاه کرد ي!

من- نه بابا داشتم حرف مي زدم که يه دفعه مادرم صدامون کرد

هومن- مي خواهي بگم ليلا باهاش صحبت کنه؟

من خنديدم و گفتمک کل اگر طبيب بود ي سر خود دوا نمود ي! برادر من تو اگر بيل زني باغچه خودتو بيل بزني!

هومن- فکر کنم اگر جای من و تو این مش رجب باغبون دست بکار شده بود تا حالا باغچه
هردومون رو بیل زده بود!

تو که وضعت خوبه من رو بگو که اگر پدرم بفهمه می خوام لیلا رو بگیرم بیرونم می کنه.

من- عیبی نداره بیرون رفت کرد بیا خونه ما بشو داماد سرخونه! دیگه شب و روز پیش هم هستیم.

هومن- اما فرهاد این پدرت هم خیلی زرنگه! این فرگل رو از همون روزی که تو توی خونه تون با
دوچرخه زدیش زمین

برای تو نشون کرده بود. الحق هم سلیقه خوبی داشته! ماشاءالله جای خواهرم باشه به چشم خواهر
برادری خیلی دختر

خوشگل و قشنگیه! با وقاره! خانمه! اصلا به حالت بخصوصی داره!

این بدرد تو می خوره نه اون شهره! اولین ایراد شهره این که جلفه، سبکه! بعدش این که لوسه. عقلش
درست رشد

نکرده.

به امید خدا اگر جور شه با فرگل ازدواج کنی عالی میشه

من- می دونی هومن؟ فرگل سر سفره پدر مادرش نون حلال خورده! ممکنه بگی این حرفها قدیمی و
خاله زنکی! ولی

من به این حرفها ایمان دارم.

پدر فرگل به دبیر بازنشسته س. به زن و بچه اش نون یک کار انسانی و شرافتمندانه داده خوردن!
حالا اگر چه این کار

درآمدش کمه اما شرف داره به صد میلیارد پول پدر شهره که معلوم نیست از چه راهی بدست می
آره!

می دونی هومن؟ چند روز پیش به مسئله ای پیش اومد. یعنی وقتی روز اول رفتم کارخونه وقتی
پدرم داشت در مورد

اونجا من رو توجیه می کرد و قسمتهای مختلف رو به من نشون می داد توی دفتر به یکی از
کشوهای میز که درش قفل

بود اشاره کرد و گفت که تو این مدارك مالیات و این چیزها س که مربوط به کارخونه نیست. درش
رو باز نکن که قاطی

چيزهاي ديگه نشه. فرداشكه من خودم تنها اومدم كارخونه كنجاو شدم و در اون كشو رو باز كردم.
مي دوني توش چي

بود؟

هومن- حتما يه سر بريده! يا مدارك و اسناد جاسوسي!

من با خنده- گم شو هومن!

من- فهميدم عكس چند تا از دوست دخترهاي آقاي رادپور!

من- باز چرت و پرت گفتي؟ اصلا برات نمي گم توش چي بود.

هومن- نه ترو خدا بگو. شوخي كردم.

من- توش پر قبض و رسيد و اين چيزها بود مربوط به شايد بيشتر از ده تا موسسه و صندوقهاي
خيريه و اسايشگاه و

پروشگاه و اين جور چيزها! همه اونها رو هم كه خوندم نام پرداخت كننده پدرم بود. مبالغ همه شون
بالا!

اگه بدوني چقدر خوشحال شدم! تا حالا يك كلمه تو خونه از پدرم در مورد اين چيزها نشنیده بودم
حتي داخل يك

پرونده اسم چندتا دانشجو هم بود. البته به رمز!

يكي شون دانشجوي پزشكي بود. يكي شون حقوق، يكي شون متالوزي . خلاصه چندتا بودن! باعث
افتخار بود كه پدرم

اين كارها رو كرده! خرج تحصيل شون رو مي ده!

توي كارخونه اگر بدوني چقدر كارگرا پدرم رو دوست دارن!

اصلا احتياجي نيست بالا سرشون بايستي كه كار بكنن! طوري فعاليت مي كنن كه انگار كار مال
خودشونه!

هومن- پدر تو دست خير داره! توي محله خيلي ها ازش تعريف مي كنن البته من در مورد پدر خودم
به يك همچين

اسنادي دست پيدا نكردم ولي تو كارخونه ما هم برنامه همين طوره. روز اول هم پدرم به من گفت كه
سر به سر كارگرا

نذارم! كلي نصيحتم كرد كه رفتارم با زير دست ها خوب باشه! البته بهش اصلا نمي آد از اين كارها
بكنه!

من هومن نمي خواستم بهت بگم. ولي حالا كه اين حرف رو زدي گوش كن يك پرونده ديگه تو كشو
بود كه روش

نوشته بود شركت خودم و سينايي. يعني پدر تو مي دوني شركت چي بود؟

هومن- شركت استنمار آدام هاي هالو با مسئوليت محدود!

من- تو اصلا عادت كردي كه مسخره باشي! بنده خدا يه چي مي گن، صندوق خيريه اس!

هومن- راست مي گي؟

من- به جان تو. اين دفعه اومدي بهت نشون مي دم. نري حالا يه چيزي به پدرت بگي ها! پدرت ادم
خوبيه، پدرهاي ما

پولدار هستند اما اين پول ها با پول احتكار و دزدي و پدر سوختگي فرق مي كنه!

هومن- خوشحالم كردي! با اين چيزهايي كه تو گفتي با نظر تخفيف به پرونده اش نگاه مي كنم!

تقريباً رسیده بودیم . ماشین رو پارک کردیم و از در بازار وارد شدیم. پریچهر خانم طبق معمول
همونجا نشسته بود اما

خواب. تصميم گرفتي كه اول زيارت و اين كارها رو بكنيم بعد سراغش بريم. پس به طرف قبور
رفتيم. نيم ساعتی طول

كشيد. برگشتني چند تا بستني خريديم و اومديم پيش پريچهر خانم. هنوز خواب بود. كنارش نشستيم و
سيگارها رو

روشن كرديم. نمي دونم از بوي دود سيگار بود يا اينكه احساس كرد كسي پيشش نشسته كه يكي دو
دقيقه بعد

چادرش رو از روي صورتش كنار زد و ماهارو ديد. خنديد. هردو سلام كرديد. جواب داد.

هومن بستني رو به طرفش گرفت. با خوشحالي قبول كرد و گفت: دستتون درد نكنه تو اين هوا خيلي
مزه مي ده!

منتظرتون بودم. چطور تنها اومديد؟

هومن- ليلا كه فردا امتحان داشت و هاله هم با مادرم بيرون رفته بود.

شروع به خوردن بستني كرديم. وقتي تمام شد بهش گفتم كترو خدا مادر بزرگ من چه كاري براي شما
از دستم ساخته

اس؟

چه کاري داريد که ما مي تونيم براتون انجام بديم؟ ما از نظر مادي دست و بالمون بازه! تروخدا به ما بگيد.

خنديد و گف- يکبار ديگه هم اين رو از من پرسيدي بهت گفتم: من تو اين دنيا همه کاري کردم.
بالاشو ديدم پايينش

رو هم ديدم.. اين دنيا مثل يه... خوشگله! مدتي با يه نفر مي مونه اما بهش وفادار نيست! حالا چه زن چه مرد! (البته کلمه

زياد بدې در اين مورد نگفت) حالا فقط دلم مي خواد سرنوشتم رو که تا حالا براي کسي تعريف نکردم براي شماها بگم.

چراشو نمي دونم! ولي دلم مي خواد حرف بزنم.

سيگاري دراورد و من براش روشن کردم. دودش را در هوا رها کرد و مثل دفعات قبل بهش نگاه کرد و گفت: مي دونيد

هر بار که به اين دود نگاه مي کنم زندگي خودم رو مي بينم.

بي اختيار من و هومن هم به دود که يک حلقه رو تو هوا رسم کرده بود نگاه کرديم که با دور بعدي همه چيز بهم

ريخت!

پريچهر خانم- اگه يادتون باشه؟ آقايي که شما باشيد؟ داشتم از شب عروسيم حرف مي زدم. حالا که دخترها نيستند

براتون مي گم. نداشت دو شب از عروسي بگذره که من بهش کمي عادت کنم. کمي باهاش آشنا بشم! يه مرد پنجاه

ساله، يه دختر نه ساله! مثل پدر و دختر! جاي پدر من بود! حساب کنيد که چقدر چندين آور ه! من تو اون سن و سال

خوب بطور غريزي خيلي چيزها رو مي فهميدم ولي اين برام يک شوک بود! دردتون ندم! يک ساعت بعد که

خونريزي من زياد شد و خودم بيهوش! يه فاطمه بيگم بود که ماما يي مي کرد اون رو آوردند بالا سر من. تا دست به من

زد جيغ کشيدم و به هوش آمدم. آروم منو دلداري داد و باهام حرف زد. نازم کرد. نوازشم کرد. دلم بهش گرم شد.

شروع کرد با فرج اله خان بد و بیراه گفتن. اون موقع ها هم این ماماها ارج و قربی داشتند. کسی باهاشون یک و بدو

نمی کرد. خیلی بد اخلاق بودن!

اون شب فاطمه بیگم برای من مثل یک فرشته بود! دوباره از هوش رفتم. خلاصه هر جوری بود خونریزی رو بند آورد و

برام مرهم و ضماد درست کرد. سفارش کرد که تا یک هفته، ده روز فرج اله خان کاری به من نداشته باشه. بیچاره تا

صبح هم بالایی سر من موند. خبر دادند به خونه ما و صبح سهراب خان به عیادت من اومد. دیدن چهره اشنا برام قوت

قلب بود. مدتی با فرج اله خان صحبت کرد و رفت. دو روزی خوابیده بودم روز سوم به دستور مادر شوهرم از رختخواب

بلند شدم. اون زمون ها مادر شوهرها مثل شمر بودند. کی جرات داشت یک کلمه حرف باهاشون بزنه! عروس جلوش

مثل موش بود! همون روز اول به من گفت: من کاری ندارم که تو دختر فلانی هستی! اینجا عروسی! ناز و ادا رو بذار کنار!

باید کار کنی!

خوشبختانه چون قبل از ازدواج آشپزی رو از آشپز مون یاد گرفته بودم فقط مسئول پخت و پز شدم. اون روز با ضعف و

بدبختی ناهار رو درست کردم و به امید اینکه شب راحت بخوابم به رختخواب رفتم. نیم ساعت بعد سر و کله فرج اله

خان پیدا شد. ترسیده بودم. یاد چند شب پیش بدنم رو می لرزوند. مثل دفعه قبل به طرفم اومد. از ترسم به گوشه ای از

اتاق رفتم و پتو رو به خودم پیچیدم. دست بردار نبود باز با خنده کریهی به طعم اومد. این بار جیغ کشیدم. اون از خدا بی

خبر هم کمر بند چرمی اش رو کشید و مشغول زدن من شد! پدر سگ با قلاب کمر بند هم می زد! هفت هشت تا کمر بند که خوردم صدام قطع شد. اون کثافت هم کار خودش رو کرد. اگر زورم می رسید حتما می

کشتمش! این کار برام شکنجه شده بود. بگذریم. صبحها اشپز تو اون خونه بودم و شبها... فرج اله خان! عاقبت به خیر

شده بودم! هر دفعه که سراغم مي اومد تا يك ساعت بعدش گريه مي كردم. نه عشقيف نه دوست داشتني جز نفرت

هيچ چيز براي من نداشت. اون زمان ما زنها فقط مثل بلا نسبت آفتابه بوديم. تا با ما كار داشتند عزيز مي شديم كار آقا

كه تموم مي شد دوباره مي رفتيم گوشه خلا! اين مرد از اين ماه تا اون ماه حموم نمي رفت. انواع و اقسام بوها رو مي داد!

بوي توتون ، تنباكو، ترياك، پهن اسب، عرق بدن!

خلاصه بهترين شبهاي من چند روز اول ماه بود كه حمام کرده بود و تا دو روزي بو نمي داد. حساب كنيد دختری كه دو

روز سه روز يكبار حموم مي كرد و دست به سياه و سفيد نمي زد و تو خونه پدر ده تا نوكر و كلفت داشت چقدر تحمل

اين مسايل براش مشكل بود. يه شش ماهي گذشت ديگه عادت کرده بودم. انسان به هر نوع زندگي عادت مي كنه!

زندگي كه چه عرض كنم!

پدرم طوري به من جهيزيه داده بود كه تمام وسايل خونه فرج اله خان نو شد. از فرش و رختخواب و ظرف و ظروف

چيني و بلور و سيني بگير تا آفتابه و جارو و خاك انداز! تا چند سال لباس دوخته و ندوخته با من همراه کرده بود. انوقت

اين مرد فقط يه عروسي گرفت و والسلام! چون وضع ما خوب بود پدرم حتي مهریه هم براي من تعيين نکرد! اگر يه

مرد جوون بود باز هم مي ارزيد. اما نه يك مردی كه جاي پدر منه! مثل اين مي مونه كه شماها بريد يه زن هفتاد ساله

بگيريد. اصلا رغبتي مي كنيد كه توي روش نگاه كنيد؟ چه برسه به چيزهاي ديگه! گفتم كه زن اصلا به حساب نمي اومد .

يه شش ماهي گذشت اين فرج اله خان كه با مادر و خواهرش زندگي مي كرد صبح مي رفت غروب برمي گشت. در

نبودن او متوجه خيلي چيزها شده بودم. البته عظم درست نمي رسيد. بعضي از روزها يكي دو ساعت بعد از رفتن فرج اله

خان مردهايي توي خونه رفت و اومد مي كردن. خونه اونها حدودا پانصد متری بود که در سه طرف ان اتاق بود. اتاقها

کنار هم ساخته شده بود و اشپزخونه زیر يکي از اتاقها.طرف ديگه دست ما و اتاقهاي طرف دوم مهمونخونه بود.و يه

طرف هم دست خواهر و مادر فرج اله خان. يه شب که فرج اله خان از بيرون برگشت صدام کرد. تعدادي زغال تو اتش

گردان گذاشت و با نفت روشن کرد و به من داد تا بچرخونم. تو خونه خودمون وقتي خدمتکارها اين کار رو انجام مي

دادند لذت مي بردم. از اين کار خوشم مي اومد . بعد به من ياد داد که چگونه زغال خوب براي منقل انتخاب کنم.

فهميدم که از اين به بعد آماده کردن منقل آقا بعهده منه. خلاصه وقتي منقل آماده شد آب جوش خواست که حاضر

کردم و منو به يکي از اتاقهاي مهمنخونه برد اونجا دور تا دور اتاق پتو براي نشستن پهن کرده بودند و براي هر پتو

مخده اي گذاشته بودند. منقل رو کنار يکي از پتوها گذاشت و خودش براي آوردن ترياک و وافور رفت. با برگشتن او

مشغول آموختن ترياک دادن به او شدم. به اين ترتيب که او مي خوابيد و من بايد بست هاي ترياک رو روي حقه وافور

مي چسبوندم و با انبر ذغالي مناسب انتخاب مي کردم و لوله وافور رو به دهنش مي داشتم تا پک بزنه! تقريبا حدود یک

هفته ده روز طول کشيد تا با وظيفه جديدم آشنا شدم. تو اين مدت هر بار که اشتباهي مرتکب مي شدم با انبر داغ به پام

مي زد که هم درد داشت و هم مي سوخت. اون وقت ها نمي دونستم که به کودک ده ساله چه گناهي به درگاه خداوند

مرتکب شده که بايد به چنين سرنوشتي دچار بشه. اين کار براي من وظيفه سنگيني بود. بايد همونطور مثل ميخ مي

نشستم تا آقا ترياک کشيش تموم بشه. از سر شب شروع مي کرد تا سه ساعت از شب گذشته ادامه داشت. در بين هر

بست ترياك كه مي كشيد ده دقيقه اي يك ربع چرت مي زد. در اين زمان نبايد بيدارش مي كردم چه در غير اينصورت

يا با لگد منو مي زد يا با انبر داغ!

خودش راح به يك بالش بزرگ لم داده و چرت مي زد و من همين طور كنارش مي نشستم. هر دو بست ترياك كه مي

كشيد از قوري هاي كنار منقل براش تو يه استكان كمر باريك چاي مي ريختم. بي انصاف بعد از سه چهار ساعت كيفور

بلند مي شد. خوابش رو كرده بود و دنبال سرگرمي مي گشت! من بيچاره كه صبح زود بيدار شده بودم و اشپزي هم به

عهده من بود بعد از اين چند ساعت برنامه ترياك كشي ديگر رمق نداشتم كه چشمهامو باز نگه دارم چه رسد به بقيه

چيزها!

اشپزي اون زمانها با حالا قابل مقايسه نبود! اون وقتها فقط نيم ساعت طول مي كشيد تا اجاق رو روشن كنيم. تقريبا تمام

وقت صبح گرفته مي شد تا يه غذا آماده بشه! بگذريم. تو تمام اين شيها دنبال صبح مي گشتم! بدنبال صبحي كه چشم باز

كنم و ببينم رها شده ام. ولي نگفته ندارم كه دهن گرمي داشت! از چند روز بعد شروع به گفتن قصه هاي زيبايي كرد.

قصه هاي طولاني! اون وقت ها مردم سرگرمي نداشتند. نه تلويزيوني نه راديويي نه چيزي. اين قصه گوي پير برام نعمتي

بود مخصوصا زماني كه تو اخر داستان شاهزاده شجاع بر تمام مشكلات غلبه مي كرد و شاهزاده خانم رو از چنگال

اهريمن نجات مي داد. طوري شده بود كه هر شب با تمام سختي اي كه برام داشت منتظر اومدنش مي شدم تا برام بقيه

داستان رو تعريف كنه. از زمان شروع داستان بعد از هر بست ترياك بايد صبر مي كردم تا چرتي بزنه. بعد چشمات رو

باز مي كرد و بقيه داستان رو تعريف مي كرد. گفتم كه دهن گرمي داشت! يكسالي از شروع كار جديدم گذشته بود

كاملا به اين شغل مسلط شده بودم به قدری ماهرانه به او تریاک می دادم که گل از گلش می شکفت!
وقتی می دید

مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه قصه اش هستم لذت می برد. دیگه کم کم بهش عادت کرده بودم. مثل پدرم
براش غذا می

پختم. تریاکش رو می دادم. گاه گذاری که مریض می شد ازش پرستاری می کردم. خلاصه زندگی
می گذشت! اگر شبها

کاری به کارم نداشت مشکلی خونه نداشتم. فقط شبها مرگ تدریجی برام بود. البته هر شب که نبود.
اوایل براش تازگی

داشتیم ولی بعد از مدتی هفته ای دو شب باید تحملش می کردم. خنده داره! عملی که باعث تداوم حیات
بشر میشه عملی

که طبق شرع برای زن و مردی که با هم ازدواج کرده اند باعث سعادت و دوام زندگی میشه. عملی
که هر کسی با شوهر

یا زنش از اون لذت می بره برای من عذابی دردناک بود!

اصلا معنای لذت رو توش نمی دیدم. این عمل هم برام مثل تریاک دادن یا آشپزی وظیفه ای اجباری
بود که مجبور به

انجام اون بودم. یه سال دیگه گذشت. دوازده ساله شده بودم. قد و هیكلم به پدرم رفته بود. بلندی قامت
و تناسب اندام

چهارده پانزده ساله نشانم می داد. اگر تعریف از خودم نکرده باشم دختر یا چه می دونم زن قشنگی
شده بودم!

متاسفانه تو این زمان به موضوعی پی بردم که یه غم دیگه تو دلم نشست! یه شب که فرج اله خان دو
ساعتی دیر به

خونه برگشت از همون سر شب کم کم شروع به خمیازه کشیدن کردم. بدنم مور مور می شد یه خرده
بعد اب از دماغم

راه افتاد احساس کسلی شدید می کردم. بی حوصله بودم. هر چی سعی می کردم تا خودم رو به
کاری سرگرم کنم نمی

تونستم. منقل و وافور و چایی اش رو آماده کرده بودم. همش چشمم براه اومدنش بودم تا ناگهان فکری
به خاطرم رسید

که از ترس بخودم لرزیدم! بدبختانه معتاد شده بودم! دود تریاک باعث شده بود که ناخواسته بهش اعتیاد پیدا کنم.

گریه ام گرفته بود. بالاخره فرج اله خان پیداش شد و با هم به اتاق رفتیم و پای بساط نشست. با کشیدن اولین بست

تریاک و پس دادن دودش کمی حالم جا اومد! چند روز بعد از این قضیه صبح که از خواب بیدار شده بودم و مشغول

شستن صورت و شانه کردن موهام لب حوض بودم مادر شوهرم رو دیدم که از اون طرف حیاط مواظب من است وقتی

کارم تموم شد جلو اومد و گفت که قد کشیدم و از بچگی در اومدم. البته در اون وقتها اصطلاح استخوان ترکوندی و بکار

می بردند. او روز متوجه منظور اون نشدم حتی از پیچ های اون و فرج اله خان شک نکردم تا این که چند شب بعد فرج

اله خان همراه خودش یک مرد سی پنج چهل ساله رو آورد. بساط آماده بود. اول اون مرد مشغول کشیدن تریاک شد

بعد از یکی دو بست فرج اله خان به من گفت که به اون تریاک بدم. تو اون زمان ها آوردن مرد غریبه به خونه راه و

رسم خودش رو داشت. چند سرفه و یا الله و اهن و تلیپ و این حرفا! با شنیدن این صداها زن ها به اتاق یا اندرونی می

رفتند که چشم نامحرم به اونها نیفته. این مردك بی غیرت علاوه بر اینکه سنت رو شکست منو وادار کرد که کنار اون

مرد بنشینم و تریاک دهنش بذارم! چاره ای نداشتم و مشغول شدم. بعد از چند دقیقه همونطور که مرتیکه دراز کشیده

بود و من جلوی پاش چهار زانو نشسته بودم و طرف دیگه اتاق فرج اله خان مشغول آوردن تریاک از گنجه بود اون مرد

آروم خودش رو به من مالید! تمام بدنم لرزید! خیلی ترسیدم. نزدیک بود فریاد بکشم اما خودم را نگه داشتم. می

ترسیدم کاری کنم که فرج اله خان متوجه بشه و خون راه بیفته! اون موقع ها مسائل ناموسی شوخی بردار نبود! خودم رو

نگه داشتم و چیزی نگفتم. فرج اله خان برای لحظه ای بیرون رفت که اون مرد با دست کثیف خودش هم شروع به

دستمالي من كرد. شما جاي نوه هاي من هستيد. مجبورم تا حدودي سرگذشت رو تعريف كنم!

خلاصه بعد از اينكه اون مرد با وقاحت تموم مي خواست به كارش ادامه بده با انبر داغ محكم به صورتش زدم كه

فريادش به هوا بلند شد و دستت از من برداشت و تونستم از كنارش فرار كنم. وقتي از اتاق بيرون مي اومدم سينه به

سينه فرج اله خان برخورددم كه پرسيد چي شده؟ جواب ندادم و به اتاق خودم رفتم. البته فرج اله خان همه چيز رو

فهميد و ديگه كسي رو همراه خودش براي تريك كشي به خونه نياورد.

مدتها از اين جريان گذشت. خواهر فرج اله خان زني سي ساله بود كه تا اون موقع دو دفعه شوهر کرده بود. دفعه اول

طلاق گرفته بود و شوهر دومش مرده بود. بر و رويي نداشت! اما تا دلت بخواد لوند بود. قبلا گفتم كه بعضي از روزها

رفت و امدهاي مشكوكي در نبودن فرج اله خان در خونه مي شد. يه روز با خودم گفتم كه بايد سر از كار اين مادر و

دختر در بيارم. كشيک شون رو كشيدم يه روز صبح كه فرج اله خان تازه از خونه بيرون رفته بود عفت خواهر شوهرم

رو ديدم كه برك دوزك کرده و از اين اتاق به اون اتاق مي ره. زاغش رو چوب زدم كه نيم ساعت بعد مادر شوهرم با يه

مرد يواشكي وارد خونه شد. مردك تند وارد اتاق عفت شد و مادر شوهرم به اشپزخونه رفت. من هم تندي از اتاق بيرون

اومدم و به طرف اتاق بغلي عفت رفتم و گوش واستادم. چه اسمي ! عفت!

بر عكس نهند نام زنگي كافور!

پدر سگ اگه بدوني چه عشوه اي مي اومد! بدم نيومده بود دلم مي خواست واستم و گوش بدم. مدتي كه از لوندي اين و

قربون صدقه اون يكي گذشت مردك گفت عفت اگر اين پريچهر رو راضي كني يه روز صبح دو ساعت با من از خونه

بيرون بياد يه پول طلا پيش من داري. يه نفر رو مي شناسم كه بالاي اين پريچهر حاضر خوب پولي بده! حروم لقمه خيلي

خوشگل شده!!! اگه يکي دو سال پيش بود شايد از ترس قبض روح مي شدم ولي اون موقع از حرف مردك بدم نيومد!

مي دونين تو اين مدت کمي درديده شده بودم! خوب محيط آدما رو عوض مي کنه اوائل اصلا نمي تونستم حرف بزnm

همش خجالت مي کشيدم ولي کم کم خيلي چيزها ياد گرفته بودم. داشتم مي گفتم از حرف اون مرد بدم نيومد. يه

جوري شده بودم! خوب اون طرف ديوار اون برنامه! اين طرف هم يه دختر تازه بالغ شده که ازش هم تعريف بکنن.

خوب حق بديد که هوايي بشه!

فهميده بودم که رنگ و رويي پيدا کردم که طرف يه پول طلا حاضره فقط به عفت بده! حالا ببين چقدر خودش گيرش

مي آد!

از اتاق يواش بيرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. اولين کاري که کردم خودم رو تو اينه ديدم. نه! بدك نبودم. همه چيز

هيکلم به اندازه و قاعده شده بود.

شماها جاي نوه هاي من هستيد ازتون خجالت نمي کشم. ديگه ازم خيلي گذشته که اين حرفها بهم بخوره!

از قوطي سيگاراش يه سيگار ديگه در آورد و براش روشن کردم. من و هومن هم يکي يه سيگار روشن کرديم. در اين

وقت يه مرد که فکر مي کرد چون ما سر بساط پريچهر خانم نشسته ايم حتما يه چيز با ارزش براي فروش داره جلو

اومد و سرک کشيد. وقتي فقط ليف و سنگ پا و اين چيزهارو ديد پرسيد مادر فقط ليف و سنگ پا داري؟ که پريچهر

خانم گفت: اره پسر. مرد گفت: براي سنگ پا هم مردم صف مي کشن؟ که ماها خنديديم و او رفت. پريچهر خانم

وقتي که سيگاراش به نصف رسيد دوباره شروع کرد.

آقايي که شماها باشيد فهميدم چقدر تو زندگي باختم! راستش وقتي خودم رو تو آينه تماشا مي کردم حيفم اومد که اين

تن و بدن نصیب این پیر گفتار تریاکی بشه! بلند گفتم کوفتت بشم. خیلی حرص خوردم. راستش در من دوران بلوغ

زودتر از معمول شروع شده بود. با دیدن برنامه اون روز به صرافت افتاده بودم!

اگر جای این فرج اله خان یه مرد دیگه بود چی می شد؟ حتی اگر ده پونزده سال هم از من بزرگتر بود. چرا من باید این

خر پیر رو تحمل می کردم؟!

یه هفت هشت ماه دیگه ام گذشت. یه روز که از خواب بلند شدم نمی دونم چرا حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت

دلم همش آشوب می شد. به کسی چیزی نگفتم فکر کردم که سردیم کرده. کمی نبات خوردم. اون روز وقتی می

خواستم از بوی غذا انچنان حالم بد شد که نگو. تا مادر شوهرم منو کنار پاشویه حوض دید فهمید حمله شدم. وقتی شب

فرج اله خان به خونه برگشت معطل نکرد و گفت چشمت روشن چند وقت دیگه زنت ترکمون می زنه! این هم از

تبریک و این چیزها! گفتم که اون موقع ها به عروس رو نمی دادند. اما خاك براش خبر نبره! فرج اله خان خیلی

خوشحال شد. البته نه اینکه از کارم کم بشه. نه! البته تا چند وقت اشپزی نمی کردم جاش کارهای دیگه انجام می دادم.

اما بساط تریاک پای خودم بود یعنی دیگه خودم نمی تونستم ولش کنم. البته در مورد عادتم به دود تریاک چیزی به

کسی نگفته بودم. القصه تا چند وقتی عزیز شده بودم. زیاد سر به سرم نمی داشتند. کم کم شکمم بالا اومد! و یار داشتم.

اكا کسی نبود که حتی یک ویارونه ساده درست کنه و بده به من. این وقتها مادره که به دخترش می رسه. اگه مادرم بود

شاید خیلی چیزها فرق می کرد !

خدا هیچ کسی رو بی باعث و بانی نکنه. عزیز بودن ما چند وقتی بیشتر طول نکشید و دوباره آشپزی افتاد گردن خودم.

با هر بدبختی بود کارم رو می کردم دلم به بچه ام خوش بود! همه اش پیش چشمم مجسم می کردم که بچه ام یه پسر

کاکل به سره! بدنیا میاد مونس من میشه بهش میرسم تر و خشکش می کنم. شیره وجودم رو بهش میدم تا بزرگ بشه.

دست مادرش رو بگیره و آزادش کنه. اگه خدا می خواست و یه پسر می زاییدم دیگه چهار میخه میشدم و ریشه می

دوندوم. اینها بود که دلم رو بهش خوش می کردم و شب رو به روز و روز رو به شب می رسوندم. چند ماهی گذشت.

دیگه داشتم کم کم خودم رو برای دنیا اومدن بچه ام آماده می کردم. از پارچه هایی که جهیزیه ام بود براش لباس می

دوختم. شب و روز به درگاه خدا دعا می کردم که به من یه پسر بده. چرا که می ترسیدم اگه دختر باشه به سرنوشت

سیاه خودم دچار بشه. این فکر تمام وجودم رو می لرزوند! شکم حالا دیگه کاملاً بزرگ شده بود و با زحمت از جا بلند

می شدم ولی هنوز که هنوز بود این درد بی دردمون گرفته فرج اله رو می گم! دست از سر من بر نمی داشت هفته ای

یکی دوشب می اومد سراغ من و به هر بهانه ای بود یه کتک بهم می زد! حالا کاشکی فقط این بود. نمی دونم پدر سگ

چه مرضی گرفته بود ریخت تو جون من! می گفتند سل گرفته! خوابید خونه چندین روز! براش حکیم می آوردند چند

روز بعد هم من به خونریزی افتادم. آتیش به قبرت بگیره مرد!

خون بود که از من می رفت! رفتند دنبال فاطمه بیگم. بیچاره اومد تا دیدمش دامنش رو گرفتم و گفتم فاطمه خانم دستم

به دامن! کمک کن نزار بچه ام از دست بره! تمام دلخوشی این دنیای من این بچه اس. و شروع به گریه کردم. یاد

ندارم که توی این زندگی یکبار هم اینطور درمونده گریه کرده باشم!

از زور خونریزی چشمام سیاهی میرفت. دیگه نمی تونستم چیزی رو درست تشخیص بدم. خیلی با خودم جنگ کردم که

بیهوش نشم ولی نشد. دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمامو باز کردم که دیگه کار از کار گذشته بود بیچاره فاطمه خانم

خيلي سعي کرده بود که تونست خودم رو نجات بده! بچه که رفته بود!

وقتي فهميدم با اون بي حالي شروع به گريه کردم. شماها حال یک زن رو نميفهميد که وقتي شکمش خالي ميشه موقعي

مي تونه تحمل کنه که يه بچه کوچولو رو بغلش بخوابونند. يعني بچه خودش که از شکمش در مي آد بياد تو بغلش!

بيچاره فاطمه خانم یک شبانه روز بالاي سر من با بدبختي و بي خوابي جلوي مردن منو گرفته بود. نمي دونم سر اين

کوفتي که فرج اله خان گرفته بود يا ترياکي که مي کشيد! يا هردوش! اينارو فاطمه خانم بعد از اينکه بهوش اومدم برام

تعريف کرد که بچه ام ناقص بوده! يه دختر ناقص!

مي گفت اين جريان واسه اين بوده که زودتر از حد معمول بچه از خدا خواستي! بالاي سرم هيچکس نود فقط من بودم و

فاطمه خانم. در بديه اين بي کسي! خدا رحمتش کنه اين زن رو! تا چند روز مرتب به من سر مي زد و ساعتی پيش من مي

نشست و دلداريم مي داد. نفهميدم طفلک بچه مو کجا خاکش کردند تنها چيزي که من رو کمي اروم مي کرد اين بود که

بچه ام دختر بوده! اگر مي موند از خود من بدبختتر مي شد. در اون زمان دخترها خيلي ذليل بودند حالا بگير که يه

دختر ناقص چه سرنوشتي پيدا مي کرد! چند روزي خوابيدم حالم بهتر شده بود اما دلم نمي خواست از رختخواب بيرون

بيام. مادر شوهرم صبحانه و ناهار و شام رو مي گذاشت پشت در و مي رفت. اما چه صبحانه اي، چه ناهاري، چه شامي. صد

رحمت به غذاي زندانيها!

يکي دو روز اول که اصلا لب به هيچ چيز نزدم ولي بعدش به اصرار فاطمه خاتم براي اينکه جون بگيرم يه لقمه دو لقمه

غذا مي خوردم. نور به قبرش بباره. خانم بود! بعد از چند وقت که خوابيده بودم يه روز مادر شوهرم اومد تو اتاق زهر

خندي بر لبش بود عفريته خوشحال بود که بچه من افتاده! بهم گفت چند وقت مي خوي عين جنازه تو رختخواب

بيفتي؟ پاشو... و ... جمع كن!

از اين حرفش اونقدر غصه ام گرفت كه پتو رو كشيدم روي سرمو و اون زير زار زار گريه كردم.
تا حالا كسي جرات

نكرده بود اينطوري با من صحبت كنه! بلند شدم و لباس پوشيدم نمي خواستم اجازه بدم كه از دهنش
بيشتر از

اين....مفت بيرون بياد. ضعف داشتم ولي نه اونقدر كه نتونم كار كنم. دوباره روز از نو و روزي از
نو! يكي نبود به اينها

بگه كه شايد عيب از پسر بي همه چيز خودتون باشه! راه مي رفتم سركوفت بهم مي زدند. يكي عفت
مي گفت يكي مادر

شوهرم!

چند روزي گذشت ديگه از دستشون ذله شده بودم يه روز كه داشتم كماجدون غذا رو از روي اجاق
برمي داشتم چشمام

سياهي رفت و كماجدون از دستم افتاد زمين. خدا رحم كرد كه روي خودم نريخت! وگرنه خر بيار و
باقالي رو بار كن!

اگه شماها بدونيد اين سليطه خانم، مادر شوهرم چه قشقرقي به پا كرد! اون عفت آكله گرفته هم اومد
كمك مادرش! يه

كدومشون براي يه محله بس بودند! حالا ببين دوتايي چي شدند!

اين موقع ها تكيه گاه زن، مردشه. ولي اين فرج اله شيره اي كجا مرد بود؟

يك ماهي گشت. دوباره برنامه تريك دادن به او شروع شده بود. راست مي گن اد معتاد غيرت و
شرف و ناموسش فقط

همون اعتيادشه! اين رو كه ميگم شايد باور نكنيد يعني حق هم داريد. شما به خودتون، به دلتون كه
پاكي نگاه مي كنيد.

زمانه هم خيلي فرق كرده. دادگاهي، قانوني! نمي دونم چي چيه خانواده و آزادي زن و اين حرفها.
جلوي خيلي از تعدي

يه بعضي از اين مردهاي پست رو گرفت! ولي حالا كجا و اون موقع ها كجا؟

يه شب كه اين پدر سوخته فرج اله خان برگشت خونه باز با خودش يه غريبه رو آورده بود. دوتايي
رفتن تو مهمونخونه.

یه خرده که گذشت از اتاق اومد بیرون و منو صدا کرد. رفته بودم تو اتاق و در از پشت بسته بودم اومد و با یه تنه در رو

باز کرد و گفت پاشو برو تو مهمونخونه و به این تریاک بده. گفتم نمی رم. گفت پاشو برو وگرنه زیر چک و لگد سیاه و

کبودت می کنم! گفتم هرکاری دلت می خواد بکن. من نمی رم. گفت مگه من پول یا مفت و نون مفت دارم بدم تو

بخوری؟ گفتم بی شرف من زن توام. غیرتت کجا رفته؟ گفت چاک دهننت رو ببند. بی غیرت هم اون باباته که از بی

شرفی روی همه رو سفید کرده! دیگه حال خودم رو نفهمیدم. دست کردم از سر تاچه یه چراغ گردسوز بود برداشتم و

به طرفش پرت کردم که از سرش رو نذر دیده بود پدرش در می اومد. از پدرم دل خوشی نداشتم اما هر چی بود پدرم

بود. اجازه نمی دادم که یه تریاکی پشت سرش حرف مفت بزنه. دلم همه اش خوش بود که اگه پدرم بفهمه این پدر

سگ رو ریز ریز می کنه. از چند رو زپیش تصمیم خودم رو گرفته بودم .

برای چی باید این مرتیکه عملی رو تحمل می کردم؟!

دیگه زده بودم به سیم آخر. هر چی بادابادا!

آخرش این بود که طلاقم می داد و برمی گشتم خونه پدری. گیرم یه کتک هم از پدرم می خورد شرف داشت به این

زندگی!

خلاصه چشمتون روز بد نبینه. ولد زناها عفت و مادرش پشت در اتاق گوش وایستاده بودند و منتظر که چه اتفاقی می

افته بیان ببفتن به جون من. وقتی کار به اونجا رسید و من چراغ رو به طرف فرج اله پرت کردم اونام اومدند تو ریختند

سر من. حالا نزن کی بزن!

من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که گیس عفت رو گرفتم و تو چنگ هام کشیدم. خورده بودم زمین اما گیس

هاشو ول نمي کردم اون هم هي جیغ مي کشید. با تمام قوتم موهاشو مي کشیدم. همین طور که زمین افتاده بودم این

فرج اله نامرد با کمر بند منو مي زد و مادر عفریته اش هم با لگد تو شکم مي زد. اما من گیس عفت رو ول نمي کردم که

ناگهان درد و سوزشي شدید تو تموم بدنم حس کردم که بي اختیار فریادي از ته دل کشیدم. بي حیا مادر شوهرم پاهامو

باز کرد و یک لگد محکم زد زیر شکم. دیگه از حال رفتم. بي دفاع شده بودم و سه تايي هرکاري دلشون خواست با

من کردند. از بس که من رو زدند دیگه درد رو حس نمي کردم. بعد از يه مدت انگار خودشون خسته شده بودن که ولم

کردند. بعد سه تايي دست و پاهامو گرفتند و کشون کشون بردنم تو زیر زمین و انداختند اون ته! موقعي که داشتند مي رفتند فرج اله برگشت و گفت:....خانم نمي دونم مي شنوي چي مي گم يا نه؟ اون باباي فلان فلان

شدت، مي دوني چیکارس؟

اگه نمي دوني بدون شغل شریف بابات درباره! خانم واسه دربار مي بره! واسه این وکیل وزیرها خانم مي بره! تو

حروم لقمه از نون...بزرگ شدي! این قدر به بابات نناز....که افتخار نداره!

اگرم دیدي تو سلیطه رو به این آسوني به من داد فقط براي این بود که براش تریاک خوب ببرم! بدبخت ببین چقدر

براش ارزش داري! فکر کردی اگه برگردی خونه بابات چي کار برات مي کنه گوسفند مي کشه؟ نه بیچاره زیر شلاق

جونت رو مي گیره. باباتو نمي شناسي؟

اگر من بي غیرتم اون صد درجه از من بي غیرت تره که تورو واسه يه مثقال جنس خوب مفت مفت به من داد. کار من و

بابات مثل همه!

اگه امشب با زبون خوش مي رفتي و کارت رو مي کردی این بلاها سرت نمي اومد. الانم دارم بهت مي گم دیگه واسه من

جفتک ننداز. دلت رو بده به کارت. نترس از وجاهت و خانمي ات کسر نمي آد!

نون منو آجر نکن وگرنه آتیشت مي زنم.

اینارو گفت و یه نف انداخت به من و رفت.. درد رو اون وقت بود که فهمیدم همه چیز چرخید
چرخید خورد تو سر من!

بیهوش افتادم. یه خورده بعد به هوش اومدم. همه جا تاریک بود نه تاریک تر از زندگی من! اول نمي
خواستم حرفهاي

فرج اله رو باور کنم ولي وقتي با برنامه پدرم مقایسه مي کردم مي دیدم پر بیراه نگفته اصلا در این
همه مدت نفهمیده

بودم که شغل پدرم چیه!

تا ظهر خواب بود و ظهر بلند مي شد ناهار و صبحانه رو با هم مي خورد. تا حالا ندیده بودم که
صبح سرکار بره کارش

از غروب شروع مي شد تا نصفه شب! یاد قسمت ممنوعه خونه افتادم. یاد زنهایی که به خونه مي
آورد. نخیر انگار درست

مي گفتند. پس من با نون فلان بزرگ شده بودم! بي خودي نبود که زندگی مون این بود! ولي اگر
پدرم این کاره بود گناه

ما چي بود؟ تقصیر ما چي بود که باید تقاص کارهاي پدرم رو پس بدیم. بخدا انصاف نبود.

یه زن بدبخت که پا تو خونه پدرم گذاشته بود بعد از سه تا شکم زاییدن چرا باید اون سرنوشت رو
داشته باشه! مادرم

رو مي گم حق داشت بذاره و فرار کنه! حتما اون هم این جریان رو فهمیده بود. بازم زرنگی کرد.
خواهرم هم زندگیش بد نبود. شانسى که آورده بود شوهرش اهل تهران نبود. شاید هم از چیزی خبر
نداشت.

خوشبختانه از اینجا دور بودند. طاهر برادر بیچاره ام که اون طوري مرد و راحت شد. مونده بودم
من. تقاص کثافتکاري

پدرم رو باید من پس مي دادم.

بماند! دو روزي توي اون زیر زمین بدون آب و غذا موندم. برام مهم نبود. اونقدر غم و غصه داشتم
که این چیزها پیشش

هیچی نبود. ولي شما براي اینکه بفهمید دو روز بدون آب و غذا موندن توي یه زیرزمین تاریک
یعني چي، بهتره یه روز

از خروس خون سحر تا شغال خون غروب روزه بگيريد ببينيد چه حالي پيدا مي كنيد!

خلاصه بعد از دو روز وقتيديدند صدای من در نمیاد ترسیدن که مرده باشم این بود که سراغم اومدند. اون فرج اله

بي غيرت ازم پرسيد که آدم شدي؟ اما من جوابشو ندادم بلندم کرد و برد بيرون. نور چشمامو مي زد دو روز تو تاریکي

بودم.

دست و صورتم رو سر حوض شستم و با تن و بدن له و لورده به اتاقم رفتم. ته مونده غذايي رو که برام آورده بود

خوردم يه چيکه آب روش. يه کله یک شب و یک روز خوابيدم. دو سه روزي گذشت. سر و صورتم که زخمي و کبود

شده بود بهتر شد.

بعدها فهميدم که تو اون دو روز که تو زیرزمین بودم یکبار سهراب خان سراغم اومده که گفتند من حمام رفته ام و اون

هم برگشته و رفته .

چيزي که برام عجيب بود این بود که فرج اله ديگه سرد شده بود. این رو هم بعدا از خودش شنيدم که در اثر اون

بيماري که نمی دونم سل بود ديفتري بود چي بود حال و روزگارش خراب شده بود و ديگه اون فرج اله سابق نبود!

يه شب که به خونه برگشت دوباره يه مرد ديگرم با خودش آورد. اومد پيش من و گفت بلایي که چند وقت پيش سرت

آوردیم که يادت نرفته؟

این یارو آوردم مثل آدم میري بهش ترياک مي دي بکشه. واي بحالت اگه ساز مخالف کوك کنی؟ باز هم جوابشو ندادم

سرم رو انداختم پايين و رفتم تو اتاق مهمونخونه. حقيقت ديگه جون کتک خوردن و بي آب و غذا در زیرزمین افتادن

رو نداشتم. ديگه برام فرقي هم نمی کرد از این جا رونده ا اونجا مونده شده بودم. وقتي پدرم اونطوري بود شوهرم

اینطوري. چه عيب داشت که من هم اونجوري بشم!

رفتم تو اتاق و نشستم و با اکراه یه بست چسبوندم رو وافور. واسه ام دیگه هیچی فرق نمی کرد از این زندگی کثافت

خسته شده بودم. یارو چند تا بست که کشید کله اش گرم شد و مثل یه حیوون شد! دیگه یادش رفت کجاست و واسه

چی اونجا اومده. بی شرف حال خودش رو نمی فهمید و اصلاً حالیش نبود که داره چیکار می کنه. نا امید و مایوس بودم.

همینطوری ساکت نشسته بودم یعنی چیکار می تونستم بکنم؟ یه دفعه چشمم به فرج اله افتاد که از پشت شیشه داره

منو نگاه می کنه. اونقدر ازش متنفر شدم که جای عصبانیت حال تهوع بهم دست داد. اون حیوون هم که ول کن نبود که

فرج اومد تو و بهش گفت: او هه، او هه! پاشو خلوتش کن ببینم. چندرغاز پول تریاک دادی چه خبرته؟ پاشو کاسه کوزتو

جمع کن وقتی از کنارش رد می شدم که برم به اتاقم زیر لبی یه فحشی بهش دادم که شنید اما به روش نیاورد که هیچی

بی شرف یه خندم تحویل داد. از اون شب کارم تریاک دادن به این و اون شده بود. یه مشت ادم حیوون صفت که می

اومدن و می رفتن.

گفتمنی زیاده و همه چیز رو هم نمی شه گفت. فقط همین رو از من داشته باشین که روزی صدمبار ارزوی مرگ خودم رو

می کردم. هر بار که یکی از این ادمهای پست می اومد و تریاک می کشید و می رفت بعدش دلم می خواست خودم رو

بکشم. حساب کن که یه دختر تو سن چهارده پانزده سالگی که نباید همچین زندگی داشته باشه! همه اش واسه این بود

که دولت بدش نمی اومد همه مردم تریاکی و افیونی باشن. مثل الان که نبود. الان یه ادم تریاکی تا یه پلیس رو از دور

می بینه سوراخ موش می خره صد هزار تومن! خلاصه دو سه ماهی گذشت. از قبل من کلی کاسب شده بود. همه اش

مواظب بود که مریض نشم تا اون از کاسبیش نیفته. یادم یه دفعه یه مشتری اومده بود و داشت تریاک می کشید.

حواسم پرت شده و يه بست ترياك اندازه نخود از دستم افتاد تو اتيش و سوخت.

اروم بهم گفـت: پـريچـهـر جـون مواظـب باش جنـس حـيف و مـيل نـشه منـم از حـرصـم با و افـور هـمچـين زـدم تو سرش که هم

وافور شکست و هم سر اون! تا بلند شد که بياد طرف منو کتکم بزنه بهش گفتم: بي ابرو اگه دست رو من بلند کني ميرم

تو همين زیرزمين مي شينم و کار نمي کنم تا به خاک سپاه بشيني!

اين حرف من مثل ابي بود که رو اتيش ريخته باشن. يه دفعه اروم شد و خنديد و گفـت : عـيـبي نـداره. فدـاي سـرت. تو

خسته شدي. اينه که اين حرفارو مي زني! بلند شد و رفت سر و کله شو بشوره. يارو از من پرسيد اين کيه تونه؟ وقتي

فهميد شوهرمه شروع کرد به فحش دادن و بلند شد و فرار کرد!

ديگه نقطه ضعف فرج اله رو فهميده بودم. جرات نداشت بهم حرف بزنه! البته تا زماني که مرتب سرکار بودم و مشتري

راه مي انداختم! از فردي اون روز دست به سپاه و سفيد نردم گفتم يا کار خونه يا ترياك کشي! دوباره تموم کارهاي

آشپزي افتاد گردن عفت! زرنـگ شـده بـودم. ادم هر چي تو فساد بيشتـر غـرق بـشه راه و چاه کـثافـتکـاري رو بهتر و بيشتـر

ياد مي گيره!

حالا که ياد اون وقت ها مي افتم تنم مي لرزه. چه روزاي بدي بهم گذشت. چه بدبختي ها کشيدم.

دو سه قطره اشکي رو که از گوشه چشمش چکيده بود با چادرش پاک کرد و سيگاري در آورد. من و هومن هم دست

به سيگار شدیم. سرگذشت عجيبی بود نمی شد باور کرد ولي بازيگر اين نمايش غم انگيز حي و حاضر جلومون نشسته

بود و داشت با زيان خودش داستان رو برامون تعريف مي کرد!

هومن همونطور که سيگاراش رو روشن مي کرد زير لبی دو سه تا فحش آبدار نثار روح فرج اله خان کرد که شنيد و

لبخند زد و گفـت اگـه اون زـمان يـه کـسي مـثل شـماها رو داشتم شايد زندگيم خيلي خيلي فرق مي کرد!

تا حالا يه همچين حرفهائي از زبان هومن نشنيده بودم! طفلک خيلي ناراحت شده بود.

پريچهر خانم ادامه داد:

خلاصه زندگي روي خوشش و از من برگردونده بود فرج اله و مادرش و خواهرش شده بودند بلای جون من. اوضاع

همين طوري بود و بود و بود تا اينکه اين فرج اله پدر سگ حرص و طمع ورش داشت! يه شب که ديگه کارهام تموم

شده بود و خسته و مرده مي خواستم کپه مرگم رو بذارم صدام کرد و گفت که مي خواد باهام حرف بزنه. تو دلم گفتم

ببين ديگه چه خوابي واسه ام ديده! خلاصه رفتيم تو اتاق نشستيم.

يه خورده از اين در و اون در باهام حرف زد و بعد رفت سر اصل مطلب. بهم گفت مي دونم از من بدت مي آد اما من

صلاح تورو مي خوام! مونده بودم که اين مرتيکه چه صلاحي تو اين کار ديده؟!

پدر سگ شروع کرد در گوشم وز وز کردن و چرت و پرت گفتن. کمي که گوش کردم متوجه شدم که مي خواد بيشتري

سو استفاده کنه و منم بيشتري تو گند فرو برم.

گفتم آخه مرد مگه تو شرف و غيرت نداري؟

خنديد و گفت من خيلي وقته که اين چيزهارو به اين منقل و وافور فروختم.

بعد شروع کرد داستان زندگي خودش رو واسم تعريف کردن. اونم زندگي خوبي نداشته. حالا نمي خوام وارد سرگذشت

اون بشم. اما همه مون چوب بي سوادي و نادوني مون رو مي خورديم. حالا اون يه جور بدبخت بود و من يه جور ديگه.

دلم نمي خواست بيشتري از اين که هست تو منجلاب و کثافت فرو برم.

بگذريم. القصه که اون شب تنها شبي بود که من و فرج اله با هم مثل زن و شوهر صحبت کرديم! اون هم آدم بيچاره اي

بود. يعني هيچ انساني در وهله اول به دنبال بي وجداني و بي غيرتي نيست. اين طور که مي گفت پدرش رو اصلا ندیده!

اين مادرش هم تو جووني يکي مثل پدر من از راه بدر کرده و گول زده و به فساد کشونده.

چند روزي گذشت صحبت فرج اله رو داشتم فراموش مي کردم که يه شب دوباره مسئله رو پيش کشيد. اين بار با لحن

جدي! ازش چند روزي وقت خواستم دلم راضي به اين کار نبود با خودم گفتم شايد تو اين چند روز فرجي بشه و خدا

کمکم کنه.

تو فکرم بود که فرار کنم ولي خونه تحت نظر مادر شوهرم و عفت بود. در خونه هم قفل و کلون بود تازه اگه فرار مي

کردم کجارو داشتم برم؟

تو يکي از همين روزها بود که سهراب خان به خونه ما اومد. مادر شوهرم و فرج اله از سهراب خان خيلي مي ترسيدند.

از سهراب خان هم بدم اومده بود. هر چي بود حتما تو کار پدرم شريک بود وقتي اون روز سهراب خان به خونه ما اومد

ناگهان تصميمي گرفتم اين تنها کاري بودکه مي تونستم انجام بدم.

وقتي همه درها روي آدم بسته مي شه به هر چيزي چنگ مي زنه. نمي دونستم عکس العملش چيه. موقعي که جلوي من

اومد تقی به زمین انداختم و گفتم به پدرم بگو کلاشو بذاره بالاتر!

دخترش سفید بخت شده. تریاک دهن مشتري ها مي ذاره! تا چند وقت ديگه هم کارهاي ديگه مشتري ها رو راه مي

اندازه! اين رو گفتم و به اتاق رفتم. اون روز فرج اله خونه نبود سهراب خان بعد از شنيدن حرف من رفت. فکر کردم

شايد بعد از شنيدن اين حرفها دست منو بگيره و با خودش ببره. بعد از رفتنش اضطراب زيادي رو چه تو خودم چه تو

چشمای مادر شوهرم دیدم. تا ظهري خبري نشد. فرج اله هم برگشت خونه. به محض رسيدن اون مادر شوهرم گزارش

کار من رو داد. فرج اله هم صداش در نيومد. فکر کنم ته دلش پشيمون بود که درخواست آخري رو از من کرده! اگر

پدرم مي اومد و من رو مي برد تمام کاسبی اين چند وقتش خراب مي شد.

همه منتظر بودن که چي ميشه. اگر از طرف پدرم کاري صورت نمي گرفت من بايد فاحشه مي شدم! يعني چاره اي

نداشتم.

ظهر که شد و ناهار خوردیم خیال فرج اله راحت شد. چون چند ساعتی از رفتن سهراب خان گذشته بود. با زهر خندی

رو به من کرد و گفت : اینم از بابات! حالا از امشب کار تو شروع می کنی؟

اما من می دونستم که پدرم ظهر از خواب بلند می شه و تا یکی دو ساعت هیچ خبری رو بهش نمی دن. شاید هم با این

خیال دلم رو خوش می کردم.

دو ساعت دیگه ام گذشت. خبری نبود. فرج اله رفته بود و دراز کشیده بود. خونه ساکت بود که یک مرتبه در خونه با

چند ضربه شکسته شد و چند تا از نوکرهامون همراه با سهراب خان وارد شدند و پدرم هم با اسب وارد خونه شد و

همونطور به حیاط اومد.

نوکرها با اشاره سهراب خان به داخل اتاقها دویدند و بعد از پیدا کردن فرج اله اونو کشون کشون به حیاط آوردند.

سهراب منو صدا کرد و من هم تمام جریان این مدت رو خلاصه براش گفتم. در تمام مدتی که من حرف می زدم پدرم با

خشم سبیلش رو می جوید. وقتی حرفهام تموم شد شلاق رو کشید به تن فرج اله. طوری می زد که نعره اش هفت تا

خونه اونورتر می رفت. زیر شلاق و دست و پای اسب له و لورده شده بود.

بعد تازه پدرم به نوکرها اشاره کرد که اونهام چوب و فلک رو آوردند و فرج اله رو فلک کردند. خون از کف پا و ناخن

هاش راه افتاد. نوبت فرج اله که تموم شد سهراب خان شلاق پدرم رو گرفت و سراغ مادر شوهرم و عفت رفت و خدمت

اونها هم رسید. مادر شوهرم که از درد شلاق ها خودش و تو حوض انداخت. دلم خنک شد. روحم رو آلوده کرده بودند!

پدرم بدون یک کلمه حرف رفت. ترسیدم نکنه قراره باز هم اینجا بمونم!

که سهراب خان یه چنگه اسکناس ریخت جلوی فرج اله که داشت روی زمین از درد دور خودش می پیچید و گفت فردا

مي آي خونه آقا و طلاقش مي دي، فهميدي؟ بعد دست من رو گرفت و با خودش به خونه خودمون برد.

پريچهر خانم اينجا حرف خودش رو تموم كرد. قطره اشكي رو كه گوشه چشم بود پاك كرد. اشك يك پيرزن!

بلند شديم و يه مقدار پول گذاشتم كنارش و راه افتاديم.

در برگشت به خونه در مورد سرگذشت پريچهر خانم صحبت مي كرديم. در مورد سرگذشت عجيب او! چطور مي شد

كه يك انسان اينقدر بدبخت باشه!

هومن رو سر راه جلو خونشون پياده كردم و به خونه خودمون رفتم. هنوز وارد خونه نشده بودم كه پدرم بيرون دويد و

گفت: فرهاد پير برو خونه حكمت. انگار كمی حالش بد شده. مي خوان ببرنش بيمارستان! بدو (دوباره سوار ماشين شدم

و به طرف خونه آقاي حكمت حركت كردم) به محض رسيدن اون ها رو ديدم كه جلوي در خونه ايستاده اند. كمك

كردم تا آقاي حكمت سوار شد و با فرگل و مادرش به يكي از بيمارستانهاي اون جا رفتم.

حكمت- ممنون پسر. البته اگه استراحت مي كردم خوب مي شدم. بچه ها اصرار كردن برم بيمارستان. كمی فشار خونم

بالا رفته چزي نيست.

خانم حكمت- همچين مي گه چيزي نيست انگار سرما خورده! فشارت رو بيست مرد!

خلاصه با سرعت اون ها رو به بيمارستان رسوندم. تا دكتر آقاي حكمت رو معاينه كرد دستور بستري شدنش رو داد.

خانم حكمت با آقاي حكمت به طبقه بالا بخش قلب رفتند و قرار شد من و فرگل ترتيب تشكيل پرونده رو بديم.

متصدي صندوق دويست هزار تومان وديعه خواست. فرگل مي خواست به خونه برگرده پول تهيه كنه كه من نداشتم و

مقداري پول و بقيه رو چك دادم. يكي از پزشكان اون جا آشناي پدرم بود. از همون جا با پدرم تماس گرفتم. يه ساعتی

اونجا بودیم. بعد از معاینات کامل دکتر گفت که باید حداقل امشب تو بیمارستان بستری باشه. من خواستم که به عنوان

همراه پیش آقای حکمت بمونم. در این لحظه پدرم و لیلا هم به بیمارستان اومدن.

بالاخره قرار بر این شد که خانم حکمت اونجا بمونه و فرگل به خونه ما بیاد. پس از ساعتی به خونه رفتیم. فرگل ناراحت

بود. دلش شور می زد. لیلا دلداریش می داد. همگی یکی دو لقمه ناهار خوردیم. سر غذا صحبت می کردیم.

من- چطور شد که فشارشون بالا رفت؟

فرگل- دیروز صبحی حال پدرم خوب بود هیچ مشکلی نداشت! رفت بانک. گویا حقوقش رو به حساب نریخته بودند

اونجا کمی عصبانی شدن. خونه که رسیدن خوب بودن. امروز یک دفعه حالشون بد شد.

من- شما خودتون رو ناراحت نکنید. چیز مهمی نیست. یه استرس عصبیه.

پدرم- در سن و سال ماها کوچکترین ناراحتی باعث بالا رفتن فشار خون می شه.

لیلا- به امید خدا فرد آقای حکمت می آن خونه. نگران نباش.

فرگل- آخه باعث زحمت شدم. برای شما، برای فرهاد خان!

پدرم- این حرفها چیه؟! حکمت و من الان سی چهل ساله با هم دوستیم. یعنی یه عمر! تو هم مثل دختر خودم می مونی.

مادرم- پاشو برو تو اتاق کمی استراحت کن. الان اعصاب خودت هم ناراحت شده.

فرگل- از محبت شما واقعا ممنونم ولی اگر اجازه بدید تا عصری هستم بعد شب میرم خونه خودمون.

من- مگه می شه؟! شب یه دختر تنها تو خونه بمونه؟

لیلا و پدرم خندیدن. فرگل سرش رو انداخت پایین. منم صورتم سرخ شد.

پدرم- خب حالا که فرهاد هم برای تو دلواپسه حتما باید شب اینجا بمونی.

فرگل- چشم. پس اجازه بدید برم خونه یه مقدار وستیل برای خودم بیارم.

من- در خدمتتون هستم. می رسونمتون.

پدرم- آره عزیزم . پاشو با فرهاد برو. هر چي لازم داري بيار. فرهاد دم در خونه آقاي حکمت واستا
تا فرگل خانم برن

تو خونه و کارشون رو بکنن و برگردین.

لیلا- خدا رحم کرد که هومن خان اینجا نیستند. وگرنه اینقدر سر به سر فرهاد مي داشت.

بلند شدیم و با ماشین به طرف خونه فرگل رفتیم. توي راه فرگل گفت:

باعث زحمت شما شدم. واقعا عذر مي خوام. به محض بیرون اومدن پدرم از بیمارستان ترتیب پول
رو هم مي دم فرهاد

خان.

من- چه حرفها مي زنید فرگل خانم! اصلا چه قابلي داره. همونطور که پدرم گفت من هم مثل این که
شمارو خیلی خیلی

سال هست که مي شناسم. مي دونید؟ از روز اولي که شما رو دیدم نمي دونم چطوري بگم؟ احساس
کردم که سالیان

ساله که شمارو مي شناسم.

فرگل- شاید این به خاطر اون روزي که با پدرم خونه شما اومدم و با هم دوچرخه سواري کردیم.

من- نه به این خاطر نیست. بعد از اون روز که شمارو با دوچرخه زمین زدم فراموشتون کرده بودم.
پس اون مدت به

حساب نمي آد.

رسیده بودیم. جلوي خونه نگه داشتیم و فرگل پیاده شد و گفت: بفرمایید تو.

من- نه خیلی ممنون مگه متوجه نشدید پدرم چي گفت؟

خندید و به خونه رفت. من هم از ماشین پیاده شدم و سیگاري روشن کردم تا فرگل برگرده. ده دقیقه
بیشتر طول نداد.

با یک ساک کوچک بیرون اومد.

فرگل – ببخشید معطل شدید.

من- اصلا اینطور نیست چند دقیقه که معطلي نیست.

سوار شدیم و حرکت کردیم. راه کوتاه بود نمي تونستم حرفامو بزنم.

من- چقدر خوب شد که امشب خونه ما مي مونيدي!

فرگل- بله خيلي خوب شد چون راستش تنهائي تو خونه مي ترسيدم.

من- فرگل خانم مي خواهيد يه سر بريم بيمارستان سري به آقاي حڪمت بزنيدي؟

فرگل- ممنون نه. فكر نكنم كسي رو اجازه ملاقات بدن. رفتيم خونه تلفن مي كنم.

موبايل رو از جيبم در آوردم و بهش دادم كه تلفن كنه. از كيفش شماره بيمارستان رو در آورد و تلفن زد. خانم حڪمت

گفت شكر خدا هيچ مسئله اي نيست و فقط محض احتياط گفتند امشب بيمارستان بمونه. خداحافظي كرد و تلفن رو به

من داد.

من- خب خدا رو شكر. حالا خيالتون راحت شد؟

فرگل با خنده- بله خدا رو شكر. خيالم راحت شد.

به خونه كه رسيديم همونطور كه پياده شديم و از توي باغ به طرف ساختمان مي رفتيم پرسيدم: فرگل خانم شما كه

اينهمه خواستگار داريد چرا ازدواج نمي كنيد؟ دليل خاصي داره؟

فرگل- دليلش فقط اينه كه از اونها خوشم نيومده.

من- يعني شما خيال ازدواج داريد؟

خنديد و گفت: هر دختري بالاخره بايد ازدواج كنه ولي با مرد مورد علاقه اش.

سر و كله ليلا پيدا شد و ساك رو از دست فرگل گرفت و با هم به اتاق ليلا رفتند. اونقدر از دست ليلا حرصم گرفت!

لحظه آخر ليلا برگشت و زبانش رو به طرف من از دهانش در آورد يعني به من ادا درآورد و خنديد و رفت. مثل دوران

كودكي.

من هم به اتاق خودم رفتم و يكساعتي دراز كشيدم بعد دوش گرفتم و اصلاح كردم و مشغول مطالعه كتاب شدم. يه

ساعتي هم اينطوري گذشت كه ليلا در زد: فرهاد نمي آي با فرگل بيمارستان؟

من- حاضرم هر وقت خواستيد بريم.

سه تايي رفتيم. حال آقاي حكمت خوب بود. يكساعتي اونجا بوديم. پدر و مادر فرگل خيلي از من تشكر كردند. با تمام

شدن وقت ملاقات به خونه برگشتيم. مش رجب باغبان ما باغ را آب داده بود. فواره ها باز بود. بوي نم و بوي خاك آب

خورده همه جا رو پر كرده بود. با ليلا و فرگل روي نيمكتهاي آخر باغ نشستيم هنوز دو دقيقه نگذشته بود كه در خونه

باز شد و هومن داخل شد. متوجه ما نشد و به طرف ساختمان رفت. به مش رجب كه رسيد گفت: سلام مش رجب. حالت

چطوره؟ خسته نباشيد. خدا قوت.

مش رجب- زنده باشي جوون. پيرشي انشاالله

هومن- مش رجب چيكار مي كني كه اين گلها اين قدر تر و تازه ان؟

مش رجب- با عشق بهشون مي رسم! من آقا رو خيلي دوست دارم به باغش هم با عشق مي رسم!

هومن- آي مش رجب مچتو گرفتم! معلومه كه دستي تو عشق داري! يا الله تا چهار تا از فوت و فن هاي عشق رو به من

ياد ندي و لت نمي كنم. مش رجب شنيدم تا حالا دو تا زن گرفتي. من با ماشين و پول نتونستم يكيش رو هم بگيرم! راز

موفقيت تو چيه؟! يا الله بگو. غذا چي مي خوري؟ تاكنيكت در مورد زن ها چيه؟ از چه روشي تو عشق استفاده مي كني؟

زود جواب بده!

مش رجب با خنده- ولم كن هومن خان. سر به سر من پيرمرد نذار.

با شنيدن اين حرفها ما از پشت درختها شروع به خنديدن كرديم كه هومن متوجه ما شد. مش رجب رو ول كرد و به

طرف ما اومد.

-به به سلام شمع و پروانه و گل و بلبل همه جمعند! چشم و دلم روشن! زير گوش ما چه اتفاقهايي مي افته و ما بي

خبريم! ليلا خانم شما به من مي رسيد فقط امتحان داريد؟ فرهاد خان يه تلفن مي زدي به من پولش رو بعدا حساب مي

کردم.

سه تايي باهاش سلام عليک کرديم و جريان پدر فرگل رو بهش گفتم اول خيلي ناراحت شد بعد که فهميد حال آقاي

حکمت خوبه خوشحال شد و شروع کرد.

-قربون قدرت خدا برم. کار خدا رو ببين! اين فرهاد خان پريروز که فهميد امروز همه جا تعطيله غم عالم ريخت تو

دلش. چرا؟ هان که امروز نمي تونه فرگل خانم رو توي کارخونه ببينه! از بس که اين بشر خوش شانسه بايد بزنه و آقاي

حکمت فشارش بره بالا ببرنش بیمارستان و دکتر هم بيخودي اونو شب نگه داره و اونوقت اين آدم از صبح تا شب

بتونه فرگل خانم رو ببينه! خدا جون اين همه زرنغي و خوش تيبي و خوشگلي و خوش صحبتي رو از ما بگير جاش يه

خورده از اين شانس فرهاد رو بهم بده!

من- هومن چرا آبروريزي مي کنی؟ من کي ناراحت بودم که امروز تعطيله؟

هومن- چرا هول شدي؟ خوب دلت براي فرگل خانم تنگ مي شد. چه عيبي داره؟

همه خنديدند. ليلا از هم بيشتري مي خنديد.

هومن- بخند ليلا خانم! به اميد خدا روزي که زن من شدي. تلافي همه چيز رو سرت در مي آرم اگه بهت خرجي خونه

دادم! اگه گردش بردمت!

ليلا همونطور که مي خنديد بلند شد و گفت- من برم چايي بيارم.

و با خنده دور شد. مونديم من و هومن و فرگل. من و فرگل لحظه اي هومن رو نگاه کرديم که هومن تا نگاه ما دو نفر رو

ديد گفت: چيه؟ سر خرم؟ خيلي خوب مي رم اونورتر!

من- گم شو هومن! اين چرت و پرت ها چيه مي گي؟

اما در دلم از خدا مي خواستم كه لحظه اي با فرگل تنها باشم و حرف بزنم كه شكر خدا هومن دنبال ليلا رفت. داشتم

افكارم رو مرتب مي كدم كه فرگل گفت: راست مي گفت هومن خان كه چون امروز كارخونه تعطيل بود و نمي تونستيد

من رو ببينيد ناراحت بوديد؟

من- نه. نه بخاطر اون. باور كنيد! يعني خوب شما كه جاي خود داريد. ميدونيد كارها مونده. كارگرا گناه

دارن... (خلاصه هول شده بودم و تند تند حرف زدم و شلوغش كردم)

فرگل- درسته حق با شماست ولي من يه لحظه تصور ديگه اي پيدا كردم! (لحظه اي دو دل بودم بعد گفتم)

راستش رو بخواهيد هومن حقيقت رو گفت دلم براي شما تنگ مي شد.

اين رو گفتم و سرم رو پايين انداختم كه لحظه اي بعد فرگل گفت: ممنون !

هومن و ليلا از دور پيداشون شد براي اينكه وقت رو تلف نكرده باشم پرسيدم:

فرگل خانم مي خواستم بدونم اگه مثلا چطوري بگم؟

حرفم رو خوردم ! يعني روم نشد بگم. اين بود كه حرف رو عوض كردم و پرسيدم:

منظورم اينه كه شما چند سالتونه؟

فرگل با لبخند- انگار چيز ديگه اي مي خواستيد بپرسيد.

من- نه نه همين مي خواستم بدونم چند سالتونه؟

خنديد و گفت - بيست و يك سالمه.

اين جمله آخر فرگل و اين هومن خفه شده شنيد و تا رسيد گفت:

اگه براي ازدواج سن و سال فرگل خانم رو مي پرسي بايد بهت بگم كه اين فرگل خانم به درد تو نمي خوره! بيست و يك

سال سن و سالي نيست كه! تو يه زن جا افتاده مي خوي كه بتونه جمع و جورت كنه! مثل اين شها خانم همسايه تون.

سي ، سي و سه چهار سالشه. سر شوهرش رو هم خورده! جا افتاده و پر تجربه!

تازه این فرگل خانم که هنوز درس داره، امتحان داره، بعدش تو هم وقت گیر آوردی؟ آقاي حکمت بیمارستانه تو داري

فکر عقد و عروسي مي کنی؟

لیلا و فرگل شروع به خدیدن کردن (شهلا خانم همسایه بیوه ما بود که دو سال پیش شوهرش مرده بود)

من- آقاي حكمت كه شكر خدا مشكلي ندارند. بعدش من كي به فكر عقد و عروسي بودم هومن؟

هومن- يعني تو خيال ازدواج با فرگل خانم رو نداري؟ يعني از فرگل خانم خوشت نمي آد؟!

ای بی وفا! ای مرد خیث! (با صدای زنانه) شما مردها همه سر و ته یه کرباسید!

بعد رو به لیلا کرد و گفت: فقط خودم تو دوستی ثابت قدم!

این دفعه خودم هم خنده ام گرفت. بعد رو به فرگل کرد و گفت:

فرگل خانم يه جواب به اين فرهاد بدبخت بده. جدي مي گم! بيچاره زبون حرف زدن كه نداره! داره
پر پر مي زنه! خدا

رو خوش نمی آد.

فرگل- فرهاد خان تا حالا هر چي از من پرسیدن جوابشون رو دادم. هر چيز ديگه اي هم كه بپرسن جوابشون رو حتما

می دم !

این رو گفت و بلند شد به طرف دیگه باغ شروع به قدم زدن کرد.

هومن به من اشاره کرد وگفت: بلند شو بدو برو باهات حرف بزن. دست و پا چلفتی! لال مونی گرفتی؟ یکی مثل من!

یکی مثل این! پاشو دیگه! عین هنرپیشه فیلم دیوانه از قفس پرید مات و مبهوت داره منو نگاه می کنه!

من در حالی که بلند می شدم پرسیدم: چی بگم! روم نمی شه!

هومن در حالی که من رو هل می داد گفت:

نالہ دل بزنی پسر کہ این همه چیز یادت دادم و هنوز خنگی! بدو برو بهش بگو زن م زن م
زی شی زی! برو

دیگہ بی عرضہ!

دنبال فرگل راه افتادم وقتی دید دارم دنبالش می رم صبر کرد تا بهش برسم. خودم رو آماده کرده بودم که باهاش

حرف بزنم که به محض رسیدنم گفت:

فرهاد خان یادته؟ همونجای باغ منو زمین زدی! اون روزی که اینجا اومدم و زمین خوردم دیگه دلم نخواست اینجا

برگردم از دستتون عصبانی بودم چون دختر یکی یه دونه بودم دلم می خواست وقتی خوردن زمین شما ازم عذرخواهی

کنی، از جا بلندم کنی ، خاك لباسهامو تمیز کنی! یعنی در واقع ناز و نوازشم کنی! ولی شما همونطور ایستاده بودی و من

رو تماشا می کردی. یادمه گریه می کردم نه از درد بیشتر به خاطر اینکه این کارها رو که گفتم شما نکردید.

وقتی هم که پدرتون شما رو دعوا کرد بیشتر ناراحت شدم. دلم نمی خواست کسی تو این مسئله دخالت کنه!

گفتم که دیگه دلم نخواست اینجا بیام اما همیشه از این خونه و باغش خوشم می اومد. هر بار پدرم می خواست به اینجا

بیاد من باهاش نمی اومدم اما به شما فکر می کردم .

یکبار یادمه چهارده پانزده ساله بودم که با پدرم به اینجا اومدم. دم در موندم و پدرم وارد خونه شد. چند دقیقه بعدش

شما از خونه بیرون اومدین البته متوجه من نشدید. وقتی پدرم اومد گفت که قراره برای ادامه تحصیلات به خارج از

کشور برید. نمی دونم چرا یک دفعه دلم گرفت! شاید به خاطر این بود که شما پولدار بودید. در اون زمان من خیلی دلم

می خواست که برای یکبار هم شده حداقل یکی از کشورهاي خارج رو ببینم. خب پدر من یک دبیر بود و امکانات

محدود. وقتی فهمیدم شما قراره به خارج برید خیلی ناراحت شدم!

همیشه خونه خودمون رو با خونه شما مقایسه می کردم. مثل اتاقک نگهبانی در مقابل یک پارک!

خنده داره! به اون هم حسودی می کردم!

لحظه اي بعد خندید و گفت: نمی دونم چرا حالا این حرفها رو می زنم!

من- هنوز به خاطر اون روز از دستم ناراحت هستید؟

فرگل- بله هنوز ناراحت و عصبانی هستم. می دونید چرا؟ چون با اون موقع هیچ فرقی نکردید!

من- هیچ کس با گذشته هاش قهر نمی کنه! همیشه اونهارو با خودش داره. شما اون روز فقط از این ناراحت بودید که

چرا ناز و نوازشتون نکردم؟

فرگل- بله اون ورز توی چشمتون می دیدم که دلتون می خواست از من عذرخواهی کنید ولی فقط نگاه می کردید.

مدتی دوتایی بدون حرف قدم زدیم. هومن حق داشت. کار به جایی رسیده بود که فرگل هم از خجالت و بی زبونی من

به صدا در اومده بود!

من- اون روز دلم می خواست باهاتون حرف بزنم. دلم می خواست ناراحتی رو از دلتون در بیارم اما می ترسیدم به

حرفهام گوش ندید و گریه کنید.

فرگل- من که گریه کردم چه فرقی داشت؟! حداقل اینکه حرفاتون رو می زدید!

من- حالا هم می ترسم!

فرگل- جالبه! توی کار که اینطوری نیستید. در تحصیلات هم شنیدم بسیار موفق بودید! پس چرا در بعضی از موارد نمی

تونید حرفتون رو بزنید؟

من- خودم هم نمی دونم. شاید از این می ترسم که با چند جمله همه چیز خراب بشه و از دست بره؟

خندید و چند لحظه بعد موقعی که داشت یک گل رز رو بو می کرد گفت:

یادم باشه وقتی شمارو برای عروسیم دعوت کردم حتما برای هومن خان هم کارت دعوت بفرستم! نکته یه وقت شما

تنهایی خجالت بکشید تشریف بیارید! حداقل اینکه هومن خان می تونه مواظبتون باشه و جایی شما صحبت کنه! (تند به

طرف لیلا و هومن برگشت)

من- فرگل خانم صبر کنید. مي خوام حرف بزنم.

همونطور که پشتش به من بود ايستاد.

من- شما که گفتيد از خواستگار هاتون خوشتون نمياد ؟

فرگل- درسته ولي حداقل حرفشن رو مي زنن!

من- خوب منم مي تونم حرفم رو بزنم!

فرگل-خب

من- خواهش مي کنم در مورد خواستگار هاتون زود تصميم نگيريد.

فرگل- خب!

من- يعني اينکه نبايد در اين جور کارها عجله کرد!

فرگل لحظه اي با خشم منو نگاه کرد و گفت:

اگر به خاطر اين سادگي و صداقتتون نبود تلافي چند سال پيش رو سرتون در مي آوردم!

اين رو گفت و به طرف ليلا و هومن رفت. نمي دونم چطور شد که دل به دريا زدم و بلند گفتم:

با من ازدواج مي کنيد؟

ايستاد و خنديد و به طرف من برگشت. از اون طرف هومن که اين جمله رو شنيده بود بلند جواب داد:

هومن- آره عزيزم. بيست و هفت هشت ساله که منتظرم از من اين درخواست رو بکني! فقط بايد قول بدی وقتي زنت

شدم بذاري هفته اي يه روز برم ديدن مامانم اينجا! بخدا زن خوبي برات مي شم!

مش رجب از اون ور باغ شروع کرد بلند بلند خنديدن. از خجالت نزديک بود آب بشم.

فرگل جلوي من اومد و با خنده گفت- تو چقدر ساده اي فرهاد!

سرم رو پايين انداختم.

فرگل- بيا بريم هوا داره تاريک مي شه.

من خيلي آروم پرسيدم: فقط مي خواستيد اين حرف و از من بشنويد؟

فرگل- مطمئن هستي که دلت مي خواد با من ازدواج کني؟

من- حالا ديگه خيلي! از همون روزي که شمارو براي اولين بار بعد از سالها تو کارخونه ديدم متوجه شدم که دلم مي

خواد هميشه شما پيش من باشيد.

فرگل- با پدر و مادرت صحبت کردي؟مي دوني؟ ما پولدار نيستيم؟ اونها راضيند؟

من- اول بايد با شما صحبت مي کردم. اگر شما موافق باشيد با پدر مادرم حرف مي زنم.

فرگل- آخه شنيدم که خانم رادپور براي تو شهره دختر خاله ات رو در نظر گرفته.

من- من شهره رو دوست ندارم. مي خوام فقط با شما ازدواج کنم.

فرگل- اگر پدر مادرت مخالفت کردند چي؟

من- اگر شما جواب من رو بديد حتما اونها راضي مي شن.

فرگل- باهاشون صحبت کن فرهاد. من يه چيزهايي مي دونم! قبل از اينکه با من صحبت کني بايد با اونها صحبت مي

کردي فرهاد!

من- فرگل خانم من به پدر و مادرم احترام مي دارم ولي ازدواج يک مسئله شخصيه! بايد خودم تصميم بگيرم. من غير از

شما کسي رو نمي خوام.

دوباره من رو نگاه کرد و خنديد بعد گفت :

بريم فرهاد. بايد شام بخوري و کم کم بخوابي. صبح بايد بري کارخونه. فکر نکنم فردا من بتونم بيام.

فردا صبح پدرم به من گفت که براي آوردن آقاي حکمت با فرگل به بیمارستان برم و خودش جاي من به کارخونه رفت.

با فرگل سوار ماشين شديم و حرکت کرديم.

فرگل- فرهاد يه چيزي مي خوام بهت بگم. نمي خوام به خاطر من با خانوادت اختلاف پيدا کني. شايد چيزي که اونها

بهت مي گن بهتر باشه.

من- فرگل خانم خواهش مي کنم اگه چيزي مي دوني به من هم بگو بدونم.

فرگل- اولاً که اینقدر فرگل خانم فرگل خانم نگو! دوم این که من از لیلا شنیدم که مادرت خیلی اصرار داره تو با شهره

ازدواج کنی. گویا خودت اوایل بی میل هم نبودی؟!

نگاهی به فرگل کردم و گفتم:

من- شما از چه کسی شنیدی که من بی میل نبودم با شهره ازدواج کنم؟

فرگل- خوب اوایل چند بار با هم بیرون رفتید و توی خونه هم روابطتون بد نبوده!

من- حتماً این گزارشات رو لیلا به عرضتون رسونده ؟ بله؟

فرگل- چه فرقی داره؟ مهم اینه که درست بوده

من- هیچ هم درست نبوده. اگه من با دختر خاله ام با اصرار اون یکی دوبار بیرون رفتم دلیل اینه که می خوام باهاش

ازدواج کنم؟ تازه یکبارش که با هومن رفتم و توی خیابون با شهره سر تند رفتن حرمون شد و پیاده شدیم و با تاکسی

برگشتیم.

خانم عزیز اطلاعاتتون اشتباهه. تازه شما هنوز جوابی به من ندادید.

فرگل مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

بین فرهاد جان دیشب یه چیزهایی بهت گفتم. نمی دونم فهمیدی یا نه؟ بعدش اینکه باید فکر کنم شما خیلی پولدارید!

همیشه همین موضوع باعث شده که فکر تورو از سرم بیرون کنم

من- مگه به من فکر هم می کردید؟

فرگل- گفتم که تو خیلی ساده ای فرهاد! از زمانی که تو از خارج برگشتی چشم تمام دخترهای فامیل و خیلی از

دخترهای محل به تو و هومن بوده! لقمه از شماها چرب تر کجا گیر می آد؟

من- پس ثروت پدرم کلی خواستگار داره؟! عجب مشکلی!

حالا این فکر مثل خوره به جونم افتاد. حالا از کجا بفهمم که کدام از اونها من رو برای خودم می خوان!

فرگل عصباني شد و خيلي محكم گفت:

فرهاد ننگه دار.

توجه نکردم که دوباره و این دفعه با فریاد گفت: گفتم ننگه دار!

ایستادم. خدا رحم کرد که توي یک خیابان خلوت فرعي بودیم. به محض ایستادن با لحنی عصبی که توقع اون رو از

فرگل نداشتم گفت :

گوش کن فرهاد خان، اگه منظورت به من باید بهت بگم که فقط یه خواستگارم توي خونه ما یک چک چند میلیون

تومنی رو امضا کرد و گذاشت جلوی پدرم! فقط به خاطر اینکه زبون پدر و مادرم رو ببندد! فهمیدی فرهاد خان؟! این تازه

یکیشون بود که بهت گفتم. یکیشون پسر دکتر... که پدرش یک بیمارستان داره. پولشون از پارو بالا میره! یادت رفت

پدرت بهت چي گفت؟ اشاره کنم چند تا از این آدمهای پولدار جلوم تعظیم می کنند! پولت رو به رخ من نکش. اگر من

اون حرف رو زدم برای این بود که صداقتم رو نشون بدم. دلم می خواست که تو بدونی خيلي ها حاضرند با تو ازدواج

کنن تازه از خدا هم می خوان! ولی تو به من طعنه می زنی! خداحافظ.

این رو گفت و پیاده شد. بلافاصله پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم و دنبالش راه افتادم. فقط دنبالش راه می رفتم. اون

از جلو و من به دنبالش. از اول متوجه شد که دنبالش هستم. ایستاد. من هم ایستادم. برگشت با عصبانیت من رو نگاه

کرد که سرم رو پایین انداختم و از زیر چشمم مواظبش بودم. لحظه ای بعد جلو اومد و گفت: خب! نمی دونستم چي باید بگم که گفت:

اگر همین الان حرف نزنی مثل همون وقت که من رو زمین زدی گریه می کنم!

و واقعا آماده گریه کردن بود. توي چشمش دیدم! مثل همون روز! اول من رو نگاه کرد وقتی دید من کاری نکردم

گریه کرد! حالا هم درست همون حال شده بود!

من- فرگل شما معني حرف من رو درست متوجه نشديد. منظورم شما نبوديد.

نبايد در مورد من اينطور قضاوت كنيد. ازتون معذرت مي خوام. خواهش مي كنم منو ببخشيد.

فرگل- اينا كه گفتي هنوز كمه! هنوز نبخشيدمت!

لحظه اي صبر كردم بعد گفتم:

فرگل من شمارو خيلي دوست دارم. خواهش مي كنم هم به خاطر چند سال پيش هم به خاطر الان من رو ببخشيد.

بعد سيگاري روشن كردم كه گفتم:

باز هم بگو هنوز كمه! (اما اينبار ديگه عصباني نبود مي خنديد)

تكيه اش رو به ديوار داد و گفت: كم كم داره گريه ام مي گيره. بگو!

من- تورو خدا گريه نكنيد. مي گم! ولي آخه چي بگم؟

فرگل- آقا موشه به خاله سوسكه چي مي گفت؟ همون هارو بگو!

من- آخه زشته! اگه يكي از اينجا رد بشه نمي گه اينا ديوونه شدن؟!

فرگل- مي گي يا گريه كنم؟

من- باشه باشه مي گم. خاله قزي چادر قرمزي.. آخه بابا بده! تازه آقا موشه كه حرف مي زد خاله سوسكه جوابشو مي

داد!! ديگه فرگل باور كن داره خودم گريه ام مي گيره!

فرگل- بگو همون كه داشتني مي گفتي بگوخنده ام گرفت. گفتم- پس حداقل بيا بريم طرف ماشين تو راه برات بگم.

فرگل 0 باشه ولي اگه نكي برمي گردم ها!!

من- عاشقم، عاشق بي دلم من!

فرگل- كدوم دل؟

-همون دل كه پر اميد

-اميد كجاست؟

-بر آب؟

-همون اب که از چشم اومد

-دلت چي شد؟

-فنا شد. فناي ان چشا شد.

-کدوم چشم؟

من- بابا فرگل ترو خدا!! بازيت گرفت؟

فرگل- کدوم چشم؟

من- اي بابا!! همون چشم که خواب آوردش

فرگل- کدوم خواب؟

من- خوابي که ازم فرار کرد

فرگل- کجا رفت؟

من- تو رويا!! بابا بخدا مردم نگاهمون مي کنن و مي خندن!

فرگل- رويا کجاست؟

من- بر آبه

فرگل - کدوم آب؟

من- همون آب که از چشم اومد. همون چشم که غرق خونه. همون خون که از دلم رفت. همون دل که زخمه زخمه.

همون زخم که تو صدامه. صدائي که تو گلومه. گلويي که پر ز بغضه. همون بغض که رو لباته. همون لب که سرخه

سرخه. سرخي که چون شرابه. شرابي که تو چشاته. همون چشم که مسته مسته.

به ماشين رسيديم و وقتي که در رو براش باز مي کردم پرسيدم: حالا خاله سوسکه آروم شد؟

فرگل با خنده گفت: آره وقتي آقا موشه اينطوري حرفهاي قشنگ بزنه خاله سوسکه هم آروم ميشه هم حاضره باهاش

ازدواج کنه و زنش بشه!

من- حالا اين جواب مال آقا موشه تو داستانه يا مال فرهاد؟

دوباره خنديد و گفت: خودت چي فکر مي کنی؟

تسويه حساب اځايي حڪمت تا ڏهر طول ڪشيد. تقريبا ساعت يک بود که اونها رو به خونه شون رسوندم. هر چقدر آځايي

حڪمت اصرار کرد پولي ازش نگرڻم گفتم که پدرم سفارش کرده چون خودش با شما حساب ڪتاب داره من پولي

نگيرم. موقعي که خداحافظي کردم فرگل تا دم در همراهم اومد. اونجا ازش پرسيدم: فرگل فردا مي آي کارخونه؟ اگه دلت مي خواد مي آم دنبالت.

فرگل- فکر کنم بيايم. ولي دنبالم نيا. قراره که فقط تو برگشت منو به خونه برسوني!

من- هرطوري که راحتی. ولي يادت باشه هنوز جواب من رو ندادي!

فرگل- خداحافظ آقا موشه! برو کمی فکر کن مي فهمي!

به خونه برگشتم و يه تلفن به پدرم زدم و جريان رو بهش گفتم که در مورد پول گفت خوب کاري کردي.

گفتم اگر مي خواهيد بيايم کارخونه شما به خونه بياييد که گفت نه. خداحافظي کردم. دوش گرفتم و ناهار خوردم. موقع

ناهار مادرم گفت صبحي شهره تلفن کرده و گفته امشب مي آد دنبال تو و هومن.

گويا بهش قول دادي که با هم به مهموني مي ريد.

ليلا چپ چپ به من نگاه کرد. اصلا قرار اين مهموني يادم رفته بود. به مادرم گفتم:

شايد هومن گرفتار باشه و نتونه بياياد؟

مادرم- خب خودت برو. زشته قول دادي.

ديگه حرفي نزدم. ناهار که تموم شد تو سالن مشغول خوردن چايي بودم که ليلا اومد کنارم نشست و گفت:

هومن براي چي قراره با تو و شهره بياياد؟

من- چيه؟ حسوديت مي شه؟ تو که جواب درستي به هومن ندادي حداقل بذار با خودم ببرمش شايد يه دختر براش پيدا

بشه!

لیلا- فرگل خبر داره که تو امشب با شهره خانم قرار ملاقات داری؟

من- هنوز نه. خودم الان فهمیدم. ولی مسئله ای نیست آنتن ماهواره تو این خونه قویه! مطمئنم خیلی زود این خبر میره

رو تلکس خبر گذاری! دختر برو به کارت برس! به کار ما مردها چکار داری؟

لیلا- این شهره خانم اگه شما دو نفر رو از راه بدر نکنه خوبه!

من- هیس! اگه مادرم بفهمه در مورد خواهر زاده اش حرف زدیم دودمان مون رو به باد می ده ها!!!

بلند شدم و به هومن تلفن کردم و جریان رو بهش گفتم.

هومن- به به ! ب این مژده گر جان فشانم رواست!

لیلا- چي مي گه هومن؟

من- مي گه کار دارم نمی تونم پیام!

هومن- دستت درد نکنه چه عجب یه بار برای من کاری کردی؟! لیلا اونجاست؟

من- آره اینجاست.

لیلا- فرهاد بهش بگو بیاد اینجا. الان!

من- هومن خان احضار شدی! همین الان!

ده دقیقه یه ربع بعد زنگ زدند و هومن اومد. نرسیده شروع کرد.

این شهره خانم هم چه خروس بی محل ها! بزور می خواد آدم رو ببره مهمونی ! من که نمی آم!

فرهاد جون تو خودت

برو. برادر من آدم زن و بچه دارم! منو چه به این جور جاها؟؟؟

من- هیس چه خبرته؟ اگه مادرم بشنوه پدرتو در می آره

لیلا با خنده- سلام

هومن- سلام خانم گل گلاب! خانم خانما! درد و بلای شما خانم خوشگل و نجیب بخوره تو سر این دختر خاله فرهاد!

دختره با یه من آرایش نمیشه تو صورتش نگاه کرد! اون وقت این لیلا خانم! ساده ساده ماشاالله مثل فرشته ها می مونه!

لیلا با خنده- هیس ! ستاره خانم می شنوه!

هومن- خوب بشنوه! اينم خواهر زده اس که ستاره خانم داره؟! (يواشکي به من چشمک زد)

ليلا با خنده- بفرماييد ميرم چاي براتون بيارم.

وقتي ليلا رفت هومن آروم گفت: خدا خفت کنه فرهاد! ببين به خاطر تو چقدر بايد نقش بازي کنم

من- به خاطر من؟!

هومن- پس چي ؟ بذارم تنها بري اونجا بلا ملا سرت بيارن؟

من- اولاً که من بچه نيستم. دوما مگه قراره کجا برم؟

هومن- اون شهره که من مي شناسم با يک جلسه آقاي رادپور رو هم از راه بدر مي کنه!

ليلا برگشت و سيني چاي رو روي ميز گذاشت و نشست.

هومن- به به چايي بخوريم يا خجالت؟! به به اين چايي خوردن داره ها! قربون اون قوري برم که اين چايي رو ريخته!

ليلا- خوب هومن خان بسلامتي مهموني دعوت داريد! چطور شده شهره خانم شما رو هم دعوت کرده؟

من- تقصير منه! موقعي که چند وقت پيش شهره من رو دعوت کرد بهش گفتم که هومن رو هم با خودم مي آرم که

هومن رو هم دعوت کرد. ولي من حالا ديگه نمي خوام هومن بياد.

هومن- خب تو هم نرو. مگه نري چي ميشه؟ تازه فرگل هم بفهمه ناراحت مي شه.

من- قول اين مهموني رو قبل از ديدن فرگل به شهره داده بودم. اميدوارم فرگل اين رو درك کنه. اين يه مهموني

اجباري که بايد برم.

هومن- اگه ليلا مخالفتي نداشته باشه من هم با تو مي آم.

شب ساعت هشت بود که شهره دنبال ما اومد.

شهره- سلام حاضريد؟

من- سلام آره حاضريم. اما بايد زود برگرديم. فردا بايد بريم کارخونه.

شهره- خب سوار شيد بريم.

من- ماشین تو پارک کن. من ماشین می آرم

شهره- مبارکه. شنیدم ماشین خریدی.

خلاصه سوار شدیم. شهره عقب نشست و من و هومن جلو. نزدیک بود و زود رسیدیم. مهمونی تو یه خونه سه طبقه

شخصی بود. زنگ زدیم و از پله ها بالا رفتیم. در آپارتمان که باز شد دود زد بیرون! بوی سیگار و حشیش و عطر و

ادوکلن و خلاصه همه چیز!

هومن- به به دم شما گرم! قهوه خونه قنبره؟ دو تا قند پهلوی بده زیر طاق آینه!

من- هومن ساکت.

یه پسری با موهای بلند و عجیب غریب که نمی دونم روی صورتش خالکوبی کرده بود یا با رنگ عکس یه گل کشیده

بود جلو اومد. ظاهرا میزبان بود. رو به شهره گفت:

سلام آتیشپاره دیر کردی!

هومن- با من هستید؟

-اختیار دارید بنده جسارت نمی کنم. اسم من رامین. خوشبختم.

با من و هومن دست داد. به شهره که رسید صورت همدیگر رو بوسیدند.

هومن- ااا خورده هاش ریخت زمین حروم شد!

رامین- شهره بوی فرندت چقدر با نمکه!

هومن- فدات! اینجا چقدر تاریکه! حق میون ادما جلوت بده! بیا دست مارو بگیر ببر یه گوشه بشون.

رامین زد زیر خنده و بعد با فریاد همه رو صدا زد و گفت:

-بچه ها سورپرایز امشب اومد. معرفی، هومن.

یکدفعه دختر و پسر همه با هم با فریاد سلام کردند.

هومن- سلام سلام. قربون بند کفش همه تون!

یکی از حاضر جواب ها گفت: کفش من بندی نیست

هومن- فدای سگ کشت! تو سري خوردتو نم! سرگونیه؟

من آروم- هومن این چرت و پرت ها چیه می گی؟

هومن- فرهاد تو همین جاها باش. از جلوی چشم من جایی نری ها!

بعد به طرف دخترها رفت و گفت:

به به اینجا کجاست؟ اینا چی می گن؟ از ما چی می خوان؟

همه براش دست زدند و بردنش وسط خودشون

هومن- دست دست دست دست!

بعد بلند گفت:

فرهاد بیا گولت نزن.

چه تاریکه اینجا!

من و شهره یه کناری رفتم و نشستیم. رامین گفت: الان می گم بهتون برسن

شهره- فرهاد اهل این حرفا نیست.

رامین- سخت نگیرین! یه شب اومدیم خوش باشیم.

من- چشم می آم خدمتون.

به هومن نگاه کردم نشسته بود وسط سالن بقیه هم دورش! انگار صد سال بود که با اونها آشنا بود!

هومن- حالا همه دو انگشتی! دیشب پریشب اشکنه خوردم/ خوردم به ماشین آخ که نمردم.

شهره- عجب گرم و با نمکه این هومن!

من- کجاشو دیدی؟ تمام دانشجوهای خارج عاشقش بودن!

در حالی که همه دست می زدند هومن ادامه داد

-الهی که من هل بشم در خونه تون ول بشم. اا رامین جون بشین دیگه! این چیه رو صورتت کشیدی؟

هیچ بهت نمی

آد. دختر باید ساده و سنگین باشه

همه دوباره زدند زیر خنده.

هومن- الیه که غافل بشم یک کمی عاقل بشم.. خیر نبینی دختر! کور شده پامو لگد کردی! اصلا من

قهرم!

همه يكدفعه فرياد زدند: آشتي آشتي

هومن- باشه شلوغش نكن. دو انگشتي : يك دو سه، برو دست و رو نشسته، بزن كف دو دستي، چرا بيكار نشستي)

هومن اونقدر مجلس رو شلوغ و گرم كرده بود كه تمام كساني كه گوشه و كنار مشغول كارهاي خودشون بودند به طرف وسط سالن كشيده شدند.

هومن- فرهاد ، تو و شهره هم بياين جلو. مي خوام گل يا پوچ بازي كنيم.

من و شهره هم به جمع پيوستيم. هومن همه رو به دو دسته تقسيم كرد.

هومن- اوستا منم. همه بشينن. شلوغ كنين بازي نمي كنم ها! ساكت گل رو مي فروشم! يك رو مي خوي يا گل رو؟ دو

رو مي خوي يا گل رو؟

-هيچكدم تورو مي خوام!

هومن- منو مي خوي بايد بياي با بابام صحبت كني . با نمك! سه رو مي خوي يا گل رو؟ خيلي خوب شماها چهار گل

دست ما. مشت ها جلو، لو نديد ها! تا من نگفتم باز نكنيد

شروع كرد مشت يكي يكي رو پر كردن كه يكي از دخترها داد زد : هومن به من گل ندادي!

هومن - اسمت چيه؟

-پروانه

هومن- پروانه جون يه مويزه چهل قلندر! صد تا گل كه ندارم يه دونه بهتون بدم!

تو خودت گلي مشتت رو ببند. يه جا بشين آفرين.

-يعني نگم گل پيش من نيست؟

هومن- ا جونت بالا بياي پروانه جون! تو كه همه رو گفتي! آقا از اول يار ما تازه دوزاريش افتاد

دوباره همه دستهارو پر كرد.

پروانه- هومن جون الان چيكار كنم؟

هومن- چم چاره مرگ! بشين حرف نزن ديگه! آقا اصلا پروانه نخودي

بازي شروع شد. يکي از گروه مقابل که پسري ظاهرا وارد به بازي بود مشغول پيدا کردن گل شد.

هومن- داداش داري گل رو پيدا مي کنی يا گز می ري؟

در همین موقع یکی از دخترها که گل دستش بود پرسید:

هومن دستم عرق کرد بدم دست یکی دیگه؟

هومن- گندت بزنن دختر ! تو که لو دادی

خلاصه گروه مقابل گل رو گرفت. دستاشونو پر کردند و هومن اوستا شد که گل رو پيدا کنه

هومن- شهره خانم دست بزن.

شهره- دست بزنم؟ به چی؟

همه خندیدند.

هومن- دست به چیزی نزن! منظورم اینه که گل نداری. پوچ.

خب شما اسمت چیه؟ چه رنگ و روت پریده؟ وا کن ببینم دستهاتو

دخترک دستهاشو بی اختیار باز کرد که همه سرش داد زدند.

-هوم خان منو گول زد!

هومن- عیبی نداره. برو دادسرا شکایت! خب اسم شما چیه خانم؟

-سهیلا

هومن- آفرین سهیلا خانم اگه راستش رو بگی گل داری یا نه فردا مامانم رو می فرستم خواستگاریت!

-راست می گی هومن جون؟

هومن- به جون یه دونه داشم که می خوام دنیاش نباشه!

-گل دست پرویزه

همه دوباره ریختن سر سهیلا

هومن- ولش کنید بیچاره رو! شماها از معجزه شوهر خبر ندارید تمام درها رو روی آدم باز می کنه!

خب پرویز

کدومتونید؟

همه به یه پسر اشاره کردند.

هومن- خب یه خالی بازي کن ببینم

پرویز- نه همیشه همین طوری بگو

هومن- ناز بشی عزیزم! من از بقالی ماست می خرم اول یه انگشت ازش می خوردم ترش نباشه!
بازی کن ببینم.

بیچاره پسر مجبوری بازی کرد که هومن گل رو ازش گرفت.

پرویز- هومن خان شما آدم رو گول می زنید . فریب می دین!

هومن- فریب خورده تو هم برو دادسرا شکایت!

خلاصه یک ساعت دو ساعتی همه رو سرگرم کرده بود. آخرش بازی رو برد. بعدش معلوم شد که
سه تا گل جای یه گل

دستش بوده! بهش اشاره کردم که یعنی دیگه کافیه بریم.

هومن- خب بچه ها بازی تعطیل. هر چی سرتون رو کلاه گذاشتم کافیه! می خوام برم. (همه
اعتراض کردند که تازه اول

شب و زوده و این حرفها)

هومن- جان همگی تون یه مجلس دیگه هم دارم باید بهش برسم !

در همین موقع دو سه تا دختر که دوست شهره بودند به طرف من و شهره اومدند.

شهره- فرهاد معرفی می کنم. منیژه، سهیلا، پانته آ

من- خوشبختم

منیژه- من هم همینطور. این دوست شما بقدری با نمک و شوخه که فرصت نشد زودتر با شما آشنا
باشیم.

من- اختیار دارید. حالتون چطوره؟

هومن هم به ما ملحق شد و در حالی که بقیه هم دور ما جمع شده بودند گفت:

بریم بابا تا حالا سه تا مهمونی دعوت شدم! اینام فکر کردن من بیکارم شبها راه بیفتم پیام مهمونیشونو
گرم کنم.

شهره- تقصیر خودته هومن خان! اینکارها رو می کنی همه عاشقت می شن!

خلاصه شروع به خداحافظی از همه کردیم من متوجه شدم یواشکی منیژه موقعی که خواست با شهره
خداحافظی کنه یه

چيزي تو دستهاش گذاشت. بيرون اومديم و سوار ماشين شديم. وقتي به خونه ما رسيديم گفتم:

شهره مي شه تو كيفت رو نگاه كنم؟

شهره در حالي كه رنگش پريده بود گفت: چطور مگه؟ چيزي مي خوي؟

من در حالي كه كيف رو بر مي داشتم گفتم: آره چيزي مي خوام كه اميدوارم اشتباه کرده باشم.

ديده بودم چيزي رو كه از منيژه گرفت داخل كيفش گذاشت. تمام وسايل داخل كيف رو بيرون ريختم.
متاسفانه همون

چيزي بود كه فكر مي كردم.

من- اين چيه شهره؟

شهره در حالي كه من من مي كرد و هول شده بود گفت: فرهاد باور كن من نمي دونم اين چيه!

من- خودتي شهره جون! ديدم منيژه اين بسته رو به تو داد. فقط بگو تا حالا مصرف كردي؟

هومن بسته رو گرفت و نگاه كرد.

هومن- حالا فهميدي چرا مي خواستم دنبالت بيام فرهاد خان؟!

من- شهره جواب رو بده. پرسيدم تا حالا مصرف كردي؟

زد زير گريه!

نه به خدا فرهاد. اين رو هم به زور به من داد. عصري پاي تلفن با اينكه گفتم نمي خوام اصرار كرد
گفت مي آرم پيشت

باشه شايد بدردت بخوره.

هومن- خب خدا رو شكر. دختر شانس آوردي فرهاد به دادت رسيد وگرنه يكسال ديگه سر از شور
آباد در مي آوردي

ااا ترو خدا ببين واله اون گنده لات هاي جنوب شهر هم اين كارها كه شماها مي كنيد نمي كنن! بخدا
مرام دارن! فرهاد

مهموني رو ديدي؟ صد رحمت به شيره كش خونه! يكي هم كه معتاد نباشه از بس دود و دم راه
انداخته بودند اونقدر

بخوري حال مي كنه تا معتاد شه! اونجا تمام تنم به خارش افتاد!

تقصير اون باباي بي همه چيزته كه پول هاي كار نكرده رو مي ريزه تو دست و بال تو كه آخرش چي بشي؟ گردي؟

فرهاد به خدا جاشه كه با همين بسته برش داريم ببريم كلانترې يا مواد مخدر تحويلش بديم.
من- فكر كنم اين منيژه ساقيه! افتاده بين اين جوونها همه رو داره لت و پار مي كنه. اونو بايد معرفي كرد!

سويچ ماشينت كجاست شهره؟

سويچ ماشين رو گرفتم دادم به هومن كه سوار شد دنبال ما به طرف خونه خاله ام حركت كرديم.

شهره- مي خوي چيكار كني فرهاد؟

من- كاري رو كه اون دفعه بايد مي كردم.

شهره- خواهش مي كنم به پدر و مادرم چيزي نگو.

من- چيزي نگم كه چند وقت ديگه تزريقي بشي؟ حرف نزن! نترس سرت رو نمي برن اگه پدريت يك كمي غيرت

براش مونده باشه جلوتو مي گيره فاسد نشي.

شهره- به خدا فرهاد تا حالا مصرف نكردم. اين اولين باره كه دارم هروئين رو مي بينم.

من- خب چه بهتر. اگه پدريت آدم باشه كاري مي كنه كه دفعه آخر هم باشه كه مي بيني!

رسيدم. به هومن گفتم ماشين رو بياره تو خونه. خودم هم با شهره زنگ زدیم و وارد شدیم.

هومن- فرهاد بسته جنس رو بردار بيار بعدش. يادت نره ها!

من- خاليش مي كنم تو دستشويي! به چه درد مي خوره؟

هومن- همين كه من مي گم. تو بيارش كاريت نباشه.

وارد خونھش ديم بعد از سلام و احوالپرسی شوهر خاله ام گفت:

به به خوش اومدي فرهاد خان چه عجب سري به فقير فقرا زديد! شنيديم باباجون شما رو هم بردند پيش خودشون؟

فرهاد جون پدريت كه با ما راه نيومد! هر چي بهش گفتم كه توليد كارخونه رو جاي اينكه بده دست تعاوني بده به من !

ده برابر سودشه! نداد. هر چي گفتم نكرد كه نكرد. حداقل تو بكن.

خاله- دلخواه ول كن حالا وقت گير آوردي؟ خوب بچه ها بهتون خوش گذشت؟

چه شما دونفر به هم مي آئين! بساط عقد و عروسي رو كي ره بندازيم؟!

من- خاله يه دقيقه بشين باهات كار دارم. آقاي دلخواه شما هم همينطور!

هر دو متعجبانه نشستند. دوباره شروع كردم.

نمي دونم چه جوري براتون بگم. اميدوارم حرفهامو درك كنيد و با اين مسئله خيلي خوب و منطقي برخورد كنيد!

حالا ديگه كاملا نگران به نظر مي رسيدند. تمام جريان رو براشون تعريف كردم. اولش با حالت پرخاش عليه من جبهه

گيري كردند ولي وقتي بسته هروئين رو نشونشون دادم و حرفهام رو شهره هم تايبه كرد خاله زد زير گريه و از اين

حرفهاي پيش پا افتاده زد.

من- خاله شما بايد خوب با اين مسئله برخورد كنيد اين كه راهش نيست!

پول و ماشين رو انداختيد زير پاي يه دختر! هيچ كنترلي هم كه رويش نداريد. شما اصلا مي دونستيد اين مهموني ها كه

دخترتون مي ره چه جور جاييه؟! اصلا دوست هاي شهره رو مي شناسيد؟ اين منيژه خانم رو كه اين بسته رو به شهره

داده درست مي شناسيد؟ اصلا وقت اين كه به دخترتون برسيد داريد؟

در هر صورت اين مسئله پيش من مي مونه. خيالتون راحت باشه به كسي نمي گم. ديگه بعدش رو خودتون مي دونيد

ولي جناب دلخواه پول همه چيز نيست! اگه شهره خدائي نكرده معتاد شده بود تمام ثروت دنيا هم ارزشي نداشت!

خداحافظي كردم و بيرون اومدم و با هومن سوار ماشين شديم. جريان رو براش گفتم.

من- مي آي خونه ما يا مي ري خونه خودتون؟

هومن- نمي دونم. بيايم خونه شما؟

من- آره بيا. احتمالا ليلا منتظرته. اما در مورد جريان شهره چيزي نگو.

حركت كرديم. توي راه از هومن پرسيدم: هومن اين شعر آقا موشه و خاله سوسكه چه چطوريه؟

مات من رو نگاه کرد و گفت:

چيزي خوردي اون جا فرهاد؟

-چطور مگه؟

-زده به کلت؟! خاله سوسکه و آقا موشه چيه؟

-هيچي بابا همين طوري گفتم.

به خونه رسيديم ماشين رو که توي خونه پارک کردم ليلا جلو اومد.

ليلا- فرهاد خان خوش گذشت؟ فرگل تلفن زد نيودي.

من- تو هم حتما گزارش مهموني رو دادی!

ليلا- خب چي بگم؟ بگم کجا رفته؟ خودم دلم هزار راه رفت! همش تو فکر تصادف و اين چيزها مي اومد.

هومن- ليلا خانم ببخشيد رشته شما آسيب شناسي جامعه اس؟

ليلا- شما ديگه چيزي نگو! پرونده ات از اون سياه تره!

هوم- به من چه مربوطه؟ تازه اين وقت هم به زور من از جاش بلند شد! اصلا دل نمي کند از اون جا بياد بيرون! ساعت

مگه چنده؟ تازه يازدهه!

چپ چپ به هومن نگاه کردم.

ليلا- در هر صورت فرگل گفته هر وقت رسيدي بهش زنگ بزم.

من- اين موقع؟ زشت نيست؟

ليلا- خودش گفته. ده دقيقه پيش بود که با من صحبت کرد.

موبايل رو در آوردم و شماره خونه فرگل و گرفتم. خودش بلافاصله تلفن رو برداشت.

-الو سلام.

فرگل- سلام برگشتی؟

من- ده دقيقه اي هست رسيدم. طوري شده؟

فرگل- مي خواستم باهات حرف بزنم. کاري نداری؟

من- اشکالي نداره که اين موقع با من صحبت مي کنی؟

فرگل- پدر و مادرم مي دونن دارم با تو صحبت مي كنم. فرهاد؟ تو از من بطور غير رسمي خواستگاري كردي يا نه؟

من خوشحال گفتم: مي خواني جواب من رو بدي؟

فرگل - آره

من- خب صبح مي گفتي!

فرگل- لازم بود كه الان بهت بگم خب خواستگاري كردي يا نه؟

من- البته خيلي هم خوشحالم

فرگل- گفتي كه منو دوست داري درسته؟

من- كاملا!

فرگل- چرا شما مردها به خودتون اجازه ميديد كه هر كاري مي خواهين انجام بديد ولي ما زنها حق اين كار رو

نداريم؟ اگه من با پسر خاله ام امشب به يه مهموني انچناني رفته بودم و تو مي فهميدي آيا از ازدواج با من منصرف نمي

شدي؟

بهتر نبود كه قبل خودت به من مي گفتي؟

من- مي خواستم فردا بهت بگم وقتي ديدمت و مطمئن باش كه حتما خودم مي گفتم. من قول رفتن به اين مهموني رو

قبل از اينكه تو بياي كارخونه به شهره داده بودم. فردا كه ديدمت مفصلا برات توضيح ميدم.

فرگل- من فردا كارخونه نمي آم.

من- براي چي؟ چه ربطي به هم داره؟ كار رو كه نبايد با اين مسايل قاطي كرد.

فرگل- در هر صورت شايد بيايم ولي جواب تورو حالا ميدم. من با تو ازدواج نمي كنم! خداحافظ.

من- فرگل . گوش كن. الو فرگل!

هومن در حالي كه مي خنديد گفت: چشمت كور دندت نرم! پارتني و مهموني رفتن اين چيز هارو هم داره.

من- ليلا خانم تعريف كردي جريان رو بماند. ديگه چرا روغن داغش رو زياد كردي؟

هومن- به همسر اينده من چه مربوطه؟ تو رفتي دنبال الواطي ليلا مقصره؟

ليلا- خواهش مي كنم هومن خان وسط دعوا نرخ تعيين نكن. من هم با شما كاري ندارم. (اين رو گفت و به طرف

ساختمون حركت كرد)

هومن- اينها همه اش توطئه اس! عليه ما دسيسه كردن! من تصميم شما رو وتو مي كنم، صبر كن ليلا به من چه! شهره

خانم دختر خاله اينه نه من!

حالا نوبت من بود كه بخندم.

هومن- زهر مار با اون دختر خاله عملي ات! بيا راحت شدي؟ آش نخورده و دهن سوخته!

من- آش نخورده؟ ته آش رو هم امشب در آوردي! من بودم وسط دخترها نشسته بودم شعر مي خوندم؟ پروانه جون،

سهيلا جون مي كردم؟

هومن- نري حالا اينها رو بذاري كف دست ليلا!

من- نه نمي گم. نترس. فقط يه فكري بكن. اوضاع خرابه!

هومن- فكر نداره كه. الان هر دوتاشون عصبانين. فردا يكي يه كادو مي خريم بعش التماس! گولشون مي زنيم خلاص!

زن جماعت رو بايد گول زد! يه قيافه معصوم به خودت بگير و نشون بده كه پشيموني و ديگه از اين كارهاي بد نيم كني!

مي بخشنت و تو هروقت خواستي دوباره برو دنبال الواطي و كثافت كاريت!

از پشت درخت صداي خنده پدرم اومد.

هومن- كه اينطور! فرهاد آنتن رو پيدا كردم باباته! گوش واستاده!

من- هومن خجالت بكش.

هومن- آقاي رادپور بياييد بيرون. مچتون رو گرفتم. سك سك!

پدرم كم كم داشت جلو مي اومد.

پدر- پدر سوخته چي مي گي؟

هومن و من هر دو سلام کردیم.

هومن- ذکر خیرتون بود داشتم از شما پیش فرهاد تعریف می کردم.

پدرم- پدر سوخته اولاً تو از این کارها نمی کنی در ثانی لایلاً چرا اینقدر عصبانی بود؟

جریان رو برای پدرم گفتم. البته همه چیز رو غیر از فرگل.

پدرم خیلی ناراحت شد. دلش برای شهره سوخت و گفت: بسته هروئین حالا کجاست؟

بسته رو از جیب در آوردم و به پدرم دادم و گفتم:

پدر این منیژه افتاده توی جوونها داره همه رو بدبخت می کنه

پدر- منیژه نشد یکی دیگه! چه فرقی می کنه؟ هر کسی باید خودش مواظب خودش باشه. طفلک شهره! دختر ساده ایه.

پدر و مادرش رهاس کردند و اسمش رو گذاشتند آزادی!

من- پدر خواهش می کنم این موضوع رو به کسی نگید. در ضمن مطلب دیگه ای هم بود که می خواستم بهتون بگم.

راستش چطوری بگم! فرگل! دختر آقای حکمت

بلافاصله پدرم خندید و گفت: اونکه احتمالاً باهات قهر کرده!

من که واقعا تعجب کرده بودم پرسیدم: پدر شما از کجا می دونید؟

هومن- خب آقای رادپور گوش واستاده بودن! احتمالاً جریان مهمونی رو هم ایشون به فرگل گفتند (و خندید)

من- هومن خجالت بکش.

پدر- پدر سوخته حالا دیگه من گوش وای می ایستم؟

هومن- شوخی کردم قربان

پدر- بگو ببینم فرهاد وقتشه بریم خواستگاری؟

سرم رو پایین انداختم. پدرم خندید.

هومن- فعلاً عروس خانم قهر کرده

پدر- خب حق داره! دوتایی بلند شدید با یه دختر دیگه رفتید پارتی! هومن خان وضع شما هم خوب نیست. اون لیلایی

که من دیدم کارد می زدی خورش در نمی اومد. برو فکر خودت باش.

من- ببخشید پدر شما از کجا می دونستید؟

پدر – پسر جان این همه مدت که از اینجا دور بودید چطور ازت خبر داشتیم؟

با قلبم! یه پدر با چشم قلب پسرش رو می بینه!

من- پدر ، مادر خیلی دلش می خواد من با شهره ازدواج کنم ولی می دونید شهره کارهایش اصلا خوب نیست

پدر- مادرت هم خوشبختی تورو می خواد.خودم باهاش صحبت می کنم تو فعلا برو عروس رو اصری کن.

فردا صبح که به کارخونه رفتم فرگل نیامده بود . سر راه برایش دست گل زیبایی گرفته بودم وقتی یکی دو ساعتی

گذشت و نیومد گلها رو توی سطل آشغال انداختم. خیلی عصبانی و ناراحت بودم. بخودم لعنت فرستادم که چرا

میهمونی رفتم. خواستم بهش تلفن کنم اما نتونستم تا ساعت دوازده و نیم و یک اصلا حال خودم رو نفهمیدم همیشه

همین موقع ها با یک ظرف غذا به دفترم می اومد. ساعت دو شد بعد از اومدن پدرم به خونه برگشتم. لایلا خونه بود.

بهش گفتم: چه خبر از فرگل؟ امروز کارخونه نیومد.

لایلا- عجب رویی داری فرهاد! انتظار داشتی بیاد؟

من- یه تلفن بهش می زنی باهاش صحبت کنم؟

لایلا- خیالت رو راحت کنم اصلا دلش نمی خواد صداتو بشنوه!

ناهار نخورده به اتاقم رفتم. مادرم اومد و پرسید چرا غذا نمی خورم که گفتم سر درد دارم می خوام بخوابم. روی تخت

دراز کشیدم. همش فرگل جلوی چشمم بود.

چشمان قشنگ و مینیاتوری داشت به من نگاه می کرد. احساس می کردم که هر لحظه آماده گریه کرده! می خواستم

بلند شم برم در خونه شون اما روم نمی شد خجالت می کشیدم. خوابم برد نمی دونم چه مدت خواب بودم که با سر و

صدای هومن بلند شدم.

هومن- بلند شو این خوابه آدمه یا دیو؟ به خواب زمستانی فرو رفتی؟

بلند شدم و بهش نگاه کردم.

-چته؟ مگه کشتی هات غرق شدن؟ فرگل نشد یکی دیگه!

بعد سرش رو از لای در اتاق بیرون کرد و بلند گفت: آره فرهاد جون فرگل نشد یکی دیگه، لیلا نشد یکی دیگه!

خندم گرفت.

هومن- آفرین حالا شدی آدم حسابی! پاشو بریم پایین

من- تو برو من یه دوش بگیرم بعد.

صبر کرد تا حمام من تموم شد و با هم پایین رفتیم.

هومن- لیلا خانم جون سلام هزار ماشالا روز به روز قشنگ تر می شین بزنم به تخته!

لیلا اصلا جوابشو نداد.

هومن- لیلا خانم تا حالا کسی بهتون گفته چقدر خوش مشرب هستید؟

لیلا- هومن خان شما خونه تون کاری ندارید؟

فرحنده خانم که از توی آشپزخونه صدای هومن و لیلا رو شنیده بود بیرون اومد و گفت: اوا خاگ عالم! دختر این حرفا

چییه می زنی؟ هومن خان بیا خودم یه چایی برات بریزم بخوری.

هومن- سلام عرض کردم مادر زن عزیزم! روزگا رو می بینید! دلم خونه به خدا!

سرم رو می شکنن فحشم می دن، از خونه بیرونم می کنن! ولی چه کنم که دلم گروس!

حالا خوبه که دیشب توی مهمونی یک کلمه هم با یه دختر حرف نزدیم ها! اگه حرف زده بودم چی می شد؟ وا مصیبتا!

مادرم در حالی که می خندید گفت:

ای پدر سوخته حقه باز! لیلا رو اذیت کردی؟

هومن- باور کنید ستاره خانم همه این ها یه سو تفاهم ساده اس. ولی عیبی نداره هر چقدر به من ظلم بشه گوهر وجودم

رو بیشتر و بهتر می شناسند. می گه یعنی شاعر می گه:

مرد آن است که در کشاکش دهر سنگ زیرین اسیا باشد

من- اتفاقا در همین مورد یه خواننده گفته : دیشب پریشب اشکنه خوردم(منظورم به شعرهایی بود که دیشب همین

توی مهمونی می خوند)

هومن- تو دیگه حرف نزن! دارم چوب رفاقت تورو می خورم!

بریم فرخنده خانم فقط بعضی ها وقتی متوجه کارهای ظالمانه شون می شن که دیگه هومن مرده!

لیلا سرش رو از روی کتاب بلند کرد و چپ چپ به هومن نگاه کرد و هومن بلافاصله گفت: لیلا خان سک سک!

دیگه خود لیلا هم نتونست خودش رو نگه داره و خندید.

تا هومن دید که لیلا می خنده از وسط راه آشپزخونه برگشت و به فرخنده خانم گفت:

خیلی ممنون مادر زن جون خطر دیگه برطرف شد! چایی نمی خورم (و همونطور که به طرف لیلا می اومد گفت)

بعله لیلا خانم داشتم می گفتم اینا همه شیرینی زندیگه! می دونم خیلی از کرده خودتون پشیمون بودید! خوب دیگه

گذشته من می بخشم عیبی نداره

همه مون خندیدیم. از اخلاقی خوشم می اومد هیچ جا لنگ نمی موند.

هومن- خب فرهاد خان بالاخره همه فهمیدند که من بیگناهم و همه آتیش ها از گور تو بلند می شه! حالا برو فکر

خودت باش.

راست می گفت. دل بقدری برای فرگل تنگ شده بود که حوصله هیچی رو نداشتم.

فردا صبح وقتی به کارخونه رفتم سر راه یه دسته گل دیگه خریدم ولی فرگل نیومد که نیومد! من هم از حرصم گل رو

تو سطل انداختم. تا ساعت دو سرم رو به کار مشغول کردم ولی مگر فکر فرگل می داشت راحت باشم. پدرم که اومد

گزارش کار روزانه رو دادم و به خونه برگشتم. توی ماشین مرتب به این فکر می کردم که چطوری با فرگل آشتی کنم.

به عظم رسید که با یه دسته گل برم در خونه شون. معطل نکردم از یه فروشگاه دسته گل قشنگ دیگه ای خریدم و به

طرف خونه شون حرکت کردم. آرزو مي کردم مثلاً مشغول آب دادن باغچه دم در خونه شون باشه که مجبور نباشم

زنگ بزنم. وقتي رسيدم متاسفانه آرزوم برآورده نشد. هر چقدر که به خودم فشار آوردم نتونستم زنگ بزنم. صدبار

ديگه به خودم لعنت فرستادم و دسته گل رو توي باغچه شون روي شمشادها گذاشتم و به خونه برگشتم. مادرم خونه

نبود. ليلا سلام کرد که فقط بهش گفتم سلام. خلقم خيلي تنگ بود. داشتم به اتاقم مي رفتم که ليلا با خنده گفت :

فرهاد ديگه خيال نداري با شهره خانم به مهمون بري؟

من- باشه ليلا خانم بهم مي رسيم!

تا وارد اتاق شدم بعد از عوض کردن لباسهام رو تخت دراز کشيدم و خوابيدم. عصري بود که هومن دوباره بيدارم کرد.

گويا ليلا بهش زنگ زده بود و گفته بود که من خيلي ناراحت هستم.

هومن- پاشو بابا تو هم فقط از عشق و عاشقي غش کردن و از حال رفتنش رو ياد گرفتي؟ يکي ميشه مثل اون فرهاد که

با تيشه توي کوه مترو درست مي کنه! يکي ميشه اين فرهاد! فرهاد چرتي ندیده بودم! خوبه حالا خونه شيرين دو تا قدم

اون ور تره ها! اگه يه رقيب مثل خسرو پرويز داشتني چيکار مي کردي؟

من- برو هومن حوصله ندارم. مي خوام بخوابم.

هومن- پاشو يه دوش بگيري سرحال مي آي. بعدش هم بريم ناهارتو بخور ضعف مي کنی ها!

من- کي بتو گفته که من ناهار نخوردم؟ ليلا؟

هومن- چه فرق مي کنه؟ ماشالا تو اين خونه همه بي سيم ها هواست! تمام خونه رو اين آقاي رادپور ميكروفن و دوربين

مخفي کار گذاشته! تو دستشويي انگشت تو دماغمون كنيم تا پتل پورت همه مي فهمند! دزد مخفي سرنا پيدا شده!

يه مهموني کوفتي رفتيم خبرش انعکاس جهاني پيدا کرد! ان دو تا ورپريده از دماغمون در آوردند! پاشو ديگه تو هم. مي

گه:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد.

یعنی در واقع باید گفت

دیشب صدا و تصویر از خونه تون نیومد گویا ز قهر فرگل فرهاد هالوی ما از حال رفته باشد.

خنده ام گرفت و بلند شدم. حمام کردم و با هومن پایین رفتیم.

هومن- فرهاد می خوای برم با فرگل صحبت کنم؟

من- نه هومن جون درست نیست. خودم باید یه کاری کنم.

لیلا- سلام . چطوری؟(با خنده)

من- سلام . خوبم. عالی! مادر هنوز برنگشته؟

لیلا- رفته خونه خاله توری(دوباره خندید) فکر کنم رفته خواستگاری شهره!

هومن- لیلا جون تو دیگه نمک رو زخم این خاله مرده نپاش! این بدبخت رو که خدا زده! باید دست افتاده رو گرفت

نباید تو سرش زد که! بیچاره عاشق شده همین براش کافیه. قیافه اش رو ببین! مثل جوکی های هندی شده!

خندیدم و به هومن گفتم: گم شو هومن حوصله ندارم.

لیلا- برات ناهار بیارم؟

من- اشتها ندارم. نه.

لیلا- دیروز هم که ناهار نخوردی! مریض می شی ها!

من- دیشب شام خوردم الان سیرم.

سیگاری روشن کردم و روی مبل نشستم.

هومن- عشق آخر بدنم را به سر دار کشید! پدرت بسوزه شهره که پدرمون رو در آوردی! پاشو بریم خونه فرگل. من

صداش می کنم بگو غلط کردم. چیز خوردم . قال قضیه رو بکن دیگه!

من- کار بدی نکردم که هومن جون! تو خودت اونجا بودی من چه کار بدی کردم؟

گفتم که چون قول داده بودم باید بهش عمل می کردم فقط اشتباهم این بود که قبلاً به فرگل نگفتم.
گذاشته بودم تویی

کارخونه وقتی دیدمش بگم. بدشانسی اینه که این فرگل خیلی لجبازه! نداشت من حرف بزنم.
هومن- راست می گی. خیلی لجبازه. به نظر من بهتره که اصلاً ولش کنی. می رم برات همین شهره
رو اول ترکش می دم

بعد می گیرمش واسه ات! یه هفته ای ترک می کنه!

من- هومن چی می گی ؟

هومن- اخلاقش رو می گم! منظورم اینه که لات بازیهاش رو ترک می کنه! چند روز آموزش ببینه
گردش و در و

ماشین بازی و رفیق بازی از سرش می افته!

لیلا- شما هومن نمی خواد فکر فرهاد باشی خیلی زرنگی کلاه خودت رو بگیر باد نبره!

هومن- چشم غلط کردم! (دستش رو روی دهانش گذاشت)

لیلا در حالی که می خندید گفت:

فرهاد درسته که اشتباه کرده و خودش هم قبول داره اما دلش پاکه کارش درست می شه.

هومن- این فرهاد یه دیو سیرتیه که نگو! مگه مثل منه که از گناه خودش پشیمون بشه و توبه کنه! یه
دقیقه پیش می

گفت کار بدمی نکردم! این خلق و خوی اصغر قاتل رو داره! پای چوبه دار هم که بره اعتراف نمی
کنه!

من- خفه شی هومن که یه دقیقه هم نمی تونی خودت رو نگه داری!

نیم ساعتی هومن چرت و پرت می گفت و ماهارو می خندوند که زنگ زدن. لیلا آیفون رو برداشت
و بعد از سلام گفت

بیا تو و در رو باز کرد.

من- مادره؟

لیلا با خنده- نه همسره! فرگل خانمه!

از هولم همچین بلند شدم که جاسیگاری از رو پاهام افتاد زمین و شکست.

هومن- خبه. چه خبرته؟ هول نشو اولشه! چند وقت که از ازدواجتون گذشت این جاسیگاری رو تو
سر همدیگه می

شکونید!

لیلا- هومن!

هومن- ببخشید غلط کردم!

زود رفتم جلوي در. چند دقیقه طول کشید تا فرگل به ساختمان رسید تا دیدمش جا خوردم مثل همیشه خوشگل و

قشنگ و ناز بود. تعجبم از این بود که سه تا دسته گلي که دیروز و امروز برایش خریده بودم و دور انداخته بودم دستش

بود. یکیش تقریباً پزمرده بود ولي دوتاي دیگه تازه تازه بود. مونده بودم که اینهارو از کجا آورده!

هومن راست مي گفت تو این خونه و تو کارخونه انگار تمام حرکات ما زیر نظر این خانم ها بود! آروم و خونسرد جلوي من اومد و گفت: سلام فرهاد خان.

بعد هر سه تا دسته گل رو به دست من داد و به طرف لیلا رفت و با اونها سلام و علیک کرد من همونطور مات نگاهش

مي کردم. هومن به طرف من اومد و پرسید: فرهاد چیه؟ گل بارون شدي!

جریان گلهارو بهش گفتم و گفتم که اونها رو دور انداخته بودم ولي نمي دونم چطور دست فرگل رسیده!

هومن- دیدي گفتم تحت نظريم! آخ آخ! جاسوسها محاصرمون کردن! فرهاد از خودت دفاع کن! دامي براي جيمز باندا!

فرهاد حتي دستشويي نرو که تحت نظريم!

چند دقیقه بعد فرگل به طرف من اومد و گفت :

فرهاد خان اینارو اوردم بهتون پس بدم در ضمن بهتون بگم همه چیز براي من تموم شده! خداحافظ) و رفت. اونقدر محو

صورتش و حرف زدنش شده بودم که نفهمیدم چي گفت)

همونطور گل به دست ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه مي کردم. از بس دلم برایش تنگ شده بود چشم ازش ور نمي

داشتم!

هومن- اوووو! حواست کجاست پخمه! این گلها بهانه بود! می دونه تو عرضه نداری بری در خونه
شون خودش اومده!

بدو دیگه! بدو دنبالش بگو غلط کردم! چیز خوردم! حداقل بدو جلو تا واق واق بکن!

بگو شهره خره! بدو دیگه!

دنبالش دویدم و صداش کردم.

-فرگل صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

ایستاد.

من- فرگل یه دقیقه بیا بشین کارت دارم.

فرگل - کار دارم. باید برم.

ناراحت شدم و گفتم:

خوب برو! حالا که دلت نمی خواد با من حرف بزنی برو. اما اگه حتی کمی از احساسی که من نسبت
بتو دارم تو به من

داشتی راضی نمی شدی که لحظه ای غم رو تو چشمام ببینی!

حالا که تو اینطوری می خوای خوب برو. برو اما بدون که شرط عشق هیچ شدن!

به طرف نیمکت های ته باغ رفتم و روی یکی از اونها نشستم. شمشادها و بوته های رز طوری قرار
گرفته بود که نیمکت

ها رو محصور کرده بود و دید نداشت. نمی تونستم ببینمش لحظه ای بعد زمانی تونستم او رو ببینم
که از در خونه خارج

شد.

سیگاری روشن کردم. از ناراحتی انگار تب کرده بودم. احساس کردم که دلم می خواد روی
سنگفرش های کف باغ دراز

بکشم. بلند شدم و همین کار رو کردم. چشمهامو بستم. خنکی سنگها احساس آرامشی درونم ایجاد
کرد. دلم می

خواست همین جا بخوابم.

-بلند شو. سرما می خوری! زمین خیسه!

چشمامو باز کردم. فرگل بود. بالاي سرم ايستاده بود.

من- چرا برگشتي؟ در عشق دو دلي و تردید نيست! بي تردید بايد هيچ شد!

عشق موندنه نه رفتن! بايد بومي اين شهر باشي تا غربت نگیرد!

بايد اهل اين ديار بود . يکبار که رفتي ديگه رفتي. برگشتن بي فايده اس!

دوباره چشمهامو بستم.

فرگل- نرفته بودم که برگردم. پدرم دم در منتظرم بود بهش گفتم بره. از روز اول وقتي اومدم موندم!
راه رفتن رو بلد

نيستم تنهائي نمي تونم برم مي ترسم!

بلند شدم و نشستم و گفتم:

وقتي به دروازه اين شهر رسيدي نبايد بترسي. پشت سرت رو هم نبايد نگاه کني.

نباید پشيمون بشي ممکنه در اطرافت سايه هاي وحشتناک ببين ولي فقط بايد به جلو نگاه کني . بايد از خودت مطمئن

باشي . بايد از طرفت مطمئن باشي . وقتي گفت بریم بايد بري نبايد بترسي.

فرگل- ديگه نمي ترسم. هر وقت خواستي بریم من حاضرم.

دوتايي مدتي بدون حرف شروع به قدم زدن کردیم.

فرگل- چرا دو روزه چيزي نخوردي؟ صورتت رو هم که اصلاح نکردي! شدي مثل فرهاد واقعي!

من- امروز اومدم در خونه تون اما هر کاري کردم نتونستم زنگ بزنم.

فرگل- از پشت پنجره دیدمت! يعني مي دونستم که حدود اون ساعت به خونه بر مي گردي. منتظرت بودم. وقتي

اومدي خيلي خوشحال شدم.

فهمیدم که خجالت مي کشي زنگ بزني . دلم مي خواست يه جوري کمکت کنم يعني يا پنجره رو باز کنم يا نمي دونم يه

کاري بکنم که تو من ور ببيني ولي همون موقع پدر هم اومد کنارم ايستاد وقتي تو رو دید که اونجا يي اون هم فهمید که

خجالت مي کشي زنگ بزني به من گفت که صدات کنم. اما جلوي پدرم ننوستم. وقتي تو رفتي گريه ام گرفت. پدرم

رفت بيرون و گلي که برام آورده بودي برداشت.

من- اون دوتاي ديگه چي؟

خنديد و گفتک پدرن! اونها رو هم پدريت موقع برگشتن از کارخونه برام آورد. هر سه تايي شون خيلي قشنگ بودن

فرهاد ! ممنون. وقتي بهشون نگاه مي کردم دلم گرم مي شد.

اومدن امروز هم بهانه بود! ليلا گفت که اين دو روزه توي خونه هيچي نخوردي. ترسيدم طوريت بشه! نگاهم کرد و

خنديد و. بعد گفت برو صورتت رو اصلاح کن

دست به صورتم کشيدم و بهش خنديدم.

من- دلم خيلي برات تنگ شده بود فرگل! حوصله هيچ چيز رو نداشتم. من ، تورو خيلي دوست دارم فرگل! ديگه باهام

قهر نکن.

فرگل – تو هم از اين به بعد همه چيز رو اول به خودم بگو باشه؟ حالا بيا بريم يه چيزي بخور زندت به درد من مي

خوره!

من- فرگل تو پريچهر خانم رو مي شناسي؟

خنديد و گفت ليلا يه چيزهايي برايم تعريف کرده اما دلم مي خواست خودت برام بگي! شروع کردم همونطور که به

طرف خونه قدم مي زديم خلاصه داستان پريچهر خانم رو تعريف کردن

فرگل- صبر کن گلها رو بردارم، يادگاري اولين قهرمون!

من- يادگاري اولين آشتي مون!

فرگل- آره اولين آشتي ! اما ديگه بدون قهر!

مادرم شب حدود ساعت ده بود که برگشت. من و هومن دو تايي تو باغ با هم صحبت مي کرديم. به محض اينکه وارد

خونه شد و ما دو نفر رو ديد گفت: هر دوتايي تون بياین تو ساختمون کارتون دارم.

من و هومن سلام کردیم تا حالا مادرم رو اینقدر عصبانی ندیده بودم وقتی به ساختمون وارد شدیم پدرم از دیدن چهره

مادرم جا خورد.

پدر- چي شده ستاره؟

مادرم- با توري حرفم شده. چيزي نيست. فرهاد جريان اين مهموني چي بود؟

من- چطور مگه مادر؟ توري شده؟

هومن- با اجازتون من برم بايد چند تا چيز بخرم.

مادرم- اين وقت شب؟ چي مي خوي بخري؟

هومن- دو تا زير شلواري! يکي واسه خودم و يکي واسه فرهاد! (پدرم و من خندیدیم. مادرم گفت برو بشين خود رو

لوس نکن) بعد رو به من کرد و گفت : فرهاد تعريف کن! جريان اون بسته رو هم بگو!

من- کدوم بسته؟ (و به پدرم نگاه کردم)

مادر- توري بهم گفت. تعريف کن.

جريان رو براش تعريف کردم. وقتي تموم شد مادرم به هومن نگاه کرد که هومن هم با سر تاييد کرد.

مادر- توري مي گفت که اين خبر رو بهشون خيلي ناگهاني و بد گفتي. بعد از اينکه تو رفتي غش کرده و حالش بد شده!

هومن- ببخشيد فرهاد بايد اين خبر رو چطوري به توري خانم مي داد که غش نکنه؟ حتما بايد مي گفت توري جون ترو

خدا ناراحت نشي ها اصلا چيز مهمي نيست! شهره جون افتاده تو يه باند مواد مخدر! همين روزها هم مي گيرندش مي

برن شور آباد! اا ناراحت نشو مي گن اون جا آفتاب خوبي داره جون مي ده باري برنزه شدن! آب و هواش تقريبا مثل

جنوب فرانسه اس!

مادرم خندید . من و پدرم هم خندیدیم.

مادر- خب شماها کار خوبي کردید. توري تلافي مشکلش رو مي خواد يه جاي ديگه خالي کنه!

من- مادر شب مهموني به محض رسيدن با يه پسره نمي دونم اسمش چي بود شروع کرده به ماچ و بوسه کردن! پارتی

هم که دیگه نگو! همه جور کاری توش می کردن! البته شهره کنار من نشسته بود ولی خوب کلا یه دختر خونواده دار

که این جاها نمی ره!

هومن به حالت مسخره برگشت و گفت: واقعا آدم حظ می کنه از این سیستم تربیتی! دقیق مثل آخرین متد اروپایی بچه

تربیت کردن! توی اصول آموزشی یه واو رو هم جا ننداختن! هم آموزش هم پرورش! هم تربیت هم تفریح! ده دقیقه

درس بیست و چهار ساعت تفریح!

حالا یه نفر هم تو این مملکت پیشرفت شگفت انگیزی کرده حسودیت می شه؟

پدرم خندید و گفت- پدر سوخته اگه همه بخواهیم از این پیشرفتها کنیم باید صد تا کارخونه منقل سازی تاسیس بشه!

همه خندیدیم. لایلا چایی آورد و دور هم نشستیم.

هومن- لایلا خانم کاش شما هم کمی پیشرفت می کردی! حداقل یه دونه ماری جوانایی چیزی! این طوری که نمی شه باید

ترقی کرد!

فرخنده خانم- خوب لایلا جون تو که داری درس می خونی چه عیبی داره این چیز اسمش چیه؟ مال جوونهاست! اونم

بخونی. هومن خان راست می گه باید پیشرفت کرد.

همه زدند زیر خنده. لایلا که از خنده نمی تونست حرف بزنه.

من- هومن خفه نشی. فرخنده خانم مال جوونها نه ماری جوانا! یه جور ماده مخدره مثل حشیش!

فرخنده خانم- وا خدا مرگم بده! واسه پیشرفت ادم باید منقلی بشه؟

هومن بلند شد و دست فرخنده خانم رو یه دفعه بوسید و گفت:

قربون مادرزن ساده ام برم. ماه به خدا!

مادر- خوب فرهاد خان شنیدم گفتی من اصرار دارم با شهره ازدواج کنی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

هومن- نه بابا این فرهاد به شهره نمی خوره! این هنوز فرق یه تخته حشیش با یه بشقاب حلوارو نمی دونه چیه!

مادر- من اصرار داشتم سر و سامون بگیري. هم تو هم هومن.

مرد باید به یه سنی که رسید ازدواج کنه. تو فکر کردی اگر این چیزها رو قبلا می دونستم اصلا اجازه می دادم تو با

شهره جایی بری؟ از جون بچه ام سیر شدم؟!

همین هومن هم آگه ازش اطمینان نداشتم نمی داشتم طرف لیلا بره. باهاش سلام علیک کنه چه برسه به ازدواج! این

فرگل هم خیلی دختر خوب و خانواده داریه. خانمه و نجیب. خوشگل هم هست.

من راضیم به امید خدا آگه قسمت باشه حاضر باش فردا شب قراره بریم صحبت کنیم. شام می ریم خونه اقایی حکمت.

هومن و لیلا و فرخنده خانم شروع کردن به دست زدن و مبارکباد رو خوندن. بقدری خوشحال بودم که دلم می خواست

بپریم و پدر و مادرم رو ببوسم.

صبح سرحال بیدار شدم و بعد از صبحانه و حمام ب طرف کارخونه حرکت کردم. وارد دفتر که شدم فرگل سلام کرد.

من- سلام چطوری؟ خبر داری؟

فرگل- آگه منظورت شام امشب. آره خبر دارم.

من- فرگل بیا در مورد زندگیمون صحبت کنیم.

فرگل- حالا وقت کار کارخونه اس! امشب که اومدی با هم صحبت می کنیم.

قبول کردم و به دفتر خودم رفتم. تمام روز رو با خوشحالی کار کردم. نفهمدم چطوری وقت گذشت. سر ساعت یک

موقع ناهار فرگل با یه بشقاب برنج و خورشت قورمه سبزی به دفترم اومد.

من- دستت درد نکنه. تو هم بیا با هم غذا بخوریم.

فرگل- هنوز نه. زوده. وقتي امشب به طور رسمي اومديد خواستگاري ديگه مي تونيم راحت با هم رفت و آمد كنيم.

ناهار خورديم و ساعتی بعد پدرم اومد و ما به طرف خونه حرکت کردیم.

من- فرگل خیلی خوشحالم. دلم می خواد زودتر شب بشه!

فرگل- من هم خوشحالم.

من- فرگل من تا حالا نتونستم که یه دل سیر با تو صحبت کنم.

فرگل- باید چند روز دیگه ام صبر کنی دیگه چیزی نمونده

من- حالا شام چی درست کردی؟خودت غذا رو پختی؟

فرگل- یکی از غذاها رو . بقیه اش رو مادرم درست کرده.

من- خوب اون که تو درست کردی چیه؟

فرگل- شب که اومدی بهت می گم.

چند دقیقه بعد رسیدیم. وقتی پیاده می شد پرسید: فرهاد تو کاملاً فکرها تو کردی؟

من- خیلی وقته که فکرها مو کردم. تو چی؟

فرگل- می خواستم بگم که فرهاد من از امشب به بعد تقریباً همسر تو می شم. تمام امیدم بعد از خدا به توست. تو باید

مواظب من باشی یعنی تنهام نداری. من می ترسم!

پیاده شدم و به طرفش رفتم.

-از چی می ترسی فرگل؟ مگه طوری شده؟ نکنه من رو خیلی دوست نداری! یعنی ای از من بدت نمی اد ولی خیلی هم

دوستم نداری!

فرگل- خداحافظ فرهاد. شب منتظرتم. از این فکرها هم نکن.

به خونه برگشتم دلشوره عجیبی داشتم. اضطراب دست از من بر نمی داشت. بهتر دیدم کمی بخوابم. سرم رو روی بالش

نگذاشته بودم خوابم برد. خوابی عجیب! وقتی بیدار شدم جز قسمتی از خواب بقیه رو فراموش کرده بودم. در اون

قسمت فرگل رو می دیدم که در یک طرف باغ ایستاده بود و من طرف دیگه . داشتیم به طرف هم اومدیم ولی هر چه

بیشتر راه می رفتیم از هم دورتر می شدیم .

از خواب پریدم. خیس عرق بودم. خیلی ترسیده بودم چند دقیقه ای که گذشت خنده ام گرفت. خوشحال بودم که فقط

یک خواب بود هر چند که کمی دلم رو چرکین کرده بود!

بلند شدم و حمام کردم و به طبقه پایین رفتم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم. لیلا حمام بود. زنگ زدم به هومن و

بعد از سلام و این حرفها گفتم: پاشو بیا اینجا حوصله ام سر رفته لباسها رو هم بیار از همین جا با هم بریم.

هومن- از حالا؟ ساعت هنوز شش نشده! طوی شده؟

من- آره نمی دونم چرا دلم شور می زنه!

هومن- باشه. الان می آم. چیزی نیست دفعه اول که می ری خواستگاری . چند بار که رفتی عادت می کنی!

چند دقیقه بعد هومن اومد و با هم نزدیک در روی نیمکت نشستیم. خوابم رو براش تعریف کردم.

هومن- دست بردار! اضطراب داشتی خوابیدی خواب چرت و پرت دیدی! یه ساعت دیگه همه رو فراموش می کنی. به

ستاره خام می گم یه تنقیه ات بکنه خوب شی ! رو دل کردی!

خلاصه مرتب با من شوخی کرد تا کم کم آرام شدم. ساعت حدود هفت و نیم بود که پدرم لباس پوشیده پایین اومد و

گفت: حاضر نشدید هنوز؟ دیر شد!

نیم ساعت بعد همگی تو سالن خونه آقای حکمت روی مبل ها نشسته بودیم و همه با هم مشغول تعارف کردن بودند.

من فقط حواسم به فرگل بود. بقدری قشنگ شده بود که دلم نمی خواست ازش چشم بردارم. بعد از آوردن چای روی

مبلی کنار من نشست. دقیقه ای صحبت های متفرقه بین پدر و مادرم و خانم و آقای حکمت رد و بدل شد که فرخنده خانم

گفت:

از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است!

پدر- زنده باشي فرخنده خانم. پس بریم سر اصل مطلب. جناب حکمت این پسر من و این هم شما. آگه صلاح می دونید

به غلامی قبولش کنید اگر هم نه که باز ما دوست و مخلص شمایم!

حکمت- پسر خودمه باور کنید بیشتر از فرگل نباشه کمتر دوستش ندارم!

مادرم- شما لطف دارید ممنون.

آقای حکمت- من فرهاد خان رو قبل از خارج رفتنش خوب می شناختم. بسیار مورد علاقه من بود. در این مدت که

خارج از کشور بود کمی دلم شور می زد. همه اش می گفتم وقتی برگرده چقدر فرق کرده! شکر خدا دیدم آقا رفته

آقا تر اومده!

تا آقای حکمت این رو گفت هومن محکم زد روی پاش! کسی بروی خودش نیاورد بعد هومن سرش رو به چپ و راست

تکون داد این دفعه پدرم که فهمید هومن خیال داره چیزی بگه گفت: هومن خان انگار شما خیال دارید چیزی بگید؟

هومن- بله بله فرهاد واقعا پسر خوبیه! ای کاش تو این هفت هشت ساله درسش رو هم می خوند! خیلی هم بهش گفتم

ولی خوب حق هم داشت. گرفتاری زن خارجی و دو تا بچه مهلت نمی داد! کاش فرهاد جون اون جا ازدواج نمی کردی!

من- هومن باز شروع کردی؟ حالام وقت شوخیه؟؟ خجالت بکش!

همه زدند زیر خنده.

فرخنده خانم- وا؟ مگه فرهاد خان اونجا زن گرفته؟

هومن- مادر زن جون دو تا هم بچه داره! اسم یکیشون ریچارد اون یکی سوزان!

فرخنده خانم- راست می گی هومن خان؟ پس چرا نیاوردشون ایران. گناه دارن تنهایی تو ولایت غربت!

هومن- منتظر بود با فرگل خانم عروسی کنه بعدش بیاردشون که فرگل خانم بزرگشون کنن!

من- هومن بسه دیگه! یه دفعه همه باور می کنن! اصلا کی بتو گفت امروز اینجا بیای؟

این حرفها در حالی زده می شد که من عصبانی بودم ولی همه می خندیدند.

هومن- نترس این چیزها رو هیچ کس از تو باور نمی کنه! تو اگر از این کارها بلد بودی دلم نمی سوخت. فرگل خانم

باهات قهر کرده بود گل می خریدی جای اینکه ببری به ایشون بدی می انداختی توی سطل!

من- هومن کافیه دیگه! اون هم برای این بود که خجالت می کشیدم.

فرخنده خانم- هومن خان راست می گی فرهاد خان زن داشته؟

همه از سادگی فرخنده خانم خندیدند.

لیلا- مامان هومن خان شوخی می کنه

فرخنده خانم- ذلیل نشی پسر! ترسیدم گفتم نکنه خود هومن هم زن و بچه داشته باشه!

هومن- نه فرخنده خانم زن ندارم یعنی زن اولم رو طلاق دادم بچه هام هم رفتن خدمت وظیفه یعنی سربازی . کاری به

کار من ندارن. ماشاءالله دیگه بزرگ شدن از آب و گل در اومدن!

مادر- طفلک بچه ام تو این چند ساله چی کشیده از دست تو کشیده هومن؟

خنده ها که تموم شد پدرم گفت: خوب جناب حکمت جواب مارو ندادید.

آقای حکمت- فرگل کنیز شماست. اختیار دار شماييد.

مادر- دخترمه. پس ایشالا به مبارکی و سلامتی.

همه دست زدند و به همدیگه تبریک گفتند. پدرم به من اشاره کرد. بلند شدم که دست آقای حکمت رو ببوسم که اجازه

نداد و صورتم رو بوسید. فرگل هم مادرم رو بوسید.

آروم به هومن گفتم:

هومن به پدرم بگو که اجازه بگیرن از آقای حکمت من و فرگل بتونیم بیشتر با هم باشیم. یعنی بعضی از شبها شام بریم

بیرون. از این حرفها دیگه!

هومن- چرا خودت نمی گی؟

من- خجالت می کشم. تو پرویی! تو بگو.

پدرم که متوجه شده بود گفت: هومن فرهاد چي مي گه؟

هومن- مي گه اگه اجازه بدید یه سیب پوست بکنه بخوره! غریبی می کنه!

دوباره همه خندیدند. با پا محکم به ساق پاش زدم.

هومن- می گه بابا اگه اجازه می دید فرگل خانم رو ور داره ببره خونه خودشون!

من- خجالت بکش هومن! من اینو گفتم؟

هومن- خب خودت زیون داری بگو دیگه. مترجم می خوای؟

همه گفتن خوب خودت بگو. لیلا گفت حرف بزنی ببینن زیون داری!

با خجالت و من من کردن گفتم: والله چه جوری بگم؟ البته ببخشید منظورم اینه که باید قبلا صحبت بشه! من هنوز حرف

نزد! دلم می خواست بتونم حرف بزنی بیرون!

این چند کلمه رو با جون کندن گفتم. همه ساکت شده بودند و به همدیگر نگاه می کردن. چشمم به فرگل افتاد که با

نگاه متعجب منو نگاه می کرد. عرق کرده بودم. اونقدر هول شده بودم که دلم می خواست از اونجا فرار کنم.

خوشبختانه هومن بدادم رسید.

هومن- خانمها آقایون! به ترجمه سخنرانی شیوا و بلیغ جناب مهندس فرهاد رادپور توجه بفرمایید! ترجمه متن:

اگه اجازه بدید گاهی بتونم با فرگل خانم شام یا نهار یا صبحانه برم بیرون!

البته قسمتهایی از سخنرانی به علت بی معنی بودن حذف شد!

دوباره همه شروع به خندیدن کردند. به فرگل نگاه کردم با مهربونی به من لبخند می زد.

لیلا- هومن خان یاد بگیر! اونقدر فرهاد با حجب و حیاست که حرف نمی تونه بزنه!

هومن- ببخشید بفرمایید فارسی بلد نیست حرف بزنه! اگه بنده نبودم که از حرفهای آقا فرهاد همه چیز دیگه ای

استنباط می کردند. فکر می کردند آقا هنوز تصمیم نگرفته و شرط و شروط داره! نزدیک بود خواستگاری بهم بخوره که!

من- من خيلي وقته تصميم گرفتم نتونستم منظورم رو بگم!

هومن- فرهاد جون تو ناراحت نشو! زبون ترو من مي فهمم بقيه رو گفتم! وگرنه من كه با اين زبون لال پتي تو سالهاست

كه آشنايم!

آقاي حكمت كه مي خنديد اشكهاشو پاك كرد و گفت:

هيچ اشكالي نداره از نظر من شما دو نفر شديد و به همدیگه محرم. فقط اگه اجازه بدید اول چند روز يه عقد بكنيم

عروسي باشه براي بعد از امتحانات.

فرهاد خان من مثل چشمهام به شما اعتماد دارم به دخترم هم همینطور. چهل ساله كه با پدرت رفیقم. اين مجلس هم كه

مي بيني به حالت رعايت سنته! وگرنه ماها حرفامونو قبلا زدیم! شما هر وقت خواستي بيا دنبال همسرت ببرش بيرون.

هومن- اگه اعتماد هم نداشتين مهم نبود از اين فرهاد آبي گرم نمي شه! طفلک بي خطر!

همه دوباره خندیدن و بعدش من تشكر كردم و آروم به هومن گفتم :

فردا جمعه اس. با ليلا و فرگل و هاله بریم شاه عبدالعظيم. دیدن پریچهر خانم ناهار هم مي ریم بيرون.

هومن- خانم ها آقايون ترجمه لاتين متن فرانسه!

فرهاد خان بسيار تشكر مي كنن ابراز خوشحالي. با اجازه شما فردا صبح زود ساعت 5 صبح آقا مي خواهند ما رو به

صرف كله پاچه در شهري مفتخر فرمايند! تشريف فرمايي براي عموم آزاد است! از پذيرايي اطفال معذوريم!

پدر- مي خواهين فردا برين شاه عبدالعظيم؟ ساعت 5 صبح؟

من- نخير پدر اين هومن اذيت مي كنه. گفتم اگه اجازه بدید فردا با هومن و ليلا و هاله و فرگل خانم بریم. بعد ناهار

10 حرکت كنيم. البته اگه كس ديگه اي هم خواستند تشريف بيارن واقعا خوشحال - هم بریم بيرون. ساعت حدود 9

ميشيم.

پدر به شوخي گفت: پس ما هم همگي فردا با شما مي آييم كه شماها خوشحال بشيد!

هومن- کار بسیار خوبی می کنید. حالا که اینطوره شما خودتون تشریف ببرید ما هم خودمون می ریم. این ماشین های

که برای ماها خریدید چهر نفر بیشتر جا نمی گیره بخواهیم همه با هم بریم اتوبوس لازم داریم!

من- هومن این حرفها چیه؟ ببخشید خواهش می کنم همه تشریف بیارید

آقای حکمت خندید و گفت :

پسرم آقای ادپور شوخی کردند. شما جوونها با هم برید. ماها هم یه روز دیگه دسته جمعی با هم می ریم. اما حالا چطور

شد که هوس شاه عبدالعظیم رو کردی؟

فرگل- پدر همون خانمی که فرهاد باهاشون آشنا شدن! بهتون قبلا گفته بودم.

آقای حکمت- اره اره یادم اومد. عجب سرنوشت عجیبی دارن این خانوم!

پدرم- اتفاقا می خواستم در همین مورد چیزی به شما بگم جناب حکمت. یعنی در دوران کودکی ما هم در همسایگی یه

خانم پیری با همین سرنوشت حالا با کمی تفاوت وجود داشت. ولی اول یه موضوع دیگه ای هست که باید گفته بشه اگر

اجازه بدید بگم.

آقای حکمت- اختیار دارید امر بفرمایید.

پدر- والله این لیلای ما هنوز جواب به این هومن خان نداده الان هم بهترین فرصته چون هومن باید با پدرش صحبت

کنه حالا لایلا خانم بفرمایید که بالاخره در مورد هومن خان تصمیم گرفتی یا نه؟

لیلا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

هومن- خدا از بزرگی کمتون نکنه جناب رادپور ولی خیل ممنون من دیگه منصرف شدم!

لیلا بلافاصله به هومن چپ چپ نگاه کرد.

هومن- غلط کردم! منظورم اینه که از بس شما جواب منو ندادید پیر شدم دیگه باید جواب رو به پسر من بدید!

مادرم- خب راست می گه! باید همین الان جواب بدی لایلا. می خواهیم ترتیب عقد و عروسی رو بدیم خیلی کار داره!.

لیلا سرش رو پایین انداخت و باز هم چیزی نگفت

پدر - خب دخترم بگو موافقي؟

ليلا- هر جور شما بزرگترها صلاح بدونيد من حرفي ندارم.

همه دوباره دست زدیم و مبارك باد خوندیم.

پدرم و اقاي حكمت بعد از اون مشغول صحبت با هم شدند و مادرم و فرخنده خانم و خانم حكمت هم همینطور. فرگل

كنار من نشسته بود ولي ليلا طرف ديگه سالن بود كه هومن آروم با دست بهش اشاره مي كرد كه پيش ما بيايد. لحظه اي

بعد ليلا هم به ما پيوست من شروع کرده بودم به تعريف خلاصه داستان پريچهر خان براي فرگل. ده دقيقه اي طول

كشيد تا تقريبا فرگل رو در جريان گذاشتم.

فرگل- واقعا داستان عجيبه! خيلي دلم مي خواد ايشون رو ببينم.

من- فردا حاضر باش مي ام دنبالت. با هم مي ريم پيش پريچهر خانم.

هومن- ببخشيد فرهاد خان! انگار قراره ما هم بيايم ها!

من- هومن بقدر كافي از دستت عصباني هستم. بلند شو برو روي اون يكي مبل بشين

هومن- مگه چكار كردم؟

من- خجالت نكشيدي اون حرفهارو زدي؟ خوبه حالا همه تورو مي شناسن وگرنه اگه باور مي كردن چي؟ فرگل پاشو

بريم اون طرف كارت دارم.

هومن- حالا ديگه من غريبه شدم؟

بلند شدیم و چند متر اون طرف تر نشستیم.

من- فرگل چرا امروز گفتي مي ترسم؟

فرگل - با تو كه هستم نمي ترسم. دلم مي خواد فرهاد تو علاوه بر شوهر دوستم باشي.

من- مطمئن باش فرگل. من وقتي خارج از كشور بودم انواع و اقسام دخترها رو با مليته هاي مختلف و چهره هاي

مختلف دیدم. هیچ کدام نتوانستند نظرم رو جلب کنند. اما همون روز که تو رو دیدم دیگه نتونستم فراموش کنم. فرگل

بهت قول میدم که هیچ وقت تنهات نذارم حالا دلم می خواد که بدونم تو هم واقعا منو دوست داری؟
فرگل لحظه ای سکوت کرد و گفت: من هم واقعا فرهاد ترو دوست دارم. عکس ترو تقریبا سه سال پیش پدرت به من

نشون داد. موقعی که عکست ور دیدم احساس عجیبی تو من ایجاد شد. ناخودآگاه به عکست خیره شده بودم پدرت

داشت با من صحبت می کرد ولی من اصلا متوجه نبودم. بعد از چند لحظه پدرت صدام کرد تازه بخودم اومدم ازش

عذرخواهی کردم. خیلی خجالت کشیدم. پدرت خندید و گفت عروس خودمی.

از همون روز به تمام خواستگارانم جواب منفي دادم. منتظرت بودم. فرهاد عاشقت شده بودم با دیدن عکست! باور کن

من دختر سبکسری نبودم هیچ موقع! ولی اعتراف می کنم که با دیدن اون عکس تو رو شوهر خودم دیدم.

می ترسیدم! وقتی نبودم دائم منتظر بودم که درس تو تموم بشه و برگردی ایران. ولی وقتی اومدی می ترسیدم که از

من خوشتر نیاد! اون موقع رویایی که سه سال برای خودم درست کرده بودم خراب می شد. وقتی که اومدنت نزدیک

شده بود خبردار شدم که همه فامیل برات نقشه کشیدن! مخصوصا شهره! خب دختر خاله ات بود و خوشگل و پولدار!

تازه از حمایت ماردت هم برخوردار بود. از نظر مادی و اینکه شهره دختر خاله ات بود من امتیازی نداشتم. احتمال می

دادم که برد با شهره باشه البته اگه حمل بر خودستایی نباشه می دونستم که من هم زیبا هستم. یعنی خواستگارانم که

داشتم تایید حرفمه. فرهاد تو وقتی به خواستگاری من اومدی وجود رقیب رو حس نکردی اما من چرا! شهره رقیب سر

سختی بود! اون روز که زنگ زد کارخونه برای مهمونی یادته؟

داشتم دیوونه می شدم بعد از اینکه به خونه رسیدم از سردرد داشتم می مردم. کارم به دکتر کشید!
آخه میگردن دارم

بهت گفته باشم! شبی هم که تو با هومن به مهمونی رفتی احساس کردم که ترو از دست دادم! اما باز هم پدرت با آوردن

دسته گلها بدادم رسید. آخه می دونی؟ یعنی باید بهت بگم! کار کردن من در کارخونه نظر پدرت بود!
البته وقتی این پیشنهاد رو به من کرد به ظاهر قبول نکردم ولی در باطن از خدا می خواستم! دلم نمی خواست که تو این

بازی از شهره شکست بخورم!

اینها چیزهایی بود که تو باید می دونستی.

نگاهش کردم.

من- فرگل می دونستی چشمهات مثل نقاشی های مینیاتوره؟!

خندید و گفت :

چشمهام هر شکلی هست از سه سال پیش تا حالا و شاید از روزی که با دوچرخه من رو زمین زدی
همینطور ایستادی و

نگاهم کردی فقط ترو دیده!

و بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت چیزی که گفت غرورم رو ، احساسم رو و قلبم رو ارضا کرد.
در حالیکه می خندیدم

چشمم به هومن افتاد

هومن- نیشت رو ببند! چی گفتی که دختره فرار کرده؟

من در حالی که می خندیدم گفتم- فضول حواست به کار خودت باشه!

از آشپزخونه کم کم وسایل شام رو به داخل سالن آوردند و روی میز چینند. پدرم و آقای حکمت در حیاط بودند و بقیه

تو آشپزخونه. بلند شدم و کنار در آشپزخونه ایستادم تا فرگل ظرفی چیزی می آورد از دستش می گرفتم و روی میز می

گذاشتم و فرگل به من می خندید و من غرق لذت می شدم. خلاصه شام خورده شد و یکساعتی بعد به خونه برگشتیم.

اصلا دلم نمي خواست که از فرگل جدا شم. زود به رختخواب رفتم که بخوابم تا فردا دنبالش برم. دلم مي خواست تمام

شب یکساعت بشه و یکساعت یک دقیقه و زود بگذره!

صبح ساعت 6 بود که از خواب بيدار شدم. دوش گرفتم و اصلاح کردم و لباس پوشیدم. تازه ساعت حدود 7 شده بود.

پايين رفتم کسي بيدار نشده و بد پس از خونه خارج شدم و به باغ رفتم . سيگاري روشن کردم و مشغول قدم زدن و فکر

کردن شدم. به حرفهاي فرگل فکر مي کردم از لحظه اي که فهميده بودم چقدر من رو دوست داره احساسم بهش چند

برابر شده بود. فرگل رو مال خودم مي دونستم. احساس مالکيت!

به هر ترتيب بود یکساعت ديگه ام گذشت. تلفن رو از جيبم در اوردم و با ترس و لرز شماره خونه فرگل رو گرفتم.

یک زنگ زد خودش برداشت.

-سلام فرگل منتظرم بودي؟

-سلام از ساعت 7 منتظرت بودم.

من- کاش زنگ مي زدم! فکر کردم خوابي. صبحانه خوردي؟

فرگل- هنوز نه تو خوردي؟

من- منم نه. برو صبحانه بخور بعد مي آم دنبالت باشه؟

فرگل 0- باشه تو هم بخور منظرتم فرهاد دير نکن.

من- من از خدا مي خوام الان بياي ولي چکنم بايد منتظر هومن و ليلا بشم. الان به هومن زنگ مي زنم و ليلا رو هم بيدار

مي کنم. خداحافظ.

فرگل- خداحافظ

نيم ساعت بعد هاله و هومن اومدند و ساعت تقريبا 9 در خونه فرگل بوديم. زنگ زدم. آقاي حکمت در رو باز کرد.

سلام و عليک کرديم. دعوت کرد بريم تو خونه که عذر خواهي و تشکر کرديم. از پشت سر آقاي حکمت فرگل با چادر

مشکي ظاهر شد . چقدر چادر مشکي بهش مي اومد! صورتش رو کادر کرده بود و چشمانش از فاصله دور هم زيبايي

خودش رو نشون مي داد. بلند قد و زيبا!

سلام کرد. ازش پرسيدم از کجا مي دونستي که بايد چادر سرت کني؟

فرگل- دفعه اولم که نيست مي رم اونجا!

خداحافظي کرديم و سوار شديم. هومن تو راه اونقدر جوك و لطيفه تعريف کرد که راه به نظرمون نيوود.

رسيديم . ماشين رو پارک کردم. وارد بازار شدیم. کمي که جلو رفتيم پريچهر خانم رو ديدم. نشسته بود و به طرف

دهانه بازار نگاه مي کرد. به محض اينکه چشمش به من افتاد خنديد. همينطور که جلو رفتيم احساس کردیم که ليلا و

هاله رو هم شناخت اما تا چشمش به فرگل افتاد آروم آروم از جاش بلند شد!

بهش رسیده بوديم. همگي سلام کرديم. متوجه نشد فقط به فرگل نگاه مي کرد ما هم همونطور ايستاده بوديم که با

صداي آروم ولي پرسوز و محکم گفت:

فلک سياره بخت من اندر آسمان گم شد

همايوني، سهيلي داشتم اندر خزان گم شد

کشيدم تير آهي از جگر، اما نشان گم شد

ز اندوه غمت در سینه راه فغان گم شد

ز بيداد لبث حرف و شکايت از ميان گم شد.

من به چشمهاي پريچهر خانم نگاه کردم. اصلا در اين زمان نبود! دوباره گفت:

ظالم اين چشمها رو کي به تو داده؟ بهت گفتن باهاشون فقط بايد آدمها رو بکشي يا باهاشون نگاه هم مي کني؟

فرگل آروم جلو رفت و پريچهر خانم رو بغل کرد و بوسيد.

پريچهر خانم- چرا مي لرزي؟ اين صورت و چشمهايي که خدا بتو داده که ديگه نبايد ترسي از چيزي داشته باشي!

و دوباره فرگل رو بغل کرد و بوسيد.

من- پریچهر خانم معرفي مي كنم. فرگل اگه خدا بخواد تا چند وقت ديگه با هم ازدواج مي كنيم.
پریچهر خانم- اسمت هم مثل خودت قشنگه! فرهاد مواظبش باش. خيلي! صاحب اين چشمهاي قشنگ
دور از جون

چشم زخم نخوره خوبه! خيلي تو چشمه!
بعد بلافاصله دنبال تخته گشت به در چوبي مغازه اي چند قدم اون طرفتر زد و برگشت و گفت: چشم
من شور نيست
ولي بعدا اسفند دود كن!

و دست فرگل رو گرفت و كنار خودش نشوند.
پریچهر خانم- بچه ها ببخشيد سلام. سلام به روي ماه همتون. ولي تا اين دختر رو ديدم يه حالي شدم!
نمي تونم بگم چه
حالي!

ليلا- پریچهر خانم چشمهاي فرگل خيلي ها رو زخمي كرده! از فرهاد پيرسيد بهتون مي گه!
پریچهر خانم- دختر نمي دونم مي فهمي يا نه؟ سالهاست كه مي شناسمت! سالهاست كه با مني!
هيچكدم از ما از اين
حرفها سر در نمي آورديم. همگي دور پریچهر خانم نشستيم.

پریچهر خانم- از يكساعت پيش منتظرتون بودم. چشمم به در بازار خشك شد! بعد رو به من كرد و
گفت:

فرهاد خيلي خسته شدم! دلم خيلي گرفته! نمي دونم كي مجازاتم تموم مي شه!
آروم در گوشش گفتم كه اگه از بودن خانمها ناراحت مي شه بريم كه گفت نه.
هومن- پریچهر خانم از صبح اينجا هستيد تا شب؟

پریچهر خانم- آره مادر اين هم براي من شده يه محكوميت! بايد صبر كنم تا ببينم كي سر مي آد!
از صبح مي نشينم اينجا مردم رو نگاه مي كنم. مي آن و مي رن. بعضي ها كه اصلا نگاهم نمي كنن.
براي بعضي هاشون
مثل يك جز لازم اينجا به نظر مي آم. بعضي ها كه از كنار من رد نمي شن راهشون رو عوض مي
كنند و از اون طرف

ديگه مي رن! زندگيم شده عين اخرت يزید!

یه بار یه دختر بچه پنج ساله اومد جلوم ایستاد و به من نگاه کرد. مادرش تا دید کشیدش کنار بردش اونطرف چنان

کتکی بهش زد که دلم براش کباب شد. یاد خودم افتادم که وقتی بچه بودم مادرم می گفت دم در نری ها! این درویش

ها که تو کوچه می گردند می دزدنت و می برن از تنت روغن می گیرن! من هم هنوز که هنوزه از درویش می ترسم.

حالا خودم شدم مثل اونها! تف به این روزگار!

یه روز ده تا کلفت و نوکر خدمت آدمو رو می کنن یه روز برای یه لقمه نون باید خدمت هر کسی رو کرد! دلم با این

روزگار صاف نیست خیلی از دستش کوکم! وامونده یه روز به دل من نگشت تا بود بدبختی و بیچارگی کشیدم و یه آب

خوش از گلوم پایین نرفت. حالا هم که شدم عین جذامی ها!

ولی خب خدا کریمه. تا دید دارم از بی کسی دق می کنم این فرهاد رو فرستاد تا من براش درد دل کنم می دونید گاهی

وقتها خیلی دلم می خواست یه نفر بفهمه که من آدمم اینجا نشستم! دلم می خواد داد بزنم از این چرخ بپرسم چه

دشمنی با من داره؟!!

نفسی تازه کرد و گفت:

جوونی هام نتونستم غلطی بکنم حالا که دیگه نای راه رفتن ندارم به فکر سوال و جواب افتادم!

چرا باید یکی از بچگی تو ناز و نعمت باشه یکی تو ذلت؟

سرم رو پایین انداختم. سوال جالبی بود!

سیگاری روشن کرد و بعد گفت: شماها نمی دونید که بی کسی چه درد بی درمونیه! گاهی یه دفعه گریه ام می گیره دو

تا قطره اشک که از چشم میاد اشکم خشک می شه. آخه آدم که پیر شد کیسه اشکش هم پیر میشه! دو قطره اشک پیر

زن مثل یه سیله! بقیه اش حق هق خالیه!

یه روز یادمه شش سالم بود مادرم منو تو دامنش نشوند و همونطور که خرمن موهام رو که همه فر خالی بود با زحمت

شونه می کرد وقتی با هر شونه گریه ام در می اومد و اشکها گوله گوله از چشم سرازیر می شد بهم می گفت: گریه نکن

دخترم این مرواریدهارو هدر نده.

چند سال دیگه همین موهای قشنگ که الان باعث گریه ات شده همین چشمهای قشنگ که مثل ابر بهار گریه می کنن

باعث می شن که از مشرق و مغرب برات شاهزاده ها صف بکشن! می شی خانم این خونه و عمارت و باغ!

ای بی صفت روزگار که خانم فلان خونه ام نشدم! از اون همه شاهزاده یه فرج اله بی غیرت تریاکی برام پیدا شد!

برگشتم فرگل رو نگاه کردم اشک مثل سیل از چشمهای سرازیر بود. پریچهر خانم که متوجه فرگل شده بود گفت :

گیس گلابتون برای من گریه می کنی؟

و با دستهای چروکیده و لرزان اشکهای فرگل رو پاک کرد.

همگی متأثر شده بودیم. حرفی برای گفتن نبود. مدتی به سکوت گذشت پریچهر خانم سیگار دیگه ای روشن کرد من و

هومن هم همین کار رو کردیم پکی زد و دودش رو تو هوا ول کرد و گفت :

زندگی من مثل همین دوده! همش پیچ و خم ! کج و معوج!

هیچ وقت نخواستم بد باشم. اما پدر و مادر و شوهر و روزگار دست به دست هم دادند و از من یه بدبخت بیچاره

ساختن!

گفتم بعد از اینکه فرج ال و خواهر و مادرش ادب شدند سهراب خان من رو همراه خودش به خونه مون برد وقتی پامو

تو خونه مون گذاشتم از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم. دیگه از دست اون مرتیکه دبنگ خلاص شده بودم دلم نمی

خواست به این چند سال فکر کنم. همین که از زندان آزاد شده بودم جای شکر داشت.

يکي دو تا از کارگرهامون عوض شده بودند ولي بقيه همون قديمي ها بودند. قدم زنان ته باغ رفتم و خودم رو به خونه

درختي رسوندم. از نردباشن بالا رفتم و توي اتاقک نشستم به روزگاري فکر مي کردم که با طاهر اينجا مي نشستيم و

سيگار مي کشيديم. به ياد اون روزها يه سيگار پيچيدم و روشن کردم. هر پکي که مي زدم چشم سنگين تر مي شد

سيگار که تموم شد چرتم گرفت. دو سه ساعتی اونجا خوابيدم وقتی بيدار شدم که هوا گرگ و ميش شده بود و يکي از

خدمتکارها صدايم مي کرد از درخت پايين اومدم تا به عمارت برسيم صد بار خميازه کشيدم. آب از دماغم راه افتاده

بود هر شب اين موقع پاي بساط تریاک مي نشستم. خمار بودم. گور به گور بشي فرج اله!

اگه شماها بدونيد چه حالي داشتم! تمام تنم درد مي کرد حوصله هيچي رو نداشتم. مي دونستم که پدرم اين وقت ها از

خونه بيرون مي ره. ديگه نمي تونستم خودم رو نگه دارم. به طرف ديگه عمارت که براي من ممنوع بود حرکت کردم.

فکر کردم شايد اونجا بتونم کمي تریاک پيدا کنم. هنوز داخل عمارت نشده بودم که يه نفر صدام زد.

-آي دختر خانم اينجا چکار مي کنی؟

من- ترو سندن مفتشي؟

-نه فتانه ام تو هم حتما پريچهری؟

و بلند بلند خنديد.

من- تو من رو از کجا مي شناسی؟ اصلا کي هستی؟

فتانه – اول بگو اينجا چکار داری؟ مگه يادت رفته که نبايد اون طرفي ها اين طرف بيان؟

برو برو تا کسي نديدت برو. بابات بفهمه هلاکت مي کنه .

نگاهش کردم دختری هجده نوزده ساله بود. راست مي گفت. اگر پدرم خبردار مي شد تکه بزرگم گوشم بود برگشتم

ولي هنوز چند قدم نرفته بودم که بدنم تير کشيد. خيلي خمار بودم داشتم از حال مي رفتم دوباره برگشتم و ملتسانه

نگاهش کردم. وقتی نگاهم رو دید به طرفم اومد و پرسید: چته؟ چکار داری؟ به من بگو.

نمی دونستم که چطوری بگم. خجالت می کشیدم. پس گفتم.

گوشت درد می کنه می خواستم اندازه یه نخود تریاک از بساط پدرم بردارم بمالم پشت گوشتم آروم شه!!

قاه قاه خندید و گفت:

منو رنگ می کنی؟ من خودم قاپ قمار خونه ام! عملی ات کردن؟

سرم رو پایین انداختم که گفت: صبر کن.

رفت تو اتاق و دو دقیقه بعد بیرون اومد و یه خورده تریاک کف دستم گذاشت.

-بگیر آب از چک و چونه ات راه افتاده! با یه استکان چایی بخورش! بدون هیچ حرف و سخنی به طرف دیگه عمارت

رفتم. یه چایی برای خودم ریختم و تریاک رو توش حل کردم و یه نفس خوردم. ده دقیقه بعد حالم جا اومد. کیفور

شدم!

از اتاق که بیرون رفتم فتانه رو دیدم که بیست سی قدم اون طرفتر ایستاده. تا منو دید جلو اومد و گفت: خودتو ساختی؟

من- آره ممنون. حالم خیلی بد بود.

فتانه- تو دیگه چطوری تو این راه افتادی؟ تو که وضعت خوبه! تو دیگه چرا؟

دو تایی یه گوشه تاریک نشستیم که کسی متوجه ما نشه و بعد داستان زندگیم رو براش تعریف کردم. وقتی حرفام

تموم شد گفت: چوب خدا صدا نداره! بالاخره خدا که انگشت نمی اندازه چشم کسی رو در بیاره! یه بلا اینطوری سر

عزیزش می آره!

من- اگه منظورت از عزیز منم باید بگم که پدرم چندین ساله که قدغن کرده جلو چشمش پیدام نشه! دوم از اون گناه

رو یکی دیگه کرده تقاصش رو یکی دیگه باید پس بده؟!!

فتانه- راست می گی ها! من عقلم به این چیزها نمی رسه ولی تو می خوای چکار کنی؟ اگه بخوای هر شب یه ذره تریاک

بخوري وضعیت از این که هست خراب تر می شه! حالا به دود تریاک معتادی چند وقت دیگه پاک
عملی می شی

من- خب تو می گی چیکار کنم؟ چاره ام چیه؟

فتانه- یه شیشه بردار یه لول تریاک توش حل کن با آب! شب به شب یه قاشق ازش بخور جاش یه
قاشق آب بریز یه

ماهه ترکش می کنی.

یعنی یه ماه دیگه شیشه می شه آب خالی تو هم از سرت افتاده! تریاکش رو خودم برات جور می کنم

من- تو چرا پات اینجاها وا شده؟ کجایی هستی؟

آه بلندی کشید و گفت: پدر بی پولی بسوزه! آگه بابام اونقدر بیچاره و فقیر نبود الان من اینجا نبودم.
از بدبختی بابام منو

فروخت! به چند؟ به پنج تا کیسه گندم. اهل وراينم. بابام رعیت. تا چشم باز کردم تو خاک و خل جون
کندم. با این که

همه اهل خونه کار می کردیم آخرش یه شکم سیر نون خالی نداشتیم بخوریم هر چی ما کار می کردیم
گردن ارباب

کلفت تر می شد. آخرش چند سال پیش یه روز همین سهراب خان اومد به ده ما. با بابام صحبت کرد
منو به اسم کلفتی

خرید و آورد اینجا.

کلفتی نمی کنم اما کاشکی می کردم! کاش تو همون ورامین می موندی و سر گرسنه زمین می گذاشتم
و گذرم اینجا نمی

افتاد! اینجا بیچاره شدم. خدا از این بابات نگذره. بدبختم کرد کارد به این شیکم بخوره که آواره ام
کرد.

در دلم از داشتن چنین پدری ننگ داشتم. از فتانه خجالت کشیدم که دختر این پدر هستم.

من- چرا فرار نمی کنی؟ چرا بر نمی گردی ده تون؟

فتانه- تو نون این کار رو هنوز نخوردی! غیرت و همت رو از آدم می گیره! بعدش اگر برگردم ده
می آن دنبالم. فقط

کافیه به بابام بگن تو اینجا چکار می کنم. آنی سرم رو می بره!

شروع کرد به گریه کردن. من هم همراهش گریه کردم وقتی هر دو آرام شدیم گفت:

وقتي من اينجا اومدم تو يکي دوسال بود که رفته بودي خونه شوهر. راستش رو بخوای اسم من کوکبه! همین طوري بهم

مي گن فتانه!

من- ناراحت نباش همون بلایي که پدرم سر تو آورد يکي ديگه هم همون وقتها سر من آورد! در اين چند سال شوهر داري خير ندیدم. يه روز خوش نداشتم. حالا من چي صدام کنم؟ کوکب يا فتانه؟

-تو به من کوکب بگو. منو ياد روزهاي خوش تو ده مي اندازه!

و اينطوري بود که منو کوکب با هم آشنا شدیم. ک.کب با راهي که به من ياد داد من رو از اعتياد نجات داد. يکسالي از

اومدم به خونه خودمون گذشت. مونس من اين کوکب شده بود. غير از شبهائي که سر کار مي رفت بقيه شبا پيش هم

بودیم. خيلي بهش انس گرفته بودم. چند وقتي بود که توي گوشم مي خوند که با هم فرار کنیم من اون موقع تقريبا

هجده سالم بود. موي بلند، قد بلند از همه مهمتر چشمهاي قشنگ!

يه شب از توي يه کيسه که تو سينه اش پنهان کرده بود يه چنگه اسکناس نشونم داد و گفت:

اينا انعام هايي که مشتري ها به خودم دادن! مال خودمه بابات هم خبر نداره وگرنه ازم مي گيره!

حالم از هر چي پول بود بهم خورد. از دیدن اون اسکناسها چندم شد.

مي گفت سربازهاي خارجي بهش دادن! آخه اون وقت ها زمان جنگ جهاني بود و ايران رو اشغال کرده بودند. اين

سربازهاي آمريکايي وانگليسي و روسي تو خيابون راه مي افتادند و به هر زني يا دختري که مي رسيدند بي بي ، بي بي

مي گفتند و پول نشون مي دادند. چقدر زن و دختر رو اونا بدبخت کرده باشند خدا مي دونه!

سربازهاي امريکايي از همه بي بند و بارتر بودند. خيلي هاشون هم ترياکي شدن! توي اردوگاه و سرباز خونه هاشون

ترياک راه پيدا کرده بود. خيل هم پول مي دادند! مي دونيد ايران اون زمان اينطوري نبود که زن و دختر تو خيابونها پر

باشه! تک و توك زني رو مي ديديد كه توي خيابون قدم بزنه. خانواده ها به دخترها و زن هاشون سپرده بودن كه از

خونه بيرون نيان. سربازها خيلي حريص و پدر سوخته بودند. قانوني هم نبود كه از مردم دفاع كنه. چند مرتبه هم پيش

اومده بود كه دخترها يا زنها رو به زور انداخته بودند توي ماشين و برده بودند. هر بلایي كه دلشون مي خواست سرشون

آورده بعد كشته بودندشون! چه روزهايي بود! من و كوكب روزها همدیگه رو نمي ديديم. پدرم خونه بود اگه مي فهميد با

شلاق سياه و كبودمون مي كرد. يه شب كه توي تاريكي گوشه حياط منتظر كوكب بودم تو زندگي من تاثير زيادي

گذاشت. نشسته بودم تا كوكب بيايد. دير كرده بود. برام عجيب بود هيچوقت دير نمي كرد. نيم ساعت صبر كردم وقتي

ديگه از اومدنش نااميد شده بودم و مي خواستم به اتاقم برگردم سهراب خان و پدرم رو ديدم. از ترس نزديك بود

خودم رو خيس كنم! سابقه نداشت اين وقت شب پدرم خونه باشه البته داشتند با هم همونطور كه حرف مي زدند بيرون

مي رفتند. نفسم رو تو سینه حبس كردم و به حرفاشون گوش دادم. خوشبختانه جايي كه من نشسته بودم ديد نداشت.

پدرم داشت به سهراب خان مي گفت كه فلاني يه خانم خواسته مي خواد جوون باشه! اين كوكب رو بايد بزرگ دوزك

كرد و فروختش! فقط بايد كمی قر و اطوار يادش داد كه نره اونجا گند بزنه! تازگي هام داره پر رو مي شه

بقیه حرفهاشون رو نشنيدم. ديگه از من دور شده بودند. فهميدم چرا كوكب دير كرده.

ده دقيقه بعد اومد تا رسيد پرسيد كه پدرت داشت مي اومد اينجا ترو كه ندید؟ كه ماجرا رو براش تعريف كردم. تا اسم

طرف رو بردم شناختش گفت تو دربار شاه پست مهمي داره و حدود شصت ساله اشه! البته گفتم كه پدرم براي دربار و

شازده ها کار می کرد ولی این یکی خیال خریدن کوکب رو داشت. وقتی فهمید خیلی ناراحت شد. دو سه تا فحش به

پدرم و اون درباریه داد بعد یکدفعه زد زیر گریه. کمی که آرام شد برام تعریف کرد که چند وقت پیش با یه پیرمرد

آشنا شده که سرایدار یه خونه اس. آدم خوبیه. تعریف کرد که کارگر خونه اون پیرمرد ازش خوشش اومده و گفته اگه

بتونی فرار کنی و پیش من بیای آب توبه سرت می ریزیم و عقدت می کنم!

طرف نوکر پسر یکی از همین کله گنده ها بوده که تازه از فرنگ برگشته بهش گفتم نکنه بهت دروغ گفته باشه و بلا ملا

سرت بیاره که گفت مگه چی میشه؟ از این که هست بدتر نمیشه. حالا یه شب در میون با یه نفر می رم اگه فرار کنم

آخرش اینه که همین کارو بازم بکنم منتها با کسی که ازش خوشم می ادا!

کوکب هر شب که از کار بر می گشت تعریف می کرد که با کی بوده و چه کارها کرده! اگه براتون اسم اون ادمها رو

بگم باور نمی کنید! چه پدر سوخته هایی بودن! چقدر سختی کشیده بود این طفلک! دلم براش کباب می شه. بماند این

سینه صندوقچه اسراره! فقط این رو بدوید که بعضی از بزرگواران اون وقت ها ذاتا بیمار بودند و جنون داشتند.

بگذریم خلاصه کوکب یه دل نه صد دل عاشق این پسر شده بود. از این موضوع یکی دو روزی گذشت. یه شب که مثل

همیشه من و کوکب مشغول صحبت با هم بودیم از پشت درخت صدایی شنیدیم. کوکب پرید پشت درخت و دست یکی

از کلفت هامون رو گرفت و بیرون کشید. یه زن چهل و چهل و پنج ساله بود که تازه به خونه ما اومده بود. وقتی سرش

داد زدیم که اونجا چیکار می کنه خیلی ترسید و به ما گفت که جریان قرارهای من و کوکب رو به پدرم می گه. کوکب یه

سیلی تو گوشش زد و پرتش کرد زمین. اون هم بلند شد و فرار کرد. وقتی اون رفت کوکب به من گفت پریچهر چیکار

مي خواي بکني؟ اگه اين پدر سوخته به بابات بگه هم پدر تو در مي اد هم من. من که خال ندارم زير شلاق بابات کشته

بشم همين الان بساطمو جمع مي کنم و مي رم. به تو هم مي گم اگه دلت بخواد مي توني با من بياي. راستش خيلي

ترسيده بودم شماها الان نمي فهميد که در اون زمان من چه حالي داشتم! الان ديگه اوضاع عوض شده پدر مادرهاي اين

زمنه اسير دست بچه هاشون!

اگه پدرم مي فهميد که با کوکب رابطه دارم کمترين کاري که مي کرد اين بود که گيس هامو مي چيد و با شلاق تکه تکه

ام مي کرد! خيلي وحشت کرده بودم با تمام اينها راضي نبودم که با کوکب فرار کنم. بهش گفتم کوکب هم اصرار نکرد

فقط ادرس پسري رو که قرار بود پيشش بره به من داد و گفت اگه خواستي بيا اونجا. بعد خودش به اون طرف عمارت

رفت و يه بچه لباس و خرت و پرت پيچيد و پيش من برگشت.

به من گفت که پريچهر من توي زندگي خير نديدم تا بود که تو خونه پدري از کله سحر تا شب عرق ريختم و روي

زمين کار کردم و با يک لقمه نون هم راضي بودم اما روزگار نداشت. چشم ديدن اون رو هم نداشت! بعدش هم که چند

سال اينجا خودفروشي کردم که پولش رو هم يکي ديگه گرفت! حالا هم دارم ميرم دنبال سرنوشت خودم شايد خدا

بخواد و نجات پيدا کنم. خدا کنه اين پسره غيرت داشته باشه و عقده کنه و سر و سامون بگيريم. اگه ديديم همدیگه رو

که هيچي اگر هم نديديم که حلالم کن.

با گريه و زاري همدیگه رو بغل کرديم و خداحافظي. کوکب هم با چشم گريون از خونه ما رفت. مدتي اونجا نشستم

بحال خودم و کوکب گريه کردم. بعد تازه عظم سرجاش اومد!

بلند شدم و رفتم سراغ خدمتکاره. صداش کردم از اتاقش اومد بيرون. بردمش يه گوشه و بهش گفتم پتیاره! گوش کن

ببین چي مي گم اگه یک کلمه به پدرم حرف زدي نزدي ها!

وگرنه به همه مي گم مچت رو موقع دزدي گرفتم! هیچکس هم حرف ترو باور نمي کنه. نوکر و کلفتها هم طرف من رو

ول نمي کنن تا طرف ترو بگیرن! حالا به پدرم هر چي مي خوي بگي بگو اما يادت باشه چي بهت گفتم.

بدبخت زد زیر گريه به التماس افتاد و گفت غلط کردم خانم وقتي ديدم تهديد اثر کرده يه گل سینه داشتم بدل بود

دادم بهش که کلي ذوق کرد و رفت. جريان به خير و خوشي تموم شد اما باعث شد که کوکب از خونه فرار کنه و بره

دنبال سرنوشت خودش ! اون شب رو هيچ وقت يادم نمي ره که پدرم در مورد فروختن کوکب چه چيز هايي به سهراب

خان گفت. ازش نفرت پيدا کردم. تا حالا از اين و اون شنیده بودم که شغل پدرم چيه ولي اون شب از زبون خودش

شنيدم. خدا نصيب نکنه! خيلي در د آوره که دختری چهره زشت زندگي رو در چهره پدرش ببينه!

اون شب شبی بود! تا صبح گريه کردم. به کوکب عادت کرده بودم. حالا ديگه براي چه کسی مي تونستم درد دل کنم.

ديگه صبح شده بود و افتاب وسط حياط پهن! اما اصلا حوصله نداشتم که از جام بلد شم. همونطور تو رختخواب دراز

کشیده بودم و فکر مي کردم. نمي دونم چند ساعت همونطور در همون حالت بودم که در اتاق باز شد و بهجت خانم

آشپز مون اومد تو. به احترامش بلند شدم. کنارم نشست و گفت : مريض شدي؟

هر چي منتظرت شدم براي ناشتايي بياي نيومدي. فکر کردم مريض!

نمي دونم چرا يه دفعه چهره مادرم رو در چهره بهجت خانم ديدم . بغلش کردم و زار زار گريه کردم. خدا بيا مرزش

حالا مرده! ولي خيلي خانم بود. شروع کرد به ناز و نوازشم کردن و گفت: بميرم برات يکي مثل ما فقير فقرا بدبخته! يکي

مثل تو که با داشتن پدر به اين پولداري بيچاره اس!

سر درد و دلم باز شده بود. بهش گفتم بهجت خانم قربون اين خدا برم انگار من رو يادش رفته! شما از بچگي منو مي

شناسيد تا حالا آزارم به يه مورچه هم نرسیده. اما نمي دونم چرا هر چي سنگه واسه پاي لنگه! نه از پدر شانس اوردم نه

از مادر نه از خواهر و نه از شوهر! به چي دلم رو خوش کنم؟

جووني و خوشگليم داره مفت مفت تو اين خونه هدر ميشه يه بي شرفي هم پيدا نميشه دست منو بگيره و عقلم کنه بيره

سر يه خونه زندگي که يه لقمه نون بخورم خدا رو شکر کنم! دوباره زدم زير گريه. بهجت خانم نشست کنارم و گفت:

قسمت رو نميشه عوض کرد بايد باهاش ساخت. سرنوشت تو هم اينطوريه! قرار نيست همه خوشبخت بشن!

باز هم برو خدا رو شکر کن که وضعت خوبه بعضي ها که تو اين شهر همين الان سر بي شام زمين مي دارن! بلند شو

ناشکري نکن. تو از بيکاري بهونه مي گيري. زن بايد هنر داشته باشه. تو چه هنري داري؟ جز اينکه خدا بهت خوشگلي

داده. بايد يه کاري ياد بگيري اومديم و پس فردا بابات نبود که به تو نون بده! اون وقت چکار مي کنی؟

درست مي گفتم من هيچ کار درستي بلد نبودم همون آشپزي که بهجت خانم يادم داده بود تو خونه فرج اله باعث شده

بود که کارهاي سخت گردن من نيفته!

اين بود که پرسيدم :

چکار بايد بکنم بهجت خانم؟ شما بگيد.

گفت بايد يه جوري پدرت رو راضي کنی که برات اينجا يه دار قالي بر پا کنه. ابريشم و پشم و اين چيزها رو بخره. من

خودم بهت قالي بافي رو ياد مي دم. هم سرت گرم مي شه هم يه هنري ياد مي گيري. حالا پاشو سر و صورتت رو بشور

و توکل به خدا کن. خدا چاره سازه!

توي دلم يه جرقه اميد زده شده بود. از همون روز کشيك کشيدم تا کي سهراب خان رو ببينم. با پدرم نمي تونستم

حرف بزنم. اجازه پدرم براي برپا کردن يک دار قالي تو خونه حرفي و کاري بعيد بود! يکبار يادم مي اومد که مادرم

اجازه این کا رو خواسته بود که با مخالفت شدید پدرم روبرو شده بود. پدرم ننگ داشت که زن و بچه اش قالی بافی

کنن! عجب حکایتی بود. کار خودش ننگ نداشت انوقت یاد گرفتن یک هنر در نظرش خفت و خواری بود!

تمام امیدم رو به سهراب خان بسته بودم از سر اون قضیه که بهش خبر دادم که عالم تاج خانم توی غذای پدرم سم

ریخته با من مهربون تر شده بود هر چند که از او هم به خاطر دست داشتن در شغل پدرم بدم اومده بود.

خلاصه پس فردای اون روز سهراب خان رو دیدم. سر راه ایستادم و بهش نگاه کردم تا من رو دید فهمید که کاری دارم.

جلو اومدم.

سهراب خان مردی قد بلند و چهار شونه با سبیل از بناگوش در رفته ای بود. چهره ای خشن و ترسناک داشت! بسیار کم

حرف بود. خدمتکارها جرات نمی کردند پیش روش سر بلند کنند. من دختری بلند قد بودم اما با این حال سرم ب

زحمت تا شونش می رسید. به چشمه اش نمی شد نگاه کرد! هر کدام از دستهای چهار تایی دست من بود!

حالا حساب کنید وقتی جلوی من رسید چه حالی داشتم! زبونم بند اومده بود. پشیمون شده بودم سرم رو پایین انداختم

و جرات حرف زدن نداشتم. همین طوری هم که نمی شد واستم و حرفی نزنم! دلم رو به دریا زدم و فقط گفتم یه دار

قالی!

بهجت خانم می تونه بهم یاد بده! دیگه چیزی نگفتم. سهراب خان بدون اینکه حرفی بزنه رفت. تازه پشیمون شدم که

چرا اسم اون پیرزن رو گفتم. اگه می رفت و اون زن نازنین رو اذیت می کرد خودم رو نمی بخشیدم. با سرعت به طرف

آشپزخونه رفتم. اون موقع به آشپزخونه مطبخ می گفتند. بهجت خانم تو مطبخ مشغول کار بود. دو تا هم وردست

داشت. تا من رو دید به طرفم اومد و ازم پرسید چي شده؟ جریان رو براش تعریف کردم و زدم زیر گریه. من گریه می

کردم او می خندید. قوت قلبی گرفتم گفت دخترم روزی رو خدا می ده! داده خدا رو هیچ کس نمی تونه بگیره. نترس

نون پدرت چیزی به این پوست و استخوان من اضافه نکرده که چهار تا شلاقش ازم کم کنه! من رو نشوند روی سکو و

مشغول آشپزی شد. با خودم گفتم تا یکی دو روز تنهانش نمی دارم که اگر پدرم یا سهراب خان خواستند با شلاق بهجت

خانم رو بزnen خودم رو سپر بلاش کنم .

تا ظهر که غذا رو پخت خبری نشد. بعد هم که به اتاقش رفت. دنبالش رفتم. اتاقهای خدمتکارها در طرف دیگه باغ بود.

خدمتکارهای جوون هر دو نفر یک اتاق داشتند اما بهجت خانم که قدیمی بود به تنهایی یه اتاق داشت. وقتی بهجت خانم دید که تنهانش نمی دارم خندید و صورتم رو بوسید. شماها متوجه نیستید که من چي می گم. برای

اینکه بفهمید پدرم در مورد تقصیر خدمتکارها چطوری بود یه جریان رو تعریف می کنم.

پدر من در شهر تقریباً پادشاهی می کرد. به واسطه شغلی که داشت همه دم کلفت هارو می شناخت و اونها هم هواشو

داشتند! عادت داشت که همه جا تمیز و مرتب باشه یه روز که داشت توی حیاط قدم می زد هفت هشت تا برگ توی

استخر افتاده بود صدا کرد و باغبون اومد. ازش پرسید کی باید استخر رو تمیز می کرده؟ باغبون اسم یکی از نوکرها رو

می گه طرف با ترس و لرز میاد جلو. پدرم وادارش کرد تمام برگها رو خورد! بیچاره شب دل درد گرفت.

اینو گفتم که بفهمید پدرم چقدر ترسناک بود!

انوقت حساب کنید که این آدم از هنر چه چیزی سرش می شد! قالی بافی رو کار زنهای کارگر و فقیر می دونست ..

بگذریم تا شب خبری نشد. هر چي بهجت خانم اصرار کرد از اتاقش بیرون نرفتم. این خودش گناهی بزرگ برای من

بود. اگر پدرم می فهمید که تو اتاق خدمتکارها پامو گذاشتم تنبیه می شدم!

در این لحظه پریچهر خانم سیگاری روشن کرد. پیرزن بدبخت با برگشتن به خاطراتش دوباره یاد زجر و شکنجه هاش

می افتاد و درد می کشید! دقیقه ای خستگی در کرد و بعد شروع کرد:

جونم واسه تون بگه که شب شد. باز هم بهجت خانم رو ول نکردم. شب رو هم تو اتاق خوابیدم. دلم نمی خواست که

یه مو از سر این پیرزن کم بشه.

صبح بود که از سر و صدای توی باغ از خواب پریدم. خواب مونده بودم. بهجت خانم توی اتاق نبود. وحشت تمام جونم

رو گرفته بود. دیر شده بود! صدای بهجت خانم رو شنیدم که داد می زد! تصمیم خودم رو گرفتم. مثل ببر زخمی از اتاق

بیرون پریدم. می خواستم به هر کسی که بهجت خانم رو می زنه حمله کنم. چه پدرم چه سهراب خان!

خون جلوی چشمهامو گرفته بود. دیگه برام هیچی فرق نداشت. فقط اینو می دونستم که باعث شده بودم که این پیرزن

بیچاره که یکبار من رو از دست عالم تاج خانم نجات داده بود و با یاد دادن آشپزی به من کارم رو تو خونه فرج اله

آسون کرده بود و حالا هم می خواست هنر دیگه ای بهم یادبده زیر شلاق پدرم کشته بشه!

این اولین بار بود که در خودم این قدرت رو حس می کردم.

به محض اینکه از اتاق بیرون امدم انگار روی سرم اب یخ ریختند! چند نفر مشغول سوار کردن یک دار قالی بودند و

بهجت خانم هم داشت سرشون داد می زد و دستور می داد که چکار بکنند! سهراب خان هم گوشه ای ایستاده بود و مثل

همیشه بدون حرف و با چهره ای بی تفاوت نگاه می کرد. خوشحالی تمام وجودم رو گرفت. به طرفش رفتم و سلام

کردم. سری تکیون داد. ازش تشکر کردم راضی کردن پدرم به این زودی کار بزرگی بود. انگار منتظر بود تا شادی رو

تو چهره من ببینه! با اومدن من رفت دم در لحظه ای که داشت از خونه از خارج می شد برگشت و منو نگاه کرد.

لبخندی محو گوشه لبش داشت.

چند روزي کار سوار کردن و زه کشي دار طول کشيد. تمام مدت در کنار دار قالي به دقت همه چيز رو نگاه مي کردم و

به خاطر مي سپردم. با شوق و حرص حرکات کارگران رو دنبال مي کردم و ياد مي گرفتم. همه چيز آماده بود.

چند روز بعد آموزش من شروع شد. اين پيرزن مهربون که تو قالي بافي هم مثل آشپزي استاد بود تمام ريزه کاري هارو

به من ياد داد. اولين گره اي رو که به قالي زدم رو هرگز فراموش نمي کنم. پنجه اي استادانه و استعدادي عجيب! خود

بهجت خانم دهانش از تعجب باز مانده بود. کلامي که او مي گفت عينا روي زه هاي قالي توسط دست من انجام مي شد .

طوري که بعد از دو ساعت به من گفت دختر تو قالي باف از مادر زاييده شده!

تمام عشقم شده بود اين قالي ! از طلوع صبح تا غروب شب يه کله پاي دار بودم. خستگي نمي فهميدم! به زور براي ناهار

منو از کنار دار جدا مي کردند. اولين نقشه اي که براي بافت داشتم ساده بود. سه ماه نکشيد که قاليچه تموم شد. هر

کسي نگاه مي کرد باورش نمي شد که اولين کار من باشد.

دومي رو با ابريشم کار کردم گويا پدرم قالي اولي رو که بافته بودم ديده بود. اونم متعجب از کارم بود. يه روز که

مشغول کار بودم ناگهان احساس کردم کسي داره منو نگاه مي کنه.

پدرم بود! اصلا متوجه حضورش نشده بودم. بلند شدم و سلام کردم. جوابي نداد. فقط به قالي نگاه مي کرد. لحظه اي بعد

رفت. وقتي مشغول بافتن بودم دنياي اطراف يرام بي ارزش بود.

يکسالي گذشت. براي خودم استادي شده بودم. اولين نقشه رو بعد از يکسال تمرين خودم کشيدم. چند شب روي اون

کار کرده بودم تا نيمه هاي شب نقش مي زدم. وقتي بهجت خانم نقشه رو ديد باور نمي کرد.

از اون به بعد نقشه قالي رو هم خودم مي کشيدم. نقش مي زدما!! نقش ترنج شکارگاه، مينياتور خيام، نقش دل! نقش بي

کسي!

تمام غم و غصه هام رو تو نقش تو رنگ و گره هاي قالي مي بافتم و محکم گره مي زدم !
حالا تو خونه چند دار سر پا بود. نقش سنتي قالیچه هارو شکسته بودم. نقش ها ور به دلخواه خودم
مي زدم. براي قالیچه
هام اسم مي گذاشتم. همه ابريشم خالص، همه ديوار كوبا!
جمعشون كه مي كردي تو جيب جا مي شد.
براشون اسم هايي مثل غم، تنهائي، عشق و از اين جور چيزها انتخاب مي كردم. اسم يكي شون رو
هم كوكب گذاشتم.
قالیچه هام شروع نشده فروش مي رفت! بيشتريشون هم افسر هاي خارجي مي خريدند و به كشور
خودشون مي بردند.
نقش هاشون همه تازه بود و تك!
قالیچه ها رو سهراب خان مي برد و مي فروخت. البته پولی به من نمي داد فقط همیشه مواد و لوازم
قالي بافي آماده بود و
كم و كسري نداشتم. براي پول كار نمي كردم. برام زندگي بود!
مي بافتم كه زنده باشم! زنده بودم كه ببافم!
قالیچه ها كه تموم مي شد روحيه من هم قوي تر مي شد. ديگه برام مهم نبود تو خونه چي مي گذره.
كي مي آد كي مي
ره. مهم اين بود كه كسي مزاحم من نشه.
يه روز كه پشت دار خسته شده بودم وقتي براي قدم زدن به باغ رفتم متوجه شدم كه يك بزاز دوره
گرد تو حياط
مشغول نشون دادن پارچه هاي خودش به خدمتكار هاست. بي اختيار محو تماشاي اين صحنه شدم
بودم. در ذهنم اين
تصوير رو روي قالیچه اي رسم مي كردم. بزاز كه كردي حدودا سي و پنج ساله بود وقتي متوجه شد
كه بهش نگاه مي
كنم جلو اومد و پارچه هاي خودش رو به من نشون داد. بدون حرف پشتم رو بهش كردم و به اتاق
رفتم. قالیچه اي كه
تو دست داشتم هنوز تموم نشده بود. از روزي كه شروع به ياد گرفتن قالي بافي كرده بودم حدود پنج
سال مي گذشت.

حالا زني بيست و پنج ساله شده بودم در تمام طول زندگي فقط اين پنج سال برام ارزش داشت. بقيه
عمرم به پوچي

گذشته بود. ولي حالا احساس مي کردم که مي تونم روي پاي خودم بایستم .

شب که دست از کار کشيدم به اتاق خودم رفتم و سعي کردم که چهره مرد بزاز رو به تصوير بکشم.
تا اون موقع چنين نقشي نکشيده بودم ولي عجيب اينکه قلم تو دستم سبک و راحت حرکت کرد و
روي صفحه کاغذ

صحنه عرضه پارچه رو توسط بزاز رسم کرد. خودم باورم نمي شد! البته کار چند شب نبود ولي
همون قدر هم خيلي برام

اهميت داشت. روزها همونطور که مشغول بافتن بودم حواسم هم به در خونه بود تا کي مرد بزاز
دوباره براي فروش

جنس هاي خودش به خونه مون مي اد. يک هفته ده روزي گذشت تا سر و کله اش پيدا شد. همونطور
که مشغول

نمايش پارچه هاش به خدمتکارها بود نگاهش مي کردم. مي خواستم تمام تصوير رو تو ذهنم ثبت و
ضبط کنم تا بتونم

نقش خودم رو بهتر بکشم.

از حرکاتش خنده ام گرفته بود. نگاه کردن من به او باعث شده بود که خيالاتي رو تو سرش
بپرورونه!

گاهي وقتها بازي هاي اين چرخ و فلک خيلي عجيبه! شما ببينيد بايد يک بزاز به خونه ما بياد و من
اونو ببينم و فکر بافت

يک قالي در من ايجاد بشهف اون در اثر نگاههاي من دچار اشتباه بشه و سرنوشت بازي جديدي رو
برام شروع کنه!

دردسرتون ند. آقا بزازه هفته اي ، ده روزي يکبار به خونه ما سر مي زد و به هواي فروش پارچه
منو نگاه مي کرد! من

هم نقشش رو در حال فروش پارچه مي کشيدم. دوماهي گذشت. نقش جديد تموم شد. بافت قاليچه قديم
هم تموم شد.

قاليچه جديد رو شروع کردم. با دقت مي بافتم. دفعه اول بود که از تصوير ادم تو نقش استفاده مي
کردم. هر چه قاليچه

بالا تر مي اومد اميدوارتر مي شدم. بزاز بيچاره هم همينطور!

با اینکه تو این خونه کسی ازش چیزی نمی خرید باز هم خونه ما رو ول نمی کرد! ناراحت بودم که چرا باعث این سو

تفاهم در او شده بودم ولی دست خودم نبود به محض دیدنش جرقه ای در ذهنم برای قالیچه بعدیم زده شده بود.

اعتنایی به او نمی کردم اگر هم گاهی منتظر اومدنش بودم فقط به خاطر تصویر صورتش بود که دلم می خواست دقیق

رو قالیچه ام کشیده بشه. رفت و امد او ادامه داشت و قالیچه هم مرتب بالا می اومد غافل از اینکه تمام این جریانات رو

سهراب خان دورادور زیر نظر داشت!

شش ماهی گذشته بود که قالیچه تموم شد و صبر بزاز بیچاره هم همینطور! روزهای آخر بود که یکروز سهراب خان رو

پشت سر خودم مشغول تماشای قالیچه دیدم.

بلند شدم و سلام کردم. سری تکون داد و مشغول تماشا شد. بعد لبخندی زد و رفت.

کار قالیچه تموم شده بود اما دلم نمی اومد که اونو از دار جدا کنم. می ترسیدم که سهراب خان به محض پایین اومدنش

از دار به فکر فروش اون باشه. عاشق این قالیچه بودم البته من در اون فقط هنر خودم رو می دیدم. تعریف از خود نباشه

کارم عالی بود.

تصویر مردی بزاز بود که چند طاقه پارچه رو روی دستش انداخته بود و داشت به چند زن نشون می داد و بقدری زنده

بود که آدم خیال می کرد هر لحظه ممکنه دستش خسته بشه و پایین بیاد! دلم می خواست این یکی رو برای خودم نگه

دارم.

همون شب وقتی که دنبال نقش دیگه ای می گشتم بهجت خانم پیشم اومد و خسته نباشید گفت. مدتی به قالیچه روی

دار نگاه کرد و گفت: الحق که استاد شدی! من که بیست سال تموم این کاره بودم و خیلی از قالی بافهای کار کشته رو

دیدم ناخن کوچیکه تو هم نمی شن!

ازش خیلی تشکر کردم و گفتم که همه اینها رو از شما دارم. بعد از مدتی گفت پریچهر می خوام چیزی بهت بگم خوب

گوش کن. می دونی که من بد تو رو نمی خوام. تو مثل دختر خودمی . همیشه دلم خواسته که تو خوشبخت بشی. این چند

وقته این امراله خان بزاز پاشنه در این خونه رو از جا برداشته! خاطرتومی خواد. تو که بی میل نیستی! اگه راضی هستی

بگو که بیاد جلو. پسر بدی نیس. کاسبه. یه لقمه نون حلال در می آره با هم می خورید. البته هنر تو هم هست. مثل طلا

می مونه! هر جا بری خریدار داره. من صلاح می دونم که قبول کنی بری سر خونه و زندگیت! وقتی بهجت خانم این حرفهار رو زد خندیدم.

براش قضیه رو تعریف کردم اول باور نکرد که گفتم بهجت خانم من از هر چی مرده بدم می آد دارم اینجا راحت

زندگی می کنم. تازه چند وقته که یه چیکه آب خوش داره از گلوم پایین می ره! بیکارم که خودم رو دستی دستی تو

هچل بندازم؟!

هنوز بلاهایی که اون مرتیکه فرج اله سرم آورده بود یادم نرفته!

بعدش هم اونقدر نقشه تو سرم هست که بکشم و بیافم که تا صد سالگی وقت سر خاروندن هم ندارم. اگه هوسه، یه

دفعه بسه!

بهجت خانم گفت گیرم راست می گی ولی زن بدون مرد تو این ملک نمی تونه زندگی کنه! رو آدم ننگ می بندن!

همیشه هم که بابات نیست. از من بشنو! اوضاع و احوال پدرت زیاد خوب نیست! گویا مغضوب کله گنده ها شده! فکر

خودت باش! باز هم فکر کن!

اینو گفت و رفت. نفهمیدم منظورش چیه. اونقدرم هم تو کارم غرق بودم که حرفهات فکر نکردم. فرداش نزدیک ظهر

بود سهراب خان پیشم اومد ترس برم داشت سلام کردم. یه گوشه نشست و به من هم اشاره کرد
بنشینم. بعد از دقیقه

ای گفت دختر تو خیلی سختی کشیدی. بچه بودی که بزرگت کردم. جای پدرت هستم. بد تورو هم
نمی خوام. تا

اونجایی هم که از دستم بر می اومده برات کردم فقط یه چیزی بهت می گم که باید پیش خودت بمونه!
روزی که

مادرت فرار کرد پدرت می خواست ترو بذاره یتیم خونه! با زحمت جلو گرفتیم! اینو گفتم که بدونی
همیشه به فکر

بودم. نمی دونم که از کار پدرت خبر داری یا نه؟ کاری هم به این کارها ندارم. خودم هم کارم همینه!
اما تو نباید دیگه

چوب ماهارو بخوری! زیر پای پدرت رو دارن خالی می کنن! امروز یا فردا نمی دونم. صلاحته در
اینه که شوهر کنی و

بری. با سنی که تو داری و یکبار هم شوهر کردی پسر چهارده ساله خواستگاریت نمی اد. شنیدم که
به بهجت چی گفتی!

اما اون ممه رو لولو برده!

معلوم نیست تا چند وقت دیگه چه بلایی سر پدرت و من و این دم و دستگاه بیاد! از وقتی که وضع
پدرت خیلی خوب

شده چشم چند تا از گنده ترها دنبال مال اونه خودشم می دونه ولی جای اینکه به فکر راه چاره باشه
لجبازی می کنه !

بگذریم. یه دفعه می بینی همه چی دود شد و رفت هوا!

حواستو جمع کن. فکرها تو بکن! به بهجت بگو خبرم کنه. این خونه شومه! از اینجا برو!

دیگه از این به بعد ممکنه کاری برات از دست من برنیاد چون پای خودم هم این میون گیره!

اینا رو گفت و رفت. فهمیده بودم که موضوع جدیه! انگار اه اون دخترها و زنهایی که بدبخت کرده
بودن دامن گیرشون

شده بود. بلند شدم و پیش بهجت خانم رفتم. می خواست کم کم غذا رو بکشه وقتی من رو دید گفت
هان، فکرها تو

کردی! بهش حرفهای سهراب خان رو گفتم. اومد پیشم نشست و گفت دلت می خواد این دم آخری
بابات یا بفروشتت

يا مثل اون دفعه بده به يه ترياکي؟ پسر هم سن و سالش خوبه هم قیافه اش. معطل چي هستي؟
ديگه نمي دونستم چي بگم و چي کار کنم. راستش رو بخواهيد از بس چهره امراله رو روي قالیچه دیده بودم بهش

عادت کرده بودم و در ضمن چون خودم این تصویر رو کشیده و بافته بودم يه احساس ديگه اي هم بهش داشتم. مثل

احساس آدمي که يه درخت با دستهاي خودش مي کاره و آبش ميده تا بزرگ شه اونوقت این درخت تو باغ کس ديگه

اي باشه! عشق نبوده، زحمت کشیدن پاي يه درخت بود!

از سر بند فرج اله از هر چي مرد بود بيزار شده بودم ولي خوب روزگار کار خودش رو کرده بود. راست مي گفتند انگار

بوهائي برده بودند يعني تا حالا سابقه نداشت که سهراب خان با من حرف بزنه! حتما کار خيلي خراب شده بود. اگر

اتفاقي براي پدر مي افتاد يه زن تنها تو این خونه که نه سر داشت و نه ته چه کاري از دستش بر مي اومد؟ حالا گيريم

پدرم بد بود. حداقل اينکه همه ارزش حساب مي بردند و تو این خونه من هم يه گوشه زندگي مي کردم. ديدم چاره اي

ندارم. رفت و اومد امراله هم قطع نمي شد. تا اون موقع يه کلمه هم باهاش حرف نزده بودم! قدیم که اينطوري نبود!

دختر و پسر تا لحظه عقد سر سفره همدیگه رو نمي دیدند! حالا خوب بود که من امراله رو دیده بودم! قیافه اش بد نبود.

حداقل اينکه مي تونستم بریم سر خونه زندگيمون و يک زندگي آرومي شروع کنیم. این بود که به ناچار قبول کردم.

مراسم عقد و عروسي خيلي زود و بي سرو صدا برگزار شد .

تو خونه خودمون آقا اومد و ما دو نفر رو براي هم عقد کرد. پدرم اصلا جلو نيوتم. جهيزيه اي هم نداد. رسم نبود که

زني رو که براي دفعه دوم ازدواج مي کرد با جهيزيه به خونه شوهر بفرستن. فقط سهراب خان پول قالیچه هايي رو که

فروخته بود و نسبتا زياد هم بود به من داد. همون شب امراله منو به خونه خودش برد. سهراب خان و بهجت خانم و بقيه

کارگرها تا خونه امراله منو بردند و اونجا همه شون بجز بهجت خانم برگشتند. وقتی تنها شدیم امراله پیش من اومد و

روبنده منو بالا زد.

صبح فردا برام زندگي جديدي شروع شده بود. امراله تا يك هفته سرکار نمی رفت. حدود ده سال از من بزرگتر بود.

مرد بدی نبود. حداقل اینکه معتاد و تریاکی نبود. اختلاف سنی زیادی هم نداشتیم. برام تعریفی کرد برای اولین بار که

منو دیده اسیر چشمهام شده و دیگه نتونسته در خونه مارو ول کنه. حسابی دوستم داشت بعد از يك هفته هم حاضر

نبود از من جدا بشه و سرکار بره! خود من هم از او بدم نمی آمد. بعد از اولین شب عروسی تازه متوجه شدم که شوهر

یعنی چه!

حدود ده روز تو خونه ماند تا به اصرار من سرکار رفت. احساس می کردم خوشبختم!

تو یه خونه اجاره ای اما خیلی بزرگ زندگي می کردیم.. حیاطی بزرگ داشت و دور تا دور اون اتاق بود. حوضی در وسط

حیاط بود و کف حیاط با آجرهای نظامی فرش شده بود. تمام اتاقها جز چند تا خالی بود. زندگي فقیرانه ای داشت اما من

راضی بودم! پولی را که خانه می آورد اگر چه کم بود اما به ثروت پدر من شرف داشت! پول کار کرده بود!

صبح ها بعد از اینکه صبحانه اش را می دادم و اون رو راهی کار می کردم بلند می شدم و حیاط را آب و جارو می کردم.

اتاقها رو مرتب می کردم و سراغ غذا می رفتم و مشغول پختن غذا می شدم. دیگه تو این دنیا چیزی نمی خواستم. امراله

مرد خوبی بود. اروم بود و عاشق من! از راه که می رسید قربون صدقه من می رفت تا آخر شب. راضی بودم و خوشحال از

این ازدواج! داشتم تند تند تلاقی گذشته تلخ و بد خودم رو در می اوردم!

اما کجا این روزگار چشم داره خوشی منو ببینه!

سه هفته نگذشته بود که یه روز وقتی که امراله سرکار رفته بود در باز شد و یک زن و چهار تا دختر قد و نیم قد وارد

خونه شدند. جلو رفتم و ازشون پرسیدم که چي مي خوان که زن تو سینه من براق شد و گفت خودت اینجا چي مي

خوای؟ گفتم من خانم این خونه هستم، زن امراله خان!

لحظه اي هاج و واج نگاهم کرد و بعد گفت، تو...خوردی که زن امراله خانی! و به طرف من حمله کرد. خوشبختانه جارو

خاک انداز دستم بود. البته خاک اندازها اون موقع اهني بود. از خودم دفاع کردم. تو این بیست و چند ساله یاد گرفته

بودم که چطوري بايد زنده بود 1 با خاک انداز محکم زدم تو سر عزت! آخه بعدا فهمیدم اسمش عزته! دو تا از

دخترهاش که خیلی کوچیک بودند و دوتاي ديگه نسبتا بزرگ! بزرگه هم به هوای مادرش به طرف من هجوم آورد که

با يه خاک انداز ديگه اون هم افتاد بغل مادرش!

بايد از حق خودم دفاع مي کردم. یک عمر تو سري خورده بودم. یک عمر سکوت کرده بودم. ديگه دلم نمي خواست

اجازه بدم کسي بهم زور بگه!

از پنج سال پيش که بافت اولين قالیچه رو شروع کرده بودم هر گرهی که مي زدم استخونم رو محکم مي کردم! حالا بعد

از این همه سال مثل پلنگ شده بودم!

وقتي داستان پریچهر خانم به اینجا رسید دست کرد از جیبش يه وان یکاد در آورد و به فرگل داد.

پریچهر خانم- بيا دخترم اينو بگیر براي من که کاری نکرد شاید به درد تو بخوره! زندگی من طوري نبود که با این

چیزها از بلاها مصون بمونه! اگه يه باد بلند مي شد خاک رو به چشم من مي کرد! اگه يه موج راه مي افتاد زیر پای منو مي

شست! اگه يه تگرگر از اسمون مي افتاد تو سر من مي خورد! اگه يه جرقه زده مي شد زندگی من آتیش مي گرفت!

بعد صورت فرگل رو بوسید و بلند شد. بساطش رو ول کرد و به طرف در حرم رفت. همه بلند شدیم و راه افتادیم. وقتي

بچه ها کمی جلو رفتند برگشتم و چند هزار تومانی در بقیچه پریچهر خانم گذاشتم.

سوار ماشین که شدید صدا از کسی در نمی اومد. همه در افکار خودشون غرق شده بودند. تو آینه ماشین فرگل رو می

دیدم که چشمهاشو بسته بود و سرش رو به در تکیه داده بود. پشیمون شده بودم که چرا با خودم به دیدن پریچهر خانم آورده بودمش.

خیلی غمگین بود. یه نیم ساعتی بدون حرف رانندگی کردم و مرتب از تو آینه مواظب فرگل بودم. همه بچه ها متوجه

شده بودند. تقریبا بالای شهر رسیده بودیم. ماشین رو کناری پارک کردم و فرگل رو صدا زدم. من- فرگل . خوبی؟

تا صدای من رو شنید چشمهاشو باز کرد و به من لبخند زد و گفت:

آره کمی سرم درد می کنه. انگار میگردم عود کرده.

دوباره خندید و گفت: فرهاد نگی بهت نگفتم ها! من میگردم دارم آگه پشیمون هستی می تونی معامله رو بهم بزنی! تازه

خسارت هم می تونی از پدرم بگیری!

من- می خوای برگردیم خونه؟ آگه خیلی اذیتت می کنه بریم خونه یه روز دیگه ناهار می ریم بیرون. بچه ها هم همه همین رو گفتند که گفت:

نه چیزی نیست. یه جا که رسیدیم چند تا قرص می خورم خوب می شم.

دوباره حرکت کردیم و به طرف درکه رفتیم. یک ربع نگذشته بود که یه دفعه تو آینه فرگل رو دیدم که با دستهایش

سرش رو محکم گرفته بود.

من- فرگل ، فرگل! چی شد؟ چته؟

یه دفعه از حال رفت و سرش افتاد رو صندلی.

هومن- فرهاد برو دست راست. دور بزن یه بیمارستان همین جا بود رد کردیم. (بلافاصله دور زدم و چند دقیقه بعد

جلوی بیمارستان توقف کردم).

همگي با کمک هم فرگل رو داخل بیمارستان بردیم و مستقیم به قسمت اورژانس رفتیم. خیلی سریع یک پزشک و دو تا

پرستار دور فرگل جمع شدن. خیلی هول شده بودم انگار يکي چنگ مي انداخت و قلبم رو فشار مي داد. اصلا کنترلي

روي اعصابم نداشتم. هومن به دکتر گفت که فرگل سابقه میگرن داره.

دکتر- اول به این اقا برسید. وضع ایشان به مراتب بدتره.

لیلا رفت و یک لیوان آب برای من آورد . وقتی خوردم کمی اروم شدم. دوباره رفتم سراغ دکتر.

هومن- فرهاد تو برو بیرون من اینجا هستم.

من- آقای دکتر خواهش مي کنم بگید چي شده؟

دکتر- دوست من ناراحت نباش چیز مهمي نیست. يه حمله میگرن. تا یک ساعت دیگه خوب خوب مي شه.

لیلا و هاله به زور منو از بیمارستان بیرون بردند. وقتی به خیابون رسیدم سیگاري روشن کردم. دستم مي لرزید. احساس

مي کردم که نمي تونم رو پاهام بایستم. روي لبه دیوار کنار نرده ها نشستم. قلبم به شدت مي زد گویا رنگم هم پریده

بود.

من- لیلا برو ببین چطوره! نکنه خدای نکرده طوري بشه!

لیلا رفت تو بیمارستان با چشم تعقیبش کردم. دلم مي خواست خودم هم برم. اما پاهام جون نداشت!

هاله- فرهاد خان آروم باش چیزی نشده! میگرن اینطوره! نیم ساعت دیگه خوب میشه. شما خودتون هر لحظه ممکنه

خدای ناکرده سخته کنید!

راست مي گفت احساس مي کردم که تنفس برام مشکل شده! تنم یخ کرده بود!

چند دقیقه بعد که برام اندازه یک هفته طول کشید لیلا برگشت و گفت دکترها دارن بهش مي رسن!

نتونستم صبر کنم. سریع رفتم قسمت اورژانس. بدنم روي پاهام سنگیني مي کرد! وقتی بالای سر فرگل رسیدم و دیدم

بهش اکسیژن وصل کردن و به دستهای سرم يه دفعه سرم گیج رفت. اگه هومن منو نگرفته بود زمین مي خوردم.

بلافاصله دکتر اشاره کرد و هومن منو روی تخت بغلی فرگل خوابوند. دکتر فشار خونم رو گرفت و زود دستور یه

تزریق داد.

به محض اینکه پرستار دارویی رو به من تزریق کرد فقط برگشتم و به فرگل که چشمه‌اش بسته بود نگاه کردم بعدش

دیگه چیزی نفهمیدم.

یادمه خواب می دیدم فرگل داره از لب پرتگاه می افته! من خودم افتادم زمین ولی دست فرگل رو گرفتم اما اون می

خنده و سعی می کنه دستش رو از تو دست من در بیاره! من گریه می کنم و مرتب می گم نه فرگل! نه!

این کابوس رو بقدری به صورت کند و اروم می دیدم که انگار اون چند لحظه یکسال طول کشید! چشمهامو که باز کردم

هومن رو دیدم که بالای سرم ایستاده تا دیدمش گفتم: فرگل!

بهم خندید و گفت: از اون دنیا چه خبر؟

و بعد چنگ تو موهام زد و دولا شد و منو بوسید!

من دوباره گفتم: فرگل!

و خواستم بلند شم که محکم منو گرفت و کنار رفت تا من بتونم تخت کنارم رو ببینم. فرگل هنوز روی تخت بغلی

خوابیده بود. دیگه ماسک اکسیژن به صورتش نبود. سرش رو به طرف من برگردونده بود و من رو نگاه می کرد. اشک

از چشمه‌اش آروم می غلطید و پایین می اومد و روی بالش می ریخت. رنگش پریده بود. تا دیدمش خندیدم. دوباره

خواستم بلند شم ولی هومن نداشت.

هومن- بخواب رستم دستان! باید دکتر اجازه بده که بلند شی! صبر کن من برم یه جواز دفن از دکتر ابراهیم بگیرم و

بعد بلند شو.

و خودش دنبال دکتر رفت.

دوباره به فرگل نگاه کردم. باز هم داشت گریه می کرد.

من- چرا گريه مي كني؟

فرگل- مگه مي خواي هر جا كه من مي رم با من بياي؟

باز هم بهش خنديدم. دكتر اومد فشار خونم رو اندازه گرفت و گفت:

مجنون اين دفعه جستي! معلومه خيلي دوستش داري!(و اشاره به فرگل كرد)

خنديدم و پرسيدم: حالش خوبه دكتر؟ چي شده بود؟

دكتر و هومن هر دو خنديدند و دكتر گفت اون چيزيش نبود تو نزديك بود پس بيفتي!

بعد رو به هومن كرد و گفت- نيم ساعت ديگه ام اينجا باشن بعد مي تونن برن خونه.

هومن- ممنون دكتر من برم به بقيه خبر بدم دو تا پرستار با خنده اومدن بالا سر من و فرگل. يکيشون به فرگل گفت:

خوش بحالت! قبل از ازدواج شوهرت ر آزمائش كردي! تو كنكور وفاداري قبول شد! اونم با رتبه اول!

يه پرستار ديگه ام جلو اومد و گفت:

مباركتون باشه اميدوارم خوشبخت بشين. آدم اگه يه شوهر اينطوري داشته باشه احتياج به خواهر و برادر و مادر نداره!

فرگل خنديد و تشكر كرد. همين وقت هومن برگشت و گفت:

جناب آقاي مهندس رستم! آماده باش لشكر سلم و تور! بيرون صف كشيدن! كه پشت سر هومن پدرم رنگ پريده وارد

اورژانس شد. وقتي من و فرگل رو ديد خنديد. سلام كردم. جلو اومد و دستي به سرم كشيد. اشك توي چشماش حلقه

زده بود. روش رو برگردوند كه من نابينم و رفت.

هومن- همه بيرون جمعند فقط اجازه نمي دن كسي بباد. فرهاد خان نميشه از شما خواهش كنيم كه ديگه ابتكار به خرج

نديد و از اين گردش هاي علمي تدارك نابينيد؟! همه واسه نامزدشون لطيفه و جوك تعريف مي كنن كه بخنده اونوقت

تو نامزدت رو مي بري سرگذشت پريچهر خانم بدبخت رو گوش كنه.

نزدیک بود دو تا جنازه رو دستمون بذاری! اگه بموقع به بیمارستان نرسیده بودیم الان باید برمی گشتیم طرف شاه

عبدالعظیم و بهشت زهرا!

نیم ساعت بعد در حالی که هفت هشت نفر از پرسنل بیمارستان با شادی ماهارو بدرقه می کردند و ازدواج آینده مون رو

تبریک می گفتند از بیمارستان خارج شدیم. در سالن انتظار پدر و مادرم و فرخنده خانم و سوسن خانم و پدر هومن و

پدر و مادر فرگل همه منتظر بودن!

در این دو سه ساعت که در اورژانس بودیم حتی کارمندهای بیمارستان هم فهمیده بودند که من و فرگل قراره چند

وقت دیگه ازدواج کنیم و از اینکه من در اثر اتفاقی که برای فرگل پیش اومده بود نزدیک بود سخته کنم! تعجب کرده

بودند.

همه با نگاهی مهربون مارو بدرقه می کردند. محبت، محبت می آره! شاید در اون لحظه دل همه اونایی که جریان رو

فهمیده بودند از کینه های زندگی خالی شد! حتی برای چند دقیقه! تا پدر فرگل منو دید جلو اومد منو بوسید و گفت:

خوشحالم که تو دامادم می شی! آرزو داشتم که برای فرگل شوهری پیدا بشه که اینطور دوستش داشته باشه!

هومن- چه فایده داره جناب حکمت؟ 1 یکی رو باید پیدا کنیم که مواظب اینا باشه اگر خدای ناکرده میگردن این یکی

عود کرد اون یکی رو برسونه بیمارستان!

همه خندیدند و به طرف ماشین ها رفتیم و سوار شدیم و به طرف خونه ما حرکت کردیم. هومن پشت ماشین من

نشست و من و فرگل و مادر فرگل و لیلا هم سوار شدیم.

هومن- نمی دونستم این قدر فرگل خانم رو دوست داری وگرنه زودتر می رفتم برات خواستگاری!

لیلا- بعضی ها یاد بگیرن! عشق یعنی این!

هومن- ببخشید لیلا خانم شما می‌گرنی طپش قلبی ، فشار خونی چیزی ندارید تا من عشقم رو ثابت کنم؟!

فرگل- لیلا جن هومن یه دوسته صادق! دیدم بالای سر فرهاد گریه کرد! حتما در عشق تو هم ثابت قدمه!

هومن- چقدر این فرگل خانم دختر فهمیده ایه!

من که فهمیدم هومن بالای سرم گریه کرده دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

دفعه اولش نیست! وفارو اون به من یاد داد!

هومن نگاهم کرد و خندید و یکدفعه گاز داد و مثل برق از ماشین پدرم و پدرش و آقای حکمت سبقت گرفت و دور

شد!

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم. همه پیاده شدند. هیچکس ناهار نخورده بود. قرار شد هومن بره و غذا بگیره و بیاره.

وقتی وارد خونه شدیم من روی یه نیمکت نشستم.

هومن- چرا نشستی ؟ پاشو برو تو دراز بکش.

من- نه چند دقیقه دلم می خواد اینجا بشینم. بعد می رم تو!

هومن- پس اگه طوریت شد آژیر بکش!

همه خندیدند و رفتند داخل ساختمان. فرگل و من رو تنها گذاشتند. امد کنارم نشست

فرگل- حالت چطوره فرهاد ؟ بهتری؟

من- خوبم. خودت چطوری؟ خیلی منو ترسوند! دیگه نمی برمت پیش پریچهر خانم! این بار هم خیلی پشیمون شدم!

فرگل- تو هم منو ترسوندی! اونجا خوابیده بودم و کاری از دستم بر نمی اومد!

بعد از لحظه ای گفت:

فرهاد ممنون که اینقدر دوستم داری! خیلی خوشحالم! بهت افتخار می کنم!

من- روز اولی که خواستیم با هم بیرون بریم چی شد! خاطره شد!

فرگل- نمي دونم چرا اينقدر پريچهر خانم روي من اثر كرد. باورم نمي شه كه يه ادم اين همه زجر و بدبختي كشيده

باشه! فرهاد نمي توني براش كاري بكني؟

من- چند بار تا حالا ازش پرسيدم ولي فقط گفته دعا كن كه بميرم!

فرگل- آخه زندگيش رو چطوري مي گزروني؟ من فكر نكنم كسي ازش حتي يه ليف يا سنگ پا بخره! كاش حداقل

بهش پولي چيزي مي داد!

من- دادم تو خيالت راحت باشه. حالا پاشو بريم تو خونه منتظرن!

فرداي اون روز پدرم اجازه نداد كه به كارخونه برم. تو خونه موندم و استراحت كردم. فرگل هم همينطور. بهش تلفن

كردم حالش خوب بود. ازش پرسيدم كه دفعه چندم بود كه به اين حالت حمله دچار مي شه كه گفت هر موقع كه زياد

ناراحت مي شم اين حالت سراغ مي آد.

من- بايد بريم دكتر. شايد بشه كاريش كرد. با اين پيشرفت علم ميگرن كه چيزي نيست!

خلاصه يكساعتي با هم صحبت كرديم. وقتي باهام حرف مي زد وقتي صداشو مي شنيدم احساس ارامشي لذت بخش مي

كردم!

بهش گفتم كه شب مي ام دنبالش كه شام بريم بيرون.

فرگل- تنها مي آي؟

من- چطور؟ تنها نيام؟

فرگل- آخه ما كه هنوز عقد نكرديم! اگه ليلا هم بياياد بهتره! مي دوني فرهاد جلو همسايه ها خوب نيست! خواهش مي

كنم ناراحت نشو. چيزي نمونده! كمی ديگه صبر كن. بعدش تا دلت بخواد مي تونيم دوتايي با هم باشيم!

من- ناراحت نمي شم. خوشحالم هستم كه مراعات اين مسائل رو مي كني!

فرگل- ممنون. پس از قبل از اينكه بياي زنگ بزن.

من- باشه زنگ مي زنم.

خداحافظي ڪرديم. رڻم حمام و بعد دراز ڪشيدم. ڏهر مادرم براري ناهار صدام ڪرد. اشتها نداشتم ولي به خاطر اينڪه

مادرم ناراحت نشه پايين رڻم. چنڊ قاشق غذا بيشتتر نٿونستم بخورم و دوباره به اتاڦم رڻم. ساعت حدود يڪ بعدازظهر

بود. تلفن رو برداشتم و دوباره به فرگل تلفن زدم. خودش برداشت. سلام ڪردم.

فرگل- دلت برام تنگ شده؟ به اين زودي؟

من- تو دلت براري من تنگ نشده؟

فرگل- اصلا! دوساعت پيش با هم صحبت ڪرديم!.

من- دلم رو شڪوندي! راست مي ڪن هر چي زن قشنگتر مي شه سنگدل تره! باشه برو ڪاري نداري؟

فرگل- قهر ڪردي؟ ني ني ڪوچولو! باهات شوخي ڪردم!

من- پس بگو دلت برام تنگ شده؟

فرگل- خوب معلومه! چه سوالي مي ڪني؟! صداي چيه مي آد؟ از خونه شماست؟

من- آره چيزي نيست. زنگ موباييله يه دقيقه فرگل جان گوشتي رو نگه دار!

موبايل رور روشن ڪردم. هومن بود خيلي صداش گرفته بود.

من- چي شده هومن؟

هومن- حاضر باش الان مي آم دنبالت! چيزي نشده اومدم بهت مي ڪم.

من- ڪجايي؟

هومن- ڪارخونه پدرم الان تلفن ڪرد اينجا گويا مادرم پيداش شده!

من- چي مي ڪي مادرت؟! حالا؟!

هومن- آماده باش الان مي آم.

من- هومن آروم باش. خونسرد.. بذار من مي آم دنبالت! پشت فرمون نشين! يا صبر ڪن من بيايم يا با آژانس بيا.

رانندگي نڪن.

هومن- خداحافظ!

من- هومن، هومن!

تلفن رو قطع كرد. يه لحظه مات موندم.

فرگل- الو فرهاد! چي شده؟ كي بود؟ هومن؟

من- چيزي نشده يعني اينطور فكر مي كنم! هومن بود گويا مادرش اومده سراغش

فرگل- مادرش؟ بعد از اين همه سال!

من- اره هومن داره مي آد دنبالم. خيلي ناراحت بود. تو فعلا برو فرگل جان خودم بعدا بهت تلفن مي كنم.

فرگل- دلم شور مي زنه! زود زنگ بزن! باشه؟ مواظب خودت باش فرهاد! مي خواي من هم بيايم؟

خنديدم و گفتم: نه خيلي ممنون. خداحافظ.

فرگل- تلفن يادت نره!

لباس پوشيدم و به مادرم جريان رو گفتم كه بهم گفت: فرهاد تو دخالت نكني ها! گفتم باشه و رفتم دم در منتظر هومن

ايستادم. بيست دقيقه بعد رسيد خيلي تو هم بود.

من- ديوونه با چه سر عتي اومدي؟! خوبه بهت سفارش كردم!

هومن- سوار شو!

سوار شدم و گفتم: حالا تعريف كن ببينم چي شده؟

هومن- هيچي پدرم همون موقع كه به تو تلفن زدم ده دقيقه قبلش زنگ زد و گفت زود بيا خونه منتظر من نباش! وقتي

از ش پرسيدم چي شده جريان رو گفت. بعدش گفت برو دنبال فرهاد با هم بياييد اينجا!

حركت كرد و دنده عقب جلوي خونه شون پارک كرد و پياده شديم. به محض اينكه هومن در رو باز كرد سوسن خانم و

هاله كه پشت در نشسته بودند جلو اومدند.

سوسن خانم- هومن مادر آروم باش! چرا اينقدر تند اومدي؟! خدایي نكرده يه دفعه تصادف مي كني؟!!

هومن و من هر دو سلام كرديم و هومن گفت:

نه به اونکه اصلا مادر نداشتم نه ب اينکه حالا دو تا دارم! چي شده مادر! اين از کجا پيداش شده؟
چي مي خواد؟

سوسن خانم- مادر خودتو نکه دار! آروم باش. پدري به من هم چيزي نگفته. هر چي ازش پرسيدم
چيزي نگفت! اما تو

خيالت راحت باشه پسرم! هر چي که مي خواد بشه، بشه! من و خواهرت پشت تو ايم! مطمئن باش
پسرم!

هومن- مطمئن هستم مادر! دختر تو چرا گريه مي کني؟

هاله - براي تو! چي کارت داره اون خانم؟

من- هاله جان بيخودي نگراني! لولول خرخره که نيست! بذاري اول بفهميم چي شده! چي مي خواد
بعد مي شه تصميم
گرفت.

سوسن خانم- فرهاد خان راست مي گه. بريدي تو منتظرتونه!

من و هومن وارد خونه شديم و سلام کرديم.

پدر هومن ايستاده بود و سيگار مي کشيد! تعجب کرديم چون پدرش سيگاري نبود!
حتما خيلي ناراحت بود.

پدر هومن- سلام بنشينيد. خوبي فرهاد جان؟

من- ممنون قربان. خوبم.

بعد از پاکت سيگارش به من و هومن تعارف کرد که ما بر نداشتيم يعني به او احترام گذاشتيم.

پدر هومن- برداري خودتون رو لوس نکنيد! مي دونم هر دوتون مي کشيد بازم خوبه تو خارج فقط
سيگاري شديد!

بعد خودش دو تا سيگار روشن کرد و دست ما داد که گرفتيم. بعد گفت :

چيزهايي که مي خوام براتون تعريف کنم هم زياده هم عجيب! حتما وسطش هوس سيگار مي کنيد!
پس بهتره الان

خودم بهتون بدم بکشيد!

من- اگه اجازه بديد من بيرون باشم

پدر هومن- تو که غریبه نیستی! تو هم برای من مثل هومنی! چه فرق می کنه؟! حالا خوب گوش کنید اینایی رو که می گم نمی خوام سوسن و هاله بدونن. خوب نیست! خب هومن پسر من حالا وقتش رسیده که بعد از این همه سال من برای تو یه چیزهایی رو تعریف کنم چیزهایی رو که شاید خودت سالهاست دلت می خواسته بدونی!

چیزهایی که سالها رنجم داده! چیزهایی که اگر تو نبودی شاید من هم الان اینجا نبودم! یکی به سیگار زد که به سرفه افتاد و بعد گفت: شماها چه لذتی از کشیدن این وامونده می برید؟! و بعد سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

سالها پیش وقتی که از نظر مادی وضع خوب شد و تونستم این خونه رو بخرم و ماشین و زندگی نصیبم گرفتم ازدواج کنم. پدر فرهاد تو جریان همه این برنامه ها بوده و هست!

خلاصه مادرم و خانواده و فامیل هر کسی یه دختری رو معرفی می کرد تا اینکه یکی از اقوام همسایه شون رو معرفی کرد. پدرم که فوت کرده بود. با مادر خدا بیمارزم برای دین اون دختر رفتیم. آذر! اسمش بود، مادر تو!

مدتی سکوت کرد و در افکار خودش غرق شد بعد دوباره گفت:

دختر قشنگی بود پسندیدمش. خانواده ای معمولی بودند. خلاصه بعد از اینکه همدیگه رو دیدیم یه نیم ساعتی نشستیم و بلند شدیم برگشتیم خونه.

فرهاد مادرم تلفن کرد خونه شون. فهمیدیم که آذر هم از من خوشش اومده. قرار شد پس فرهاد رسماً بریم خواستگاری. شیک و پیک کردم و یه سبد گل گرفتیم و با مادرم رفتیم خونه شون. آذر هم یه لباس قرمز خیلی قشنگ پوشیده بود و موهای بلند سیاهشو همونطوری دورش ول کرده بود فقط یک طرفشو با یک گل رز پشت گوشش زده بود. خیلی خوشگل شده بود.

در همین موقع بغض گلوش رو گرفت و بلند شد به طرف شومینه رفت.

-پسرم هومن با اینکه یادآوری این خاطرات برام خیلی سخته اما برای اینکه روشن بشی و با احساساتت بازی نشه برات

می گم.

خلاصه اون روز بعد از پذیرایی اجازه خواستم که با آذر تنهایی صحبت کنم. وقتی دوتایی به اتاق دیگه ای رفتیم اولین

چیزی که ازش پرسیدم این بود که نامزدی یا کسی رو که دوست داشته باشه تو زندگیش هست یا نه. دلم نمی خواست

با دختری ازدواج کنم که دلش پیش کس دیگه ای باشه!

اون روز آذر محکم و قاطع جواب منفي داد. خیالم راحت شد چون مسئله دیگه ای باقی نمی موند. وقتی به سالن

برگشتیم در مورد مهر و عروسی و این حرفها صحبت شد که ما همه رو بدون حرف قبول کردیم. نظرم این بود که نباید

در مورد مهریه زن چونه زد! نمی خواستم به شخصیت آذر توهین بشه!

خلاصه همه چیز به خوبی برگزار شد و قرار شد دو هفته بعد عقد و عروسی رو با هم بگیریم. عروسی مفصلی براش

گرفتم. سر عقد یه سرویس طلای گرون قیمت بهش هدیه دادم. برای ماه عسل بردمش اروپا. یک ماه سه تا کشور رو

رفتیم و دیدیم. وقتی برگشتیم اقوام هر دوتامون به دیدن ما اومدند. عموی آذر که در زمان عروسی ما ایران نبود هم

برای دیدن ما اومده بود. تا مادر رو دید گفت: پس آذر خانم قسمت شهاب پسر خاله اش نشد.

من گوشم تیز شد! هیچی به رویم نیاوردم. یعنی حساب کردم که خب دختر خاله ، پسر خاله بودند و شاید در کودکی

این دو تا رو برای هم در نظر گرفتند و از این چیزها که در خانواده ها مرسوم بوده و هست. بعدش هم تموم شده رفته

پی کارش!

نمی خواستم گذشته آذر رو زیر و رو کنم. اهمیتی هم نداشت. حالا اون زن من بود و من بهش خیلی علاقه مند شده

بودم. یکسال بعدش حامله شد و تو به دنیا اومدی دیگه از خدا چیزی نمی خواستم. همه چیز داشتم. از کارخونه به عشق

تو و آذر می اومدم خونه!

تمام زندگیم شما دو تا شده بودید. ترو بغل می کردم و تا موقعی که می خواستم بخوابم باهات بازی می کردم. یه روز

که خونه می اومدم و تو خواب بودی با اینکه آذر می گفت بیدارت نکنم مخصوصا کاری می کردم تا بیدار شی و بغلت

کنم!

یه چهار سالی واقعا خوشبخت بودم. همه چیز عالی بود تا اینکه قرار شد برای آوردن یه سری دستگاہ و دیدن دوره اش

به اروپا برم. خودم اصلا راضی نبودم ولی چاره ای نبود. یه شش ماهی امروز فردا کردم دلم نمی اومد شماها رو تنها

بذارم. البته یک ماه یک ماه و نیم بیشتر طول نمی کشید. اون موقع تو حدود چهار سالت بود.

بالاخره اجبارا روز رفتن رسید. به اذر گفتم اگه تنهایی ناراحت بگم مادرم بیاد پیشش یا اون با تو برین خونه مادرم که

قبول نکرد. خلاصه من رفتم. اون یک ماه و نیم مثل صد سال برای من گذشت. خیلی ناراحت بودم. هر شب تلفن می

کردم ایران. روزشماری می کردم تا برگردم. دلم برای دیدن هردوتون لک زده بود. وقت برگشتن که نزدیک شد

شروع کردم به خرید سوغات. چندین دست لباس برای آذر و تو خریدم. هفت هشت تا عطر خوشبو و گرون قیمت

برای آذر!

هر چیز زنانه ای در فروشگاه ها می دیدم دلم می خواست برای آذر بخرم و می خریدم. چقدر برای تو اسباب بازی

خریدم! یه روز مشغول خرید ادوکلن برای خودم بودم به یه ادکلن برخوردم که اسمش یعنی ترجمه اسمش برای

همسرم بود بوی زیاد خوبی هم نداشت اما بخاطر اسمش اون رو هم خریدم. یادمه ده یازده تا ادوکلن برای خودم

خریدم. هشت تا کراوات و دوازده تا پیراهن. وقت برگشتن دیگه داشتم دق می کردم. تا رسیدم
فروگاه پریدم تو یه

تاکسی و به خونه اومدم. در رو که باز کردم و آذر رو دیدم گریه ام گرفت. دلم خیلی براتون تنگ شده
بود. تورو که

داشتم می خوردم. خلاصه سوغات اذر رو بهش دادم و اسباب بازی های تورو هم بهت دادم. البته
زیاد حالیت نبود

باهاشون بازی می کردی. مخصوصا از یه ماشین که راه می رفت و آژیر می کشید خیلی خوش
اومده بود. خلاصه خیلی

خوشحال بودم که اومدم خونه. یه ماهی گذشت. یه روز رفتم سراغ ادوکلن ها. یاد ادوکلن برای
همسرم افتادم. می

خواستم به اذر نشونش بدم و بگم که به یاد تو اون رو خریدم. اما هر چی گشتم پیداش نکردم. زیاد
اهمیت ندادم.

گذشت. یه هفته بعد وقتی سر کراوات هایی که خریده بودم رفتم دیدم یکی از اونها نیست! گشتم همه
جا رو گشتم!

هفت تا بیشتر نبود اینجا بود که یه فکر زشت و پلید تو سرم پیدا شد! یادم بود که دوازده تا پیرهن
برای خودم آورده

بودم که هنوز هیچکدوم رو باز نکرده بودم. رفتم سراغشون یازده تا بیشتر نبود!

داشتم دیوونه می شدم. دلم می خواست اشتباه کرده باشم!

با خودم گفتم اینا که دلیل چیزی نمیشه خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم این شک رو که مثل خوره
به جونم افتاده

بود از خودم دور کنم. بالاخره موفق شدم یعنی با خودم گفتم حتما اونها رو آذر به پدرش کادو داده و
نخواسته به من

بگه از این فکر خوشحال شدم. دلم می خواست فقط دلایل رو همین بدونم! گذشت، باز هم گذشت!
یکسالی از این

جریان گذشت. پولهایی رو که برای خرج خونه می آوردم تو یه کشو می داشتم. حساب و کتاب
نداشت. تمام خرید

خونه با خودم بود آذر چیزی نمی خرید البته گاهی برای خودش چیزهایی می خرید اما نه برای
خونه. یه روز که پول

ماهیانه خونه رو می آوردم که تو کشو بذارم مقداری پول اضافه هم که از کارخونه آورده بودم قاطی اون پولها تو کشو

گذاشتم تا فردا دوباره به کارخونه ببرم. مقدارش و نوع اسکناسش مشخص بود. فردا که سر کشو رفتم تا پولهای

کارخونه رو بردارم متوجه شدم که مقداریش کمه!

دوباره شمردم کم بود. باز هم شک به دلم افتاد اما بلافاصله با این فکر که آذر به خانواده اش کمک مالی می کنه آرام

شدم. چند روز بعد قبض تلفن برامون اومد. اشتباه شده بود پرداخت نکردیم تا سر فرصت برم و درستش کنم. بعدا

یادم رفت و پانزده روز بعد تلفن رو قطع کردند. مجبور شدم که به مخابرات برم. در اونجا موضوع اشتباه در مبلغ قبض

تلفن رو گفتم که مامور رسیدگی به امور مشترکین گفت باید ریز مکالمات رو از یه قسمت دیگه بگیري. رفتم و

درخواست دادم. قرار شد فردا برم. فرداش که رفتم ریز مکالمات حاضر بود. نگاهی به شماره تلفن ها کردم. تلفن

کارخونه بود. شماره تلفن خونه پدر آذر بود. شماره خونه مادرم بود و اینجا بود که در لیست چشمم به یه شماره تلفن نا

آشنا افتاد. نمی دونم چرا کنجکاوی ولم نمی کرد. هی به خودم گفتم که حتما شماره یکی از اقوام یا دوستان آذر یا یکی

از همسایه ها! ولی ناخود آگاه از مسئول اون قسمت نام صاحب اون شماره رو که تقریباً هر روز از خونه ما به اونجا تلفن

شده بود گرفتم. انگار دنیا رو تو سرم زدند. نمی خواستم باور کنم. برام غیر قابل قبول بود! شماره خونه خاله آذر بود که

شهاب پسر خاله اش هم با اونها زندگی می کرد. مجرد بود.

از چند سال پیش بعد از اینکه من و آذر با هم ازدواج کرده بودیم خاله آذر قهر کرده بود. رابطه اش با آذر و پدر و

مادرش قطع شده بود. پس چه دلیلی داشت که از خونه ما تقریباً هر روز به خونه اونها تلفن زده شده باشه؟!

دیگه حواسم جمع شده بود. دیگه نمی تونستم با خوش خیالی از هر چیزی بگذرم. خدا نصیب کسی نکنه! شماها نمی

دونید که برای یک مرد چقدر وحشتناکه که در مورد خیانت زنش تحقیق بکنه!

در تمام مدت دلم می خواست یه سو تفاهم ساده باشه! ولی متأسفانه هر چی جلوتر می رفتم واقعیت تلخ بیشتر خودش

رو بهم نشون می داد! کار کارخونه رو که نمی شد ول کرد باید مواظب آذر هم بودم! خیلی مشکل بود!

به هر کسی هم که نمی تونستم چیزی بگم! ولی خوب آخرش مجبور شدم به رادپور پدر فرهاد همه چیز رو بگم. وقتی

شنید با من دعوا کرد که تو کج خیالی و شکاکي و این حرفها! و منو نصیحت کرد اما چند وقتی بود که اخلاقم عوض شده

بود اخلاق آذر هم خیلی وقت بود که عوض شده بود.

دوباره به مخابرات رفتم و با خواهمش و تمنا تا اونجا که می شد ریز مکالمات رو پیدا کردم. جریان تلفن ها از دو سال

قبل شروع شده بود. به رادپور جریان رو گفتم. قرار شد که من همه چیز رو دست رادپور بسپرم و رادپور دورادور مواظب آذر باشه .

در یکی از همون شبها که به خونه برگشتم آذر موضوع خونه رو پیش کشید. می گفت باید این خونه رو به نامش کنم.

البته اگر این جریان پیش نیومده بود هیچ مشکلي نبود. نهایتا به نامش می کردم و یک وکالت بلاعزل هم ازش می

گرفتم که اگر مسئله ای پیش می اومد بتونم دوباره به نام خودم برگردونم اگر هم که نه با مردن من خونه به اون می

رسید همون کاری که با سوسن کردم. نمی دونم یادته یا نه؟ دیگه هر شب توي خونه ما جنگ و دعوا شروع شده بود از

کارخونه نیومده یکی اون می گفت یکی من! می پریدیم به سر و کله همدیگه. در این وسط فقط دلم برای تو می سوخت

اما چاره اي نداشتم. اون كه اصلا فكر تو نبود با خودم عهد كرده بودم كه اگر نتيجه تحقيقاتم گواه پاكي و معصوميت

آذر باشه حتي نصف كارخونه رو هم بنامش كنم. يك ماهي گذشت. يه روز رادپور اومد سراغم. خيلي گرفته بود گفت

كه متاسفانه ديگه كار از كار گذشته!

گويا رادپور يه نفر رو گذاشته بود كه به محض اينكه من از خونه بيرون مي ام مواظب خونه ما باشه با يك موتور و يك

دوربين!

گويا دو روز بعدش آذر از خونه بيرون مي ره اول ترو مي ذاره خونه مادرش و به هواي خريد مي ره سر قرارش با

شهاب! يارو هم عكس مي گيره! از هردوتاشون!

در اين موقع پدر هومن دچار حالت عصبي شد و گلدوني رو كه روي ميز بود بلند كرد و به طرف ديوار پرت كرد ! و

مدتي سرش رو در ميون دستهاش گرفت و ساكت شد. چشم به هومن افتاد در حالي كه تمام عضلات صورتش كش

اومده بود قطره اشكي نيز از چشمانش روي گونه اش لغزيد و پايين اومد! بلند شدم و كنارش نشستم و بغلش كردم.

چند دقيقه بعد پدر هومن دوباره شروع كرد و گفت:

-بچه ها ببخشيد دست خودم نبود. ياد اون خاطرات هم منو زجر ميده!

بعد به طرف هومن اومد و خم شد و سر هومن رو بوسيد! بعد گفت:

اون روزهام مي خواست ترو از من بگيره! حالا هم اومده بوسيله تو تهديدم كنه! داشتم مي گفتم گويا رادپور مي ره با

آذر صحبت مي كنه البته نمي گه كه از شون عكس گرفته فقط مي گه يه روز با يه نفر در خيابون اونو ديده و شروع مي

كنه به نصيحت كردن. اما همه چيز رو انكار مي كنه. رادپور هم خيلي نصيحتش مي كنه ولي چند روز بعد دوباره سراغ

شهاب مي ره!

دیگه لزومي نداره که وارد مسائل دیگه بشم و بقیه تحقیقات رو براتون تعریف کنم! اینها رو هم سالهاست در دلم نگه

داشتم. نمي خواستم روحیه ترو خراب کنم پسر. ولي فکر کردم بهتره دیگه بدوني علت جدایی من و مادرت چي بوده.

در تمام عمرت شاید من رو مقصر مي دونستي! با خودم فکر مي کردم اینطوري بهتره. حداقل اینکه تصویر زشتي از

مادرت نداری! ولي حالا پیداش شده و مي خواد از احساسات تو سوء استفاده کنه! مي خواد با تو زندگي کنه! مي خواد

همونطوري که یکبار زندگي مارو از هم پاشوند حالا زندگي تورو خراب کنه!

پدر هومن خیلی عصبانی شده بود. چند دقیقه بعد دوباره گفت:

یک شب که آخرین شب زندگي مشترکمون بود دعوي سختي کردیم. کار به کتک کاری کشید بعدش هم طلاق!

یادمه روز دادگاه وکیل گرفته بود که مثلاً حق و حقوقش از بین نره! اگر کمی عقل داشت مي فهمید که روزي حق و

حقوقش رو از دست داد که به من خیانت کرد! اگر با نجابت زندگي مي کرد تمام این خونه و زندگي و کارخونه و خلاصه

همه چیز مال اون بود! از همه مهمتر بزرگترین سرمایه زندگیش يعني پسرش رو از دست نمي داد!

دادگاه مي خواست وارد قضیه بشه که من قبول کردم تمام حق و حقوقش رو بهش بدم. مهریه اش پنجاه سکه بود که

بهش دادم. نمي خواستم جریان کش پیدا کنه و خیلی از مسائل روشن بشه! دردادگاه گفت که هومن رو مي خواد.

کشیدمش کنار و پرسیدم هومن رو براي چي مي خوي؟گفت بچه مه، پسر مه! گفتم تو آگه به پسر ت علاقه داشتی دنبال

کثافتکاری نمي رفتي! بهش گفتم آگه صحبت هومن رو بکني رادپور رو براي شهادت به دادگاه مي ارم! دیگه صداش در

نیومد فقط از من خواست که ده سکه دیگه بهش اضافه بدم. برام عجیب بود که مادري پسرش رو با ده تا سکه عوض

کنه!

دوباره يه سيگار روشن كرد كه باز به سرفه افتاد بعد گفت:

بعد از جدايي و گذشت چند ماه شهاب پسر خاله اش وقتي فهميد كه آذر پولي نداره با يه دختر ديگه ازدواج كرد.

شهاب دنبال اين بود كه خونه آذر رو به چنگ بياره! يعني من اين خونه رو به نام آذر كنم و بعد آذر طلاق بگيره و با

شهاب ازدواج كنه و اينطوري شهاب صاحب يه خونه به اين بزرگي بشه!

حدود دو سالي هم كه از پولهاي من بهش مي داده!

بعد چند تا عكس دو نفري در خيابان از شهاب و مادر هومن از داخل يه پوشه بيرون آورد و به هومن داد و گفت:

آذر از بودن اين عكسها خبر نداره. بيا نگاهش كن!

هومن عكسهارو گرفت و با نفرت بهشون نگاه كرد. پدر هومن صحبتش رو ادامه داد.

-آذر چند وقت بعدش زن يه مرد ي شد كه بيست بيست و پنج سال از خودش بزرگتر بود و يكسال بعد هم طلاق

گرفت. ديگه ازش خبر نداشتم تا امروز كه سر و كله اش پيدا شد

بعد از جيبش يك چك بيون آورد و گفت:

-با پسر م بگير اين يه چك سفيد امضااست! با خودت ببر ببين چي مي خواد حتما دنبال پوله! مبلغ بزن بهش بده كه

شرش رو كم كنه!

هومن- يعني به خاطر پول برگشته؟

پدر هومن- ببين پسر م تو ديگه بچه نيستي. بزرگ شدي برو آذر رو ببين. هر تصميمي كه گرفتي من قبول دارم. اگر

دلت خواست كه با اون زندگي كني من حرفي ندارم هيچ تغيير ي هم در رابطه من و تو بوجود نمي اد. تو پسر من مي

موني!

انا اگه فهميدي كه براي پول دنبال تو اومده از يه قرون تا صد ميليون تومن از طرف من اجازه داري كه بهش بدي تا تو

رو ول كنه! همونطور كه خيلي سال پيش كرد.

من گدايي محبت نمي ڪنم! اڳهه بد بودم تو مي دوني! اگر هم پدر خوبی بودم باز هم تو باید تصمیمي بگیری. حالا پاشو

برو. این درسشه. فکر مي ڪنم خونه خواهرشه.

پدر هومن اینها رو گفت و از سالن بیرون رفت هومن همونطور نشسته بود و به عکسها نگاه مي کرد. چند دقیقه اي

گذشت بعد عکسها رو بدست من داد که نگاه نکردم يعني فقط يه نگاه به يکيشون کردم و روي ميز گذاشتم. هومن

مدتي سرش رو بين دستهاش گرفت و در هومن حالت گفت:

يه عمر به خاطر جدائي و طلاق از پدرم نفرت داشتم حالا این چیزها رو مي فهمم! تمام این مدت مادرم رو زني بدبخت و

معصوم مي دیدم که در زندگي زناشويي مثلا اشتباه کرده! حالا بهم مي گن که مادرم يه زن هرزه بوده! چه زندگي اي!

سکوت کردم. حرفي نداشتم بزنم. چند دقیقه بعد هومن بلند شد و گفت: بریم فرهاد.

آدرس رو برداشتیم و حرکت کردیم. توي ماشین بهش گفتم:

-هومن مي خواي چیکار کنی؟

هومن- مي خوام ببينم براي چي برگشته. هر چي باشه مادرمه!

من- اينطوري که نمي شه! باید درست جلو رفت! به نظر من خودت رو يه بچه ساده نشون بده. نقش بازي کن! از زیر

زبونش بکش براي چي نبال تو اومده! تو يک بار باختي این دفعه نبايد مفت ببازي!

اڳه واقعا پشيمون بود که بالاخره يه فکري مي ڪنم. اڳه کلکي تو کارش بود نبايد ازش رو دست بخوري. من این طور

که فهميدم مادرت اڳه دوست داشت که ولت نمي کرد! این پدر بدبختت بوده که پات نشسته! حواستو جمع کن تا حالا

هر فکري يا احساسي بدي نسبت به پدرت داشتی اشتباه بوده. بعد از گذشت بیست سال بیست و دو سال احساس کردم

که هنوز پدرت دوستش داره! فکر مي ڪنم که این مادرت بوده که نخواسته زندگي ڪنه. زرنگ باش حالا باید عقلتو بکار

بندازي!

ديگه حرفي نژديم تا به ادرس مادر هومنرسيديم. وقتي پياده شديم هومن گفت:

فرهاد بايد يه جوري سر از کار اين خونه در بيار! چراشو بعدا مي فهمي در ادرس طبقه سوم ذکر شده بود که هومن

زنگ اول رو زد.

من- اشتباه زنگ رو زدي طبقه سومه!

هومن- مي خوام ببينم اينجا خونه کيه!

يه خانمي آيفون رو برداشت که هومن خواهش کرد که يه لحظه بيا د م در. چند لحظه بعد يه خانم مسن در رو باز

کرد. هومن سلام کرد و گفت:

ببخشيد خانم از آژانس مزاحمتون شدم! مي خواستم ببينم کدوم يک از اين طبقات خاليه و مي خوان اجاره بدن؟ طبقه

شماست؟

خانم پير- نه پسر م خونه مال خودمه. سي ساله اينجا زندگي مي کنم. طبقه بالا هم دختر م مي شينه شايد طبقه سوم باشه!

يه مرد يالقوز صاحبشه! مرتب هم اين و اون رو مي آره خونه! اصلا مراعات همسايگي رو نمي کنه! خدا کنه اون باشه

اجازه بده بره راحت شيم!

تشکر کرديم و وقتي اون خانم رفت زنگ طبقه سوم رو زديم. زني آيفون رو برداشت و پرسيد کيه؟

هومن- هومن هستم. با آذر خانم کار داشتم.

آذر- فدات شم خوشگلم ! بيا بالا .

در رو باز کرد و من و هومن وارد شديم. خونه اي نسبتا قديمي بود با راهروبي که همه جاش زخمي و بعضي قسمتهاي

سقفش هم ريخته بود تمام پله ها کثيف بود. به طبقه سوم رسيديم . زني در رو باز کرد . من اتفاقي جلوتر رفتم و هومن

پشت من بود. به محض ديدن من به طرفم اومد که منو بغل کنه که خودم رو با اخم عقب کشيدم.

متوجه شد و ایستاد و گفت:

-دورت بگردم پسرم بیاین تو. ایشون کی هستند دوستت؟

من رو اشتباه گرفته بود. زنی تقریباً پنجاه ساله بود با آرایشی غلیظ و موهای بور رنگ کرده!

-آره دیگه عزیزم! حق داری شناسی! تف به این روزگار که باعث جدایی ما شده! حیف که زن بودم و زورم به اون پدر

نامردت نرسید! وگرنه هر طوری بود ترو به چنگ و دندون می کشیدم و بزرگ می کردم! حالا چرا ایستادین بیرون؟

بیاین تو غریبی نکنید.

دو تایی وارد شدیم یه آپارتمان صد و بیست سی متری بود. ریخته و پاشیده! مشخص بود که صاحبش یا یه زن شلخته

اس یا یک مرد مجرد! روی مبل نشستیم و آذر رفت برامون چایی بیاره. هومن آروم به من گفت که به این نقش ادامه

بدم. وقتی با یه سینی چایی برگشت گفت:

-دل تو دلم نبود که کی میایی، همش گوشم به زنگ بود. خواهرم تا ده دقیقه پیش اینجا بود اونم دلش می خواست ترو

ببینه. اینجا تنها زندگی می کنه.

من- از کجا فهمیدید که من هومن هستم؟

-اوا خاک بسرم! خوب من مادرتم! خون می کشه! بوی تو رو می شناسم! شیرت دادم! زائیدمت! حالا شناسمت؟! با

بچگی هات زیاد فرق نکردی فقط بزرگ شدی. بی وفا یاد مادرت هم می کردی یا نه؟

من- همیشه! هر روز! هر ساعت! چطور می شه یاد مادری رو که از شش سالگی ولم کرده و رفته نکنم؟!

آذر- داری به من می زنی؟ چرا به پدرت نمی گی که به من بهتون ناحق زد؟

به همه گفت که من با پسر خاله ام رابطه داشتم! در صورتی که من به این برکت اصلاً روحم خبر نداشت! نشست همه جا

گفت که اون مرتیکه بی همه چیز رادپور منو با یه نفر تو خیابونها دیده! می گفت شهاب پسر خاله مه! در صورتی که من

در عمرم حتي يکبار هم با شهاب بيرون نرفتم! کورشم اگه دروغ بگم! شهاب يه روزي خواستگار من بود. من ازش

خوشم نمي اومد ردش کردم اون بيچاره ام رفت زن گرفت! بابات زير سرش بلند شده بود! تنبونش دو تا شده بود! اينجا

بهانه بود.

من- خوب وقتي جدا شديد چرا سراغم نمي اومديد؟ اينهمه مدت کجا بوديد؟

آذر- مگه از ترس بابات مي تونستم کاري کنم؟! تهديد کرده بود اگه سراغت بيايم تحويل کلانتريم بده! منم يه زن بي

کس و تنها چه کاري از دستم بر مي اومد!

من- براي همين چند وقت بعدش ازدواج کرديد؟

آذر کمي من من کرد بعد گفت:

اينارو بابات بهت گفته؟ پرت کرده؟

من- نه. من نسبت به شما کينه ندارم. هيچي. فقط دلم مي خواد بدونم چطور شده حالا بعد از اين همه سال ياد من

کرديد؟ حالا ديگه از کلانتري و پدرم نمي ترسيد؟

-خوب حالا تو ديگه واسه خودت مردي شدي. خودت مي توني براي زندگيت تصميم بگيري. ديگه صغير نيستي!

در ذهنم يه حدسي زده بودم بهش بلوف زدم.

من- در هر صورت اگه اومديد با هم زندگي کنيم بايد بگم که نمي شه! چون قراره دوباره برگردم اروپا! اين مدت که

اينجا بودم ديدم نمي تونم اينجا زندگي کنم! مي خوام برگردم اروپا.

برق خوشحالي رو تو چشماش ديدم. در حالیکه سعي مي کرد خوشحالش رو پنهان کنه گفت:

چه بهتر پسرم! اونجا تنهائي با هم مي ريم. دلم مي خواد اين آخر عمريه با تو باشم. جبران گذشته ها رو بکنم. اگه

بدوني چقدر بدبختي کشيدم؟! درسته که روزگار با ما نساخت و من و تو رو از هم جدا کرد ولي من هر چي باشم مادرتم!

چشمم به پشت مبل به يه لنگه جوراب مردونه خورد.

من- ببخشید خانم من که باور نمی کنم! بلند شدم و به طرف لنگه جوراب رفتم و از پشت مبل درش آوردم و نشون آذر

دادم و پرسیدم: خاله جون جوراب مردونه پاش می کنه؟!

هومن خنده اش گرفت. آذر به تته پته افتاد و گفت:

پادرد داره رو جوراب خودش می پوشه! روماتیسم داره!

من- در هر صورت بهتره این چیزها رو به پسرتون بگید! هومن اونه! من دوستش هستم. انگار ایندفعه سیستم ژنتیکی

کمک نکرد! خون اشتباه کشید!

آذر مدتی منو با خشم نگاه کرد. من خونسرد اطراف رو نگاه می کردم و دنبال یه مدرک دیگه بودم که گفت:

تو حیوون مخصوصا گذاشتی تو اشتباه بمونم و به من نگفتی هومن نیستی!

من- شما نپرسیدی! من نگفتم که هومن هستم!

آذر – تو کی هستی؟

من- پسر همون که بهش فحش می دادی ! فرهاد رادپور.

آذر- مثل بابات دو بهم زنی! حروم لقمه!

من- هر چه می خواهد دل تنگت بگو! بعد از این همه سال لک و لک بلند شدی اومدی سراغ هومن که چی بشه؟ فکر

کردی فیلم فارسیه زمان شاهه! مادره بعد از 20 سال پیداش میشه و پسره هم می بخشدش و می رن سر خونه

زندگیشون!

آذر- گم شو بیرون! بابات اون موقع زندگیم رو بهم زد حالا نوبت پسرشه؟؟!

من- زندگیت رو خودت بهم زدی! راستی این خونه مال کیه؟ خاله هومن؟ شرط می بندم که اگه یکی از اون کشوها رو

باز کنم شورت و زیر شلواریه مردون توش باشه!

بعد سریع به طرف یه کمد رفتم و تا آذر خواست چیزی بگه یا بلند شه دو تا از کشوها رو بیرون کشیدم. حدسم درست

بود! توش فقط لباس مردونه بود.

آذر- بچه پررو من صد تا مثل تورو مي رقصونم و تو مي خواي منو خراب کني؟ آروم به طرف
تلفن رفتم و شماره 118

رو گرفتم و تا جواب داد گفتم خسته نباشيد شماره منكرات رو مي خواستم! لحظه اي بعد يه شماره
رو يادداشت كردم

تا خواستم بگيرم آذر گفت: مي خواي چيكار کني؟

خيلي خونسرد جواب دادم :

مي خوام ببينم اين خونه كيه و شما اينجا چكار داريد؟ با كي زندگي مي كنيد؟

آذر- قطع كن (بعد با فرياد) قطع كن ولد زنا!!

تلفن رو قطع كردم و گفتم:

من- بيا قطع كردم. حالا بگو براي چي برگشتي؟ با اين بچه چكار داري؟

آذر در حالي كه كاملا كلافه شده بود با حالي عصبي گفت:

پسر مه! مي خوام ببينمش ، جرمه ؟ گناهه؟

من- داري دروغ مي گي! مثل جريان شهاب كه دروغ گفتي!

به طرف هومن رفتم و يكي از عكسها رو ازش گرفتم.

آذر- هومن داره به مادرت بي احترامي مي كنه! هيچي بهش نمي گي؟

من- اول اين عكس رو نگاه كن! ببخشيد كه بدون خبر گرفته شده! قشنگيش به همينه! خيلي طبيعيه!

و عكس رو جلوش روي ميز انداختم. تا چشمش به عكس افتاد وا داد! خشكش زد! فقط به عكس نگاه
مي كرد. معطلش

نكردم و گفتم: چيه ؟ ديگه شعار نمي دي؟ فكر نمي كردي باباي هومن اينقدر زرينگ باشه هان؟!!

گذاشتم زمان كار خودش رو بكنه. چند دقيقه به حال خودش رهاس كردم نمي دونستم اين چيزها رو
چه جوري مي گم!

اصلا اهل اين حرفها نبودم! فقط به هومن فكر مي كردم. به اين همه سال كه برام مثل يه برادر بود.

بعد از چند دقيقه چكي رو كه پدر هومن داده بود از هومن گرفتم و از دور به آذر نشونش دادم و گفتم
:

ببین آذر خانم دیگه نمی تونی با احساسات این پسر بازی کنی. این امضاء رو می شناسی؟ امضاء پدر هومنه! چک سفید

امضاست! آگه راستش ور گفتی که یه مبلغی تو این چک هومن می نویسه و بهت می دیم و می ریم پی کارمون اما آگه

سر ناسازگاری داشتی تلفن منکرات رو هنوز دارم!

در همین موقع صدای افتادن یه چیزی اومد. رنگ آذر پرید! سریع به طرف دستشویی رفتم کسی نبود. برگشتم و در

حمام رو باز کردم. خوشبختانه مدرک جرم زنده با رنگی پریده داخل حمام بود! یه مرد حدود پنجاه و خورده ای سال!

من- آقا سلام عرض کردم! اینجا که زشته تشریف بیارید بیرون در خدمت باشیم!

مرد- برادر منو قاطی این جریان نکن! من آبرو دارم!

من- تو برادر من نیستی! بی آبرو آگه آبرو داشتی که این بازی توی خونه تو نمی شد! چی بود افتاد زمین صدا کرد؟

تشت بود؟ ای تشت بی تربیت! اسم منکرات که اومد تشت از ترسش افتاد زمین!

مردک نزدیک بود که سخته کنه!

من- خوب حالا آذر خانم بفرمایید که چرا خاله جون سبیل در آورده؟

اجازه بده من بگم با خودت حساب کردی سنگ مفت، گنجشک مفت! گفتی یه سعی می کنی شاید هومن بیچاره گولت

رو خورد و یه پایگاه برای دوران پیری برات درست شد! نشد هم چیزی از دست ندادی درسته؟

تو اصلا چیزی که نداشتی و نداری احساس مادریه! آگه مادر بودی که الان سر خونه زندگیت بودی! نه اینجا خونه این

خاله جون سبیلو!

رو به هومن کردم و گفتم:

هومن جون فکر می کنم دیگه همه چیز برات روشن شده باشه حالا خودت می دونی

هومن مدتی فکر کر و بعد چک رو از من گرفت و سه میلیون تومن توش نوشت.

من- هومن به اسم بنویس! حامل رو خط بزن

هومن اسم و فامیل آذر رو نوشت و انداخت روی میز. آذر با سرعت چک رو برداشت وقتی مبلغ سه میلیون تومن رو

دید گفت:

پسرم یه خورده بیشترش کن! گوشه قلمتو کمی بچرخون سه رو پنج کن!

هومن چک رو برداشت و مبلغش رو عوض کرد و گفت :

خط خوردگی پیدا کرد فقط باید بخوابونید به یه حساب.

و به طزف در حرکت کرد. لحظه آخر برگشت و گفت: دیگه نمی خوام ببینمت!

و رفت. موقعی که داشتم دنبالش می رفتم قبل از خارج شدن به آذر گفتم:

اگه یه بار دیگه سراغ هومن اومدی کاری می کنم که از زندگی پشیمون بشی! یادت نره مادر نمونه!

سوار ماشین شدیم. هومن هیچ حرفی نزد.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. ساعت حدود 6 بعدازظهر بود.

هومن- پدرت الان خونه اس؟

من- فکر کنم. چطور مگه؟

هومن- بریم می فهمی.

به خونه ما رفتیم و از در حیاط وارد اتاق من شدیم. دنبال پدرم به طبقه پایین رفتم و با هم به اتاق من برگشتیم. چند

دقیقه بعد پدرم اومد. بلند شدیم و سلام کردیم. پدر رو به هومن کرد و گفت:

پدر- سلام پسرم. خوبی؟ امروز بهت خیلی سخت گذشت نه؟

هومن- خیلی جناب رادپور، خیلی! ازتون یه سوال داشتم چیزهایی که در مورد مادرم و شهاب پسرخاله اش پدرم بهم

گفت حقیقت داره؟

پدرم مدتی به هومن نگاه کرد و بعد گفت:

متأسفانه باید بگم آره پسرم حقیقت داره! اذر خیلی به پدرت بد کرد . پدرت خیلی آذر رو دوست داشت. وقتی جریان

رو فهمید نابود شد! اگر هم دیدی دو سال بعد ازدواج کرد بخاطر تو بود. می خواست کسی باشه که از تو نگهداری کنه.

شرط ازدواجش هم با سوسن خانم این بود که فقط ظاهری زن و شوهر باشند!

البته سوسن زن بدی نبود. تا چندین سال پدربودن واقعاً با سوسن کاری نداشت! برای همین هم هاله حدود هشت سال از

تو کوچکتره! پسرم تو باید امروز رو فراموش کنی. از توی تقویم زندگیت خطش بزن! تازه داره زندگیت شروع می شه

لیلا امیدش رو به تو بسته!

هومن مدتی به پدرم نگاه کرد و بعد تشکر و خداحافظی کرد. من هم دنبالش راه افتادم. چند دقیقه بعد به خونه هومن

رسیدیم. پدرش نگران و کلافه تو سالن قدم می زد. تا مارو دید جلو اومد و ناگهان هومن رو بغل کرد. بعد خودش

متوجه شد که زیادی احساساتی شده!

جریان رو برایش تعریف کردم. همه رو! لبخند تلخی زد.

هومن- پدر با اجازه تون پنج میلیون بهش دادم. یعنی تو چک نوشتم. می خواستم باهاش حسابی نداشته باشیم!

پدر هومن- خوب کردی پسرم. حالا همه چیز رو فراموش کن. تموم شد!

این دفعه هومن جلو رفت و پدرش رو در آغوش گرفت و بعد گفت:

هومن- پدر با اجازه تون می خوام یه دو روزی برم شمال.

پدر هومن- برو پسرم برات لازمه.

وقتی خداحافظی کردیم و خواستیم بیرون بیاییم پدر هومن گفت: شنیدم که از لیلا خوشت اومده!

دو تایی لحظه ای همدیگه رو نگاه کردیم.

پدر هومن- بیاین تا دم در با هم بریم.

قدم زنان حرکت کردیم.

پدر هومن- لیلا دختر خوب و نجیبیه. خوشگل هم هست اگه دوستش داری من حرفی ندارم! خوشبخت بشید.

هومن- پدر شما راضی هستید؟!

پدر هومن خندید و گفت: چرا راضی نباشم. من زنی گرفتم که دوستم نداشت. تباه شدم! امیدوارم که لیلا ترو دوست

داشته باشه. هر چند مي دونم كه دوستت داره! ولش نكن. دختری كه ارزشش رو داره سختي كشيده
اس! مثل خودت!

اشك تو چشماش جمع شد و برگشت. بيرون از خونه هومن سيگاري روشن كرد و گفت:

مي آي بریم شمال؟ مي توني دو روز از فرگل دل بكني؟

من- كي مي خوي بریم؟

هومن- الان!

من- ميرم يه ساك بردارم. برمي كردم همين جا.

به خونه رفتم و از پدرم اجازه گرفتم كه دو سه روز كارخونه نرم و با هومن برم شمال. بعد يه تلفن
به فرگل زدم.

خودش برداشت.

-فرهاد كجايي؟ چرا اينقدر طول دادی؟ خيلي ترسيدم.

من- سلام . چطوري؟ دلت برام تنگ شده؟

فرگل- فرهاد!

من- خوب تا رفتيم و مادرش رو ديديم طول كشيد. نمي تونستم باهات تماس بگيرم.

فرگل- چي شد؟ هومن كجاست؟

من- چيزي نشد. يه مقدار كمك مالي مي خواست. هومن يعني پدرش بخاطر هومن بهش پول داد اونم
رفت.

فرگل- فقط براي همين اومده بود؟ عشقي، احساس مادري، محبتي؟!

من- نه متاسفانه! راستي فرگل جان اگه اشكالي نداره چون هومن خيلي ناراحته ازم خواسته باهانش دو
روز برم شمال.

نمي تونم تنهاش بذارم.

فرگل- برو عيبي نداره. فقط تو جاده آروم بريد. به محض اينكه رسيديد هم به من تلفن كن هر موقع
كه شد! فهميدي؟

من- دلم برات خيلي تنگ شده فرگل! دلم نمي خواد از تو جدا شم.

فرگل- برو فرهاد اما زود برگرد باشه؟ منتظرتم.

وقتي خواستم به خونه هومن برم تا در رو باز كردم هومن رو ديدم كه با يه ساك دستي پشت در
ايستاده.

هومن- آماده اي؟

من- اره داشتم مي اومدم دنبالت.

هومن- ليلا رو ديدي؟

من- اره همين دو روبره! خيلي دلش مي خواد بدونه چي شده. من مخصوصا طرفش نرفتم كه ازم سوالی نكنه. گفتم

شايد بخوای خودت براش تعريف كني!

هومن- بريم ازش خداحافظي كنم. كجاست؟

من- اونجا كنار استخر.

با هم به طرف ليلا رفتيم. ليلا با اينكه سعي مي كرد خوددار باشه ولي از چهره اش نگراني و دلشوره كاملا پيدا بود.

هومن- سلام ليلا. مي خواستم ازت خداحافظي كنم. چند روز مي ريم شمال. بعد كه برگشتم باهات صحبت مي كنم.

ليلا- فرار مي كني؟ چي شده؟ ناراحتت كردن؟ چرا ديگه شوخي نمي كني؟ روزگار بهت سيلبي زده؟ دردت اومده؟ آره

بچه پولدار نازك نارنجي! فرار كن!

امثال من هستند كه با تمام چك و لگدهايي كه از دنيا مي خوريم بايد بمونيم! يعني جايي براي پناه بردن نداريم! شما برو

آقا پسر! اما من يه شوهر مرد مي خوام! شوهر من نبايد فرار كنه!

تو كه از حالا ناراحتي هاتو با من تقسيم نمي كني چطور توقع داري كه باور كنم بعد از ازدواج خوشي ها تو با من قسمت

كني؟

و بعد از گفتن اين حرفها رفت.

هومن- ليلا، ليلا.

ليلا ايستاد و هومن پيشش رفت و با هم به طرف ديگه باغ شروع به قدم زدن كردن.

من- هومن منتظرم زود باش.

هومن- باز خواستي من رو از زن و بچه و خانواده ام جدا كني ببري شمال؟ مگه تو خودت زن و بچه نداري؟ برو دنبال

کارت دیگه!

لیلا برگشت و به هومن خندید و با هم شروع به حرف زدن کردند و رفتند. من هم موبایلم رو در آوردم و شماره فرگل

رو گرفتم.

قرار شده بود که تا چند روز دیگه هومن و لیلا در یک مراسم ساده با هم ازدواج کنند.

وجود لیلا باعث شد که هومن داشتن مادرش رو تقریباً فراموش کنه. هومن اونقدر لیلا رو دوست داشت که برای

خوشحالی او شروع به شوخی کردن کرد. وانمود کرد که خوشحاله. فردای اون روز پدر هومن رسماً به خواستگاری لیلا

اومد و در یک محیط گرم خواستگاری انجام شد. پدر هومن فوق العاده لیلا رو پسندیده بود. مرتب بهش عرسم،

عروسم می گفت. فرخنده خانم شدیدا خوشحال بود. بعداً فهمیدیم که جریان هومن و لیلارو پدرم از همون جلسه اول

صحبت به پدر هومن گفته. پدر و مادرم با اینکه جهیزیه لیلا رو فراهم کرده بودند سنگ تموم گذاشتند و از شیر مرغ تا

جون آدمیزاد براش خریدند.

همه منتظر مراسم عقد و عروسی بودیم که قرار بود تو خونه هومن برگزار شه. روز جشن رو پنجشنبه انتخاب کردند که

فرداش هم تعطیل باشه. هومن خیلی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم. وقتی با فرگل صحبت می کردیم همه اش

حرف عروسی هومن و لیلا بود و ازدواج من و خودش.

ازدواج من و فرگل موکول شده بود به بعد از ازدواج هومن و لیلا. شب قبل از عروسی هومن پیش من اومد. ساعت

حدود ده شب بود. از در حیاط وارد اتاق من شد و بعد از چند دقیقه که به صحبت های متفرقه گذشت گفت: فرهاد تو

نمی ترسی؟

من - از چی؟

هومن- از ازدواج! از اینکه دیگه مجرد نباشی و مسئولیت داشته باشی!

من- نکنه پشیمون شدی؟

هومن- اصلاً. فقط کمی می ترسم. یعنی دلهره دارم.

من- آخه دفعه اول که می خوای ازدواج کنی! دفعه دیگه عادت می کنی.

هومن- توی مراسم تو باید در تمام مدت کنار من باشی! یه دفعه ول نکنی بری!

من- نترس پهلون! جرات داشته باش. تو که مردی و اینقدر ترسیده باشی وای بحال لیلای بیچاره!

هومن- می ترسم نتونم خوشبختش کنم!

من- لیلای همین حالا خوشبخته! خیلی دوستت داره. تو هم خوشبختی که یه زن مثل لیلای گِیرت اومده! سعی کنید با هم

دوست باشید. آگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه من هم به تو ملحق می شم! یعنی ما هم به شما ملحق می شیم!

فردا صبح کلی کار داشتیم. خریدها رو کرده بودیم. تعداد مهمونها زیاد نبود. یعنی به خاطر لیلای و به درخواست او یه

جشن ساده برگزار شد. عصرش خودم دنبال فرگل و پدر و مادرش رفتم. فرگل بقدری قشنگ شده بود که آرزو می

کردم که عروسی ما دو نفر هم امشب بود! وقتی وارد خونه هومن اینا شدیم یه لحظه بقدری محو تماشای فرگل شده

بودم که وقتی پدرش از من سوال کرد متوجه نشدم.

فرگل- فرهاد پدرم با شماست!

من- بله؟ معذرت می خوام حواسم نبود!

پدر فرگل در حالیکه می خندید گفت :

ان شالله تا چند روز دیگه عروسی شماهارو جشن می گیریم.

من- خیلی ممنون زیر سایه شما. انشالله همه چیز درست می شه.

پدر فرگل- فرهاد خان هنوز هم دیر نشده آگه پشیمونی بگو!

من- پشیمون که هستم جناب حکمت!

فرگل- جدی می گی فرهاد خان؟!

من با خنده- البته! پشیمون از اینکه چرا امشب عروسی ما نیست! ولی خوب عروسی لیلا و هومن هم برای من خیلی لذت بخشه.

آقای حکمت- حالا داماد کجاست؟

من- حتماً به جایی داره سر به سر یه نفر می داره! هومن رو نمی شناسید؟
در همین موقع هومن دور مارو دید و خندان به طرف ما اومد.
-سلام . خیلی خوش اومدید. لطف کردید.

حکمت- خب تبریک می گم هومن خان. انشالله خوشبخت بشید.
هومن- فعلاً که از ترس دارم پس می افتم.

آقای حکمت خندید و گفت :

یادمه سر ازدواج خودم درست سر عقد کمی احساس ترس کردم. نزدیک بود که پشیمون بشم!
خانم حکمت- کاش اینطور بود! عوضش من الان راحت بودم.
و با خنده و شوخی همراه هومن به داخل سالن رفتند که پدر هومن برای استقبال جلو اومد. من و فرگل یه گوشه رفتیم و

نشستیم. هنوز مشغول تماشا کردن او بودم .

فرگل- ازم سیر می شی اینقدر نگاهم می کنی ها!

من- اینهمه روزها که نگاهت کردم هنوز نتونستم بفهمم راز این نگاه چیه؟!

فرگل- از کجا می دونی که رازی در کار هست؟

من- حتماً هست. مثل رازی که تو شعرهای خیامه! کاش فرگل ترو زودتر دیده بودم!

فرگل- اگه زودتر دیده بودی چی می شد؟ چه فرقی با حالا داشت؟

من- خیلی فرق داشت. انگیزه! اگه زودتر دیده بودمت انگیزه داشتم! فرگل من در مدتی که خارج از کشور بودم هیچ

انگیزه ای نداشتم. اگه درس می خوندم بخاطر این بود که یه مدرک بگیرم! اگر حتی یه بار عکس ترو می دیدم این

سالها برام طور دیگه اي مي گذشت! عشق خیلی مهمه! اگه عشق به لیلا نبود هومن ضربه سختي مي خورد اما وجود لیلا

نداشت! عشق لیلا بهش امید داد .

یادمه سال آخر درس احساس خالي بودن مي کرد! يه دفعه کتاب رو پرت مي کردم يه طرف و کلافه از خونه مي زدم

بیرون. تو خیابون دختر و پسرهارو مي دیدم که شاد و خوشحال دارن با هم قدم مي زنن. محیط زنده بود! همه مي

خندیدند. يکي رو پیدا نمي کردي که اخم کرده باشه! انگار تنها کسي که غمگین بود خودم بودم. چندین بار تصمیم

گرفتم که همونجا با يه دختری ازدواج کنم. تو دانشکده دخترهاي قشنگ زياد بودند اما همیشه توي خوابهام يه دختری

رو مي دیدم شکل تو! با موهاي بلند فر و مشکي ! با چشم و ابروي کلاسیک اصیل ایرانی! همیشه اول جلو مي اومد و به

من مي خندید و بعد از من دور مي شد و مي رفت!

هر شب که خواب این دختر رو مي دیدم صبحش حوصله هیچکس رو نداشتم! جواب سلام دخترهاي کلاس رو به زور

مي دادم در مقابل زیباییي دختر رویاهام چهره تمام دخترها رنگ مي باخت! اون موقع ها فکر مي کردم که این خواب و

رویا و تصویر اون دختر به خاطر دیدن يه تابلوست که در نمایشگاهی دیده بودم.

یه پسر هنرمند ایرانی بر اسا داستان بوف کور صادق هدایت يه تابلو کشیده بود که خیلی قشنگ بود. تصویر يه دختر و

نشون مي داد که يه طرف نهري ایستاده بود و داشت يه یک پیرمرد نگاه مي کرد. چهره اون دختر همون بود که تو

خواب مي دیدم! شکل تو بود فرگل! اونم تو نگاهش يه غم پنهان بود.

موهايي سیاه و بلند و تاب دار با چهرای مثل نقاشي هاي مینیاتوري ایران!

روزي که ترو تو دفتر کارخونه دیدم يه لحظه فکر کردم که دختر توي خوابم واقعا به سراغم اومده!

سیگاري روشن کردم و به مهمونها نگاه کردم.

فرگل- از کجا معلوم؟ شاید خودم بودم! بهت گفتم که وقتی چند سال پیش پدرت عکس ترو به من نشون داد دیگه به

خواستگار هام جواب رد دادم!

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. حالت شوخی در چهره اش نبود!

من- خوشحالم که به خوابم اومدی! همون خوابها بود که منو دوباره به ایران برگردوند! اومدم که تو این خاک خوابم

تعبیر بشه!

فرگل دلم می خواد دوتایی با هم جایی بریم که هیچکس نباشه. فقط من و تو باشیم!

هر وقت که با تو هستم غصه جدا شدن از تو رو می خورم! تا فکر می کنم که باید یکی دو ساعت دیگه از تو جدا شم غم

دنیا تو دلم می ریزه!

فرگل با نگاه قشنگ و مهربونش نگاهم کرد.

-چیزی نمونده فرهاد چند روز دیگه!

بعدش دلم می خواد بشینم و تو برام حرف بزنی.

من- برات تکراری نمی شه؟

فرگل- آهنگ عشق هیچوقت تکراری نیست!

در همین موقع هومن با خنده جلو اومد و گفت:

مرغ های عشق پاشین بیاین! آقای محضردار اومده! کمتر در گوش هم جیک جیک کنین، سرمون رفت!

میهمانها همه آمده بودند. یعنی خانواده حکمت و ما و هومن و خانواده خواهر سوسن خانم و یکی دو تا از دوستان هاله و

دو سه تا از دوستان دانشگاهی لیلا و فرخنده خانم و خود لیلا، مدعوین رو تشکیل می دادند. این البته خواسته لیلا بود.

چون خودش کسی رو نداشت پس جشن عروسی رو مختصر گرفته بودند تا تناسب برقرار باشه و در ضمن حرف مفت

زن هم تو جشن نباشه!

محضردار مردی شصت ساله بود. خوش صحبت و اهل دل!

وقتی همه نشستند و سکوت برقرار شد با نام خداوند یکتا شروع به صحبت کرد.

محضردار- ما همه اینجا جمع شدیم تا گواه یه پیوند باشیم. همه اومدیم تا شروع یه زندگی تازه رو شاهد باشیم. امشب

می خندیم و شادیم و حرفهای قشنگ می زنیم و دلهامون پر از آرزوی خوشبختی برای این دو نفره. فتنه از این جمع

دور باد! همه با هم گفتیم دور باد!

هومن و لیلای عزیز! سلام به یگانگی شما! سلام به دوستی شما! سلام به پیوند شما!

شهادت امشب ما در پیشگاه یزدان پاک گواه یکی شدن روح شماست! بیائیم همگی تموم اونهایی که این دو نفر رو

دوست دارند برایشون دعا کنیم.

لحظه ای سکوت برقرار شد. بی اختیار اول به حالت زمزمه و بعد با صدای بلند گفتم:

من شهادت می دهم که هومن برادرم با عشق و محبت زیاد با لایلا ازدواج کرد. دعا می کنم که آتش این عشق همیشه

شعله ور باشه و پاکی اون دلهاشون رو پر کنه! آرزو می کنم که غم به خونه شون راه نداشته باشه!

همه با تعجب به من نگاه می کردند و آقای محضردار می خندید. دوربین فیلمبرداری در حال ضبط بود. خودم از این

جسارت متعجب بودم که فرگل شروع کرد.

-من هم شهادت می دم که لایلا خواهرم با عشق به دعوت هومن جواب داد. عشقی که از دوران کودکی شروع شده بود.

دعا می کنم که آتش این عشق حاودانه باشه. از خدا می خوام که سردی به دلهاشون پا نذاره!

پدرم- حالا که این زندگی با شعله های پاک عشق شروع شده آرزو می کنم که شراره های این عشق تا ابد پایدار باشه.

هومن جون، لایلا دخترم رو به قلب پر عشق تو می سپرم!

پدر هومن- من هم آرزو می کنم که یاس و ناامیدی و بدبینی در دلهاتون نشینه! آرزو می کنم که همیشه چشمهاتون از

اشک شادي و محبت تر باشه. ليلا جون ، هومن پسر م رو به قلب پر عشق تو مي سپرم!
مادر م در حالي که دست فرخنده خانم رو در دست داشت و هر دو از شادي گريه مي کردند گفت:
خوشبخت باشيد بچه ها! ما دعا مي کنيم چراغ عشق و دوستي تو خونه تون خاموش نشه!
بقدري محيط حالت زيبايي پيدا کرده بود که همه تحت تاثير مجلس گريه مي کردند. آقاي محضر دار
در حالي که اشک
رو از گوشه چشمش پاک مي کرد شروع به خوندن خطبه عقد کرد. هومن و ليلا با نگاهی مهربون
من و فرگل رو نگاه
مي کردند!

موقعي که از هومن براي ازدواج بله مي گرفت بعد از اون که هومن جواب داد من هم آروم بله گفتم
و موقعي که بعد از
سه بار از ليلا جواب گرفت فرگل هم آروم بله گفت.

قرار شد که فردا صبح ليلا و هومن به شمال برن. صبح بلند شدیم و بعد از خوردن صبحانه اونها رو
راهي کردیم. بعد از
رفتن هومن احساس غريبي شديدی کردم. سالها با هم بودیم. تقريبا هر روز همدیگر رو مي دیدم.
شاید از دو تا برادر
به هم نزدیکتر بودیم. به خونه برگشتم و يه تلفن به فرگل زدم. نیم ساعتی باهاش صحبت کردم. کمی
بعد احساس
آرامش کردم. بعد از اینکه خداحافظي کردم به سرم زد که سراغ پریچهر خانم برم.
بلند شدم و حرکت کردم. یک ساعت بعد رسیدم. پریچهر خانم طبق معمول چادرش رو روي
صورتش کشیده بود و
خوابیده بود. کنارش نشستم و سیگاري روشن کردم. دلم نیومد بیدارش کنم. يه ربعي همونجا نشسته
بودم که بیدار

شد.

-سلام پریچهر خانم

-سلام. تنهائي؟!

من- هومن و ليلا ازدواج کردند و امروز رفتند مسافرت

پريچهر خانم مدتي منو نگاه کرد و بعد گفت:

به اميد خدا که خوشبخت بشن. نوبت تو کي ميشه؟ زودتر با فرگل ازدواج کن. نکنه از دست بديش!

-اسمش هنوز يادتونه؟

اسمش که يادمه هيچي از روزي که ديدمش نتونستم فراموشش کنم.

-اگه خدا بخواد چند وقت ديگه

-به اميد خدا. ادم وقتي جفتش رو پيدا کرد نبايد معطل کنه

-پريچهر خانم خيلي دلم گرفته بود. گفتم بيام پيش شما. کمي صحبت کنيم دلم باز شه.

-براي اينکار بد جايي رو انتخاب کردي!

هر دو سيگاري روشن کرديم.

من- مادر بزرگ نمي خواهيد بقيه خاطراتتون رو برام تعريف کنيد؟

پريچهر خانم بعد از اينکه پکي به سيگار زد گفت :

چرا چرا! هر دفعه که داستان زندگيم رو براي شماها تعريف مي کنم برام مثل اين مي مونه که کاب
عمرم ورق مي خوره

و به آخرش نزديک مي شه!

من- انشاالله سالهاي سال زنده باشيد!

-نفرين مي کني؟! زنده باشم که اين وضع باشه؟!!

ساکت شدم. انگار حرف بد ي زده بودم ولي چه چيز ديگه اي مي تونستم بگم.

پريچهر خانم- داشتم مي گفتم به اونجا رسيده بودم که عزت با چهار تا دختر اومد سراغ من.

بعد از اينکه با خاڪ انداز آخني خودش رو با دخترش زدم نشست رو زمين و شروع کرد به گريه
کردن و موهاي

خودش رو کندن! جيب ها مي کشيد که تموم همسايه ها ريختند خونه ما!

من يه گوشه ايستاده بودم و به اين منظره نگاه مي کردم. وقتي چند تايي از همسايه ها جمع شدن
شروع کرد به بازار

گرمي کردن و شور انداختن!

عزت- آي همسايه ها قربونتون بدام برسيد اين خانم کشت منو! شوهرمو ضفط کرده خودم رو هم مي خواست

بکشه! اي امراله خير ندیده خدا به زمین گرمی بزنه ننه ات داغت رو ببينه که خونه خرابم کردی. بعد از چهار تا شکم

سرم هوو آورده. به کی برم بگم؟ جوونیم رو تو خونه این مرد... گذاشتم این هم دست مزدم! دو روز رفت چهار قرون

فروش کرد و تنبونش دو تا شد. هوو سرم آورد حالا باید تو خونه خودم کتک بخورم. اي امراله گدا زاده اگه ببینمت

خشتکت رو جر می دم!

هر کدوم از زنهای همسایه چیزی می گفت. یکی از من دفاع می کرد یکی از عزت. البته تو اون زمان زن دوم گرفتن

چیز عجیبی نبود ولی خب هر زنی وقتی با یه همچین وضعی روبرو می شه حالت جنون بهش دست می ده. احساس پیری

می کنه، احساس شکست!

حال خود من از عزت بدتر بود. روی پله نشسته بودم و این صحنه رو نگاه می کردم. گریه ام گرفته بود اگه پدر و مادر

حسابی داشتم حداقل اینکه یه تحقیق می کردند می فهمیدند که امراله زن و چهار تا بچه داره.

عزت هم مرتب شیون می کرد و اهی هم یکی تو سر بچه هاش می زد. دختر کوچیکش سه چهار ساله بود. طفلک به

طرف عزت رفت که بغلش کنه عزت هم بلندش کرد و ولش داد وسط حیاط خورد زمین و شروع به گریه کرد. دلم

براش سوخت. رفتم و بغلش کردم و شروع به نوازشش کردم که یه دفعه عزت مثل گرگ پرید طرف من و بچه رو

محکم از بغل من گرفت و گفت:

آکله گرفته شوهرم رو ضفط کردی حالا نوبت بچه هامه؟!!

بلند شدم و به اتاق خودم رفتم. در رو از تو چفت کردم و یه گوشه نشستم و های های به روزگار نحس خودم گریه

کردم. راست می گن که دونفر گاهی بدون اختیار نسبت به هم کشش دارند؟ دختر کوچیکه اسمش گلاب بود موقعی که

مشغول گریه بودم از پشت شیشه منو نگاه می کرد. دستش رو گذاشته بود دو طرف صورتش و چسبیده بود به شیشه.

چون قدش نمی رسید روی نوک پا بلند شده بود و منو نگاه می کرد تا نگاهم بهش افتاد به من خندید. ته دلم یه شعله

کوچیک روشن شد! برای چی باید وای می دادم؟ حالا که کار از کار گذشته بود و من و عزت هر دو زن امراله بودیم و چه

می خواستیم و چه نمی خواستیم باید قبئل می کردیم. تا عصری توی اتاق نشسته بودم و فکر می کردم. نباید تسلیم

ناامیدی می شدم. از خونه فرج اله که بدتر نبود!

گاه گاهی هم گلاب با اینکه عزت دعواش می کرد باز هم پشت شیشه می اومد و به من می خندید. با خنده های این بچه

جون گرفتم. تو دل پاک اون دختر کوچولو کینه ای از رقیب نبود. معصومیت اون بچه به من امید داد. عصر بود که

صدای در بلند شد و امراله به خونه اومد. هنوز نرسیده صدای شون عزت که یکی دو ساعتی قطع شده بود بلند شد.

امراله جا خورده بود فکر نمی کرد که زن و بچه هاش به این زودی از ده برگردند. بخاطر ازدواجش با من اونها رو به ده

فرستاده بود. عزت شروع کرده بود به جیغ و داد و بد و بیراه گفتن که یکدفعه صدای نعره امراله بلند شد و فریاد عزت

تو گلو خفه شد. بلند شدم از پشت شیشه نگاه کردم امراله با ذرع اهني (متر آهني که پارچه رو متر می کنن) افتاده بود

به جون عزت! دختر بزرگ عزت هم که برای دفاع از مادرش اومده بود بی نصیب نموند. خشم تمام وجودم رو گرفته

بود. این چه عدلی یه که یه زن بعد از سالها زندگی اخه بشه!

زنی که جوونیش رو تو خونه یه مرد گذاشته و حالا سنی ازش گذشته با اومدن حریف تازه نفس باید از میدون در بره!

دیگه نتونستم طاقت بیارم در اتاق رو باز کردم و پریدم بیرون و به طرف امراله رسیدم و تا رسیدم گفتم:

اگه دستت رو به اینا یه بار دیگه بلند کردی ، نکردی ها امراله!!

دست امراله تو هوا خشک شد. برگشت به من نگاه کرد که معطلش نکردم و ذرع را از دستش گرفتم و با تحکم گفتم

بی شرم سرش هوو آوردی کتکش هم می زنی؟!

امراله وقتی دید سنبه پرزوره! دست پایین گرفت و لا اله الا الله گویان به اتاق رفت. نمی دونم تا حالا براتون پیش اومده

یا نه که از ظلم دوست به دشمن پناه ببرید؟!

به طرف عزت رفتم تا منو دید بغضش دوباره ترکید. شکسته و پوچ روی زمین افتاده بود و گریه می کرد. گریه ای آرام

و دلمرده! نه با شیون! بالا سرش نشستم و خاک چادرش رو تکوندم و آرام روی سرش انداختم. لخت و ل بلند شد یه

دفعه دستش رو دور گردن من انداخت و های های گریه کرد.

بهش گفتم پاشو خواهر که اگر می دونستم این مرتیکه زن و بچه داره تف تو صورتش نمی انداختم چه برسه اینکه

زنش بشم! پاشو بچه هات غصه می خورن! پاشو خدا بزرگه.

عزت در حالیکه اشکهاشو پاک می کرد زمزمه کرد:

خواهر تازه چند صبحی که تونسته شکم مارو سیر کنه! رخت تنم رو ببین! این پیرهن چیت رو سه ساله که می پوشم!

رخت تن بچه هامو ببین! از کهنگی داره از تنشون وا می ده! تازه این از خدا بی خبر چند وقت بود که تونست شکمون

رو سیر کنه که سر بی شام زمین نداریم! آرزوی یه جفت جوراب به دلم مونده! دلم خوش بود که سربراهه!! که اونم تو

زرد در اومد!

در همین وقت گلاب به طرف من اومد و بغلم کرد و اشک از چشماش مثل مروارید پایین ریخت. تو دلم رو انگار یکی

چنگ انداخت. نمي دونم اين بچه چطور محبت رو از ته دل من بيرون كشيده بود. اشكهاشو پاك كردم و گفتم:

پاشو خواهر حيف اين بچه هاي مثل دسته گل نيست؟!

عزت- ترو به سي جزء كلام الله مي دونستي كه امراله زن داره يا نه؟

بهش گفتم به همون خدايي كه مي پرستم و مي پرستي اگه مي دونستم نگاهش نمي كردم! اين مرتيكه دم خونه ما پارچه

واسه فروش مي آورد و منو ديد و ديگه ول كن نبود. چه مي دونستم خبرم! خودش رو به موش مردگي زد! اونقدر اومد

و رفت تا خام شدم. حالا پاشو بچه ها گرسنه ان. بريم يه لقمه نون بخوريم تا بعد.

بلند شد از اينكه فهميده بود از جريان زن و بچه امراله خبر نداشته كمی آروم شد. گلاب رو بغل كردم و به اتاق رفتيم.

سفره رو انداختم و كمی نون و پنير و هندونه گذاشتم وسط سفره. بچه ها كه گرسنه بودن افتادن به جون غذا. خودم

لقمه مي گرفتم و به گلاب مي دادم كه با خنده مي خورد. عزت دستش تو سفره نمي رفت. بهش گفتم چرا نمي خوري؟

دوباره زد زير گريه و گفت: ديگه نمي خوام نون اين مرد رو بخورم! بيچاره از حق طبيعي خوشد خبر نداشته!

گفتم بخور خواهر ديگه يه لقمه نون و پنير بعد از اين همه سال بدبختي كشيدن و چهار تا بچه زايدن كه منت نداره!

بخور!

لبخند زد و گفت به ابوالفضل كمتر از اين هم راضي بودم! همش فكر مي كردم همين كه مثل بقيه مردها سرم هوو

نياورده راضي بودم! منتش رو هم داشتم!

در اون لحظه دلم براي تمام زنهي اين ملك سوخت كه چقدر راضي و كم توقعند!

دلم براي عزت سوخت كه باهاش مثل يك حيون رفتار شده بود! دلم براي خودم سوخت كه آرزوي يه زندگي

آدميزادي به دلم موند! عزت بعد از اينكه چندتا لقمه خورد گفت كه فقط از اين مي ترسيدم كه بخاطر
نداشتن پسر

امراله هوس زن گرفتن به سرش بزنه كه همينطور هم شد! مي گفت كه چقدر پيش اين فالگيرها و
رمال ها دوا درمون

كرده كه شايد يه پسر بزاد و چهار ميخ بشه !

در همين موقع صداي امراله از بيرون اومد: كجايد ضعيفه ها! شوم چي داريم؟

عزت بلافاصله بر حسب عادت از جا پرید كه محكم دستش رو گرفتم و كشيدم و گفتم بشين زن! مگه
تو برده يا كنيز

زر خريدي؟! خوبه اين زندگيته! اگه برات دو تا پيرهن و يه جفت جوراب خريده بود براش چيكار
مي كردي!

عزت- مي گي چه كنم؟ بذارم يه لقد تو ...بزنه بفرسته خونه بابام؟

بزور نشووندمش و سطل نون رو برداشتم و با يه لحاف از در گذاشتم بيرون توي ايوون و گفتم اين
شامت اينم

رختخوابت! برو تو يكي از اتاقها بخواب اين طرفها پيدات نشه! خودمون هم چراغها رو خاموش
كرديم و خوابيديم.

صداي هق هق عزت از زير پتو اومد كه تا نصفه هاي دل شب از خدا گله مي كرد!

پريچهر خانم سيگاري روشن كرد. ازش پرسيدم:

واقعا پريچهر خانم به همين راحتی بود كه يه مرد بعد از سالها زندگي دست يه زن ديگه رو بگيره و
بياره خونه؟

پريچهر خانم- از اين هم راحت تر بود! بازم گلي به گوشه جمال امراله كه زير چك و لگد و كمر بند
سياه و كبودمون

نكرد! يعني از بس كه خاطر منو مي خواست مراعات حال رو مي كرد! تازه مگه حالا تو همين روز
و روزگار بعضي از

مردها اين كارو نمي كنن؟!

راست مي گفت خودم تو فاميلمون يكي رو مي شناختم كه تا وضع ماديش خوب نبود سربراه بود اما
بعد از چند سال كه

با پدر سوختگی و وضعش خوب شد بلافاصله یه دختر رو گرفت که هجده سال از خودش کوچکتَر بود! زن بیچاره اش هم

نتونست از طریق قانون کاری بکنه! بگذریم، پریچهر خانم بعد از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد:

فرداش صبح زود از خواب بلند شدم و بساط چایی و صبحانه رو براه کردم و نشستم با خودم فکر کردن. به صورت

عزت و بچه ها نگاه کردم. چهره عزت حتی در خواب هم گرفته بود! اسم دختر بزرگش عشرت بود و کوچکتَره

عصمت و بعدیش شوکت و آخري هم که گلاب بود. سه تا دخترها با من بد نبودند یعنی دیشب با هم حرف می زدیم اما

عشرت حتی یکبار هم تو روی من نگاه کرد! چشمم که به گلاب افتاد دیدم که در خواب هم می خنده. دولا شدم

بیوسمشم که عزت از خواب پرید و وقتی که دید روی گلاب خم شدم ترسید. بچه رو کشید طرف خودش! گلاب هم

هراسون بیدار شد. آروم از توی بغلش گلاب رو گرفتم و گفتم خواهر ترسیدی بخوام بلایی چیزی سر بچه ات بیارم؟

گلاب بهم خندید و منم چسبوندمش به خودم. عجیب محبتش تو دلم افتاده بود. صدای سرفه امراله هم تو حیاط می اومد

که یعنی می خواد بره سرکار و صبحونه می خواد. بازم بهش اعتنا نکردم و عزت رو هم نداشتم بره بیرون. چند دقیقه

بعد امراله غر غر کنون از خونه بیرون رفت. با رفتن امراله بلند شدیم و سفره رو انداختیم و صبحانه خوردیم. یه ساعتی

که گذشت به عزت گفتم که پاشه آماده شه! پرسید برای چی که گفتم تو بلند شو و بچه هارو حاضر کن تا بهت بگم. ده

دقیقه بعد همه حاضر شدند جز عشرت! هیچ جوری دلش با من راه نبود! من و عزت و سه تا دخترها راه افتادیم. دست

گلاب تو دستم بود و پا به پاش آروم می رفتم. عزت با شک و تردید راه می اومد که گفتم دلت قرص باشه عزت جون!

داريم مي ريم بازار بايد يه خرده خرت و پرت بخريم! دردمست ندم وقتي به بازار رسيديم و چشم
اونها به مغازه ها و

اجناس افتاد انگار وارد بهشت شده بودند! عزت پرسيد از امراله پول گرفتي! بهش خنديدم و گفتم
امراله گور نداره كه

كفن داشته باشه! پول خودمه خيالت راحت

براي بچه ها پيرهن خريدم و براي عزت هم يه پيرهن و جوراب. يكي يه جفت كفش هم براشون
خريدم. براي عشرت

هم همشطور. وقتي شادي رو توي چشماي اونا ديدم انگار دنيا رو بهم دادند. احساس مي كردم كه به
من اعتماد پيدا

كردند. به خونه برگشتيم. سر راه هم كمى ميوه خريدم. وقتي به خونه رسيديم عشرت دست به سياه و
سفيد نزده بود .

عزت لباسش رو با كفش بهش داد كه تا فهميد پولش رو من دادم پرت كرد يه طرف! عزت خواست
دعواش كنه كه

نذاشتم.

به عزت گفتم تو برو سراغ ناهار و خودم با بچه ها شروع به نظافت كرديم. حياط و اتاقها و همه
جارو . خونه شد عين

دشته گل! آب حوض رو هم عوض كرديم. سطل سطل از آب انبار آب كشيديم و ريختيم تو حوض.
گوشه حياط يه

دريچه بود كه زيرش يك آب انبار بزرگ بود و هفته اي يكبار ميراب محل آب توش مي انداخت.
بماند كه چه

جونورهايي توش بود! اونقدر گود و سياه و پر لجن بود كه درش رو كه برمي داشتيم خوف مي
كرديم! عزت هم يه دم

پختك گذاشت و يك از ظهر گذشته سر سفره دور هم نشستيم و با خنده و شوخي خورديم. با هم
جور شده بوديم!

يعني چاره اي نداشتيم. بايد هر طوري بود با هم زندگي مي كرديم. عزت كينه اي نبود سه تا دخترهام
كه با خريدن

لباس و كفش رام من شده بودند مونده بود عشرت! نفرت از چشاش مي باريد. بعد از اينكه سفره جمع
شد بچه هارو

فرستاد که بخوابن. عشرت هم سراغ کار خودش رفت. موندیم من و عزت.

بهش گفتم ببین خواهر اتفاقی که افتاده! چیز تازه ای هم نیست. همونطور که تو کلاه سرت رفته منم کلاه سرم رفته. آگه

تو رو دست خوردي منم رو دست خوردم! با مرد هم که همیشه جنگ کرد. باید ساخت. قسمت ماهام این بوده. اگر هم

من و تو بزنی تو سر و کله هم و تو برای من سوسه بیاي و من واسه تو سوسه بیايم این خونه برامون همیشه جهنم! باید با

هم کنار بیایم.

نه تو آدم بدی هستی نه من. می تونیم مثل دو تا خواهر با هم زندگی کنیم جای اینکه دشمن همدیگه باشیم می تونیم

دوست هم باشیم. این همه زنها که سرشون هوو اومده همش افتادن به جون هم آخرش چی شده؟ جز اینکه پدر

همدیگه رو در آوردن کار دیگه ای کردن؟

تو آگه به حرفهای من گوش کنی باز می تونی خانم این خونه باشی من هم میشم خواهر کوچکتر تو. امراله هم آش

دهن سوزی نیست که براش بیفتیم به جون هم! دخترهای تو عین دخترهای خودم می شن و خودت مثل خواهرم. کار

خونه رو هم تقسیم می کنیم. امراله هر دو شب بیاد پیش تو یک شب بیاد پیش من راضیم.

میدونم که تو حق آب و گل داری! شوهرت رو ازت نمی گیرم اما به شرطی که با من چپ نباشی! نباید بذاری که امراله

بین من و تو یکی رو انتخاب کنه. حالا یا من یا تو!

من هیچ کینه ای از تو ندارم دلم می خواد تو هم دلت رو با من صاف کنی. حالا آگه حاضری بسم الله! بیا با هم قسم

بخوریم که به هم نارو نزنیم!

اینارو که گفتم عزت زد زیر گریه و گفت پریچهر جون فکر نکن که من کورم یا نفهمم! منم آدمم! دیدم که دیروز

چطوری مثل شیر از من و بچه هام دفاع کردی! بخدا از روت شرمندم. از اون حرفا که بهت زدم خجالت زده ام. ولی

دست خودم نبود. مي دونم كه تو هم سرت كلاه رفته بخدا محبتت تو دلم نشسته.

وقتي گلاب رو بغل كردي مهربوني رو تو چشات ديدم. حالام اگه مي خواي قسم بخوريم حاضرم به
دو دست بريده

حضرت عباس كه از اين به بعد ترو به چشم خواهرم نگاه مي كنم و هيچوقت بدت رو نمي گم و نمي
خوام. اما تو هم
بدم رو نخواه!

ترو به اون نون و نمكي كه با هم خورديم قسم مي دم كه بچه هامو بي مادر نكن! من تو اين سن
پشت و پناهي ندارم.

اگه به من بد كني واگذارم به خدا مي كنم اگر هم من به تو بد كردم حواله ام با صديقه كبري.
همديگه رو بغل كرديم و كلي گريه! هردو به دردهاي خودمون گريه كرديم. بعدش بلند شديم و بساط
شام امراله رو

جور كرديم. شكست رو پذيرفته بوديم. تسليم قدرت مرد! از زبوني و عجز زن بدبخت ايراني يه
بغض تو گلوم نشست.

عصري بود كه عصمت و شوكت رو صدا كردم. گلاب بغلم بود. ازشون پرسيدم شماها درس
خوندين؟ كه عزت خنديد و

گفت خدا پدرت رو بيامرزه! تا همين چند وقت پيش اگه امراله مي تونسست روزي يه نون سنگك و يه
سير پنير بياره

خونه كلاهمون رو مي انداختيم بالا! چند وقته كه كارش رو عوض كرده و تو اين خونه نون پيدا شده!
رفتم و از تو

صندوق خونه كاغذ و قلم آوردم و گفتم نميشه! بايد اين بچه ها با سواد بشن! از امروز روزي يه
ساعت باهاشون كار مي

كنم به اميد خدا سر يه سال باسواد مي شن.

عزت- مگه تو سواد داري؟ درس خوندي؟

بهش گفتم اي يه كوره سوادي دارم تو چشمش احترام و اعتقادي رو ديدم كه برق زد. عشرت رو هم
صدا كردم كه

نيومد. شروع كردم به بچه ها سرمشق دادن. اون شب امراله ديرتر از هميشه اومد خونه و بعد از
شستن دست و روش

یه راست طرف اتاق من اومد. پشت در رو با چند تا لحاف و تشک بسته بودم که نتونه به زور در رو باز کنه. دو تا از اتاق

های اون طرف حیاط رو برای عزت و بچه ها درست کرده بودیم. از پشت در شروع به قروبون صدقه رفتن من کرد که

بهش گفتم برو سراغ عزت! از دلش در بیار وگرنه پریچهر بی پریچهر!

وقتی دید اصرار فایده نداره با اکراه سراغ عزت رفت و من هم یکساعت بعد چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. نصف

شب بود که صدای در اومد از جا پریدم و دیدم امراله می خواد بیاد تو اتاق! بهش گفتم امشب و فردا شب پیش عزتی!

دو شب اونجا یه شب اینجا! برو دنبال کارت!

یه دو سه دقیقه ای موس موس کرد و وقتی دید فایده نداره پیش عزت رفت. نگو عزت بیداره و مواظب!

فرا صبح آرامش برقرار بود. دو هم صبحونه خوردیم و کمی هم شوخی و خنده با بچه ها باعث شد گرمی به خونه بیاد

وقتی امراله رفت عزت پرید و منو ماچ کرد و گفت خدا از خواهری کمت نکنه! دیشب بیدار بودم و همه چیز رو فهمیدم.

بهش خندیدم و گفتم من سر قولم هستم. از اون روز به بعد رابط خوبی بین من و عزت و بچه ها برقرار شد غیر از

عشرت که ناسازگاری داشت. هر روز صبح بعد از رفتن امراله شروع به نظافت و غذا درست کردن می کردیم و عصر

هم بساط درس بچه ها به راه بود. ما خیلی کم از خونه بیرون می رفتیم ولی همسایه ها بعد از اینکه ابگوشت رو بار می

داشتند دم در جمع می شدند و شروع می کردند به چرت و پرت گفتن و پشت سر هم حرف زدن! گناهی هم نداشتند نه

تفریحی بود نه سرگرمی. ظهر که می شد برای خوردن ناهار می رفتند و عصر دوباره برنامه صبح تکرار می شد. ما با

اونها قاتی نمی شدیم ولی عشرت از این کار بدش نمی اومد!

زندگی می گذشت. دست و بال امراله تنگ بود و همین که شب به شب می تونست نون و پنیری برای خونه جور کنه

خيلي بود. اين كه ميگم نون و پنير فكر نكنين منظورم چيز ديگه اي مثل كمپ گوشت و مرغ و اين حرفهاست! نه واقعا

همون نون و پنير و سبزي، گاهي گوجه يا سيب زميني، گاهي تخم مرغ، سالي ماهي هم دو سير گوشت!

من از پول خودم گاهي يك كيلو دو كيلو ميوه مي خريدم كه اين بچه ها بخورند. پول ه چيز ديگه اي نمي رسيد. چند

ماهي صبر كردم ديدم اينطوري نميشه يه روز صاحب خونه اومد دم در داد و فرياد كه چي؟ چهار ماه بود كه اجاره اش

عقب افتاده بود. شب كه امراله اومد بهش گفتيم. هيچي نگفت. بعد از اينكه شام خورديم مثل برج زهرمار رفت لب

حوض نشست. يكساعتي اونجا بود. به عزت اشاره كردم كه بچه ها رو بفرسته بخوابند نيم ساعتي كه گذشت امراله رو

صدا كردم و ازش پرسيدم كه چي شده؟ نگاهي كرد و گفت:

بخدا خسته شدم پريچهر! اين كار هم واسه ما كار نمي شه! تا حالا ده تا كار عوض كردم هيچكدم نگرفته!

اين چند وقته از جيب خورديم! اين پارچه ها تموم بشه پول خريد پارچه ندارم ديگه نمي دونم چكار كنم؟ دنيا از من رو

برگردونده بخدا خجالت شماهارو مي كشم اگه تو براي اينالباس و كفش نمي خريدي نمي دونستم چكار كنم. بحق پنج

تن هيچ مردي خجالت زن و بچشو نكشه!

مدتي فكر كردم و بعد بلند شدم و از توي صندوق خونه كمپ پول آوردم و به امراله دادم و گفتم فعلا برو حساب صاحب

خونه رو بكن كه ديگه نيا در خونه و آبروريزي كنه! بعدش هم كمپ گوشت و مرغ بگير بيار. اين بچه ها مردن از بس

نون و پنير خوردن!

با خجالت پول رو برداشت و سرش رو پايين انداخت و به حياط رفت. كمرش زير بار زندگي خم شده بود.

عزت گفت پریچهر بالاخره چی؟ پول تو هم کم کم تموم میشه اونوقت چیکار کنیم؟ باید این مرد یه فکری بکنه!

بهشگفتم من یه فکریایی تو سرم هست اما باید تو به من کمک کنی باید خیلی حواست رو جمع کنی اگه فکرم درست

از اب در بیاد و خدا بخواد کارها جور می شه. فعلا پاشو بریم بخوابیم تا فردا بهت بگم باید چکار کنیم.

فردا صبح وقتی که امراله سر کار رفت عزت منو کشید کنار و گفت از دیشب تا حالا فکری شدم که چه نقشه ای داری!

حالا بگو که دلم ترکیدا! بهش گفتم می دونی عزت من قبلاز اینکه زن امراله بشم قالی بافی می کردم راستش رو بخوای

یه روز امراله اومد خونه ما واسه فروش پارچه. وقتی داشت پارچه ها رو به کارگروهامون نشون می داد به فکر افتادم که

این نقش رو روی قالیچه پیاده کنم. مجبور بودم که خوب تماشااش کنم تا بتونم صورتش رو درست در بیارم این بود که

امراله فکر کرد ازش خوشم اومده و چند وقت بعدش اومد خواستگاری!

عزت رو بردم و قالیچه ای رو که تصویر امراله بود بهش نشون دادم وقتی قالیچه رو دید انگشت به دهن مونده بود باور

نمی کرد بعد از مدتی که چشم به قالیچه ابریشمی دوخته بود گفت دختر می دونی قیمت این چنده؟ باهاش می شه

نصف این خونه رو خرید!

خندیدم و گفتم نصف این خونه که نه ولی آره قیمیتی! گفت راستی پریچهر تو با اون وضع پدرت و کلفت و نوکر چطور

زن این امراله شدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفد نتوان کرد

اڳه شوهر اولم رو مي ديدي پس چي مي گفتي؟! حالا يه روز همه رو برات تعريف مي كنم. فعلا گوش كن ببين چي مي

گم. من خيال دار تو اين خونه دار قالي به پا كنم. اينجا دور تا دور اتاقه. حساب كردم اڳه اتاقهاي خودمون رو جدا كنيم

مي مونه دوازده تا اتاق. مي تونيم دوازده تا دار قالي بزنيم. تو بايد قالي بافي ياد بگيري. يه هنره بدردت مي خوره. حالا

گوش كن اين زنهاي همسايه از صبح كه غذاشون رو بار مي دارن بيكارن تا شب نشستن دم در به چرت و پرت گفتن

اڳه بتونيم اونارو راضي كنيم كه وقتي صبح شوهراشون سركار رفتند بيان اينجا و مشغول بافتن قالي بشن همه چيز جور

مي شه. اينطور كه فهميدم همه شون هم دست به دهند! وضع هيچدوم خوب نيست. اڳه ما روزانه بهشون حقوق بديم

فكر كنم از خدا مي خوان كه كار كنن. بايد يه ساعت دو ساعت ديگه بريم باهاشون حرف بزنيم و راضيشون كنيم. عزت

پريد منو ماچ كرد و گفت انگار خدا ترو براي ما فرستاده! قربون قدرت خدا برم. يكي هوو گيرش مياد كه سايه اش رو

با تير مي زنه! يكي هوو گيرش مياد كه به بچه هاش سواد ياد مي ده و با كارش وضع خونه رو درست مي كنه!

گفتم پاشو فكر ناهار باش كه بعد بريم ببينيم چه كار مي تونيم بكنيم. عزت شاد و خندون دنبال تهيه ناهار رفت و يك

ساعت يك ساعت و نيم بعد كارش تموم شد. داشتم با گلاب بازي مي كردم كه اومد و گفت من حاضرم. چادر سرمون

كرديم و رفتيم دم در. چند تا از همسايه ها اومده بودند. هر كدوم يه مشت تخمه تو دامنشون ريخته بودند و چليک

چليک مي شكوندن. تا من و عزت روديدند شروع كردند.

-به به عروس خانم! بفرماييد. صفا آوردين. عزت چي شد؟! اون شيون ها! خوب با هم جي جي با جي شدين!

-خوبه حالا چشمشون بزن!

... شب درازه! بذار چند وقت بگذره و پيازش كونه كنه. بعد.

-شب چكار مي كنين؟ سر امراله دعواتون نمي شه؟!

-تو يكي خفه شو شنيدم جعفر آقا هفته اي يه شب پيش توئه! شش شب ديگه اش پيش هووته!

-اگه يه بار ديگه زرزر كني مي زنم تو سرت ها!

كم كم بقيه همسايه ها از سر و صداي ايناي ديگه اومدن دم در و دور ما جمع شدن. من و عزت هيچي نمي گفتم يعني

بهش سپرده بودم چيزي نگو و بذاره خودم حرف بزنم.

-شهناز خانم مي شه جلو اون بچه بزمجه تو بگيري؟! آخه تو حوض خونه كه جاي..... نيست. آب رو نجس كرد! بهش

ياد بده خبرش بره تو موال كارش رو بكنه.

-لچر خانم! يه خورده نعره بزن همه بشنفن! حالا ننه مرده يه بار اومده تو پاشوره... ترشح شد تو حوض!

-يه دقيقه اومديم بيرون دلمون واز شه ها! همش حرف..... و اين چيزها رو مي زنن!

-اا اكرم اومدي؟ بيا اين هم عروس خانم كه حرفش رو مي زدي! اينام چند وقت بيشتر نتونستن تو خونه دووم بيارن

زدن بيرون!

-وا من كي پشت سرشون حرف مي زدم؟ ددري خانم باز حرف مفت زدي؟

-اوا تو كور شده نبودي مي گفتي پريچهر به..... مي گه دنبالم نيا بو مي دي؟! حالا بزن زيرش!

-به به عزت خانم مباركه! پيرهن نو مبارك. چي شده دزد اومده خونتون؟

-مگه تا حالا تنش ندیده بودي؟ چند وقته خریده. هووش واسه اش خریده!

-خدا شانس بده! طالع، طالع... هم به طالع!

-امراله خوب تيكه اي رو سوا كرده ها! چه چشمهايي داره! نگفتين پريچهر خانم چي شده امروز ديدن فقير فقرا

اومدين؟

نگاهي بهشون كردم و گفتم هيچي! اومده بوديم كه يه نوني تو دامن شماها بذاريم ولي پشيمون شديد! انگار شما عادت

کردین جای چهار تا کلوم حرف حساب دری وری تحویل آدم بدین! بریم عزت خانم. بریم محل ما همسایه های در

خونه پدریم آرزوشونه من دستشون رو بگیرم و کمکشون کنم!

-از کی تا حالا شما نون رسون شدی؟

-هر کی میگه نون و پنیر تو سرت رو بذار بمیر اکرم خانم! اگه گذاشتی ببینم چی می کن!!

-راست می گه بذار بفهمیم جریان چیه

آروم رفتم روی یه پله نشستم و جا دادم که عزت هم نشست و گلاب رو بغلم گرفتم و به صورت همسایه ها نگاه کردم.

وقتی همه رو مشتاق دیدم شروع کردم.

شما اکرم خانم شوهرت روزی چقدر مزد می گیره؟

-شوهر من؟ آقامون روز می شه بیست تومن می آره خونه!

-قمیز در نکن اکرم! از سر و وضعت معلومه!

همه زدند زیر خنده.

-من می دونم پریچهر خانم شوهر اکرم روزی دو تومن مزدشه.

-غلط کردی! سوزمونی خانم بعضی روزها شیش تومن هم می گیره!

خیلی خوب اکرم خانم شش تومن من که نمی خوام بهت جایزه بدم که مزدش رو بالا می بری! مزد شوهر همه تون

تقریباً همین قدره! حالا یه خورده بالا یه خورده پایین! شماها هیچکدوم از خودتون عایدی دارید؟ نه! در صورتی که می

تونین داشته باشید!

از صبح می آیین دم در به چرت و پرت گفتن! یا پشت سر هم غیبت می کنید یا می پرین به همدیگه! اینکه کار نشد

زن باید یه ممر درآمد داشته باشه. باید یه قرون دوزار گوشه چارقش داشته باشه که بتونه یه جفت جوراب واسه

خودش بخره!

صبر کردم تا حرفهام اثرش رو بذاره که گذاشت.

-خوب خواهر تو مي گي چکار کنيم؟ نه هنري داريم نه صنعتي بلديم. دم در هم نيابيم دلمون تو خونه مي پوسه!

کمي صبر کردم بعد گفتم. اين کار راه داره من حاضرم بهتون يه خدمت بکنم که هميشه دعام کنيد!!
خونه پدري که

بودم اين کاررو کردم الان همه شون براي خودشون کاسبين!

-دلمون آب شد پريچهر جون بگو ديگه!

مي خوام تو خونمون دار قالي به پا کنم البته چند نفر رو الان بيشتتر احتياج نداريم هر کي زودتر بيا
کار مال اونه! هم

بهتون قالي بافي ياد مي دم که چند سال براي خودتون استاد بشين و توي خونه خودتون کار کنيد هم
روزي پنجهزار

بهتون حقوق مي دم! چند سال که کار کنين و فوت و فن کار رو ياد بگيريد مي تونيد يه دار قالي تو
خونه تون به پا کنيد.

حالا خودتون مي دونيد. البته يک دو تا از شما که قبلا عزت خانم باهاشون صحبت کرده قبول کردن
و از چند روز ديگه

مشغول ميشن! خواستم بهتون بگم بعدا گله گي نکنيد! امشب با شوهرتون حرف بزنيد و خبرش رو به
من بدين .

بلند شدم و دست گلاب رو گرفتم و با عزت به خونه برگشتم. تا رسيديم عزت گفت ذليل نمرده من با
کي صحبت

کردم؟ داشتي بازار گرمي مي کردي؟ خنديد و گفتم آره. حالا پيش خودشون فکر مي کنند که اگه دير
بيان جلو يکي

از اونا زرنگ تر کار رو مي قايه! عزت زد زير خنده و گفت راست مي گن ادم باسواد عقلش بيشتتره
ها!

خلاصه تا عصر که امراله بيد يکي يکي اتاقها رو وارسى کرديم و نقشه کشيديم. عصري بود که
امراله دست از پا درازتر

به خونه برگشت. اون روز اصلا کاسبي نکرده بود. فقط از پول من کرايه خونه رو داده بود و کمي
گوشت گرفته بود. مثل

عنق منکسره اومد و رفت لب حوض شروع کرد آب رو سرش ريختن.

کارش که تموم شد صداش کردم و بهش گفتم مي ري خونه بابام و به بهجت خانم پيغام مي دي
پريچهر گفته اگه آب

دسته بذار زمين و بيا! پرسید چیکارش داري؟ گفتم تو برو بعد با خودت هم کار دارم. زود برگرد.
امراه با تردید رفت و یک ساعت و نیم بعد با بهجت خانم برگشت و تا رسید گفت بابا این پیرزن که
پا نداره! مجبور

شدم با درشکه بیارمش. حالا پول درشکه رو ندارم بدم! که بهجت خانم وارد شد گفت لازم نیست
خودم حساب کردم.

پریدم بغلش کردم و بوسیدمش. نشست رو تخت و مات به عزت و بچه ها نگاه کرد و گفت: اینا کی
ان پریچهر؟

خندیدم و گفت این عزته! هووي من اینم بچه هاشن!

زد تو صورتش و گفت خدا مرگم بده! امراه زن و بچه داشته؟ چرا تا حالا نگفتی دختر؟

نگاهی بهش کردم و گفتم گیرم می گفتم! چي می شد حالا که شده.

بهجت خانم نگاهی به امراه کرد و گفت لال بودی که قبلا بگی؟ با پدر سوختگی اومدی زن گرفتی
هان؟ حقشه دستش

رو بگیرم ببرم خونه باباش!

امراه سرش رو پایین انداخته بود و هیچي نمی گفت که من گفتم بهجت خانم حالا گذشته! عزت مثل
خواهر خودمه و

بچه هاش هم مثل بچه های خودم. عزت پرید و رفت چای آورد و تعارف کرد گفتم دستت درد نکنه
که اومدی بهجت

خانم کارت داشتم می خوام تو تمام این اتاقها دار قالی بزنم. شما باید بیاین بشید استاد کار اینجا. هم
پیش من هستید و

با هم زندگی می کنیم هم از هنرتون اسفاده کنید. پرسید این همه قالی رو کی می بافه؟ گفتم همسایه
ها. و براش همه

جریان رو تعریف کردم. خندید و گفت باريك الله به عقلت! اما اینا که می گی هیچکدوم وارد نیستن.
تا حالا کار نکردن.

خیلی سخته تا راه بیفتن. پدرمون در می آد! گفتم بهجت خانم منم یه روزی بلد نبودم اما یاد گرفتم.
گفت تو با استعداد

بودی ولی خب اینم کاریه. راستش رو بخوای من هم از آشپزی خسته شدم بدم نمیاد دست به یه کار
دیگه بزنم! ولی

چطوری از خونه بابات بیرون بیام؟ گفتم به سهراب خان بگو. بگو پریچهر خواسته حتما جورش می
کنه.

شور و شوق عجیبی داشت. بلند شد و سراغ اتاقها رفت و گفت بد نیست. خوبه. باید دار کوچک بزнім واسه قالیچه.

مشتربیش بیشتره. امراله یه گوشه نشسته بود و مات به ما نگاه می کرد. هاج و واج مونده بود.

نیم ساعت بعد بهجت خانم وقتی دستورات لازم رو برای دار قالی داد بلند شد امراله رو فرستادم که بره درشکه بگیره و

بیاره. چند دقیقه بعد برشگت و بهش پول دادم و سوار شدن و رفتند. وقتی برشگت گل از گلش شکفته بود! گویا توی

راه بهجت خانم برایش از کار من تعریف کرده بود. تا رسید گفت پریچهر تو جواهری بخدا! گفتم جواهر این عزت و

بچه هاتن! بعد رفتم و از توی صندوق خونه پول آوردم و بهش دادم و گفتم از فردا نرو سرکار این پارچه ها رو هم بذار

واسه این بچه ها. باید بی کارگر قالی بیاری. برو بازار فرش فروش ها. زود باید چند تا دار قالی به پا کنیم. بعدا بهت می

گم چه چیزهایی باید بخری .

اون شب تو خونه همه خوشحال بودیم. امید وقتی باشه دلها به هم مهربون می شه! فردا صبح زود اماله بیدار شد و بعد از

خوردن صبحانه بیرون رفت. و دو ساعت بعد با چند کارگر برگشت زبر و زرننگ شده بود امید کار خودش رو کرده بود!

کارگرا شروع کردند یه هفته نشده دارها به پا شد و مشغول چله کشی شدند. بهجت خانم هم دو روز بعد با دو تا

چمدون به خونه ما اومد. برایش یه اتاق خالی کرد بودم. باز هم سهراب خان به کمک اومده بود و اجازه بهجت خانم رو

به سختی از پدرم گرفته بود. امراله شد وردست بهجت خانم! اون دستور می داد این یکی با کارگرا سر و کله می زد.

اون آدم که تا چند ورز پیش دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت چنان به جوش و خروش افتاده بود که نگو! از صبح یه

پاش بازار بود یه پاش تو خونه. به این اتاق سرک می کشید به اون اتاق سرک می کشید برو بیایی راه افتاده بود!

بهت خانم هم انگار ده سال جوون شده بود و همه جا رو زیر نظر داشت. من و عزت هم خوشحال بودیم هر چند هنوز

نه پولی دشت کرده بودیم نه چیزی ولی احساس موفقیت می کردیم!

امراه شده بود عین آتیش! مثل کارخونه دارها شده بود. با این که از صبح تا شب یه لنگه پا کار می کرد اما شب همه

دور هم می گفتیم و می خندیدیم. روزها همسایه ها به خونه ما می اومدند و با تعجب و احترام کار رو می دیدند که

چطوری پیش می ره. دیگه واسه همه شده بودم پریچهر خانم! پریچهر خانم از دهنشون نمی افتاد! هر کدوم می

خواستند خودشون رو تو دلم جا کنند. کار دو هفته طول کشید تا حاضر شد. دوازده تا دار قالی تو اتاقها بود و دو تا هم

توی ایوان. دار قالی خودم رو هم بهجت خانم برام آورده بود که گوشه اتاق خودم گذاشتم. با حصیر تمام اتاقها رو فرش

کردیم. حساب کارگراها رو کردم و راهیون کردم. در این دو هفته چند تا نقش خودم کشیده بودم و آماده بود. قالیچه

ها رو جفت می خواستیم ببافیم. فردای اون روز امراه و بهجت خانم برای خرید پشم و ابریشم و بقیه چیزها به بازار

رفتند از پولهایی که سهراب خان از فروش قالیچه هام بهم داده بود چیز زیادی باقی نمونده بود این بود که طلاهام رو

هم به امراه دادم که بفروشه. زیاد بود و می تونستیم تا تموم شدن قالیچه ها کار رو بگذرونیم. همسایه ها بی طاقت شده

بودند که کار رو شروع کنند. ظهر بود که امراه و بهجت خانم برگشتند و همه چیز خریده بودند. عصری به همسایه ها

خبر دادیم که فردا بیان سرکار. شب رو با دلهره گذروندیم و صبح با نام خدا شروع به کار کردیم.

عزت و عصمت سر یه دار نشستند و هر دو نفر از زن های همسایه تو یه اتاق سر یه قالی. یه جا خودم و یه جا بهجت

خانم شروع کردیم سر و کله زدن باهاشون. بعضی هاشون زود یاد می گرفتن بعضی هاشون دیرتر. دوازده تا قالیچه

شروع شد.

اما بهجت خانم راست مي گفت کار سختي بود تا زنها راه بيافتند ولي عجيب به شوق آمده بوديم. خودم به عزت و

عصمت ياد مي دادم. عشرت که اصلاً جلو نيمد!

زنهار که رج اول و دوم رو زدند اونقدر خوشحال شده بودند که نگو! ديگه از حرف مفت زدن و چرت و پرت خبري نبود

حالا ديگه احساس مي کردند که مي تونن مفيد باشن همه حواسشون به کارشون بود و ما هم بالاسرون مواظب بوديم که

خراب نکنن امراله هم با اینکه چيزي بلد نبود اما تو ايون نشسته بود و دستور مي داد. صدا که از يه اتاق در ميومد داد

مي زد پريچهر ، بهجت خانم بيان اين اتاق کار گیر کرده! همه خونه شده بود تلاش! تنها کسي که کار نمي کرد عشرت

بود!

روزهاي اول کار زياد خوب پيش نمي رفت زنها کند کار مي کردند تا گرم کار مي شدند يکي مجبور بود بره به غذاش

سر بزنه يکي بايد مي رفت بچه شو سر پا بگیره، يکي بچه اش تو خيابون دعوا مي کرد! خلاصه بساطي بود!

اما بعد از یک هفته ده روز کارها رو غلطک افتاد. زنها جا افتادند و دستشون کمي روون شد. هنوز يه ماه نشده بود که با

سعي و کوشش من و بهجت خانم قالي بافها راه افتادند. البته حيف و ميلي تو کارشون بود ولي خوب چاره نبود. خبر اين

کارگاه قالي بافي به کوچه هاي دور و بر هم رسیده بود. هر روز يکي دو نفر به اونجا سر مي زدند که کار کنند. دو تا دار

ديگه رو هم راه انداختيم. زنهاي همسايه وقتي مي دیدند که از کوچه هاي اطراف براي کار مي آن سفت و محکم به

کارشون چسبيده بودند امراله هم مواظب بود تا چند تا از زن ها حرف مي زدند امراله مي گفت:

آبجي حرف نزن کارت رو بکن. آخر وقت حقوق نمي خوي!

-واه واه خدا به دور! این امراله خان چقدر بد خلقه! عزت خانم و پریچهر خانم چطور با این مرد سر می کنین؟!

-امراله خان روزها اینطوره شبها خوش اخلاق می شه!

همه می خندیدند و خستگی شون در می رفت و کار می کردند. من و بهجت خانم با مهربونی باهاشون تا می کردیم.

اینطوری کار بهتر پیش می رفت. همون تشر امراله برایشون کافی بود! به امراله سپرده بودم که حرف بدی بهشون نزنه

اما اگر پرچونگی کردن بهشون تشر بره! عزت و عصمت هم خوب کار می کردند. خودم بهشون فوت و فن کار رو یاد

می دادم. قالیچه ها مرتب بالا می اومد. مخصوصا نقش ساده انتخاب کرده بودم که کار اول برایشون سخت نباشه. وقتی

آخر برج اولین حقوق رو گرفتند از خوشحالی بال در آورده بودند!

شوخی نبود! هم یه هنر یاد می گرفتند و هم روزی پنج زار پول!

اون موقع ها پول ارزش داشت. مثل حالا بی برکت نبود یه قاب چلوکباب سلطانی پنج زار بود! از فردای اون روز حسابی

دل به کار داده بودند. پول زیر دندونشون مزه کرده بود!

امراله اوایل با اینکه قرص و محکم به کار چسبیده بود ولی ته دلش شک داشت بعد از ماه اول که قالیچه ها کمی بالا

اومد اونم دلش به کار گرم شد. از ماه دوم که زنها کمی به کارشون وارد شدند خودم قالیچه ابریشمی رو شوع کردم. هم

می بافتم و هم به اونها سر می زدم. دوباره فکر و ذکر رفتن بود توی کار! امراله که قالیچه منو می دید و سرعت

دستهامو تند تند قریبون صدقه من می رفت. بهش سفارش کردم که جلوی عزت از این کارها نکنه! ممکنه دلش بشکنه!

با اینکه همه کاره خونه دیگه من بودم و تمام کارها زیر نظر من اداره می شد اما عزت خانم ، عزت خانم از دهنم نمی

افتاد! بقدری بهش احترام می گذاشتم که زنهای همسایه و امراله هم دیگه اونو عزت خانم صدا می کردند!

حق شناسي رو در چشمان عزت مي دیدم. يه روز که تازه دست از کار کشیده بودیم و زن ها تازه رفته بودند عزت منو

صدا کرد تو يه اتاق و تا رفتم تو پرید و چند تا ماچ منو کرد و گفت: دختر من از تو به خانمي رسیدم! خدا خیرت بده!

برنامه درس بچه هام قطع نمي شد. طرفهاي غروب قبل از شام نیم ساعتی با عصمت و شوکت کار مي کردم. خودم هم

غرق کار شده بودم و شبها هم کار مي کردم بطوري که بهجت خانم و عزت گاهي از شبها به زور من رو از پاي دار بلند مي کردند.

سرت رو درد نیارم. پنج ماهي گذشت که اولین قالیچه ها تموم شد و از دار پایین اومد. قالیچه اي که دست خودم بود هم

تموم شد. حساب همه زنها رو داده بودم البته امراله مي گفت که پولشون رو آخر کار که قالیچه ها تموم شد بدم که قبول

نکردم. باید دلشون گرم مي شد وقتي آخر برج حقوقشون رو مي گرفتند باور مي کردند که خودشون پول در آوردن!

خلاصه چهارده تا قالیچه که همه جفت بود همراه با قالیچه ابریشمي خودم حاضر شد و امراله با بهجت خانم براي فروش

به بازار بردند. تا ساعت دو بعدازظهر برنگشتن. کم کم دلم شوره افتاد که در باز شد و دو تايي خسته و هلاک برگشتند.

خسته اما شاد!

تا امراله منو دید گفت دستت درد نکنه پریچهر همه قالیچه ها يه طرف مال تو يه طرف! اونو به قیمت تموم قالیچه ها

فروختیم!

تمام قالیچه ها به قیمت خوب فروش رفته بودن. استفاده خیلی خوبی کرده بودیم. امراله اصلا روي پا بند نبود. کم مونده

بود که برقصه! پولها را آورد و ریخت جلوي منو و گفت بردار پریچهر همش مال توست!

من هم اول پول رو گرفتم جلوي بهجت خانم که بیچاره با اصرار روزي سه تومن براي خودش حساب کرد و برداشت.

بقیه رو بردم و گذاشتم جلوي عزت و گفتم بگیر خواهر خانم خونه شمايید!

عزت نگاهی از حق شناسی به من کرد که یه کتاب معنی داشت! در برکت رو به ما باز شده بود.
قالیچه پشت قالیچه!

دست زنها تند شده بود و مثل برق می بافتند و قالیچه بود که می رفت بازار .

یه روز دستم بند بود عشرت رو صدا کردم که کاری بکنه که اصلاً بهم محل نداشت. ولش کردم.
همونطوری واسه

خودش تو خونه بیکار و بیعار می گشت تا اینکه یه شب که عزت خسته و مرده روی تخت نشسته
بود به عشرت گفت

که کمی آب بهش بده عشرت یه ایشی گفت و رفت! فرداش جمعه بود. عزت به من گفت دلم از بابت
این دختر نگرone

اگه یه کاری کنی که بیاد سر قالی بافی و کا کنه خیلی خوبه! بهش گفتم بچه ها رو وردار و برو
بیرون. امراله هم نبود.

عشرت رو صدا کردم با اکراه اومد جلو. تا رسید معطلش نکردم چنان زدم تو صورتش که برق از
چشاش پرید! محکم

خورد زمین. تا چند دقیقه گیج بود. گیس هاشو گرفتم و بلند کردم با جیغ از زمین بلند شد مات منو
نگاه می کرد بهش

گفتم قاطرهای از تو چموش ترو رام کردم تو که قدت به شکم اونام نمی رسه! گوش کن اگه از فردا
رفتی جای مادرت

نشستی و کار کردی که هیچ اگه نه گیس هاتو می چینم و سر برهنه از خونه بیرون می کنم! حسابی
جا خورده بود و

ترسید از فردا اونم شروع به کار کرد اما نفرتش از من بیشتر شد. اوضاع خوب پیش می رفت . کم
کم توی قالیچه ها

ابریشم هم کاری کردیم که قیمتشون رو دو برابر می کرد. نقش ها رو هم سنگین تر می کشیدم و
بازار خوبی پیدا

کرده بود.

یک سال بعد همون خونه رو امراله خرید. کا رو گسترش دادیم و تو هر اتاق یه دار دیگه هم گذاشتیم
و دیگه پول بود

که از در و دیوار برامون می بارید! بعد از سه سال اگر عزت رو می دیدی نمی شناختی! تا آرنج
طلا دستش بود. خودم

هم همینطور!

زن هاي همسايه هم وضعشون خوب شده بود. از كوچه هاي ديگه زن ها دنبال كار دم در خونه صف مي كشيدند!

سر چهار سال امراله يه حجره بزرگ فرش فروشي تو بازار خريد! سال بعدش هم يه باغ ميوه همين جاها كه الان

ساختمون كردند خريد و بعدش رفت مكه و حاجي شد.

پنج سال گذشت. مثل برق و باد!

يه روز صبح بود. يه ساعتی بود كه امراله سركار رفته بود. در زدند. عزت در رو باز كرد. سهراب خان بود. خيلي گرفته

و ناراحت!

اومد تو و به من و بهجت خانم اشاره كرد كه جلو بياييم. رفتيم جلو و سلام كرديم. سري تكون داد و گفت بريم يه جاي

خلوت باهاتون كار دارم!

رفتيم به اتاق بهجت خانم. نشست. خواستم برم براش چايي بيارم كه نداشت. كمی دست دست كرد تا بالاخره گفت

پريچهر مي دونم كه پدري براي تو پدري نكرد اما حلالش كن! متوجه منظورش نشدم. مات نگاهش كردم. وقتي ديد

كه چيزي دستگيرم نشده آروم گفت پدري رو ديشب تيربارون كردند!

هاج و واج مونده بودم نمي تونستم باور كنم. فقط به دهن سهراب خان نگاه مي كردم. وقتي ديد نگاهش مي كنم دوباره

گفت:

يه هفته پيش ريختند تو خونه . خواب بود. همونطوري كت بند بردنش نظميه. ديروز خبر دادند كه بايد خونه رو تحويل

بديم. اجازه دادند به ملاقاتش برم. ديشب هم تيربارون شد!

بي اختيار اشك از چشمم سرازير شد. از پدرم دل خوشي نداشتم. اين سال آخر كه حتي يكبار هم ندیده بودمش از

وقتي هم كه فهميده بودم كارش چيه مخصوصا با آشنايي با كوكب ازش ديگه خوشم نمي اومد ولي خوب هر چي بود

پدرم بود. از سهراب خان پرسيدم: آخه چرا؟ مگه چكار كرده بود؟

گفت يه آدم كله گنده سر يه ملك بزرگ باهاس در افتاد. چند سال پيش پدرت به اعتبار چند تا وكيل و وزير كه مي

شناخت طرف رو خراب كرد اونم بالاخر زهرش رو بهش ريخت بهش وصله چسبوندن كه با روسها سر و سر داره.

چشمشون به املاك پدرت بود. هر تيكه اش رو يه كدوم برداشتند. اين آخري ها پدرت خيلي مال دار شده بود. هواي

سياست به سرش زد. با كلك كشونده بودنش تو كار! بعدش هم زير آبش رو زدن! اصل كاري همون بود كه باهاس

چپ افتاده بود. مال و اموال پدرت هم خيلي تو چشم بود. دو تا ده شيش دونگ خريده بود. كل دكان هاي مال بابات

بود. ده تا باغ تو شمرون داشت. چند تا حجره تو بازار. حساب گوسفندهاش رو نمي شد كرد. تمامش ور بردند! بيشن

خودشون تقسيم كردند. چون پدرت مهاجر روس بود راحت تونستند بهش انگ جاسوسي بزنن!

بعد دست كرد از جيش يه نامه بيرون آورد و به من داد و گفت: روزي كه رفتم ديدنش تو زندان يواشكي اين نامه رو

به من داد گفت بدم به تو. حالا گوش كن پريچهر طرف خونه پدرت پيدات نشه. اونجا رو هم مهر و موم كردند. صداشو

جلوي شوهرت در نيار. بهش بگو رفته مسافرت. بگو برگشته روسيه! نذار بفهمن چي شده و كار پدرت چي بوده. مي

فهمي چي مي گم؟

بعد يه دستمال پيچ گذاشت جلوي من و گفت:

بيا اينجا مال توست. مواظبش باش من بايد يه چند وقتي از اينجا برم. يه سري هم به خواهرت پريوش مي زنم. بايد

جريان رو براي اون هم بگم و بهش پول بدم. حواستو جمع كن. ديگه تنهائي. يادته چند سال پيش بهت چي گفتم؟!

خوبه حالا سر و سامون گرفتي و گرنه الان بايد آواره كوچه و خيابون مي شدي! حالا هم بجسب به خونه و زندگيت. گريه

زاري هم نكن كه از قضيه بو ببرن! دنبال قبر بابات هم نگرد! معلوم نيس كجا خاكش كردند.

بلند شد و يك نگاه پر معني به من كرد و گفت. بهجت خانم مواظبش باش!

بعد رو به من کرد و گفت. سختي هات تموم شده! گذشته رو فراموش کن! بعد خداحافظي کرد و رفت. من و بهجت

خانم فقط رفتنش رو نگاه کردیم يه دفعه بهجت خانم بلند شد دنبالش رفت و چند دقيقه دم در باهاش صحبت کرد و

بعد سهراب خان براي هميشه رفت. وقتي که رفتنش رو دیدم تازه متوجه شدم که در تمام اين مدت شايد در ذهنم اونو

پدر خودم مي دونستم! اگه کاري داشتم به اون مي گفتم. اگر مشکلي داشتم اون برام حل مي کرد. در موقع گرفتاري

اميدم به اون بود و هميشه بجاي پدرم اونو مي دیدم و عوض اينکه پدرم به من کمک کنه سهراب خان بود که به دادم مي

رسيد!

شروع به گريه کردم. کمي براي پدرم و بيشتر به خاطر سهراب خان که فکر نمي کردم ديگه بتونم ببينمش! نامه پدرم

رو قايم کردم. آمادگي نداشتم که بخونمش. بهجت خانم برگشت به اتاق و وقتي ديد که گريه مي کنم بغلم کرد و منو

تسلي داد و گفت که گريه نکنم. گفت نبايد کسي از اين جريان باخبر بشه. پولهاي توي دستمال رو در آورد و شمرد.

پول زيادي بود باهاش مي شد دو تا خونه مثل خونه ما خريد. چندشم مي شد که دست به اون پولها بزنم!

دلم خيلي گرفته بود حوصله اينکه با کسي حرف بزنم يا اينکه کسي رو ببينم نداشتم. بهجت خانم به عزت که کنجاو

شده بود گفت که اين پيشکار پدر پريچره. پدرش مجبور شده از ايران به روسيه بره اينه که پريچهر کمي ناراحته. به

اتاق خودم رفتم و شروع به بافتن کردم. بهترين کاري بود که مي تونستم تو اون موقع بکنم! ظهر به اصرار بهجت خانم و

عزت ناهار خوردم و دوباره به اتاق خودم برگشتم. عزت و بهجت خانم مواظب قالي بافها بودند. سر و صداشون يه لحظه

قطع نمي شد. داشتم سرسام مي گرفتم. دیدم حال و حوصله کار کردن اين بود که گرفتم خوابيدم. دو ساعتی

خواب بودم. خواب پدرم رو دیدم. خواب دیدم که گریه کنون از من خداحافظی می کنه. با گریه از خواب پریدم. رفتم

سراغ نامه بازش کردم و شروع به خواندن کردم. نوشته بود:

پریچهر دخترم خیال ندارم که در این مکتوب عذر گذشته ها رو بخوام. وقتی هم نیست طومار بنویسم. می دونم که

آفتاب فردا رو نمی بینم. بد کردم حلالم کن.

و این تمام حرفهای پدرم با من بود که سالها آرزو داتم از زبون خودش بشنوم! سه سالی گذشت. خاطرات کمرنگ می

شن اما فراموش نه! دوباره به زندگی عادی برگشته بودم. همه چیز مثل قبل شده بود. زنها قالی می بافتند و پول رو پول

ما می اومد! یه روز صبح که از خواب بیدار شدم احساس سرگیجه کردم. حال تهوع داشتم. فکر کردم مریض شدم این

بود که خوابیدم. ظهر هوس یه چیز شیرین کرده بودم. وقتی به بهجت خانم گفتم خندید و هلله کشید. باور نمی کردم.

بعد از این همه سال! از خودم قطع امید کرده بودم. در این چند سال هر چند که مدیریت و فکر اقتصادی من باعث

پولدار شدن امراله و زندگی راحت عزت و بچه ها و تغییر وضع مالی زنهای همسایه شده بود مانع از اون بود که کسی

اجاق کوری منو به روم بیاره اما هر وقت دو تا زن با هم پیچ پیچ می کردند به خودم می گفتم حتما در مورد بچه دار نشدن

من حرف می زنند! بارها و بارها از خدا خواسته بودم که شادی منو کامل کنه و بهم یه بچه بده! هر وقت که بچه های

عزت رو می دیدم در دلم آرزو می کردم که ای کاش خدا به من هم یه بچه بده و حالا انگار آرزوم برآورده شده بود!

این دفعه برخلاف دفعه پیش که هیچ کس رو نداشتم ثور و برم پر بود از کسانی که دوستم داشتند و مواظبم بودند. از

فردای اون روز دیگه و یارونه بود که عزت و همسایه ها برام درست می کردند. همش مواظب بودند که سبک سنگین

نکنم. امراله مثل پروانه دور برم مي گشت عزت تا تڪون مي خوردم باهام دعوا مي کرد خلاصه عزيز بودم عزيزتر شدم.

هر چي روزها مي گذشت و شکم بالاتر مي اومد رسيدگي به من هم بيشتري مي شد. دار قالي رو به زور از اتاقم برده

بودند که پشتش نشينم. تا اينکه بعد از نه ماه يه شب زد و دردم گرفت. نعره هاي امراله رو مي شنيدم که تو حياط به

اين و اون مي پريد که دنبال ماما برن. يه دقيقه سر اين و اون داد مي زد يه دقيقه بعد مي رفت بالاي پشت بوم اذان مي

گفت تمام زنهاي همسايه ريخته بودند خونه ما. هر کدوم يه کاري مي کردند و اونهايي هم که کاري نداشتن بکنند پشت

در اتاق نشسته بودند و دعا مي خواندند. امراله خونه رو گذاشته بود رو سرش! عزت بالاي سرم نشسته بود و دستم رو

تو دستش گرفته بود و گريه مي کرد. سرش رو به اسمون بلند مي کرد هي مي گفت خدایا اين زن و بچه اش رو سالم

نگه دار. خدایا تو آگاهي که از چشم بد ديدم از اين زن نديدم 1 خدایا دردش رو بجون من بنداز! خدایا اين زن دل منو

نشکوند تو هم دلش رو نشکون! بهجت خانم هم يه طرف ديگه نشسته بود و دعا مي خوند و به من فوت مي کرد. صداي

صلوات بود که از پشت در اتاق بلند مي شد. شوهر زن ها تو حياط جمع شده بودند و نگران با همدیگه حرف مي زدند.

امراله دقيقه به دقيقه داد مي زد که ماما اومد؟ و هي حرص مي خورد و غر مي زد. صحبت که به اينجا رسيد پريچهر

خانم شروع به گريه تلخي کرد. گريه اي که تا اون موقع ندیده بودم. شاهد گريه کردن يه پيرزن بودن واقعا مشکله!

بلند شدم و مقداري پول يواشکي زير چادرش گذاشتم و زير لب خداحافظي کردم. از خودم بدم اومده بودم که چرا

باعث مي شدم که اين پيرزن با گفتن اين خاطراتش به ياد گذشته زجر بکشد! سوار ماشين آرام به طرف خونه حرکت

کردم. در راه به سرنوشت پریچهر خانم فکر می کردم. نیم ساعتی که رانندگی کردم بالای شهر مقابل پارکی ایستادم و

پیاده شدم. به داخل پارک رفتم و سیگاری روشن کردم. شروع به قدم زدن کرده بودم که تلفن همراهم زنگ زد. فرگل

بود.

فرگل- سلام کجایی فرهاد؟

-زیر سایه شما! شما کجایی؟

فرگل- لوس نشو! کجایی؟

من- تو به پارک نزدیک خونه.

فرگل- پارک؟! اونجا چکار می کنی؟ تنهایی؟

من- نه. پریچهر خانم و بهجت خانم و عزت و عشرت و عصمت و شوکت و گلاب و امراه و زن های همسایه هم با من

هستند!

مدتی سکوت کرد بعد گفت :

حالت خوبه؟ نکنه رفته بودی پیش پریچهر خانم؟

من- درسته رفته بودم به دنیای پریچهر خانم!

فرگل- چرا به من نگفتی؟ دلم می خواست من هم بیام

من- اولاً که تنها با من می اومدی؟ دوماً بیای دوباره میگرنت عود کنه؟ راستی فرگل بیا بریم به دکتر خودتو نشون بده

تا کهنه نشده معالجه اش کنه. می آیی فردا بریم؟

-فردا کارهای دیگه داریم! باید بریم آزمایش خون

من- آزمایش خون برای چی؟

فرگل- نکنه یادت رفته؟ قراره با هم ازدواج کنیم!

من- دوتایی با هم تنها می ریم؟

فرگل با خنده- آره پدرم می گه زودتر بریم که جواب بدن و زودتر مراسم رو برگزار کنیم.

خندیدم.

فرگل- خوشحالي؟

من- خيلي! دلم مي خواد اين چند روز هر چه زودتر تموم بشه و تو زن من بشي.

فرگل- اگه من زنت بشم منو با چي مي زني؟

من- من اصلا اهل زدن و دعوا مرافعه نيستم. اگه مشكلي هم پيش اومد با صحبت اونو برطرف مي كنيم. حوصله بازي

آقا موشه و خاله سوسكه رو هم ندارم!

فرگل- هنوز هيچي نشده تا احساس كردي كه زنت مي شم طبع رومانتيكت از بين رفت؟

من- نه به خدا ولي همون روز كه شده بودم آقا موشه هر كي از رد شد و شنيد بهمون خنديد!

فرگل- چه عيبي داره؟ بذار بخندند. خنده كه چيز بدني نيست.

من- حالا نميشه يه حرف ديگه بزنيم؟ من اصلا از موش خوشم نمي آد!

فرگل- چرا . حرف ديگه اين كه امشب شما اينجا دعوت داري شام. خودم برات يه غذاي خوب درست كردم. مي خوام

دستپختم رو بهت نشون بدم.

من- دستپخت شمارو كه من بارها خوردم. عالي بوده.

فرگل- فرهاد داري چكار مي كني؟ صداي كيه مي اد؟

من- قدم مي زنم چند تا دختر خانم هم پشت سرم بودند و انگار شنيدند يه روز آقا موشه شده بودم! خنديدند.

فرگل- آقا پسر شما ديگه متاهل هستي. خوب نيست تنهائي تو پارك ها قدم بزني. زود برگرد خونه

من—چشم دارم به طرف ماشين مي رم. امر ديگه اي نيست؟

فرگل با خنده- خير. امر ديگه اي نيست. شب زود بيا. دلم برات تنگ شده!

من- راست مي گي؟! الو فرگل!

قطع کرده بود با شنیدن اين حرف يه دنيا شادي در قلم سرازير شد.

شب به خونه فرگل رفتم خيلي خوش گذشت. فرگل زيباتر از هميشه به استقبال اومد. وقتي در رو روم باز كرد دلم مي

خواست كه يه دوربين داشتم و ازش عكس مي گرفتم! خيلي قشنگ شده بود. يه احساس مالكييت قوي نسبت به او

داشتیم!

فردا صبح برای آزمایش خون رفتیم و دو ساعتی کارمون طول کشید. موقع برگشتن باز هم دچار سر درد شد. بزور و بر

خلاف میلش اونو به بیمارستان نزدیک خونه مون بردم. یکی از پزشکان اونجا ا دوستان پدرم بود. بعد از معاینه دستور

سی تی اسکن داد که با اینکه فرگل مخالف بود ولی باز هم بزور ازش سی تی اسکن کردیم و قرار شد دو روز دیگه

جوابش حاضر شه. دکتر گفت که می تونه میگرن فرگل رو معالجه کنه خیلی خوشحال شدم هر بار که سر درد می گرفت

و اون حالت می شد انگار می خواستن جون منو بگیرن! البته اون دفعه حالش خیلی بد شده بود. این دفعه فقط یه سر درد

ملایم گرفته بود .

فردای اون روز با هم برای سفارش لباس عروسی همراه خانم حکمت رفتیم و بعد هم سه تایی ناهار رو بیرون خوردیم.

دیگه خودمون روزن و ش هر حساب می کردیم. بقدری خوشحال بودم که دلم می خواست زمان از حرکت بایسته. با

هر لبخند فرگل بهار می شه!

وقتی با من حرف می زد صدای قشنگش مثل موسیقی زیبایی به گوشم می رسید. وقتی با اون چشمهای قشنگش نگاهم

می کرد دست و پامو گم می کردم و کاملاً در مقابلش خلع سلاح می شدم!

روز بعد دوست پدرم از بیمارستان زنگ زد و گفت که سی تی اسکن خراب شده و باید دوباره برای عکسبرداری به

بیمارستان بریم. قرار پس فردا رو گذاشتیم .

خیل کار بود که باید انجام می دادیم. خرید، سفارش کیک، سفارش غذای شب عروسی، خرید حلقه و انگشتر، سفارش

گل و خیلی چیزهای دیگه که روحم ازش خبر نداشت ولی همه اونا شیرین بود. دو تایی با هم بیرون می رفتیم، حرف

می زدیم. برای آیندمون نقشه می کشیدیم. فرگل خیلی کم توقع بود. از هر چیز ساده ترینش رو انتخاب می کرد. موقع

خرید حلقه و انگشتر ساده ترینش رو برداشت. هر چي اصرار کردم قبول نکرد که چیز گران قیمت انتخاب کنه ساده

ترین لباس عروسی رو خرید که با این حال با پوشیدن اون مثل فرشته ها می شد.

دو روز بعد هومن و لیلا هم از مسافرت برگشتند. سرحال و شاد و خوشحال.

پدر هومن یه آپارتمان بزرگ براشون خریده بود که با برگشتن اونها همگی با کمک هم جهیزیه لیلا رو به اونجا بردیم

و قرار شد فردا شب همه برای شام به خونه جدید اونا بریم. شب بهش از خونه زنگ زدیم و بعد از سلام و علیک گفت:

هومن- پسر تو هنوز مجردی؟

من- بله جناب آقای زن و بچه دار!

هومن- معذرت می خوام فرهاد جون. خانمم بهم گفته با مردهای عزب اوقلی حرف نزنم!

هر وقت زن گرفتی یه زنگ به من بزن. لیلا جون می گه اخلاقت رو خراب می کنن!

من- لوس نشو می خواستم ببینم برای فردا شب کاری نداری برات بکنم؟ خریدی، چیزی؟

هومن- تو برام خرید کنی؟

من- خوب آره. مگه چیه؟

هومن رو به لیلا- ترو به خدا ببین کار ما به کجا کشیده! این می خواد برای من خرید بکنه!

من- تقصیر منه که به فکر توام. هومن خان تا زن گرفتی من رو یادت رفته ، هان؟!

هومن- گفتم که لیلا جون گفته با مردای عزب حرف نزنم .

لیلا گوشی رو از هومن گرفت.

-الو فرهاد سلام

من- سلام این همه آدمه باهاش ازدواج کردی؟

لیلا- داره اذیتت می کنه. راستی فرهاد فردا شب دیر نیاین ها

من- باشه کاری چیزی نداری؟

لیلا- نه ممنون. مامانم چطوره؟ خوبه؟

من- آره کاریش داری؟

لیلا- نه سلام به همه برسون خداحافظ

من- خداحافظ. از اون شوهر دیوونه ات هم خداحافظي كن.

گوشي رو قطع كردم و رفتم پايين. پدر و مادرم براي قم زدن به باغ رفته بودند. فرخنده خانم تنها توي سالن نشسته بود

تا منو دید بلند شد و گفت:

فرهاد جون بيا باهات كار دارم. بشين اول يه چايي برات بيارم بعد

من- شما زحمت نكشيد خودم مي ارم.

فرخنده خانم- نه بشين اومدم. مي خوام براي خودم هم بيارم.

به آشپزخوه رفت و چند دقيقه بعد با دوتا چايي برگشت. وقتي نشست گفت:

از بچه ها خبري نداري؟

-چرا همين الان با ليلا و هومن صحبت كردم. سلام رسوندن

-خدارو صد هزار مرتبه شكر. دامادم خوب پسريه! روز اول ديدمش جا خورده بودم. يعني هزار ماشالا اونقدر شيطونه

كه آدم دفعه اول كه مي بيندش خيال مي كنه از اون پدر سوخته هاي روزگاره!

-راست مي گي فرخنده خانم ولي بعدش كه بهتر مي شناسيدش آدم مي فهمه كه از اين پدر سوخته هاي روزگاره!

فرخنده خانم- نگو تروخدا! خيلي مهربونه! خيلي با محبته. چند روزه كه به من بند كرده كه برم خونه اونا و باهاشون

زندگي مي كنم. مي گه شما پيش ليلا باشيد خيال من راحتته! ولي از تو ه پنهون راضي نيستم.

-چرا فرخنده خانم؟

-آخه اونجا مزاحم اونها هستم اين يكي، يكي ديگه ام اينكه دل كندن از اينجا برام سخته يه عمره كه با ستاره خانم انس

گرفتم. مثل خواهرم مي مونه.

-فرخنده خانم اگه اينجا هم ناراحتين مي تونم به پدرم بگم كه يه آپارتمان كوچك براتون همين دور و برها بگيره كه

راحت باشين.

-نه پسر م. من اينجا راحتم. خيلي! يادمه روزي كه اينجا اومدم ليلا سه چهار سالش بود. از اون وقت تا حالا حتي يكبار هم

تو اين خونه من رو به چشم كارگر نگاه نكردن!

روزي كه اومدم اينجا تو هم كوچك بودي ده يازده سالت بيشتر نبود. خيالم راحت بود كه بچه اي و با ليلا بزرگ مي شي

و ليلا مثل خواهرت مي مونه. راستش رو بخواي تنها موقعي كه تو اين خونه احساس ناراحتي كردم موقعي بود كه قرار

بود تو از خارج برگردي!

من با تعجب به فرخنده خانم نگاه كردم و گفتم: چطور فرخنده خانم؟! نمي فهمم!

-ناراحت نشو مادر! يعني مي ترسيدم. مي ترسيدم شماها تو خارج اخلاقتون عوض شده باشه و يه وقت خدائي ناكرده با

چشم بد به ليلا نگاه كنين! مثل بعضي از اين فيلمها كه تلويزيون نشون مي داد! خوب ليلا ديگه بزرگ شده بود و وقت

شوهرش بود. نمي خواستم دختري رو كه با بدبختي و بي پدري بزرگ كردم انگشت نمائي خاص و عام شه!

مخصوصا كه مي دونستم وقتي تو برگردي مثل قديمها حتما هومن هم بيست و چهار ساعته اينجاست!

من- پس اون روزهاي اول بخاطر همين بود كه ليلا چادر سرش مي كرد؟!!

خنديد و گفت- آره مادر. خود ليلا مي گفت كه نجابت به اين چيزها نيست ولي من اصرار داشتم كه چادر سرش كنه!

فكر مي كردم شماها مثل دو تا گرگ از خارج برمي گردين! چه مي دونستم كه بره ايد!

-دست شما درد نكنه فرخنده خانم! حالا من و هومن شديم جزء حيوانات! يا گرگيم يا بره؟

-اوا دور از جون از شما. يعني هر دوتاتون بچه هاي خوبي هستيد.

من- يه چيزي ازتون بپرسم جواب ميديد فرخنده خانم؟

-بپرس مادر.

-پدر ليلا چي شده فوت كرده؟ جوون بوده؟

-اي مادر 1 حالا ديگه چه فرقي مي كنه؟ حالا كه ديگه بيست سال گذشته؟

-منظورم این نبود که ناراحتون کنم کنجکاو شدم که بدونم چطور شد که فوت کرد.

مدتی به من نگاه کرد و بعد گفت:

چایی تو بخور سرد می شه.

شروع کردیم به خوردن چایی. چند دقیقه بعد گفت:

تو جای پسر هستی . بهت اعتماد دارم. برات تعریف می کنم ولی به هیچ کس نگو! حتی هومن!
یعنی مخصوصا به هومن

و لایلا. لایلا فکر می کنه که پدرش تصادف کرده و مرده.

برام جالب شده بود یه سرگذشت دیگه 1

-می دونی فرهاد جون من و بابای لایلا هردومون یکی از ده های ورامین بودیم پدر اون و من هر
کدوم یکی یه تیکه

زمین داشتند و می کاشتند و ای یه لقمه نون بخور و نمیر در می آوردند. پدر لایلا خدابیامر از اون
جوونی هاش هم سر

پر شوری داشت.

نه زمین بود نه زمان! تو ده یه قاطر ، یه گاو ، یه گوسفند، یه غاز ، یه مرغ ، یه خروس از دستش
امان نداشت! این جریان

مال وقتی که سیزده چهارده سالش بود.هیچکس ازش دلخوشی نداشت همه می گفتند این پسر سر زنده
به گور نمی

بره!

هر چی بزرگتر می شد بدتر می شد جوری که تو سن هجده ، نوزده سالگی ده دوازده تا گوسفند رو
دسته کرد و برد

بیرون ده، تو شهر فروخت!

وقتی اهالی ده فهمیدن می خواستند از ده بیرونش کنن. کارهای عجیب غریب می کرد.

یه بار یه گربه رو با طناب دار زد! پای سگهای ده رو به هم می بست!مار می گرفت و می انداخت
تو خونه همسایه ها!

تازه یه کارهایی می کرد با حیونهای بیچاره که خوبیت نداره بگم! خلاصه هیچکس از اون خوشش
نمی اومد جز

دخترهای ده! تا دلت بخواد بین دخترها خاطرخواه داشت. خوش قیافه بود و لباسهای شهرری می
پوشید. اصلا مثل

دهاتي ها نبود! همه دخترها آرزو داشتند كه يه همچين شوهر ي داشته باشن! زد و بين همه دخترها خاطر خواه من شد.

اون موقع من هم بر و رويي داشتم. يه روز با پدر و مادرش اومدند خواستگاري من تا پدرم اونارو تو خونمون ديد با

عصبانيت بيرونشون كرد. بيچاره حق داشت هيچ كس حاضر نبود كه يه همچين آدمي دامادش بشه! ولي خب من جوون

بودم و جاهل. عاشق شدم.

چند روزي اين ور و اون ور جلوم رو مي گرفت مي رفتم سر زمين جلوم سبز مي شد. مي رفتم سر قنات آب بيارم سر

راهم مي گرفت. گوسفندهامونو بيرون مي بردم دنبالم مي اومد همش زير گوشم حرفاي قشنگ مي زد . برام از شهر مي

گفت. مي گفت باهاش فرار كنم و بريم شهر . پولدار مي شيم و ماشين مي خريم و خونه زندگي درست مي كنيم مثل

شهر ها راحت زندگي مي كنيم. راستش از دهاتي بودن خسته شده بودم. يعني ما توي ده هيچي نداشتيم. نه تفريحي، نه

سرگرمي . هيچي! فقط كار بود و بدبختي. خيلي دلم مي خواست كه شهر رو ببينم اونقدر در گوشم خوند تا گول خوردم

و اون كاري كه نبايد بشه ، شد! دوتايي با هم فرار كرديم. تو شهر يه جايي يه نفر يه پولي گرفت و ما دو تا رو براي هم

عقد كرد. البته تهران مثل حالا ولنگ واز نبود. پايين شهر تو يه خونه بزرگ كه دور تا دورش اتاق بود و هر اتاق رو يه

عده اجاره كرده بودند ما هم اتاقي گرفتيم. او ايل خيلي خوب بود. رت سركار و هر شب با يه نون و يه پاكِت ميوه برمي

گشت خونه. سر به راه شده بود.

راضي بودم. خدارو شكر مي كردم كه اگه تموم پل هارو پشت سرم خراب كردم حداقل شوهرم خوب و سر به راهه. دو

سالي گذشت ولي خدا به ما بچه نداد. كم كم اخلاقش عوض شد. كارو ول كرد. ديگه صبح ها سركار نمي رفت جاش

شب که می شد شال و کلاه می کرد و می زد بیرون! شه چهار سالی این برنامه اش بود. تا اینکه زد و خدا لایلا رو به ما داد

. یه روز نشستیم و باهاش صحبت کردم. بهش گفتم دست از کثافتکاری برداره و بره سر یه کار حسابی. هر چی بهش

گفتم انگار نه انگار! مرغ یه پا داشت! می گفت می خوام پولدار شم. می گفت آدم از کارگری به هیچ جا نمی رسه. بعدها

فهمیدم که دزدی می کنه! ضبط ماشین می دزده ها و از این جور کارها!

هر چی بهش گفتم فایده نداشت فقط کارمون به دعوا و کتک کاری می کشید. تا اینکه خودش فهمید دزدی به دردش

نمی خوره. یعنی دیگه شب ها بیرون نمی رفت. خدارو شکر کردم که دست از این کار کشیده. دیگه صبحها بلند می شد

و سرکار می رفت. می گفت می ره بازار. می گفت راه پول درآوردن رو یاد گرفته! وضعش هم خوب شده بود هر شب با

دست پر بر می گشت خونه! داشت وضعمون خوب می شد که یه روز یکی از زنهای همسایه شیون کنون اومد در اتاق ما

و محکم زد و در رو باز کرد و پرید تو!

فحش رو کشید به من. اصلا نمی فهمیدم که چی می گه! وقتی حسابی سر و تن من رو شست تازه فهمیدم که شغل آقا

چی! هروئین فروش شده بود. پسر پانزده شانزده ساله همسایه رو گردی کرده بود. شب که برگشت خونه مردهای

همسایه ریختند سرش و حسابی کتکش زدند و از خونه بیرونش کردند. البته من و لایلا که دو سالش بود اونجا موندیم

ولی دیگه نمی داشتند که اون پاشو تو خونه بذاره. هر چی بهش می گفتم مرد یه جای دیگه ای رو پیدا کن که اسباب

کشی کنیم تو هم دست از این کار بردار به خرجش نمی رفت. می گفت جا پیدا کردم. می گفت تو همین جا باش پولدار

که شدم می آم با خودم می برمت. بهش می گفتم بابا من پول نمی خوام با یه لقمه نونم می سازم این کاررو ول کن

بالاخره آه این پدر مادرها پاگیرت می شه گوش نمی کرد تا اینکه یه دفعه هفت هشت ماهی غیبش زد. مجبور شدم با

کلفتی شکمون رو سیر کنم و کرایه اتاق رو جور کنم. بعد از هشت ماه یه شب اومد خونه. یعنی اومد پشت در منو صدا

کرد. وقتی دیمش اونقدر گریه کردم که نگ ولی تازه تو زندان یادگرفته بود چکار کنه! آخه این چند وقته زندان بود. با

جنس گرفته بودنش.

یه سالی آزاد بود دو شبی یه بار می اومد و به ما سر می زد و پول می داد و می رفت تا اینکه دوباره غیبش زد. دو هفته

بعد از کلانتری اومدن دنبال من. دوباره گرفته بودنش ایندفعه با دو کیلو هروئین!

وقتی رفتم ملاقاتش نشناختمش. تو این چند وقته پیر شده بود. حکم اعدامش رو داده بودند. یه ساعتی پیشش بودم

همش گریه کردیم. لایلا رو بغل گرفته بود و هی بو می کرد. فقط گفت وقتی بزرگ شد بهش نگو باباش چکاره بود. پس

فردا صبحش که می خواستند اعدامش کنن وقتی نمی دونم رئیس دادگاه بود، رئیس زندان بود چی بود! اومد خودم رو

انداختم رو پاش. گریه و التماس کردم که به من و این بچه رحم کنه خلاصه دستور داد ماهارو از اونجا بردند. بعد از

اینکه اعدام تموم شد یه مقدار پول به من دادند و راهیم کردن. حالم رو برات نمی گم که چطور بود! برگشتم خونه دیگه

نمی دونستم چکار باید بکنم. دو روز بعد همون رئیس زندان با یه مرد دیگه اومد خونمون. اون مرد پدرت بود. دست

من و لایلا رو گرفت آورد به این خونه. خدا از بزرگی کمش نکنه برای من برادر شد و برای لایلا پدر!

این جریان رو فقط من می دونم و پدرت و تو. حتی مادرت هم خبر نداره. حالام که برای تو گفتم پیشمونم! اما دلم می

خواست برای یه نفر درد دل کنم و بگم تا این دختر به عرصه رسید چقدر بدبختی کشیدم! اما ترو به جون همون پدرت

قسم می دم تاگه به کسی بگی!

مدتي به چهره خسته فرخنده خانم نگاه کردم و بعد گفتم:

خیالتون راحت باشه فرخنده خانم این راز همیشه تو دل من می مونه.

نگاهی به من کرد و آرام دستش رو روی زانوهایش گذاشت و بلند شد و استکانهای چایی رو برداشت و به آشپزخونه

رفت. از پشت سر قامت تکیده شو انگار برای اولین بار بود که می دیدم!

صبح فرگل زنگ زد

-الو فرهاد سلام

-سلام همسر عزیزم! حالت چطوره؟ چي می شد که هر روز تو من رو بیدار می کردی؟

فرگل- مگه خواب بودی؟

من- نه بیدار بودم باید برم کارخونه. کاری داشتی؟

فرگل- می خواستم بگم عصری اگه کمی زودتر بیای دنبالم بریم با هم یه کادویی ، چیزی برای لیلای و هومن بخریم.

من- حیف کوفت که برای هومن بخریم!

فرگل- چي گفتی؟

من- هیچی، باشه عصری زودتر می آم دنبالت. راستی فرگل جان باید می رفتیم برای سی تی اسکن. دکتر زرتاش

دوست پدرم منتظر عکس توه

فرگل- حالا چه عجله ایه؟ بذار پس فردا شنبه می ریم. نمی خوای من باهات پیام کارخونه؟

من- خواستن که از خدا می خوام. ولی نه دوست ندارم با همسر یکجا کار کنم.

فرگل- ای شیطون! می خوای من اونجا مواظبت نباشم؟!

من- از کجا فهمیدی؟

فرگل- برو تا بعدا خدمتت برسم. خداحافظ

من- خداحافظ

بلند شدم و بعد از حمام و صبحانه به کارخونه رفتم و ساعت دو که پدرم اومد به خونه برگشتم ناهار خوردم و کمی

خوابیدم ساعت چهار و نیم بود که فرگل زنگ زد و قرار شد دنبالش برم. لباس پوشیدم و پیش مادرم رفتم از ش

پرسیدم چیزی نمی خواهید برای لایلا بخرید که گفت قبلا خریدیم. خداحافظی کردم و به خانه آقای حکمت رفتم. در

زدم. آقای حکمت در رو باز کرد و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف فرگل رو صدا کرد. دو تایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

فرگل- فرهاد تو همیشه اینقدر می خوابی؟

من- من کی خوابیدم؟ کلا در بیست چهار ساعت اگه شش ساعت بخوابم خوبه!

فرگل- من که هر دفعه تلفن کردم خواب بودی.

من- فرگل خانم هنوز هیچی نشده شروع کردب به ایراد گرفتن از من؟

فرگل- باهات شوخی کردم.

من- خواب می خوای هومن! اونقدر خوش خوابه که نگو. می دونی بین خواب و بیداری حالتی یه که هومن نداره! یعنی یا

خوابه یا بیدار! داره باهات حرف می زنه ابته تو رختخواب که دراز کشیده‌یه دفعه سرش می افته و خروپفش هوا می ره.

آدم برای اولین بار که می بینه فکر می کنه شوخیه. نمی شه باور کرد.

فرگل- خوش بحالتون! مردها خیلی راحت هستن. دوتایی با هم بلند شدین رفتین خارج. اونجا با هم بودین. می

گشتین. درس می خونیدین! هر وقت شب دلتون بخواد بیرون می رین، هر وقت می خواین برمی گردین. خلاصه خیلی

راحت و آزادید. حالا ما زن ها تا دختر تو خونه ایم حق نداریم بدون اجازه پدر و مادر از تو خونه تکیون بخوریم. یه شب

نمی تونیم با دوستانمون با هم یکجا بخوابیم و تا نصف شب درد دل کنیم یا اینکه مثلا دنبال همدیگه بریم و تو خیابونها

قدم بزنیم. شوهر هم که می کنیم باید مطیع شوهرمون باشیم. راستی چرا اینطوره؟

من- والله چی بگم، خوب اینطوره دیگه

فرگل- تو خارج هم همینطوره؟

من- خب نه. دخترها و زن ها اونجا آزادي زيادي دارن تقريبا مثل مردها.

فرگل- تو و هومن با هم يه اتاق داشتيد؟

من- يه آپارتمان دوخوابه داشتيم. اجاره اي بود.

فرگل- غذا كي درست مي كرد؟

من- هوم. البته اونجا خورد و خوراك به پول خودشون خيلي ارزونه بيشتتر غذاهاي آماده مي گرفتيم و درست مي كرديم.

گاهي هم هومن غذاي ايراني درست مي كرد.

فرگل- حتما بهتون خيلي خوش مي گذشت؟

من- خيلي! مي دوني اونجا همه چيز روي حسابه! قانون حرف اول رو مي زنه. اونجا براي انسان ارزش قائلند.

فرگل- خيلي دلم مي خواد براي يكبار هم كه شده يكي از كشورهاي خارجي رو ببينم

من- بذار عروسي كنيم با هم مي ريم. من هر موقع دلم بخواد يه هفته اي بهم ويزا ميدن.

فرگل- فرهاد چرا برگشتي؟

من- شايد بخاطر خوابم! خواب هام رو كه برات تعريف كردم

فرگل- نه جدي مي گم

من- بخاطر خاكم! بخاطر كشورم. مي دوني فرگل براي يه مدت خوبه ادم ونجا زندگي كنه ولي براي هميشه نه! ما ايراني

هستيم و حساس. بعد از يه مدت دلمون هواي وطن رو مي كنه.

فرگل- چه چيزي اونجا برات بيشتتر از همه جالب بود؟

من- احترام به قانون. آزادي. مي دوني اونجا تا زماني كه عمل خلافي مرتكب نشدي كسي كاري بهت نداره. هيچوقت

پليس مزاحمت نمي شه.

فرگل- فرهاد همين جا جلوي اون مغازه نگه دار.

نگه داشتيم و پياده شديم.

فرگل- فرهاد بايد دو تا كادو بخرم. يكي از طرف بابا مامان يكي از طرف خودمون.

من- خودمون؟!!

فرگل- خوب آره ديگه من و تو. ديگه تقريبا ما خودمون يه خانواده ايم!

خنديدم و گفتم : باشه ولي خرجمون زياد مي شه ها!

فرگل- فرهاد؟

من- گوشم باشماست بفرماييد.

فرگل- دلت مي خواست دختر بودي؟!!

نگاهي با تعجب بهش کردم و گفتم: شوخيت گرفته؟

-نه جدي م گم دلت مي خواست دختر بدنيا مي اومدي؟

من- اگه مثل تو خوشگل مي شدم آره!

فرگل- جدي مي گي؟

من- نه . راستش رو بخوای اصلا دلم نمي خواست دختر مي شدم. حالا چرا اين سوال رو کردي؟

فرگل- همينطوري مي خواستم بدونم

من- حالا غصه نخور. شانسآوردي که خوشگلي! اگه زشت بودي که ديگه وامصيبتا!

فرگل- فرهاد بریم اون آباژور رو بخریم از طرف بابا اينا

من- از طرف خودمون هم یک لامپ 100 وات براشون بخریم که به آباژور وصل کنن. چطوره؟

فرگل – بيا تو خسيس خان!

وارد مغازه شدیم و یک آباژور و یک لوستر خيلي شیک براشون خريدیم و بعد سوار ماشين شدیم و به خونه هومن اينا

رفتیم. به محض اينکه در زدیم و وارد شدیم تا هومن من رو دید پريد و بغلم کرد.

من- باز محبتت به من قلنبه شد؟!!

هومن- نه ديوونه دلم برات تنگ شده بود!

من- مگه تو هم دل داري؟

هومن- پس چي؟ دل دارم، قلوه دارم، يگر تازه دارم سيخي 100 تومن!

لیلا و فرگل روبوسي کردن و توي سالن نشستیم چند دقیقه بعد اون ها به آشپزخونه رفتن. وقتی تنها شدیم از هومن

پرسیدم:

من- هومن راضي هستي؟

هومن- اره فرهاد ازدواج خيلي خوبه به شرطي که جفتت رو درست انتخاب کنی!

من- لیلا چگونه؟ اخلاقش چه جوریه؟

هومن- عالي درکش خيلي خوبه. ان شاءالله تو هم زودتر با فرگل عروسي کنی.

در همین موقع لیلا و فرگل با یه سینی چایی اومدند.

لیلا- خيلي خوش اومدي داداشی!

من- آجی این شوورت که اذیتت نمی کنه؟

لیلا- نه داداشی. فقط خرجی نمی ده.

من- اون عیب نداره. مرد باید اخلاقش خوب باشه

لیلا- داداشی گاهی هم شبها دیر می آد خونه.

من- عیبی نداره مرد باید اخلاقش خوب باشه

لیلا- داداشی گاهی هم منو کتک می زنه

من- عیبی نداره مرد باید اخلاقش خوب باشه

لیلا- داداشی می خواد بره یه زن دیگه ام بگیره

من- عیبی نداره اون ماله عقلشه! پاره سنگ ورمی داره !

همه خندیدند.

هومن- به پریچهر خانم سر نزدی؟

من- چرا جمعه پیش رفتم اونجا. فردا هم شاید برم

هومن- رفاقت اینه؟ صبر می کردی با هم می رفتیم

من- مهم نیست برات تعریف می کنم چی گفت

هومن- خوب فرگل خانم خيلي خوش اومدید. به امید خدا تو عروسیتون خدمت کنم.

فرگل- خيلي ممنون. حالا از ليلا راضي هستيد؟

هومن- دست به دلم نذار كه خونه خواهر! دختري كه ازش خواستگاري كنيم بزنه سر آدمو بشكنه حساب كن وقتي زن

آدم بشه چكار مي كنه؟!

من- خدا از ته دلت بشنفه!

ليلا- هومن!

هومن- غلط كردم تروخدا دعواي نكن مادر ندارم غصه مي خورم.

ليلا- چرا خجالت دادين؟ دستتون درد نكنه

من- آيا زور رو ما از طرف جناب حكمت و خانم حكمت خريديم.

هومن- دستشون درد نكنه. گفتم درد ياد سردردم افتادم! ليلا جون يه قرص سردرد با يه ليوان آب بده من

ليلا- گفتي سردرد من هم ياد سردرد فرگل افتادم. چطوري راستي؟ باز هم سردرد داري؟

من- گفتن سردرد ياد دكتر فرگل افتادم. بايد فرگل خانم بريم سي تي اسكن يادت نره!

هومن- مگه چي شده؟

من- چند روز پيش دوباره سر فرگل درد گرفت رفتيم پيش دكتر زرتاش. سي تي اسكن داد گفت ميگرن رو مي شه

معالجه كرد. بشرطي كه كهنه نشده باشه. متاسفانه عكس خراب شده بايد دوباره بريم سي تي اسكن كنيم.

ليلا- اينا همه عصبيه!

هومن- عين سردرد من! استرس ازدواجه!

ليلا- هومن خان!

هومن- خانم ها و آقا يون معرفي مي كنم، خانم ليلا پينوشه! همسر من ديكتاتور بزرگ! باور كنين صدام رو تو گلو خفه

كرده!

من- حالا شام چي دارين؟

هومن- مهموني با صرف عصرونه اس! نون و پنير و چايي شيرين! اول زندگيمونه! بايد خودمون رو جمع و جور كنيم.

چيه خراب شدين رو ما! فردا بابام بيرونم كنه بايد مدرک مهندسيم رو و ردارم ببرم سر كوچه يه دكه كفاشي باز كنم و

بزنم بالا سرم!

من- ناله نكن. برو جوجه كباب بگير من پولشو رو مي دم گدا!

هومن- ترو هم اگه بابات بيرون كنه بايد بياي بشي شاگرد من!

در همين موقع زنگ زدند . سوسن خانم و هاله بودند. سلام و احوالپرسی شروع شد. نيم ساعت بعد هم بقيه اومدند و

مهموني به صورت رسمي شروع شد و تا ساعت دوازده ادامه داشت. خيلي خوش گذشت. يعني هومن سر به سر پدرش

و فرخنده خانم و پدرم مي داشت و همه مي خنديدم با رسيدن نيمه شب همه به خونه هاي خودمون برگشتيم. شب

درست نتونستم بخوابم. در تمام طول شب كابوس مي ديدم. ساعت 9 صبح بود چشم تازه گرم مي شد كه يه دفعه

ديدم يكي اومد زير پتو ، توي تختخواب من! برگشتم ديدم هومن!

من- ا گم شو هومن تو اينجا چكار مي كني؟!

-خودتو بكش اون ورتر. دلم براي روزگار مجردي تنگ شده!

-نكنه ليلا از خونه بيروننت كرده؟

هومن- ليلا از اين كارها بلد نيست. اومديم بريم سراغ پريچهر خانم. ديدم خوابي ياد دوران قديم افتادم كه دوتايي

پيش هم مي خوابيديم. نمي دونم چرا يه دفعه دلم گرفت!

من- نكنه هنوز مي ترسي؟

هومن- پاشو نوبت تو هم مي رسه. انوقت مي فهمي چي مي گم.

بلند شدم و كارهامو كردم و صبحانه خوردم و با هومن حركت كرديم.

هومن- ليلا هم دلش مي خواست بياي.

من- فرگل هم همینطور. وقتی فهمید هفته پیش تنها رفتم خیلی ناراحت شد می ترسم ببرمش دوباره
حالش بد شه.

هومن- فهمیدی فرهاد؟ آذر فرداش رفته بود چک رو نقد کرده بود!

من- خب چه انتظاری داشتی؟ اومده بود پول بگیره که گرفت.

هومن- دلم شکست. کاشکی دلش برام تنگ شده بود! کاش عذاب وجدان باعث شده بود بیاد سراغم!
وقتی سر پول

باهام چونه زد حالم داشت بهم می خورد! یه عمر با پدرم بد بودم به خاطر کی؟

همیشه یه تصویر قشنگ از مادرم تو ذهنم داشتم. همش خراب شد. حداقل نکرده بود برای چند ساعت
اون مرتیکه رو

از خونه بیرون بفرسته!

من- بهتر اینطوری مچش باز شد. تو هم روشن شدی. اگه اینطوری نمی شد همیشسه تو دلت شک
بود!

هومن- توی ناراحتی از کارهای اون روز تو خنده ام گرفته بود. شده بودی مثل خانم مارپل! اصلا
فکر نمی کردم از این
کارها بلد باشی!

من- خودم هم فکر نمی کردم بتونم از این کارها بکنم.

هومن- در هر صورت خیلی ممنون فرهاد جون. زحمت کشیدی

من- هومن دیگه همه چیز رو فراموش کن شکر خدا زندگی خوبی داری. دیگه به زندگی برس.

هومن- سر عقده با اون حرفهایی که زدی مجلس عقد خیلی طبیعی حالت شاعرانه و قشنگی پیدا کرد
یه چیز جدید بود

تو فیلم عالی شده بود.

من- دست خودم نبود. یه دفعه نمی دونم چطور اون جمله ها رو گفتم.

هومن- می دونی فرهاد تا حالا چند بار به فرخنده خانم گفتم که بیاد با ما زندگی کنه البته قبول نکرده
نظر تو چیه؟

من- خونه ما خونه اونم هست. فرخنده خانم مثل مادر دوم من می مونه کم زحمت برای من نکشیده.
برای تو هم

همينطور. خودت بهتر مي دوني كه ما به چشم تقريبا يه خاله به اون نگاه مي كنيم.

هومن- راست مي گي ولي مي خواستم حالا كه با ليلا ازدواج كردم اونم بيداد پيش ما راحت زندگي كنه.

من- مگه پيش ما ناراحته؟

هومن- نه. مي دونم . اصلا ولش كن!

من- بهتره اجازه بدې هر جور راحتە زندگي كنه. بذار خودش تصميم بگيره.

هومن كنار يه قنادي نگه داشت.

من- چرا ايستادي؟

هومن- مي خوام شيريني عروسي بخرم! حالا كه ازدواج كردم نمي خوام دست خالي برم پيش پريچهر خانم.

من- پس شيريني خشك بگير كه بتونه چند روزي نگهش داره.

هومن پياده شد و يك جعبه شيريني خريد و دوباره حركت كرديم و نيم ساعت بعد به شهري رسيديم. پياده شديم و

به طرف محل بساط پريچهر خانم حركت كرديم.

هومن- خبر داري؟

من- از چي؟

هومن- شهره دختر خالت رفت خارج

من- جدي؟ تو از كجا فهميدي؟

هومن- مادرت به ليلا گفته. اون دختره منيژه كه هروئين به شهره داده بود يادته؟

من- خب

هومن- عملي شده خوابوندنش تركش دادن

من- معلوم بود. بالاخره كسي كه تو اين راه مي افته آخرش اين چيزهارو هم داره.

هومن- حالا خبر داري خالت چي گفته؟

من- والله انگار تمام اخبار فاميل ما اول روي آنتنه خبرگزاري شماست!

هومن- خالت گفته که شهره گفته اولین سیگار حشیش رو فرهاد جون دست شهره داده!

من- خاله ام گفته؟ عجب! چه بی شرم هایی هستند. حالا خوبه نگفته بسته هروئین رو هم من بهش دادم.

هومن- اینارو گفته که اگه این جریان تو فامیل درز کرد همه رو بندازه بگردن تو.

من- برن گم شن هر کاری می خوان بکنن بذار بکنن

هومن- فرهاد بذار این دفعه من میوه و گوشت و مرغ برای پریچهر خانم بگیرم باشه؟

تا رفتیم گوشت و مرغ و این چیزها رو بخریم خلاصه خاطرات پریچهر خانم رو که هفته پیش برام تعریف کرده بود

برای هومن گفتم. خریدمون که تموم شد سراغ پریچهر خانم رفتیم. مثل همیشه همونجا نشسته بود و داشت با تسبیح

ذکر می گفت. وقتی مارو دید برق شادی تو چشمهاش درخشید. سلام کردیم و نشستیم.

پریچهر خانم- دیگه عادت کردم که هر روز جمعه شماهارو ببینم دیر که می کنید دل نگرون می شم حالا یه کدوم بلند

شید و یه پاکت سیگار برام بخرید. و دست کرد که بهومن پول بده هومن از توی کیسه سیگارها رو در آورد. پریچهر

خانم نگاهی به ما کرد و لبخندی قدرشناس زد و آروم پول رو گذاشت زیر تشکچه ای که روش می نشست. هومن یه

بسته سیگار رو باز کرد و سه تا از توش در آورد و روشن کرد و نفری یکی به ما داد. پریچهر خانم سیگار رو گرفت و

پکی محکم زد.

پریچهر خانم- وامونده بدترین چیزه! اگه شماها بتونید ترکش کنید خیلی خوبه.

بعد رو به هومن کرد و گفت:

خب مبارکه ان شاءالله. براتون دعا کردم که خوشبخت بشین. دعا کردم که هیچوقت بدبختی در خونه تونو نزنه

هومن جعبه شیرینی رو در آورد و گذاشت جلوی پریچهر خانم.

پریچهر خانم- فقط یادت باشه هومن جون با زنت رفیق باش ، دوست باش. ما زنها اگه بهمون ارزش بدن خیلی کارها

ازمون بر مي آد! يکي از علت ها که اين مملکت عقب افتاده اينه که فقط توش مردها کار مي کنن!
مردها تصميم مي

گيرن! يعني نصف جمعيت اين قلک واسه رونقش زحمت مي کشن! تازه اگه همشون کار بکنن! نمونه
اش زندگي خودم.

پدرم چکار مي کرد؟!!

اما به واسطه بهجت خانم خداييامر ز ! من کار ياد گرفتم و تونستن چهل پنجاه نفر رو هم سرکار بذارم
و کار هم يادشون

بدم. اگه اون روز سهراب خان اجازه نداده بود که قالي بافي رو شروع کنيم و وسايلش رو برامون
تهيه نکرده بود هيچ

کدوم از اون زنها که مي دونم الان هر کدوم واسه خودشون يه پا نون درآرن هيچي نمي شدن و
کارشون همون تخمه

شکستن و وراجي بود!

قديمي ها مي گفتن: کوکو از روغن گل مي کنه و زن از مرد!

اگه قرار بشه که تو سر زن بزني و هميشه خفه اش کني خيانت کردي!

بعد دست کرد و يه شيريني برداشت و خنديد و گفت مبارکه!

منو هومن هم يکي يه دونه برداشتيم. همونطور که پريچهر خانم مشغول خوردن شد نگاهش از پيش
ما رفت! رفت و

رفت تا رسيد به شبي که داشت وضع حمل مي کرد! هومن رو نمي دونم ولي من خودم رو تو حياط
خونه اونها بين بقيه

مي ديدم. همه جا شلوغ بود. زنها در رفت و آمد بودند. مردها قدم مي زدند و دعا مي خوندند.

پريچهر خانم- چه شبي بود اون شب! عزت اشک مي ريخت به پهناي صورتش! صداي صلوات و
دعا يه لحظه قطع نمي

شد. بوي اسفند و کندر همه جا پخش بود. صداي اذان گفتن امراله از پشت بوم مي اومد. از درد
داشتم مي مردم. زجر

مي کشيدم اما خوشحال بودم زير لب فقط اسم خداوند رو زمزمه مي کردم نمي دونم کي بود که داشت
آروم به عزت مي

گفت که دو تا مرد رو بذارين پشت در آل نياد! چهره ماما رو با دستهاي کثيف پيش خودم مجسم
کردم. با زحمت عزت

و بهجت خانم رو صدا کردم و بهشون سفارش کردم که وقتی ماما اومد تا دستهاشو با صابون تمیز
نشسته نذاريد دست

به من بزنه!

خلاصه با هر نعره من تو حياط يه صلوات فرستاده مي شد رو کردم به عزت و گفتم خواهر اگر زنده
موندم که هيچي

اگر مردم و بچه ام زنده موند اونو اول به خدا بعد به تو مي سپرم. بايد قول بدي که مثل بچه خودت
مواظبش باشي. بايد

قول بدي که چه دختر بود چه پسر حتما براش معلم بگيري يا بذارش درس بخونه بايد همونطور که
براي من خواھري

کردي براي اون مادري کني. ديگه درد امونم نداد. از بيرون هم صداي ماما اومد! ماما اومد! رو
شنيدم فقط به بهجت

خانم تونستم بگم دستهاش!

بعد از هوش رفتم يه موقع ديدم که سيلبي يه که به صورتم مي خوره چنان خوابي منو گرفته بود که
نگو! انگار روي ابرها

راه مي رفتم! انگار داشتم پرواز مي کردم. چشمهامو که باز کردم ديدم عزت گريه کنون داره تند تند
تو صورتم مي زنه

و صدام مي کنه. اخيرين درد گرفت. مثل مرگ بود! احساس کردم که دارم مي ميرم.

شنيدم ماما يه چيزي گفت که يه دفعه عزت محکم زد تو صورتم و گريه کنون فرياد زد : زور بزن
پدر سگ بچه خفه

شد! که ديگه اخيرين نيرومو جمع کردم و تا اونجا که جون تو تنم بود زور زدم و فريادي کشيدم و
گفتم اي خدا که تموم

خونه لرزيد!

اونقدر خودم رو نگه داشتم که شنيدم همه سکوت کردند و لحظه اي بعد صداي شيون بچه بلند شد!
بعد ديگه نفهميدم.

تو رويا ديدم که يه پيرمرد نوراني اومده و بهم مي گه نمي آي بريم؟ منم با عصبانيت بهش مي گم
کجا بيام؟ بچه

موچکار کنم؟ پيش کي بذارمش ؟ مي گفت اگه مي آي الان وقتشه! بهش گفتم نمي ام گفت پشيمون مي
شي ها! داد زدم

و گفتم نمي آم. اينو که گفتم خنديد و رفت.

در همين موقع سيگار ديگه اي روشن کرد و گفت: کاش اون آقا حالا بياي دنبالم که خيلي پشيمونم!
من و هومن هم سيگاري روشن کرديم. چند دقيقه بعد دوباره شروع کرد.

خلاصه يه ساعت بعد به هوش اومدم تا چشمهامو باز کردم سراغ بچمو گرفتم. همه از شادي هلهله کشيدند عزت بچه

مو بغل کرده بود يه حوله دورش پيچيده بود بچه رو اروم گذاشت تو بغل من و گفت پسره!

برام زياد فرقي نداشت اوایل اگر پسر مي خواستم واسه اين بود که دختر جماعت تو اين مملکت بدبخت بود ولي وقتي

خودم رو مي ديدم که تونستم از پس خيلي کارها بر بياي ديگه برام پسر يا دختر بودن بچه ام فرقي نمي کرد. خودم

طوري تربيتش مي کردم تا مثل يه مرد بتونه از عهده کارها بر بياي کاري مي کردم که بتونه خوب فکر کنه. مي دونيد

بزرگترين نعمتي که خدا مي تونه به يه نفر بده به نظر من اينه که يه فکر خوب به آدم بده خلاصه دروغ نگفته باشم از

اينکه بچه ام سالم بود و پسر بيشتتر خوشحال شدم. شايد هم اينکه ما ايراني ها پسر رو بيشتتر از دختر دوست داريم

رسم عرب هاي جاهل بوده که بعد از گرفتن ايران هنوز توي ذهن اونها بوده و کم کم به ما سرايت کرده! خدا مي دونه.

داشتم مي گفتم همين که پسر رو بغل کردم احساساتي رو که سالهاي سال در انتظارش بودم بهم دست داد. عقده سالها

مادر نشدن و اشد. زدم زير گريه. نمي دونم اشک شادي بود. اشک سالها غم بود! نمي دونم. هر چي بود که دست خودم

نبود اما هر چي بيشتتر گريه مي کردم سبکتر مي شدم. پسر رو مثل يه چيز که از چيني و بلور درست شده باشه تو بغلم

گرفته بودم. مي ترسيدم تکونش بدم بشکنه!

دو ساعتی تو بغلم بود تا ترسم ريخت. بهش شير دادم بوسيدمش نازش کردم. شماها مرد هستين نمي فهميد يه مادر ،

يه زن اونم بعد از سالها که آرزوي بچه دار شدن به دلش مونده بوده وقتي براي اولين بار بچه اش رو بغل مي گيره چه

حالي پيدا مي کنه! بعد از اينکه خوب بچه مو وارسې کردم که عيب و ايرادي توي تن و بدنش نداشته باشه عزت رو

صداش کردم و بچه رو دادم دستش. مخصوصا اون کار رو کردم که مهر پسر م تو دل اون هم بيفته که افتاد! وقتي جلوي

همسايه ها اينکار رو کردم نشون دادم که چقدر به هووم اعتماد دارم اونقدر عزت خوشحال شد که نگو. بچه رو گرفت و

برد تو اون اتاق که عوضش کنه. دل تو دلم نبود اما خودم رو نگه داشتم. همش يکي تو دلم مي گفت نکنه يه سوزن بکنه

تو ملاجش ! نکنه چيز خورش کنه! نکنه يه دفعه از دستش بيفته!

زود اين فکر ها رو از سرم بيرون کردم و پسر م رو به خدا سپردم. بهجت خانم برام کاچي درست کرده بود. چقدر بهم

مزه داد. مزه اش هنوز زير دندونمه! امراه سه شب به همه شام داد. سه شب جشن گرفته بود. ديگه بقيه اش بماند که

تو خونه ما چه خبر بود! سه چهار روز بعد از جام بلند شدم حالم ديگه خوب شده بود و جون گرفته بودم. تا چند وقت

پشت دار قالي نمي نشستم. کارم فقط مواظبت از بچه بود. روز ها مي اومد و مي رفت و پسر م بزرگ مي شد اسمش رو

گذاشته بوديم سعيد. همه چيز روبراه بود باورم نمي شد که خوشبخت شده باشم!

يکسالي گذشت يک روز امراه اومد پيش من و گفت که پريچهر نمي خواي دوباره قالي بافي رو شروع کنی؟ راستش

تعجب کردم وقتي تعجبم رو ديد گفت آخه قاليچه هايي که تو مي بافتي هر کدوم برابر بود با تمام قاليچه ها يي که اينجا

مي بافن. مي گفت هرکدوم رو به قيمت خيلي خيلي زياد مي فروخته. مي دوني طرحهايي رو که من کار مي کردم همه

نقشهاي تک بود مثلاً يکي از اونها نقش يه پيرمرد بود که داشت ترياک مي کشيد کنار منقل و قوري و اين چيزها.

يکيش يه پيرزن بود که کنار بازار داشت گدايي مي کرد. يکي ديگه يه زن قاليباف بود که داشت هي قاليچه مي بافت

شکل قالیچه شو هم توي دار همون نقش خودش بافته بودم! مثل اینکه جلو اینه نشسته بود این قالیچه رو که می بافتم

روي دار بود که امراله یه روز با دو سه نفر که یکیشون هم خارجی بود اومدن و دیدند و همونجا معامله کردند.

دردسرتون ندم خودم هم بدم نمی اومد که دوباره مشغول کار بشم. این بود که دوباره شروع کردم. موقع بیکاری که

سعید خواب بود کار می کردم.

امراله رو وادار کرده بودم که این خونه رو بنام عزت کنه. اولش قبول نمی کرد. ولی با پافشاری من چند وقت بعد یه روز

عزت رو برد محضر و خونه رو بنامش کرد. وقتی عزت فهمید که من باعث این کار شدم نمی دونید برام چکار کرد!

خلاصه خیلی خوشحال شد. چند وقتی بود که برق اومده بود ما هم داده بودیم خونه رو برق کشی کرده بودند. شبی که

واسه اولین بار تو خونه ما چراغ روشن شد یادم نمی ره. همه همسایه ها شب جمع شده بودند تا چراغ روشن شد همه

صلوات فرستادند. خونه ما پایین شهر بود چند وقتی بود که زیر گوش امراله می خندم که باید از این جا بریم. نمی

خواستم سعید تو یه همچو محیطی بزرگش شه. اون موقع ها جنوب شهر مثل حالا نبود یه جنوب شهر می گفتن یه

جنوب شهر می شنیدن! سلام علیک پسر بچه هاش فحش خواهر مادر بود! می گفت پول ندارم من هم که سرم تو

حساب کتاب نبود این بود که ولش کردم تا بعد. سعید هم هنوز خیلی کوچک بود وقت داشتیم .

مدتی بود که تو کوک عشرت بودم. سرو گوشش می جنبید! چند وقتی بود که زیاد بیرون می رفت به هر هوایی که شده

بود روزی یه بار رو بیرون می رفت! زاغش رو چوب زدم. انگار کاسه ای زیر نیم کاسه بود. یه روز مخصوصا خودم

فرستادمش بیرون که بره نون بگیره تا رفت خودم هم سایه به سایه دنبالش رفتم جوری می رفتم که نفهمه. سرکوچه

جاي اينكه طرف نانوايي بره كج كرد طرف ديگه تو محل ما اون موقع ها يه جووني بود كه خيلي شر و شور بود. چند تا

رفيق بالاي شهري واسه خودش جور كرده بود و عصرها گويا مي رفت بالاي شهر و تو كافه ها و اين جور جاهاي بالاي

شهر. از اين شلوارهاي تنگ و چسبون مي پوشيد و موهاش رو بلند مي كرد. مي گفتن قمار بازه، دزدي هم مي كنه! يكي

ديگه از عيبهاشم اين بود كه چشمش تو محل دنبال دخترهاي سر به هوا مثل عشرت بود. اسمش جواد بود ولي به همه

گفته بود صداش كنن بهرام! خلاصه دنبال عشرت رفتم تا بالاخره فهميدم كه خانم با اقاي جواد سر وسري داره! ناراحت

برگشتم خونه. نمي دونستم چكار كنم. نيم ساعت بعد عشرت برگشت. صداش كردم بردمش تو اتاق خودم. بهش گفتم

چرا دير كردي؟گفت نونوايي شلوغ بود. گفتم نونوايي شلوغ بود يا سر آقا جواد؟! چشماش از تعجب گشاد شد.فقط

نگاهم كرد بهش گفتم كه دختر جون اين پسر به درد تو نمي خوره اون يه لات هفت خط روزگاره! فقط مي خواد از تو

سوء استفاده كنه. چند وقت كه باهات بود اون وقت ازت سير مي شه و ولت مي كنه.تو الان باباي پولداري داري. بشين

تو خونه يه خواستگار خوب كه اومد شوهر كن برو. خيلي نصيحتش كردم اخرش با نفرت گفت: حسوديت مي شه؟!

نمي دونستم چه جوابي بايد به اين دختر بدلق بدم! اين بود كه فقط بهش گفتم ديگه حق نداري از خونه پاتو بذاري

بيرون به همه هم سپردم كه نذارن عشرت از خونه بيرون بره. البته نگفتم چرا فقط گفتم تو كوچه اين پسر و چند تا از

لات و لوت ها مي گردند. صلاح نيست دختر دم بخت از خونه بيرون بره! خودم از اين كارم ناراحت بودم ولي چاره اي

نبود. چند روز بعد تو اتاق مشغول بافتن بودم كه سر و صدا شنيدم اومدم بيرون ديدم كه عشرت با عزت مشغول دعوا و

بگو مگو هستند. گویا عشرت می خواسته بیرون بره که عزت جلوشو گرفته. تا اونا رو دیدم داد کشیدم که سر صدا

چی؟ چه خبره؟ عشرت که منو دید رو کرد به عزت و گفت: اربابت اومد! ببین چه فرمون و دستور دیگه ای داره! بعد

راهشو کشید که بره تو اتاق. از پله ها پایین اومدم و از طرف دیگه حوض جلوش در اومدم تا خواست راهشو عوض کنه

از پشت گیس هاشو گرفتم و کشیدم اونم برگشت و محکم زد تو سینه من! بزرگ شده بود و زورش زیاده! اما من بی‌دی

نبودم که از این باده‌ها بلرزم. پریدم جلو مثل پلنگ! خوب نبود جلوی همسایه ها دلیل این یه الف بچه بشم 1 اون موقع

دیگه واسم تره هم خرد نمی کردند. با یه دست خرخره شو گرفتم و با دست دیگه موهاشو. کشیدمش طرف حوض و

سرش رو کردم زیر آب! نزدیک یه دقیقه نگه داشتم! دست و پا می زد همه همسایه ها ریخته بودن که نجاتش بدن اما

حریف من نمی شدند! بعد خودم ولش کردم. وقتی چند تا نفس کشید بهش گفتم دیگه نبینم با مادرت اینطوری صحبت

کنی! لال شده بود فقط نگاهم می کرد. بهش گفتم حالا گم شو تو اتاقت. ساکت بلند شد و رفت. عزت یه گوشه ایستاده

بود و گریه می کرد صدایش کردم و رفتم تو اتاق بهش گفتم عزت جون از دست من ناراحت نشو صلاحشو می خوام.

بعد جریان جواد رو براش تعریف کردم. از عصبانیت بلند شد بره سراغ عشرت که نداشتم بهش گفتم تو اصلاً به روت

نیار که از جریان باخبری فقط حواست باشه که عشرت از خونه بیرون نره.

گذشت. پسره، جواد چند وقتی دور و بر خونه می پلکید وقتی دید از عشرت خبری نیست اونم رفت پی کارش. اما این

پدر سوخته عشرت یه کینه دیگه هم از من بدل گرفت. بعد از اون چند تا خواستگار براش اومدن همه رو جواب کرد!

بگذریم. اینا رو گفتم که بدونین. بعد از یکسالی وقتی دیم عشرت شوهر نمی کنه چون برای عصمت خواستگار پا به

جفتی پیدا شده بود که سرش به تنش می ارزید! عصمت رو شوهرش دادیم. امراله سر هیزیه گدا بازی در می آورد

و ادارش کردم که یه جهیزیه حسابی به عصمت بده. خودم هم سر عقد یه جفت قالیچه البته نه از قالیچه های بافت خودم

از همون قالیچه های بافت زن های همسایه بهش دادم و با آبرو روانه خونه بختش کردیم. عزت خیلی خوشحال بود

وقتی می دید سر جهیزیه با امراله بگو مگو می کردم قدر می دونست! قدر شناسی رو تو چشمش می دیدم .

دردسرتون ندم اگه بخوام همه اتفاقات رو براتون بگم مثنوی هفتادمن می شه!

چند وقتی گذشته بود یه روز دست سعید رو گرفتم که ببرم برایش لباس بخرم. رفتیم بازار همین جور که تو بازار راه می

رفتیم و مغازه ها رو نگاه می کردیم یه گداهه دست سعید رو گرفت و شروع به التماس کرد که من کمکی بهش بکنم.

دست بچه مو از دستش در آوردم و خواستم بهش پول بدم به نظرم آشنا اومد. خوب که نگاهش کردم دیدم می

شناسمش . کی باشه خوب بود؟! فرج اله بود! پیر و داغون و رو به مرگ !

مدتی نگاهش کردم بعد بهش گفتم اسمت چیه پیرمرد؟!

سرش رو بلند کرد و گفت: نوکر شما فرج اله.

گفتم: منو می شناسی؟

دوباره نگاهم کرد و گفت : حاج خانم چشم سو نداره.

گفتم خوب نگاه کن حتما می شناسی.

مدتی به من خیره شد بعد چهره اش باز شد و گفت: پریچهر! خودتی؟!

گفتم: آره خودمم. پریچهر. اونقدر هام چشات کور نشده.

گفت: تو کجاف اینجا کجا؟

گفتم اومدم برای پسر لباس بخرم. تو چی؟ به گدایی افتادی!

سرش رو پايين انداخت. دلم نيومد که تو سر افتاده بزني! بهش گفتم:

يادته مرد چقدر به من ظلم کردي؟ يادته چقدر منو زجر دادی؟

گفت: دلم رو ريش نکن. بد کردم چوبش رو هم خوردم.

گفتم عفت و مادرت چطون؟

گفت ننه ام که مرد چند وقت بعد هم عفت مرض گرفت اونم راهي شد.

طلاهارو تو دستم دید و گفت تو انگار وضعت خوبه!

گفتم اگه فکر کردي که يه شوهر پولدار گیرم اومده يا ارث پدري بهم رسیده اشتباه کردي همش دست رنج خودمه! اما

امثال تو اين چيزها رو نمي فهمن! تو اگه عقل داشتی جاي اينکه از جسم من براي کاسبي استفاده کنی از عقلم اسفاده می

کردي! اگه يه خورده وجدان و شرف داشتی الان پولت از پارو بالا می رفت.

اينا رو گفتم و دست کردم يکي از النگوهامو درآوردم و انداختم جلوش! بعد دست سعيد رو گرفتم و رفتم . بيست

قدمي که دور شدم برگشتم و دیدم هنوز النگو تو دستشه و با دهن باز داره منو نگاه می کنه! اون روز در تمامی مدت که

داشتم خرید می کردم تو عالم اون موقع بودم که اين مرد چه بلایي سر من آورد و چي از دستش کشيدم! اينم از آخر

عاقبت بدی کردن!

اما نه! چرا عاقبت خوبی هم مثل بدیه!؟ اگه به اين چيزها بود چرا سرنوشت من اينطوري شد؟! من که تو زندگي به هيچ

کس بد نکردم!

دوباره سيگاري روشن کرد و کشيد و يه دقيقه بعد گفت:

جامي ست که عقل آفرين می زندش

صد بوسه ز مهر بر جبين می زندش

اين کوزه گر دهر چنين جام لطيف

مي سازد و باز بر زمين مي زندش

چراشو نمي دونم. نه من ، هيچ كسي نمي دونه!

برگشتم خونه. اون روز تا شب حالم خوب نبود ياد اينكه اين بي شرف چه كارها كه با من كرده تموم بدنم رو مي

لرزونه! شرمم مي شد تو آينه خودم رو نگاه كنم!

گذشت. چند سالي گذشت. سعيد شش سالش شد. مثل گل شده بود با ترتيبت، با ادب، باهوش!

از پنج سالگي خودم باهوش درس و مشق كار كردم كه مدرسه مي ره آماده باشه. هر چي مي گفتم تا از دهنم در مي

اومد ياد مي گفتم. يه زبون داشت مثل قند شيرين.

جونم بود و اون. مامان، ماماني مي گفتم!

نقاشي مي كشيد مثل ماه! با اون سن كمش بقدري چيز مي فهميد! دنيا رو اگر از من مي گرفتي برام مهم نبود فقط سعيد

رو داشته باشم كافي بود اگر كار مي كردم واسه اين بود كه اينده بچه مو تايمين كنم. مي خواستم واسه خودش كسي

بشه. مي خواستم درس بخونه و درسش رو ادامه بده. دلم نمي خواست انگل باشه! نه اينكه لوشش كرده باشم برعكس

طوري تربيتش كرده بودم كه روي پاي خودش باشه. تو همون سن خيلي كارها مي كرد كه بچه هاي سه چهار سال

بزرگتر بلد نبودند. مهم اين بود كه هر كاري رو با فكر انجام مي داد. چراغ خونه بود بچه ام! صبح همسايه ها تا سعيد رو

نميديدند آروم نداشتند. يكي يكي مي رفت سراغشون و سلام مي كرد. خسته نباشيد مي گفتم.

بچه ام راه مي افتاد با يه تنگ آب خنك هر كي تشنه بود بهش آب مي داد. براي ماهي هاي تو حوض نون مي ريخت.

تو حياط واسه پرنده ها دونه مي ريخت باور نمي كنيد گنجشك ها ازش نمي ترسيدند! خودم ديدم كه تو يه بعدازظهر

چند تا گنجشك از دستش دونه مي خوردند!

یه روز یه ماهی برده بود ورش داشت و توی باغچه خاکش کرد. بعد اونقدر گریه کرد که نگو!
دستهامو تو دستاش می

گرفت و می پرسید ماما چرا دستهای شما اینطوریه بهش می گفتم از کاره پسر. می گفت چرا کار
می کنی مگه بابام

نیست که کار کنه و شما راحت باشید؟

نگاهش می کردم و می خندیدم. بعد دستهامو ماچ می کرد و می اومد تو بغلم!

در این موقع پریچهر خانم زد زیر گریه! گریه ای تلخ! با همون گریه بقیه داستان زندگیش رو گفت:

یه روز داشتم با بافنده ها صحبت می کردم و یکی یکی بهشون سر می زدم و ایراد کارهاشونو می
گرفتم. سرم بکار گرم

بود.

سرشو بلند کرد رو به آسمون و با گریه گفت:

خدا چرا گلم رو گرفتی خدا!!

آروم با دستهای استخوانی و نحیف خودش تو سرش می زد.

-خدا! اگه می خواستی از من بگیریش چرا دادیش؟!

با چنگهایش صورتش رو خراشید! و سرش رو محکم زد به دیوار و لحظه ای بعد همونطور که گریه
می کرد ادامه داد:

همونطور که داشتم تو اتاقها به قالیچه ها سر می زدم صدای جیغ سعید رو شنیدم. نفهمیدم چطوری به
طرف اتاق خودم

دویدم تو راه خوردم زمین و بلند شدم و باز دویدم. در اتاق رو که باز کردم سعید رو دیدم. "دوباره
زد تو سر خودش و

سرش رو به آسمون بلند کرد و گفت :

خدا گله دارم! گله دارم! گله دارم!

دوباره با همون حال شروع کرد.

بچه ام سعید افتاده بود یه گوشه. صورتش کبود شده بود. بچه ام رفت!

بچه ام رفت! ماه من رفت. خورشیدم رفت. زندگیم رفت!

اشک بود که از چشم این پیرزن بیرون می ریخت. می خواستم که جلوی حرف زدنش رو بگیریم
شاید آروم شه ولی

خودش ادامه می داد. هر چی می گفتیم پریچهر خانم آروم باش حالت بد می شه. حالا دیگه گذشته!
ولی انگار این جریان

همین دیروز براش اتفاق افتاده!

-دیگه نفهمیدم. زبونم بند اومد و مثل توپ خوردم زمین.

هومن پرید و یه لیوان آب از کبابی بغل گرفت و اومد. آروم چند جرعه بهش دادیم. صاحب کبابی
بیرون اومد و وقتی

پریچهر خانم رو به اون حال دید با چهره ای غمگین سری تکون داد و دوباره به داخل مغازه رفت.
سیگاری روشن

کردیم و به پریچهر خانم که کمی آروم شده بود دادیم. بغض گلوی خودم رو گرفته بود طوری که
نمی توانستم حرف

بزنم. لیوان آب رو برداشتم و خوردم.

من و هومن هم سیگاری روشن کردیم. یک ربعی گذشت. خواستیم بلند شیم بریم که پریچهر خانم
نداشت. گفت می

خوام بازم حرف بزنم. هومن گفت مادر من حرف بزنی بازم ناراحت می شی. بذار دفعه بعد. گفت
زورم که به دنیا نمی

رسه! به چشم خودم که می رسه! دوباره زد زیر گریه و چنددقیقه دیگه هم گریه کرد و سیگاری
روشن کرد و ادامه داد:

بچه مو برق خشک کرده بود. یه سیم لخت روی زمین افتاده بود. یکی مخصوصا این کار رو کرده
بود! من اونجا سیم

برق نداشتم! خونه شده بود صحرائی محشر! ناله از در و دیوار بلند بود. ماهی ها گریه می کردند.
پرنده ها نوحه می

خوندند! همسایه ها خودشون رو می زدند. من فقط نگاه می کردم. بهت زده سعیدم رو نگاه می کردم.
عزت گیس های

من رو گرفت و کند! هوار می زد پدر سگ سیم برق رو چرا اونجا گذاشتی! بچه مو کشتی! خاک بر
سرم کردی!

زن ها گرفتنش. من فقط نگاه می کردم. همه چیز می فهمیدم ولی حرف زدن رو یادم رفته بود!
چشمهام فقط به سعیدم

بود. بلند شدم و بچه مو بغل کردم و بخودم فشردم. بوئیدمش. بوسیدمش. نازش کردم. با زبون دلم باهاش حرف زدم.

دعواش کردم که چرا تنهایی رفته! چرا بی مامان بیرون رفته! دیدم بچه ام بهم خندید!

به امراله خبر دادند. اومد. اونقدر خودش رو زد که خونین و مالین شد. نعش بچه مو بلند کردند. تمام اهل محل گریه

کنون دنبالش بودن.

"دوباره گریه رو شروع کرد ولی این دفعه آرام. بعد از چند دقیقه گفت:

آوردنش همین جا. تو قبرستون اینجا خاکش کردند. منم باهاش خاك شدم! ازش دل نمی كندم به زور بردنم خونه. لال

لال شده بودم. زبونم حرکت نمی کرد. تموم خونه رو سیاهپوش کرده بودند. وقتی برگشتیم خونه چشمم گوشه حیاط به

عشرت افتاد!!

یه هفته گذشت. نه حرف می زدم نه چیزی. منتظر بودم!

وقتی که هفت تموم شد یه شب که همه خواب بودند آرامم بلند شدم از توی مطبخ پیت نفت رو برداشتم و با کبریت

رفتم بالایی سر عشرت! می خواستم آتشش بزنم! بالایی سرش ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با خودم فکر می کردم.

یه دلم می گفت کار خودش یه دلم می گفت نکنه اشتباه کنی! نمی دونم چند وقت اونجا واستاده بودم و فکر می کردم.

چشمم به صورت عزت افتاد. از روش شرم کردم اومدم تو حیاط. نفت رو ریختم روی خودم و کبریت کشیدم. آتش

زبونه کشید! یه جیغ هم نکشیدم. اصلا درد و سوزشی رو نمی فهمیدم من یک هفته بود که مرده بودم!

یه موقع دیدم امراله با یه پتو پرید روی من و بدنم رو پیچید تو پتو. آتش خاموش شد. فقط پوست تنم و موهام سوخت.

دم خونه محشر کبری بود. همه همسایه ها اومده بودند. یکی می گفت جني شده! یکی می گفت زده به سرش از غصه!

یکی می گفت بریم براش دعا بگیریم! عزت گریه کنون گفت بابا اینا مال غم سعیده! دعا و سر کتاب چیه؟! برسونیمش

بیمارستان. و زد تو سر خودش.

زنها همه گریه می کردند خلاصه بلند کردند و روی دست رسوندن بیمارستان. ده روز بیمارستان خوابیدم. اونجام نه با

کسی حرف می زدم نه جواب کسی رو می دادم. روزی که می خواستن منو مرخص کنن امراله با چند تا از فک و فامیل

هاش اومده بودند داشتند با دکتر حرف می زدند و من می شنیدم. امراله می گفت آقای دکتر زن من زده به کله اش! آگه

ببریمش خونه و ایندفعه همه جاهارو به آتیش بکشه چی؟ تو خونه من بیست تا دار قالی سر پاس! ورشکست می

شم! بیچاره می شم!

رفتم تو فکر. کاری رو که خودم براش جور کرده بودم. ثروتی رو که از صدقه سر من پیدا کرده بود. همه، حالا براش

بیشتر از من ارزش داشت می خواست منو بندازه دور! تا حالا که عقم سر جاش بود و براش سود داشتم عاشقم بود!

تف به این روزگار. چند دقیقه دیگه ام با دکتر حرف زد و رفت. جمله آخرش این بود: دکتر ما که نمی تونیم تو خونه

ازش نگهداری کنیم. شما خودتون صاحب کمال هستین. آدمی که عقلش تکیون خورده جاش کجاست؟! از

دلم می خواست بلند شم و یه تف بنذازم تو صورتش ولی دیگه برام فرقی نمی کرد. فرداش دو نفر اومدن و منو با

خودشون بردن امین آباد. دیوونه خونه امین آباد!

انداختنم تو یه اتاق. کثافت بود!

نشستم یه گوشه و سرم رو گرفتم تو زانو هام و شروع کردم گریه کردن. از اون روز که سعیدم رفت تا اون موقع گریه

نکرده بودم. مرثیه می خوندم و گریه می کردم خودم رو ول کرده بودم دیگه پریچهر خانم نبودم. دیگه مادر سعید

نبودم. شده بودم یه دیوونه! یه سربار!

سعیدم، برگ بیدم، سر و گردن سفیدم!

دوباره شروع به گریه کرد و تو سر خودش زد. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم بی اختیار از گوشه چشم سرازیر شد.

هومن سیگاری روشن کرد و داد به من.

سعید، سعیدم کجایی که بهت الف ب یاد بدم! کجایی که بهت مشق بگم! کجایی که دستامو تو دستای کوچولو و قشنگت

بگیری و ماچ کنی! دیگه کی به پرنده ها دونه می ده؟! دیگه کی برای ماهی ها نون میریزه تو حوض؟!!

کیه که دیگه قوت قلبم بشه؟! برای کی دیگه شبا قصه بگم؟! موهایی مثل ابریشمت کجاست که نازش کنم؟! خدا دیگه

کدوم گناه نکردمو باید کفاره پس بدم؟! قریبون سر قشنگت برم پسر گلم! پاشو می خوام لباستو بشورم. سرتو شونه

کنم. لباس تنت کنم بفرستمت مدرسه! می خوام دامادیتو ببینم! دست کدوم جلاد شاخه عمرتو برید؟ کدوم باد خزون

گلم رو پر پر کرد؟

دوباره سرش رو زد به دیوار هر سه نفر گریه می کردیم.

براش کیف و کفش مدرسه شو خریده بودم. اون سال باید می رفت کلاس اول. از روزی که براش کیف مدرسه خریده

بودم همش ذوق و شوق داشت که زودتر بره مدرسه. همش ازم سوال می کرد که مامان مدرسه چطوریه؟! می گفت

مامان من که برم مدرسه دلم برات تنگ میشه اما قول میدم درس هامو خوب بخونم که شما غصه نخوری!!

بچه ام آرزو به دل مرد.

کجایی مادر که منو ببینی؟! کجایی که مادرت رو ببینی که چه روزگاری پیدا کرد! یادمه می گفتی بزرگ بشم نمی دارم

شما دیگه کار کنی! یادته؟!!

ای روزگار اگه زورم بهت می رسید زیر و روت می کردم! هر جا رفتم چنگ انداختی پیدام کردی و تو سرم زدی! زورت

رو به یه زن ضعیف و یه بچه معصوم رسوندی! برو که از یه کمتری که اونا معرفت دارن و تو نداشتی!

سرش رو به دیوار گذاشت و چشمهاشو بست. به صورتش دقیق شدم. هر کدوم از چین های این صورت یادگار زخمی از

دشمنه روزگار بود! بعد از دو سه دقیقه چشمهاشو باز کرد و به من و هومن نگاه کرد و گفت:

گریه می کنید؟ دلتون برام سوخت؟ دلتون برای سعیدم سوخت؟

دوباره گریه کرد. بعد از گذشت این همه سال عجیب بود که همه چیز براش تازه بود.

-یه هفته بعد عزت پیدام کرد و اومد سراغم. نشست پیشم. گریه کرد. گریه کرد. فکر می کرد که چیزی نمی فهمم.

همونطور که گریه می کرد گفت کجایی پریچهر که ببینی؟!

کجایی که بی تو و سعید بهجت خانم دق کرد و مرد! کجا بودی که براش عزاداری کنی! فهمیدم که بهجت خانم هم مرد.

پیرزن بیچاره نتونست طاقت بیاره. من مثل دخترش بودم و سعید مثل نوه اش. این درد هم به دردهام اضافه شد. از اون

به بعد ده روزی، دو هفته ای یکبار عزت اونجا بهم سر می زد. بازم وفای این زن! تا یک سال اینطوری می اومد بعد وقتی

که امیدش از خوب شدن من قطع شد ماهی یه بار می اومد پیشم. تا اینکه یه روز اومد ملاقاتم. یک سال و نیمی بود که

تو دیوونه خونه بودم. ده دقیقه ای کنارم نشست و نگاهم کرد و بعد گفت: نمی دونم حرفهامو می فهمی یا نه. ما داریم از

اون خونه می ریم. اون قالیچه رو که دوست داشتی با هر زحمتی بود با طلاهاش اوردم دادم رئیس اینجا. دنیا رو چه

دیدي؟ شاید یه روز خوب شدي. بعد یه دفعه بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت: قدرت رو ندونستم خانمم! قدرت رو

ندونستم تاج سرم! جات بخدا خالیه! کجایی که خانمی رو بهم برگردونی؟!

بعد گفت که امراله یه زن جوون گرفته و اونم همه چیز رو از چنگ اینا درآورده و کرده به نام خودش.

چند روزي گذشت يه روز تو حياط بیمارستان زیر یک درخت نشسته بودم که دکتر از دور منو دید و به طرفم اومد.

وقتي رسید مدتي منو نگاه کرد و در حالي که سرش رو با حسرت تکون مي داد گفت اون فالیچه کار تو بوده؟ افسوس!

واسه خودت کمال الملکي بودي! این گفت و داشت مي رفت که بي اختیار گفتم کمال الملک هم اسیر بود! برگشت به

من نگاه کرد و بعد گفت: اسیر چي بود؟

-اسیر يه مشت دیوونه تو دربار! مثل من که اسیر نفرین روزگارم!

دکتر گفت از کجا کمال الملک رو مي شناسي؟ گفتم وقتي تونستي هنر رو بشناسي اونها رو هم مي شناسي. گفت برام

خيلي عجيبه که متوجه حالت شما نشدم! گفتم تو این مدت که اينجام دفعه سوم يا چهارمه که شما رو دیدم! اگه درست

وظیفه تونو انجام مي دادي متوجه خيلي چیزهاي ديگه ام مي شديد! جوابي نداشت بده پرسيد بازم مي توني مثل اون

فالیچه رو ببافي؟ گفتماگه روح نمرده بود شاید! ولي روحم رو کشتند! هنرمند روحشه که هنر رو خلق مي کنه نه

جسمش! گفت چي شد که سر از اینجا در اوردي؟ حتما این مدت بين این دیوونه ها خيلي سختي کشيدي؟ گفتم در تمام

عمرم اونقدر که بين این دیوونه ها راحت بودم با عاقل ها نبودم!

گرفت نشست پيشم و گفت چرا تا حالا حرف نمي زدي؟ گفتم يه عمر حرف زدم کي جوابم رو داد؟ گفت اگه از ادت

کنم کجا مي ري؟ گفتم آزادم کني؟! آزاد کننده خداست! يه بار خودم سعي کردم که آزاد بشم سر از اینجا در آوردم!

گفت اگه مرخصت کنم کجا مي ري؟ گفتم سر قبر بچه ام! گفت چرا تا حالا نخواستي بري؟ گفتم دلش رو نداشتم گلم

رو زیر خاک ببينم! گفت زندگي بهت خيلي سخت گرفته؟ گفتم:

اي چرخ و فلک خرابي از کينه تست!

گفت اینطوري که حرف مي زني يعني كاملا عاقلي! نگاهی بهش کردم و گفتم عقل رو اون زمان داشتم که حرف نمي

زدم! گفت چرا اين مدت حرف نمي زدي؟ گفتم از همه بريده بودم. گفت حالا ديگه مي خوي با مردم باشي؟ گفتم نه

دلم هوای خاك پسر رو کرده! مي خوام برم سر خاکش. گفت شنيدم سيم برق رو تو اتاقت ول کرده بودي رو زمين!

بعدش هم خودتو آتش زدي! اينجا علانم چيه؟ گفتم اون سيم رو يه قاتل رو زمين انداخته بود! آتش رو هم بايد کسي

ديگه توش مي سوخت. اما چون از قضاوت غلط ترس داشتم خودم را آتش زدم.گفت مي دونستي قاتل کيه؟ گفتم مي

دونستم اما مطمئن نبودم. گفت چرا به پليس معرفيش نکردي؟گفتم چه فايده داشت چيزي عوض نمي شد. براي من که

پسرم زنده نمي شد! گفت حالا نمي خواهي برگردی پيش شوهرت؟ گفتم شوهری که از هنر من به همه جا رسيد و با

اولين مشکل من رو از خودش پس زد و يکبار هم ديدنم نيومد ارزش ياد کردن هم نداره. گفت مي خواهي اينجا هنرت

رو ادامه بدي؟ گفتم يه بار پرسيدی جوابت رو دادم. گفت حيفه، واقعا حيفه! گفتم حيف پسرم بود که رفت. زندگيم بود

که رفت. گفت يه سوالی ازت دارم اگه قرار بود دوباره بدنيا بيای چکار مي کردی؟ گفتم سوالت معقول نيست! به دنيا

اومدن ما زورکيه دست خودمون نيست ولي اگه دست خودمون بود اصلا دلم نمي خواست به دنيا بيام! اينو گفتم و بلند

شدم رفتم .

سه روز بعد دوباره دکتر سراغم اومد کمي از اين در و اون در صحبت کرد و بعد گفت مي خوام مرخصت کنم اما مي

ترسم يه بلایي سر خودت بياري! گفتم اولاً شما وکیل وصي مردم نيستي! دوماً اگه مي خواستم دوباره بلایي سر خودم

بيارم اينجا نمي تونستم؟ نه نگهبان درست حسابي داريد نه پرستار زياد! سوماً خودتون رو معذب نکنيد من اگه ديگه مي

خوام برم بخاطر پسر مه! مي خوام برم سر خاکش. دلم از اينجا کنده شده. هواي عشق بچه ام به سرمه !

يه هفته بعد مرخص شدم. موقعي که خواستم برم دکتر اومد قالیچه و طلاهام رو به من داد و گفت مواظب اين قالیچه

باش خیلی گرون قیمته! گفتم آره اما نه گرون قیمت تر از آرزو هام! گفت آگه يه روز احتیاج به کمک داشتی بیا اینجا.

ازش خداحافظي کردم و راه افتادم. يکراست اومدم اینجا. بعد از یک و سال و نیم دوری از پسر م اومدم سر خاکش.

برای قبرش سنگ انداخته بودند. روی سنگ اسمش و تاریخ و تولد و مردنش رو حک کرده بودند و زیرش نوشته بود

من و مادرت همیشه به یادت هستیم سعید جان!

حدس زدم که کار عزت باشه. دوباره همه خاطرات جلو چشمم زنده شد سعید رو دیدم که دستهاشو باز کرده و به طرفم

می آد. به من که رسید محو شد! چشمم به سنگ قبرش افتاد. نتونستم که روی پا بایستم. نشستم . تنها نبودم. تمام غم و

غصه های زندگیم با من بودند! یه طرفم غم دوران بچگی هام بود یه طرف غم بی مادری و بی پدری و بی کسی، یه

طرف بدبختی و زجرهایی که خونه فرج اله کشیدم و روبروم غصه رفتن سعیدم نشسته بود!

خاک و گل روی قبرش نشسته بود. با چادرم سنگ قبرش رو تمیز کردم. سرم رو که بلند کردم سعیدم رو دیدم که

جلوم نشسته! نگاهش کردم با دستهای کوچکش دستهامو تو دستهایش گرفت و گفت مامان اومدی؟! گفتم اومدم پسر م.

گفت چرا این قدر دیر کردی؟ گفتم کار داشتم عزیزم. گفت اینجا پیشم می مونی؟ گفتم می مونم. گفت تا هر وقت که

من بخوام؟ گفتم آره خوشگلم تا هر وقت که تو بخوای!

دوباره شروع به گریه کرد با دستهای بی جون و بی رمقش موهاشو از زیر چادر می کند. دلم ریش شد طاقت دیدن این

صحنه رو نداشتم.

-سر بچه مو ماچ کردم گفت مامان خیلی تنهائي؟ گفتم خیلی پسر م گفت مامان خوابم مي آد! سرش رو گذاشتم رو

زانو هام و همونطور كه نازش مي كردم براش لالايي خوندم چشمهاشو بست و براي هميشه خوابيد.
آروم با گريه شروع به خوندن لالايي كرد:

لالايي گويم و خوابت كنم من!

همراه اشك سرش رو تكون مي داد. مثل اينكه واقعا داشت براي پسرش كه روي پاهاش خوابيده بود لالايي مي گفت.

چشمهاشو بسته بود و گريه مي كرد و لالايي مي خوند!

عزيز جونم كه صد سالت كنم من

لالايي كن گل خوشرنگ پونه- كه مامانت تو اين دنيا به زندونه

لالايي كن گل خوشرنگ پسته- كه مامانت از اين دنيا شده خسته

سرش رو گذاشت به ديوار و هاي هاي گريه كرد. رهگذرها كه رد مي شدند نگاهي بي تفاوت به اين صحنه مي كردند و

مي رفتند.

-اگه پسر م زنده بود الان هم سن و سال شما بود دست مادرش رو مي گرفت و با خودش مي برد.
نمي داشت اينجا مثل

گداها بشينه و غصه بخوره! اگه بچه ام زنده بود بدش مي اومد كه مادرش اينجا بشينه تا هر كي يك تومن، دو تومن

بندازه جلوش. اگه پسر م زنده بود دلش نمي خواست ديگه مادرش كار كنه.

از زور گريه به هق هق افتاده بود..نفس در نمي اومد.

-پاشو پسر م ببين تنهات نذاشتم! بيست و چند سالي كه اينجا نشستم. گاهي اينجا گاهي سر خاك توام كه تنها نباشي.

همونطور كه خواسته بودي پيشت موندم! از اينجا هيچ جا نمي رم تا خدا منو ببره! بخدا به هيچ كس بد نكردم كه بد

ديدم!

دلم مي خواست مثل پسرش بغلش كنم و دوتايي گريه كنيم. دلم مي خواست بهش بگم مادر من هم پسر توام! پاشو با

هم بریم دیگه نمی دارم کار کنی دیگه نمی دارم غصه بخوری!

چند دقیقه دیگه هم گریه کرد و بعد دستش رو به طرف من دراز کرد کمکش کردم تا بلند شد و سه تایی به طرف

قبرستون رفتیم. سر یه قبر ایستاد یه قبر بود که سنگش مثل گل تمیز بود! برق می زد با وجود کهنگی تمیز تمیز بود!

آروم به قبر اشاره کرد و گفت :

این خاکی که منو اینجا زمین گیر کرده! گل من اینجا خوابیده. حالا دیگه ازش فقط چند تا استخوان باقیمونده اما این

استخوانها که این زیره یه موقع وقتی می خندید بهار می شد! وقتی می خندید تموم خوشی های دنیا تو خونه ما جمع می

شد! حالا ازش چی مونده؟! از من چی مونده?!

برگشتیم. دستش رو گرفته بودم که زمین نخوره. قدرت راه رفتن براش نمونده بود رسیدیم سر بساطش اما نایستاد و

به طرف یه کوچه کمی پایین تر رفت. پیچیدیم تو کوچه انتهای کوچه جلوی یه در کهنه قدیمی که فقط چند تا تکه چوب

بود ایستاد و گفت: اینجا قبر منه!

در هل داد و باز کرد. برگشت و نگاهی به ما کرد و گفت:

این زندگی من بود که تا حالا تو دلم تو دلم نگه داشته بودم حالا برید به خدا سپردمتون.

هومن گفت پریچهر خانم بساطتون چی میشه؟! دزد می بره

برگشت نگاهی به هومن کرد و زهرخندی زد و در رو پشت سرش بست !

نگاهی به هومن کردم و آهی کشیدم و دو تایی به طرف ماشین حرکت کردیم.

من- من دلم می خواد اونقدر گریه کنم تا خون از چشم بیاد!

هومن- منم دست کمی از تو ندارم.

دیگه تا خونه هیچ حرفی با هم نزدیم. به خونه رفتم و از ناراحتی بدون اینکه ناهر بخورم رفتم گرفتم خوابیدم. دو

ساعتی خواب بودم که تلفن زنگ زد. هراسون از خواب بیدار شدم و تلفن رو برداشتم.

-الو فرهاد

من- سلام

فرگل- کجا بودي؟ چرا موبایلِت جواب نمي داد

من- خاموشش کرده بودم

فرگل- رفته بودیم پیش پریچهر خانم؟

من- آره با هومن رفتیم

فرگل- حالش چطور بود؟

من- خراب

فرگل- چرا؟ مریض شده؟

من- نه داشت آخر داستان زندگیشو برامون تعریف مي کرد

فرگل- تو چت شده؟ چرا صدات اینطوریه؟

من- باور نمي کني ولي دارم گریه مي کنم.

فرگل- چرا؟!

من- نمي دونم دست خودم نیست. بي اختیار داره اشک از چشم مياد.

فرگل- پاشو بيا تعریف کن ببینم چي شده. گریه نکن فرهاد!

من- حالا برو يکي دو ساعت دیگه مي آم دنبالت شام بریم بیرون فعلا خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و سرم رو میون دستهام گرفتم و گریه کردم. براي تنهایی پریچهر خانم گریه کردم. براي سعید

گریه کردم براي تمام آدمهاي اسیر غم این دنیا گریه کردم! عصري رفتم دنبال فرگل. سوار ماشین شد.

-حالت بهتر شده؟ مگه چي شده بود؟

من- چیزی نشده بود پریچهر خانم داستان زندگیش رو تموم کرد. از ناراحتی هایی که کشیده بود ناراحت شدم.

فرگل- مطمئن باشم چیز دیگه اي نیست؟!

من- مثلا چه چیز دیگه ايي؟

فرگل- مثلاً در مورد ازدواج خودمون!

من- تو هم چه فکر ها مي کني! راستي فردا مي ام دنبالت بريم سي تي اسکن. آماده باش.

فرگل- ولش کن فرهاد. من به اين سردرد عادت کردم. امروز هم بعد از تلفن تو دوباره گرفت چند تا قرص خوردم

خوب شد. ميگرن عصبیه.

من- وقتي مي شه معالجتش کرد چرا آدم درد بکشه؟

فرگل- خوب حالا تا فردا. الان کجا بريم آقا موشه؟!

نگاهي بهش کردم و خندیدم. وقتي به چهره قشنگش نگاه مي کردم تمام غصه هام يادم مي رفت.

من- ترو خدا فرگل اگه اين کلمه اقا موشه به گوش هومن برسه ديگه منو ول نمي کنه!

فرگل- مي دوني بعضي از زن و شوهرها براي هم اسم مي دارن! مثلاً شوهره به زنش مي گه عسل خانم! زن هم به

شوهرش مي گه مثلاً آقا خروسه!

من- اين ديگه چه مدلشه؟

فرگل- حالا تو دوست داري من بهت چي بگم؟ آقا ببره؟ آقا شيره؟ آقا پلنگه؟

من- ترجيح مي دم اسم خودم رو صدا کني.

فرگل- نمي شه ! من دلم مي خواد بگم آقا موشه

من- عجب بدبختي دارم با اين اسم! آخه چه وجه تشابهي بين من و موش مي بيني؟ همه مي گن موش موديه! من کجام

موديه؟

فرگل- من اون آقا موشه رو مي گم که تو قصه خاله سوسکس!

من- نمي شه حالا يه اسم ديگه روم بذاري ؟ مثلاً آقا اردها! آقا عقابه!

فرگل- نه نمي شه آقا موشه تو اون داستان خيلي رومانتيک و ملايم و آرومه مثل تو! کجاي اردها و عقاب ملايم و

آرومن!

من- چه دختر لجبازي هستي تو! دفعه اول که دیدمت اصلاً فکر نمي کردم اينطوري باشي!

فرگل- گريه مي کنم ها!

من- نه ترو خدا! تو اصلا لڄياز نيستي

فرگل- خوب حالا مي خواي منو کجا بيري؟

من- متاسفانه نمي دونم.مي خواي بريم سينما؟

فرگل- بدم نمياد. کدوم فيلم؟

من- نمي دونم

فرگل- بريم فيلم پارک خلوت

من- کدوم سينما نشون ميده؟

فرگل- بريم بهت نشون مي دم. برو دست راست.

من- فرگل مي خوام يه چيزي بهت بگم

فرگل- چي ؟ بگو.

من- وقتي به اميد خدا ازدواج کرديم مي آي تو خونه ما با مادر و پدرم زندگي کني؟ راستش نمي دونم
پدرم برام جايي

رو مي خره يا نه! روي پرسيدنش رو هم ندارم خودم هم که به اون صورت پولي ندارم که جايي رو
بخرم.

فرگل- من اصلا ناراحت نمي شم که با پدر و مادرت زندگي کنم. خونه شما هم اونقدر بزرگه که اگه
ده نفر هم توش

زندگي کنن سالي يه بار هم همدیگه رو نمي بينن! اصلا خودت رو براي اين مسایل ناراحت نکن
فرهاد.

من- ممنون که وضع منو درک مي کني مي دوني فرگل من فعلا فقط يه مدرک دسته! همين. تا بعد
خدا چي بخواد نمي

دونم.

فرگل- من تو رو واسه خودت انتخاب کردم و دوست دارم.

من- منم خيلي دوست دارم فرگل. از همه دنيا بيشتري!

فرگل- برو سمت چپ جلوي اون پارک نکه دار

من- اينجا که سينما نيست!

فرگل- پارک خلوت که هست!

جلوی پارک ایستادم و پیاده شدیم و رفتیم تو پارک

فرگل- آقا موشه ببین چه جایی قشنگیه!

من- فرگل حداقل تو خیابون آقا موشه صدام نکن! یکی می شنوه زشته!

فرگل با صدای آرام گفت :

ببین چه پارک قشنگیه آقا موشه!

خندم گرفت.

-عجب آدم لجبازی هستی توها!

فرگل- بیا بشین اینجا و برام اون حرفهای آقا موشه رو بزن

من- جدی می گی؟! من رو اوردی اینجا که برات قصه بگم؟!!

فرگل- خوب آره مگه چیه؟

من- خوب باشه. ولی این دفعه نوبت خودته یعنی خاله سوسکه باید قصه بگه.

فرگل- باشه خیلی هم خوبه. پس بیا قدم بزنیم.

دوتایی مشغول قدم زدن شدیم. کمی که راه رفتیم گفت:

-یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود یه خاله سوسکه ای بود که با پدر و مادرش تو یه خونه نسبتاً کوچک البته

در مقایسه با بقیه خونه ها در یک منطقه اعیان نشین زندگی می کردن. یه روز این خاله سوسکه ما با درش رفت خونه

دوست پدرش. اونجا آقا موشه رو دید! آقا موشه یه پسر خیلی آقا با صورت معصوم بود. اون روز آقا موشه خاله سوسکه

رو سوار دوچرخه کرد زد زمین. خاله سوسکه هر چی منتظر شد که آقا موشه بیاد جلو کمی خاله سوسکه رو ناز و

نوازشش کنه نکرد. خاله سوسکه هم زد زیر گریه. بعد از اون روز دیگه آقا موشه ، خاله سوسکه رو ندید اما خاله

سوسکه آقا موشه رو فراموش نکرد.

اینجای داستان که رسید فرگل مدتی سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد.

-همونجور که خاله سوسکه بزرگ می شد خاطره آقا موشه خوش قیافه رو با اون چهره معصوم از یاد نبرد. می شه گفت

که با اون خاطره بزرگ شد. چند سال بعد گاهی با پدرش می اومد خونه آقا موشه اما دم در می موند و تو خونه نمی

اومد. چرا، نمی دونم. شاید بخاطر اینکه اختلاف طبقاتی زیادی بین اون و آقا موشه بود اما همیشه آرزو داشت که آقا

موشه رو که حالا بزرگ شده ببینه! تا اینکه یه بار که با پدرش اومده بود آقا موشه رو دید و این موقعی بود که آقا موشه

می خواست برای ادامه تحصیل بره خارج از کشور. خاله سوسکه خیلی غصه می خورد آرزو می کرد که پدرش پولدار

بود مثل پدر آقا موشه!

نه به خاطر اینکه پول و ثروت دوست داشته باشه! به این دلیل که شاید بتونه نظر آقا موشه رو جلب کنه! خلاصه آقا

موشه که تازه از سربازی برگشته بود رفت خارج. چند سال بعد یه روز پدر آقا موشه عکس آقا موشه رو آورد خونه

خاله سوسکه. وقتی خاله سوسکه عکس رو دید تازه فهمید از همون روز که سوار دوچرخه آقا موشه شده یه دل نه صد

دل عاشق آقا موشه بوده!

در اینجا فرگل از داستان خارج شد و به واقعیت پیوست و گفت:

-فرهاد از همون روز که تو منو سوار دوچرخه ات کردی تصویرت، مهرت ، عشقت تو یه گوشه از ذهنم جا گرفت!

دختر خیلی حساسه! در تمام این مدت تو رو دوست داشتم نمی دونم چرا احساس می کردم یه روز زن تو می شم!

همیشه یه حسی به من می گفت وقتی تو برگردی می آیی سراغ من!همیشه هم بعد از این فکر به خودم می خندیدم می

گفتم اصلا ممکنه که تو اونجا ازدواج کنی و ایران نیایی. اصلا تو منو یادت نیست اما دفعه بعد که به تو فکر می کردم باز

یه حسّی به من می گفت که تو منو برای ازدواج انتخاب می کنی! اون موقع ها اصلاً نمی دونستم که پدرت منو برای تو در

نظر گرفته. فرهاد تونمی دونی چقدر انتظار سخته! تازه انتظاری که آدم ندونه بعدش چی می شه در هر مرحله از سنم

ترو یه جور دوست داشتم. می دونی در زندگی انسان یه لحظه می تونه سرنوشت ساز باشه! برای من هم لحظه دیدن تو

شروع یک رویا بود که به واقعیت رسید. باور کن فرهاد اگر دخترها هم می تونستند به خواستگاری پسرها برن من به

خواستگاریت می اومدم. راستی چرا فقط مرد می تونه به خواستگاری یه دختر یا زن بیاد؟

چرا یه دختر اگر عاشق یه پسر مثلاً پسر همسایه شد نمی تونه بره خواستگاریش؟! اما اگه یه پسر از دختر همسایه

خوشش اومد می تونه بره جلو و با خانواده دختر صحبت کنه؟

در هر صورت صبر کردم و امیدوار بودم همیشه از خدا می خواستم که تو اونجا ازدواج نکنی. دعا می کردم که برگردی

ایران و اونجا نمونی. آرزو می کردم که وقتی برگشتی یه طوری من رو ببینی و از من خوشت بیاد و بیای خواستگاری

من!

گاهی از اینکه اینقدر ما دخترها اسیر هستیم احساس نفرت می کردم می دونی وقتی یه دختر در این حالت قرار بگیره

واقعا تحقیر میشه. هیچ چاره ای نداره جز اینکه یه جوری خودش رو به اون پسر نشون بده حالا شانس داشته باشه که

خوشگل باشه و پسر ازش خوشش بیاد !

برای یک مرد اینطوری نیست تو خیابون یه دختر رو می بینه و دنبالش راه می افته و خونه شو یاد می گیره و بعدش می

آد خواستگاری. حالا یا بهش جواب مثبت می دن یا منفی. حداقل اینه که این امتیاز رو داره که اولین انتخاب رو بکنه!

فرهاد واقعا اگه پدرت منو برای تو در نظر نگرفته بود و تو منو توی کارخونه نمی دیدی من باید عسق تو رو در قلبم می

کشتم و زن یکی دیگه می شدم یا باید خودم شال و کلاه می کردم و توی خیابون جلوی تو رو می گرفتم و احساس

خودم رو بهت می گفتم و یا اصلا ازدواج نمی کردم در حالت اول که درست نیست که یه دختر با داشتن یه عشق زن

کس دیگه ای بشه. کشتن عشق هم که درست نیست. در حالت دوم هم که اگه خودم جلوی ترو می گرفتم حتما تو دلت

می گفتی که این دیگه چه دختر بد و بی اصالتی یه! حالت سوم هم که برای یه دختر مقدور نیست. خوب حالا می فهمی

که یه دختر با چه مشکلاتی رو به روئه!

من- تا حالا اینطوری به این موضوع فکر نکرده بودم.

فرگل- یادمه موقعی که فهمیدم شهره با اون ثروت پدرش با اون ماشین گرون قیمتش خیال ازدواج با ترو داره وقتی

لیلا می گفت که مادرت تمام دخترهای فامیل رو دعوت کرده که تو یه کدوم رو انتخاب کنی داشتم دیوانه می شدم! هیچ

کاری از دستم بر نمی اومد. نه به مادرم می تونستم در این مورد حرفی بزنم نه به پدرم. فقط به لیلا درد دل میکردیم.

من- پس لیلا از همه چیز خبر داشت؟!!

فرگل- آره. اما ازش خواسته بودم که هیچی به تو نگه. نمی خواستم تحقیر بشم تو باید خودت من رو انتخاب می

کردی. باور کن فرهاد اون روزها بقدری سردرد می گرفتم که فکر می کردم هر لحظه ممکنه مغزم متلاشی بشه!

من- حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن. حالا که همه چیز همونطور که تو می خواستی شده. به امید خدا تا چند روز دیگه

من و تو زن و شوهر می شیم و من هم که اندازه جونم ترو دوست دارم.

فرگل مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت:

فرهاد باید قول بدی که منو تنها نداری باید قول بدی از اینکه صادقانه احساساتم رو برات بگم ازش سو استفاده نکنی و

باید به من قول بدی که همیشه دوستم داشته باشی.

من- نه تنها سو استفاده نمي كنم بلكه برعكس با اي چيزها كه برام تعريف كردي وقتي فهميدم واقعا دوستم داري يه

احساس امنيت خاطر در من ايجاد شد! فرگل قول مي دم هيچ قت تنهات نذارم. فرگل تو اون قدر قشنگي كه فكر اين

كه يه روز دوست نداشته باشم برام خنده داره!

چشمهاي تو مثل شبه! پر رازه! وقتي تو چشمت نگاه مي كنم احساس مي كنم در شب تاريخك توي كوير گم شدم!

به هر طرف كه نگاه مي كنم سياهي چشم ترو مي بينم! تو اين شب هيچ جا نمي تونم برم. توي شب چشمت اسيرم، كجا

برم؟! توي اين شب تاريخك گم شدم فقط تويي كه راه رو بلدي!

نگاهم كرد و گفت - فرهاد پاييز شده من دلم از پاييز مي گيره!

من- براي ما كه بهاره!

فرگل- هر دفعه كه برگهاي درختها زرد مي شن و ميريزن همش مي ترسم نكنه ديگه برگها در نيان! نكنه ديگه بهار

نشه!

من- هميشه بهار مي شه. بهار هميشه مي اد نمي شه جلوشو گرفت.

فرگل- فرهاد من از صداي كلاغ ها مي ترسم! صداشون طوريه كه ادم فكر مي كنه همه چيز تموم شده!

من- كلاغ هم يه موجود خداست. چرا بايد ازشون بترسي؟

فرگل- نمي دونم. از بچگي از صداشون وحشت داشتم.

برگشتم و چند تا كلاغ رو كه روي يك درخت نشسته بودند نگاه كردم وقتي به فرگل نگاه كردم ديدم كه اونم متوجه

كلاغاست!

فرگل- فرهاد مي گن اين پرنده خيلي چيزها رو حس مي كنه مي گن اگه يكي از اونها رو اذيت كني همشون با هم

ميريزن سرت!

من- اين كه چيز بدني نيست ! با هم اتحاد دارن.

بلند شد و به طرف درختي که کلاغها روش نشسته بودند رفت. يه دفعه صدای کلاغها قطع شد. ديگه هیچکدوم صدا نمی کردند.

فرگل- فرها ببین! دارن به من نگاه می کنن!

من- خب به خاطر اینه که تو به طرفشون رفتی

فرگل- می گن کلاغ ها شومن!

من- شنیده بودم که جغد شومه! البته اینا همه خرافاته

فرگل به طرف من برگشت و پرسید:

-فرهاد تو مطمئنی همه چیز درسته؟ یعنی هیچ مشکلی در کار نیست؟

من- تو عصبی هستی. این دلشوره تو این مواقع طبیعیه. تو باید الان فقط به فکر کارها و برنامه های عروسی باشی نه این فکرها.

در این موقع کلاغ ها با صدای عجیبی شروع به قار قار کردند. فرگل به طرف من آمد و گفت:

فرگل- فرهاد بیا بریم من می ترسم!

بهش خندیدم و گفتم: نترس چند تا کلاغ نمی تونن عروسی ما رو بهم بززن!

با هم به طرف ماشین رفتیم. وقتی خواستیم سوار شیم فرگل گفت: فرهاد ببین دنبال ما اومدن!

راست می گفت من هم مواظب کلاغ ها بودم از اون طرف پارك دنبال ما به این طرف اومدن!

من- سوار شو خاله سوسکه خرافاتی!

سوار شدیم و حرکت کردیم. کمی که از پارك دور شدیم فرگل گفت: می گن این پرنده حس ششم قوی ای داره! خیلی

چیزها رو پیش بینی می کنه!

من- اکثر حیوانات این حالت رو دارن

فرگل- نه نمی تونم منظورم رو بهت بگم. اصلا ولش کن.

من- من هم که همین رو گفتم

فرگل- فرهاد من دلم نمي خواد يه جشن عروسي بزرگ بگيريم

من- بالاخره بايد چهار تا فک و فاميل رو دعوت کنيم ديگه.

فرگل- آره اما نه خيلي زياد . معمولي

من- باشه هر چي تو بخوای بشرطي که اين فکرها رو از کله ات بيرون کنی

برگشت نگاهم کرد و خندید.

من- حيف نيست که اين چشمهاي قشنگ غمگين باشه؟! راستي فرگل چرا تا حالا سراغ تو نيو مدن
براي هنر پيشگي!

فرگل- آقا موشه ديگه اينقدر چاخان نکن! لوندرد که تو مي گي من خوشگل نيستم مگه اينکه ليلي رو
از چشم مجنون

نگاه کنی!

من- ترو با هر چشمي که نگاه کردم قشنگ بودي!

فرگل- راست بگو! اينارو تا حالا به چند نفر گفتي؟

من- حرف دل چيزي نيست که آدم به چند نفر بگه ! طرف دل فقط يکيه!

فرگل- کدوم دل؟

من- همون دل که غرق خون!

فرگل- کدوم خون؟

من- همون خون که از چشم اومد

فرگل- کدوم چشم؟

من- همون چشم که مست خوابه!

فرگل- کدوم خواب؟

-همون خواب که از چشم رفت!

-کجا رفت؟

-تو رويا!

-رويا کجاست؟

-بر آبه!

-كدوم آب؟

-همون آب كه از چشم ريخت!

-كجا رفت؟

-توشبها!

-كدوم شب؟

-همون شب كه تو چشاته!

-كدوم چشم؟

-همون چشم كه اگر درست باز نكنم ممكنه تصادف كنم و بزnm به يه نفر!

فرگل- ديدي بالاخره آقا موشه برام اين شعر رو خوندي!

من- با اون طلسم چشماش بزور من رو وادار به هر كاري مي كني!

فرگل در حاي كه سرش رو پايين انداخته بود گفت:

اين طلسم بعد از اينكه ازدواج كرديم خودش رو نشون مي ده!

بعد از شام فرگل رو به خونه رسوندم و خودم برگشتم خونه. وقتي ماشين رو توي باغ پارك كردم و وارد خونه شدم

ديدم هومن خونه ماست بعد از سلام و احوالپرسی پرسيدم:

چي شده مهندس مجنون؟! ليلي بيرونه كرده؟! لبخندي زد و گفت:

-نه هواي يار كهنه به سرم افتاده!

من- چيز كهنه به درد نمي خوره فكرتازه ها باش.

هومن- اگه عتيقه شناس باشي دنبال كهنه ها مي گردي!

من- حالا چطور اين طرفها؟

پدرم- فرهاد يه مشكلي پيش اومده!

من- چه مشكلي؟

متوجه هومن شدم كه اشك تو چشماش حلقه زد و روش رو از من برگردوند!

دوباره پرسیدم: چي شده؟ براي ليلا اتفاقي افتاده؟

پدرم- متاسفانه آره! حالا بيا بشين فکرها مونو روي هم بذاريم تا ببينيم چي مي شه.

من- هومن دعواتون شده؟

پدرم- دعوا که نه. بيا بشين بهت مي گم.

رفتيم اخر سالن و نشستيم.

من- مادر کجاست؟

پدر- پيش فرخنده خانمه. سرش رو گرم کرده که اينجا نياد و ما بتونيم با هم حرف بزويم.

من- در مورد ليلا؟ نکنه طوريش شده؟ پدر خواهش مي کنم زودتر بگيد.

پدر- چطوري بگم؟ ليلا مريضه!

من مدتي به پدرم و هومن که اشک چشمهاشو پاک مي کرد نگاه کردم.

من- يعني چه مريضه؟ چش شده؟ بيماريش چيه؟

در همين موقع پدر هومن هم از در وارد شد. بلندشديم و سلام کردم. چشمهاي پدر هومن هم سرخ بود. گوي گريه

کرده بود. مات به اونها نگاه مي کردم. احساس کردم که مسئله جدیه!

پدر هومن- خوبي فرهاد جان؟ داشتم تو باغ قدم مي زدم ديدم اومدي.

من- من نمي فهمم. چي شده؟ ليلا کجاست؟

هومن- ليلا خونه اس.

پدرم- بشين فرهاد بايد خودمون رو کنترل کنيم تا بتونيم يه تصميم درست بگيريم همه نشستيم و دوباره پرسيدم:

بيماري ليلا چيه؟

پدرم- آروم صحبت کن فرهاد. خودتو کنترل کن. نبايد فرخنده خانم چيزي بفهمه.

من- چشم پدر ولي اينطور که شما صحبت مي کنين هزار تا فکر تو سر آدم مي ادا!

پدرم- ليلا تو سرش مشکل داره!

من- تو سرش مشکل داره؟! چه مشکلي؟

متوجه شدم که بغض گلوي پدرم رو گرفته. خودم هم همين حال رو داشتم.

پدر هومن- فرهاد جون انگار ليلا تو سرش يه تومور داره.

من- تومور؟! شما از کجا مي دونيد؟ کي گفته؟ چطوري فهميديد؟

هومن- چند روز پيش سرش درد گرفت بردمش دکتر سي تي اسکن کردن معلوم شد يه تومور خوش خيم تو مغزشه

البته مي شه عمل کد خطرناک نيست.

مدتي به هومن نگاه کردم و گفتم: شما مطمئن هستيد؟ شايد سي تي اسکن اشتباه باشه!

پدرم- قراره دوباره فردا ببريمش بيمارستان از سرش عکسبرداري کنيم.

من- خودش که خبر نداره؟

هومن- فعلا نه ولي اگه بهش بگم فردا دوباره بايد براي سي تي اسکن بريم احتمالا شک مي کنه.

من- ناراحت نباش هومن جون. به اميد خدا که اشتباه شده تازه خودت مي گي که خطرناک نيست. اگر هم خدای نکرده

حرفشون درست باشه با هم مي بريمش خارج تو بهترين بيمارستانها عملش مي کنيم. خداوند بزرگ و مهربونه. قول

بهت مي دم که خوب مي شه. من تا آخرش باهات هستم. فعلا عروسي خودمون و عقب مي اندازيم. ليلا که به سلامتي

خوب شد بعد عروسي مي کنيم .

هومن سرش رو انداخت پايين و گريه کرد بغلش کردم و خودم هم شروع به گريه کردم.

من- رفيق مرد که نبايد با اولين سختي جا بزنه! گريه کن سبک مي شي اما بايد به فکر چاره بود بخدا من دلم روشنه!

ليلا هيچ چيزش نيست خوب مي شه.

ديگه گريه نداشت بقيه حرفامو بزنم سرم رو پايين انداختم و مثل هومن حسابي مشغول گريه کردن شدم.

با خودم فکر مي کردم که چرا بايد اين دو نفر حالا که سختي ها رو پشت سر گذاشتن دچار اين مشکل بشن. به ليلا فکر

کردم. دلم سوخت. اين دختر طفل معصوم چرا بايد اين بيماري رو داشته باشه! مگه تو زندگي کم بدبختي کشيده؟!

نگاهم به هومن افتاد. دلم خیلی گرفت. هر چی می خواستم آروم باشم و هومن رو تسلی بدم نمی تونستم. چهره لیلا

جلوی چشمم بود. حرفاش، کارهاش، ازدواج سادش، غصه هاش!

یاد روزهایی افتادم که بچه بودیم و با هم بازی می کردیم سر یه چیز کوچک دعوامون می شد و با هم قهر می کردیم .

نیم ساعت بعد آشتی می کردیم و دوباره بازی شروع می شد. تو دلم دعا می کردم که این یکی هم مثل قهر و دعوی

بازیهای کودکی باشه و زود برطرف شه و دوباره بازی تازه ای رو با هم شروع کنیم. داشتم خودم رو آماده می کردم که

هومن رو آروم کنم که چشمم به در آشپزخونه افتاد میون چهارچوب در لیلا رو دیدم که با مادرم ایستاده دارن ماما رو

نگاه می کنن و گریه می کنن. یه لحظه اومدم به هومن بگم که مواظب باشه لیلا اینجاست! که انگار آب یخ رو رو سرم

ریختند. لخت و شل روی مبل افتادم. سیتی اسکن رو از سر فرگل کرده بودیم!!

یاد کلاغ های شوم افتادم. انگار تمام کلاغهای شوم دنیا تو سرم قار قار می کردند!

به پدرم نگاه کردم و پرسیدم:

-پدر، فرگل؟!!

پدرم در حالی که اشکهاشو مخفی نمی کرد سرش رو تکیه داد! سرم رو میون دستهام گرفتم و اهی کشیدم!

بلند شدم و به باغ رفتم تا صدای ناله هام به گوش کسی نرسه خودم رو بین درختها گم کردم. همونجایی که با فرگل

صحبت کرده بودم. خمونجایی که ازش خواستگاری کردم!

ای غم ریشه ات بخشکه که ریشه مو خشک کردی! دستت بشکنه روزگار که جز بذر بدبختی نمی کاری! کور بشه

چشمت که نتونستی خوشبختی مارو ببینی!

ته باغ که رسیدم با صدای بلند گریه کردم. به کی شکایتت رو بکنم ای بخت سیاه. سر کی خالی کنم عقده دل رو! چه

کسي رو مقصر بدونم؟! مشت هامو گره کردم و به دیوار کوبیدم! کوبیدم! اونقدر کوبیدم که خون از دستهام راه افتاد!

هومن از پشت دستهامو گرفت و گریه کنون گفت:

منو بزن فرهاد پدر دستهاتو در اوردي!

سرم رو روي شونه هاي هومن گذاشتم و هاي هاي مثل يه زن گريه کردم!

-چرا هومن؟ چرا؟ چرا فرگل؟ اين دختر آزارش به مورچه هم نرسیده.

-آروم باش فرهاد خودم هم نمي دونم چي بگم.

من- اين طفل معصوم همیشه مي ترسيد. انگار بهش الهام شده بود. همش نگران بود که نکنه يه مشکلي پيش بياد!

همش دلش شور مي زد. همش فکر مي کرد که ممکنه همه چيز خراب بشه! لعنت به عشق! لعنت به دوست داشتن!

لعنت به من!

از همه چيز بدم مي آد. از خودم، از زندگي ، از اين خونه ، از اين دنيا! مرده شور اين دل منو بيرن. مرده شور اين

آرزو هامو! مرده شور اين دنيا رو بيرن که يه چيز به آدم مي ده و ده تا مي گيره! داشتيم واسه خودمون يه لونه درست

مي کردیم آتیش افتاد تو آشپزخانه مون.

پدر سگ چي ازت کم مي شد که ما هم يه گوشه ات راحت زندگي مي کردیم؟! جاي کي رو تنگ کرده بود که به ریشه

اش زدي؟! اي خدا کاش اين درد رو به من مي دادی. اين دختر که هنوز هيچي از زندگي نفهمیده!

دیگه نمي تونستم بایستم. روي زمين ولو شدم و تنم رو به خاك سرد سپردم و گريه کردم. از سر نااميدي گريه کردم. از

پشت سر صدای ليلا اومد.

-خودت رو باختي فرهاد! هنوز که چيزي معلوم نيست. حالا که چيزي نشده. چيه مرثيه مي خوني؟! مگه سر خاك فرگل

اومدي که اينطور شيون مي کنی؟!!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چه کنم؟ زورم به این روزگار پست نمی رسه

-دست و پا بسته و تسلیم هم که نباید به مسلخ رفت!

-چکنم؟ بگی چکار می تونم بکنم

-پول که داری! خدام که هست . پناه بهش ببر و تکونی بخور! شاید بشه کاری کرد. حداقل اینکه سعی خودت رو

کردی. اینجا شد، اینجا. نشد ببرش خارج. نباید وقت رو از دست داد. الان بعد از خدا تویی که می تونی کاری بکنی!

گریه کردی! خودت رو زدی! درست. حق داری. حالا که آروم تر شدی بلند شو. ناسلامتی تو مردی! بلند شدم. شکسته. اما محکم بلند شدم. لیلا راست می گفت. اشکهامو پاک کردم. به طرف خونه رفتم. وارد که شدم رو

به پدرم کردم و گفتم :

پدر من فردا فرگل رو به بیمارستان می برم تا دوباره سی تی اسکن شه. شما لطفاً به جوری جریان رو به پدرش بگید

مواظب باشید وضع قلبش زیاد خوب نیست.

گرفتم رو مبل نشستم. پدرم سیگاری روشن کرد بدستم داد. اولین بار بود که پیش پدرم سیگار می کشیدم. همه

نشستند. مدتی به سکوت گذشت. بعد از دقایقی مادرم در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

فرهاد خودت می خوای چکار کنی؟ تصمیمت چیه؟ یعنی اینکه حالا با پیش اومدن این مسئله باز هم خیال ازدواج داری؟

من- برای من هیچ چیز فرق نکرده! فقط وقت کمه. اگه شما و پدر اجازه بدید ظرف همین چند روز می خوام با فرگل

ازدواج کنم. فقط خیلی مختصر و ساده باید باشه. فرگل نباید چیزی بفهمه. پدر شما از کجا فهمیدید؟

پدرم- دکتر زرتاش وقتی دید شما نرفتید اونجا به من زنگ زد تویی سی تی اسکن تومور رو دیده. می خواسته مطمئن

بشه. بلند شدم و بیرون رفتم. پیاده به طرف خونه فرگل حرکت کردم. گریه می کردم و راه می رفتم. یاد اون روزی

افتادم که برای اولین بار به خونه ما اومده بود. یاد اون افتادم که با دوچرخه زدمش زمین. یاد گریه فرگل افتادم. یاد روز

یکه تو کارخونه دیدمش. یاد چشمهای قشنگش. یاد معصومیت چهره اش. یاد حرفهایی که به من زد. دلم داشت می

ترکید.

یاد این افتادم که چندین سال منتظر من بود. از خودم بدم اومد. هر چی گریه می کردم دلم آرام نمی شد. به موقع دیدم

جلوی خونه فرگل ایستادم. تکیه به درختی دادم و سیگاری روشن کردم. چه روزهایی رو باید می گذروندم! چه روزهای

سختی در انتظارم بود! چطور تا حالا پدر مادر فرگل به فکر نیفتاده بودن در پی علت این سردردها باشن! چرا باید اینقدر

بی توجه باشن؟! شاید اگر یکی دو سال پیش کمی کنجکاو می کرده بودند امروز این دختر معصوم کارش به این جا نمی

کشید.

نکنه فرگل از دستم بره! نکنه همه چیز به آخرش رسیده باشه! اگه اینطوری باشه من چکار کنم؟ بدون فرگل مگه

خورشید باز هم طلوع می کنه؟! مگه بازم بهار می شه؟! برام تجسم نبودن فرگل غیر ممکن بود. سیگار دیگه ای روشن کردم.

اگه خودش بفهمه چکار کنم؟ اگه بخوام ببرمش خارج از کشور چطوری باید عمل کنم که از موضوع بویی نبره؟! چقدر

وقت داریم؟ اصلا می شه با جراحی کاری کرد؟ از کجا معلوم شاید سی تی اسکن اشتباه شده باشه! یعنی یه روزی می شه که من پیام اینجا و فرگلی وجود نداشته باشه؟!!

از این فکر دوباره گریه ام گرفت. تازه فهمیدم که ما آدمها چقدر ضعیفیم. الان فرگل داره چکار میکنه؟ تو چه فکریه؟

شاید خواب باشه. شاید داره خواب زندگی آیندمون رو می بینه! جلو رفتم و دیوار خنوشون رو با دست لمس کردم! سرم

رو به دیوار گذاشتم و گریه کردم. قتی به خودم اومدم که هومن دستش رو روشونه ام گذاشته بود.

هومن- بریم فرهاد. خوب نیست این موقع شب اینجا باشی. یکی می بینه زشته!

من- مگه دیگه فرقی هم می کنه؟

هومن- خیلی فرق می‌کنه. تو که نمی‌خوای برای فرگل حرف در بیاد؟! تازه ممکنه یه دفعه فرگل یا پدر و مادرش ترو

اینجا با این وضع ببینند. بریم. هنوز خون رو دستهاته! ببین دستهاتو به چه روزی انداختی! (راست می‌گفت دستهام از

خون خشک شده روش قرمز قرمز بود اگه کسی مارو می‌دید فکر می‌کردم کسی رو کشتم!) حرکت کردیم.

من- خوشحالم هومن که لایلا سلامته! ای کاش فرگل من هم سالم بود. کاش این درد به جون من می‌افتاد. کاش اصلا این

مرض وامونده وجود نداشت.

هومن- فرهاد حالا که هنوز هیچی معلوم نیست. شاید یه چیز ساده باشه.

من- دکتر زرتاش دقیقا چی گفته؟

هومن- وقتی دفعه اول رفتین سی‌تی اسکن وقتی دکتر عکس رو می‌بینه یه چیز مشکوکی رو تشخیص میده برای همین

هم به پدرت می‌گه که عکس خراب شده و دوباره باید سی‌تی اسکن انجام بشه. نمی‌خواستی بیخودی شماهارو نگران

کنه. وقتی می‌بینه که شماها به بیمارستان نرفتید با پدرت تماس می‌گیره وقتی پدرت پرس و جو می‌کنه دکتر می‌گه

احتمال این که یه تومور تو سر فرگل باشه هست. ما هم برای اینکه تو کم‌کم برای فهمیدن موضوع آماده بشی گفتیم که

لایلا مریضه و تومور داره تا تو آروم جریان رو بفهمی ولی در هر صورت هنوز چیزی معلوم نیست. شاید به امید خدا همه

چیز اشتباه بوده باشه.

من- بهتر به فرگل بگم که تو سرش یه غده چربی پیدا شده اینطوری کمتر شک می‌کنه.

هومن- فعلا چیزی نگو. فقط بگو که عکس خراب شده و باید دوباره عکسبرداری بشه.

من- هومن چه آرزوها که نداشتم. چه نقشه‌ها که نکشیده بودم. نابود شدم.

کنار پیاده رو نشستم و با عجز گریه کردم. هومن هم در حالی که گریه می‌کرد گفت:

فرهاد جون گریه هاتو بکن فردا که دنبال فرگل رفتی باید مثل کوه محکم باشی وگرنه فرگل همه چیز رو می‌فهمه. تو

که اینو نمی خوای؟!

بلند شدم و به خونه برگشتم. همه اونجا بودند هر کسی یه گوشه ای در افکار خودش غوطه ور بود تا رسیدیم فرخنده

خانم جلو اومد همونطور که گریه می کرد گفت:

فرهاد جون ختم " امن یجیب " نذر کردم و سفره مرتضی علی مطمئن باش ردخور نداره! حتما فرگل جون خوب می

شه تو هم نذر کن که اگه خوب شد یه سفر ببری پابوس امام هشتم.

نگاهش کردم این زن از عمق دل پاکش حرف می زد ای کاش همین طور بود که فرخنده خانم می گفت.

با هومن به یه گوشه باغ رفتیم و روی نیمکت نشستیم. لایلا برامون چایی آورد و خودش هم کنار من نشست. چشاش

سرخ سرخ بود.

من- از این همه ثروت داشتن چه فایده؟ چه فایده که هنوز عاجزیم؟

لایلا- ناشکری نکن خیلی ها همین الان تو این مملکت هستن که از عهده یه عکسبرداری ساده بر نمی آن! اولا که هنوز

چیزی معلوم نیست. در ثانی تو از الان خودت رو آماده کردی که فرگل رو ببری خارج از کشور! دلت رو بذار جایی

اونهایی که پول ندارن نسخه بچه شون رو از دارخونه بگیرن!

من- من کاری به کسی ندارم! من فرگل خودم رو می خوام . من فرگلم رو سلامت می خوام . من نمی خوام فرگلم

طوریش بشه. برام چیز دیگه یا کس دیگه مهم نیست!

هومن- داری دروغ می گی فرهاد جون. یادت رفت برای پریچهر خانم داشتی چکار می کردی؟!

سرم رو پایین انداختم و گریه کردم و گفتم:

من اصلا دلم نمی خواد هیچ کس مریض باشه. فرگلم رو هم از خدا سالم می خوام.

لایلا- حالا خوب شد. امیدت به خدا باشه.

هومن- فرهاد بسه ديگه. گريه نكن. پدريت داره مي اد اينجا. يه كاري نكن كه اين پيرمرد يه دفعه
خدائي نكرده سخته
كنه.

سرم رو بلند كردم. پدرم آروم به طرف ما مي اومد. اشكهامو پاك كردم و بلند شدم.

پدر - آروم شدي پسرم؟

من- شما چطوريد پدر؟ آروم شديد؟

پدر- من واقعا متاسفم. هيچ چيزي نمي تونه در اين مواقع انسان رو آروم كنه! فرگل رو من مثل
دختر خودم دوست

دارم. هميشه آرزو داشتم كه اون يه روزي عروسم بشه. پس درد من هم دست كم از درد تو نداره.
ولي در سختي جز

صبر چاره اي نيست.

من در حالي كه دوباره گريه ام شروع شده بود گفتم:

پدر من خيلي غمگينم. شما هيچوقت اين چهره زندگي رو به من نشون نداده بوديد. من نمي دونم
چطور بايد رفتار كنم

شما دوست داشتن رو ه من ياد داديد. شما عشق رو به من شناسوندين. اما نگفتيد كه يه چهره ديگه اي
هم از عشق

وجود داره!

بي اختيار پدرم رو در آغوش گرفتم و مثل دوران كودكي به اغوش امن پدر پناه بردم. پدرم در حالي
كه مرا به خودش

فشار مي داد و محكم بغل كرده بود گفت:

اين شكل عشق رو بايد خودت تجربه كني، مثل يك مرد!

تا صبح نخوابيدم و سيگار كشيدم و گريه كردم. حال و روز همه همين طور بود. هومن دستهامو
پانسمان كرد. تا ساعت

9 صبح هرطوري بود صبر كردم و بعد دنبال فرگل رفتم.

آقاي حكمت- خيره پسرم! چطور اين موقع؟! دستت چس شده؟

من- چيزي نيست با آب رادياتور سوخته!

تقصير اين فرگل خانمه كه نيومده بريم دكتر ديدم بهترين موقع حالاست اين بود كه اين وقت مزاحم شدم.

فرگل با لباس خونه اومد و سلام كرد. ساده و قشنگ و مهربون. داشتم چايي مي خورد تا نگاهم بهش افتاد بغضم تركيد.

وانمود كردم چايي به گيوم پريده و سرفه كردم و خودم رو به دستشويي رسوندم و در رو از پشت بستم. در حالي كه به

دروغ سرفه مي كردم گريه كردم.

فرگل- فرهاد در رو باز كن. چي شد؟ بذار بزنم پشتت. در رو باز كن فرهاد!

شير دستشويي رو باز كردم و گفتم چيزي نيست تموم شد. از دستشويي بعد از شستن صورتم بيرون اومدم.

فرگل- دستت چي شده، چرا بستني شون؟

من- سوخته . چيزي نيست. با آب رادياتور سوخته.

فرگل- چرا مواظب نبودي. باز كن ببينم چي شده. حواست كجا بود؟!

من- گفتم كه چيزي نيست. خيلي كم سوخته

فرگل- چت شد يه دفعه؟ چرا سرفه ات گرفت؟ امروز چته؟!

من- تو رو ديدم كه حتي با لباس ساده تو خونه چقدر قشنگي، چايي جست گيوم!

مادر فرگل با شنيدن حرف من با لبخند رضايت آموزي مارو نگاه كرد.

فرگل- اي ناqlا! خوب بلدي صبح اول وقت چطوري خودت رو تو دل مادر زن جا كني! ولي فرهاد خان من امروز هزار تا

كار دارم. عكس باشه يه وقت ديگه. دير نمي شه. چند روز ديگه هم سردرد داشته باشم زياد مهم نيست.

دلم سوخت. طفل معصوم بي خبر از همه جا چقدر نسبت به بيماريش خوش بين بود. باز هم گريه ام گرفت. چند تا

سرفه محكم كردم و به طرف ميز رفتم و يه دستمال كاغذي برداشتم و چشمهامو پاك كردم.

فرگل- انگار يه سوغاتي خوب گيرت مي اد فرهاد!

من- فرگل جان نيم ساعت بيشتر طول نمي كشه خواهش مي كنم برو كارها تو بكن بريم و برگرديم.

فرگل- آخه....

من- خواهش کردم. بدو برو حاضر شو.

فرگل ناچار به اتاق خودش رفت و من و پدر فرگل تنها موندیم. به طرف آقای حکمت رفتم و آرام بهش گفتم:

جناب حکمت من و فرگل که رفتیم پدرم با شما کار داره. بیرون منتظره. ولی حالا کاری نکنید. اجازه بدید من و فرگل بریم بعد.

آقای حکمت- چي شده فرهاد جان؟ اتفاقي افتاده؟

من- خواهش مي کنم آرام صحبت کنید. چيز مهمي نيست. پدرم بهتون مي گن! شما سعي کنید خانم حکمت متوجه

نشن. بعد از اينکه ما رفتيم به بهانه يه چيزي برید تو خيابون. پدرم سر کوچه تو ماشين نشسته. منتظر شماست.

بیچاره چهره غمگین من باعث شد به فکر عمیقی فرو بره. سرش رو پایین انداخته بود و فکر مي کرد گاهی به صورت

من نگاه مي کرد که سخت گرفته بود و بیشتر باعث ترسیدنش مي شد. چاره اي نبود باید کم کم آماده مي شد که این

حقیقت تلخ رو بفهمه!

فرگل حاضر شد و با هم رفتیم. لحظه اخر موقع خداحافظي نگاهی به پدر فرگل کردم. تا چند دقیقه دیگه چيزي رو مي

شنید که قلبش پاره پاره مي شد. با فرگل به بیمارستان رفتیم. در راه سعي مي کردم که نگاهم به صورتش نیفته .مي

ترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم. در بیمارستان دکتر قبلا ترتیب کارها رو داده بود بلافاصله به اتاق مخصوص رفتیم و

نیم ساعت بعد تمام شد. دکتر گفت که فردا براي گرفتن جواب به دفترش بریم. سر درد رو بهانه کردم و فرگل رو به

خونه رسوندم و خودم به خونه خودمون برگشتم. وارد که شدم پدر فرگل رو يعني چيزي که از پدر فرگل باقي مونده

بود دیدم. تا چشمش به من افتاد گفت:

فرهاد، فرهاد ! اینا که می گن راسته؟ حقیقت داره؟

نتونستم خودم رو نگه دارم. یه گوشه نشستم و با تلخی گریستم. هومن جلو اومد و گفت: فرهاد خودتو کنترل کن!

اشکهامو پاک کردم و گفتم: دکتر یواشکی به من گفت که یکساعت دیگه پیشش بریم.

پدر فرگل- اگه حقیقت داشته باشه من چه خاکی تو سرم کنم؟

و مثل یه بچه گریه می کرد و با دست به پیشونیش می زد. چه لحظه های گندی!

هر طوری بود یکساعت گذشت و همگی به بیمارستان رفتیم چهره دکتر گویای همه چیزهای زشت این دنیا بود. وقتی

در دفترش نشستیم بعد از مدتی سکوت گفت: متاسفم!

من- دکتر یعنی همه چیز تموم شدش؟

دکتر- پسرم هیچ وقت نمی شه این حرف رو زد. خدایی هم هست.

گریه کردم. آرام گریه کردم. دکتر بلند شد و پیش من اومد و دستش رو روی شونه هایم گذاشت و گفت:

امیدت بخدا باشه خیلی مثل این موارد بوده که شفا پیدا کردن

هومن- ببخشید آقای دکتر الان تومور در چه وضعیه؟

دکتر – در حال رشد! اگر عمل نشه بسرعت تمام مغز رو می گیره و احتمال کما وجود داره. عملش هم کمی خطرناکه.

هومن- یعنی گذشته از خطر عمل جراحی ممکنه که این تومور رو خارج کنن و فرگل خوب بشه؟ مثل اینکه اصلا یه

همچین چیزی نبوده؟

دکتر مدتی مکث کرد و گفت: پیش خدا هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

نگاهم به پدر فرگل افتاد. قلبش رو گرفته بود و چهره اش در هم رفته بود. بلند شدم و به طرفش رفتم که دکتر زنگ

زد و پرستار رو خواست و فوراً چند تا آمپول و قرص و این چیزها بهش دادن که بهتر شد. بعد از نیم ساعت، یک ساعت

که خواستیم به خونه برگردیم دکتر گفت:

بهتره بگید که در سرش یه غده چربیه! اینطوری بهتره فقط هر کاری می کنید زودتر زیاد وقت ندارید!

هومن- اتفاقا خودمون هم تصمیم داشتیم یه همچین چیزی بهش بگیم.

من- آقای دکتر چقدر وقت داریم؟

دکتر نگاهی به من کرد و بعد از لحظه ای گفت: این نوع تومورها دیر خودشون رو نشون می دن ولی بعد از اینکه به این

حالت رسیدند خیلی سریع رشد می کنند.

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

حدود دوماه! حالا کمی دیرتر یا زودتر!

تو خونه ما نشسته بودیم. سینی چایی دست نخورده روی میز بود. از نگاه کردن به چشمان پدر فرگل اجتناب می کردم.

دلش رو نداشتم که به چشمان پدری نگاه کنم که ثمره وجودش، نهال نورشش، یه دونه دخترش تا دو ماه دیگه جلوش

پرپر می زنه!

گریه هاشو در راه بیمارستان تا خونه کرده بود. حالا نوبت مات شدن و برگشتن به خاطراتش بود! خاطاتی که حالا مثل

عقرب ادم رو نیش می زنن!

سیگاری روشن کردم که پدر فرگل گفت:

فرهاد تو هم واقعا دوستش داشتی؟

نگاهی بهش کردم و لحظه ای بعد گفتم:

جناب حکمت چون شما پدر فرگل هستید فکر می کنید که بیشتر از من دوستش دارید؟

نتونستم خودم رو نگه دارم همونطور که اشک بی صدا از چشمهام سرازیر بود ادامه دادم:

فرگل یه رفیق برای منه. یه دوست. یه تصویر از عشق من!

فرگل خوابی که سالیان سال هر شب با من بوده! همسفر من به رویا! فرگل گذشته من و آینده منه!

فرگل تولدي که خودم انتخاب کردم و با خواست خودم بود! به من نگید که عشق پدري يه چیز دیگه
اس! چشمهاي

فرگل من رو از اون طرف دنيا اینجا آورد تا به خاک سیاه بشونه! رفیق نیمه راه من که مي خواد
تنهام بذاره! مي خواد

بهار رو ببره و منو تو پاییز تنها بذاره! فرگل اگه تنها دختر شماسست نیمه دیگه من هم هست. نیمه اي
که خیلی وقته

دنبالش مي گردم اگه احساس شما به فرگل محبت پدريه احساس من به اون عشقه! اگه شما اونو با دنيا
عوض نمي کنید

من هم فرگل رو با دنيا عوض نمي کنم من فقط فرگل رو مي خوام.

اي واي که خوشبختي تو دستهام بود و گم شد!

دیگه از شدت گریه نتونستم ادامه بدم. هومن کنارم نشست و دستم رو گرفت. مدتي که به سکوت
گذشت پدر فرگل

در حالي که حتي نفس کشیدن براش مشکل بود گفت

پس تو اين بدبختي نيستم! فرهاد، فرگل هم ترو از جونسش بيشتتر دوست داره. جوني که دو ماه دیگه
بيشتتر تو تنش

نیست! آرزوي فرگل ازدواج با تو بود.

نداشتم حرفش رو ادامه بده.

-چيزي فرق نکرده از خدا مي خوام هر چه زودتر با فرگل ازدواج کنم.

سرش رو به طرف بالا گرفت و گفت :

خدایا ترو به عشق اين دو تا جوون قسم مي دم. کمکمون کن!

کسي حرفي نداشت که بزنه.

من- مي خوام فرگل رو ببرم خارج. مي خوام اونجا هم معاینه اش کنن.

باز هم کسي چيزي نگفت. مدتي به سکوت گذشت بعد پدر فرگل گفت :

فرهاد جان بايد فرگل رو ببري بيرون از خونه. بايد به مادرش جريان رو بگم بايد بگم که گلش داره
پر پر مي شه!

و با اين حرف درمانده گريست! مدتي بعد دوباره گفت:

چند بار که بردیمش دکتر همش به ما می گفتن که سردردهاش عصبیه!

پدرم- هیچ آزمایشی، عکسی چیزی ندادن؟

پدر فرگل- هیچی! دلم از این می سوزه که تا می گفت دکتر سرم درد می گیره می گفتن عصبیه! میگرنه.

پدرم- فرهاد برو اون بچه رو به یه بهانه از خونه ببر بیرون.

بلندش دم و صورتم رو شستم. راه افتادم. وقتی به خونه فرگل رسیدم و زنگ زدم خانم حکمت در رو باز کرد. فرگل.

خونه نبود برای خرید بیرون رفته بود. تلفنی با خونه خودمون صحبت کردم و به پدرم گفتم که فرگل نیست. قرار شد

صبر کنیم تا فرگل برگرده و من ببرمش بیرون. تا خانم حکمت برام چای ریخت و من خوردم فرگل برگشت و وقتی

منو دید گفت:

-سلام! تو که سرت درد می کرد چطور شد اومدی اینجا آقا موشه؟!

-حوصلم تو خونه سر رفت گفتم پیام دنبالت ناهار با هم بریم بیرون. (فرگل لحظه ای منو نگاه کرد و بعد گفت:)

-بریم. من حاضرم.

وقتی تو ماشین نشستیم یه تلفن به خونه زدم به پدرم گفتم که من و فرگل ناهار داریم می ریم بیرون. دلتون شور نزنه!

(منظورم این بود که بفهمن فرگل خونه نیست)

من- خوب کجا بریم؟

فرگل- من فعلا اشتها ندارم بریم پارک خلوت!

من- پارک خلوت؟ همونجا که کلاغ داره؟ دیگه از کلاغها نمی ترسی؟

فرگل- برو فرهاد جان. دیگه از کلاغ ها نمی ترسم. برو

حرکت کردم. یک ربع بعد رسیدیم. پیاده شدیم و وارد پارک شدیم. پارک خلوت بود خلوت تر از همیشه. روی یه

نیمکت نشستیم.

فرگل- فرهاد دیگه از کلاغها خبری نیست!

من- آره. فکر مي کنم رفتن ناهار بخورن!

فرگل- حرفه‌اشونو زدن! ديگه کاري با من ندارن!

من- هنوز تو فکر ديروزي؟

فرگل- فرهاد پاييز اومده! ديگه هم نمي ره!

من- چند ماه ديگه زمستون ميشه بعدش هم بهار

فرگل- خوشحالم که بهار براي تو دوباره مي آد!

نگاهش کردم.

فرگل- دست‌هايت چي شده فرهاد؟

من- گفتم که آب جوش رادياتور ريخت رو دست‌هام سوخت.

نگاهم کرد و خنديد.

فرگل- چه مرد خوبيه اين دکتر زرتاش!

من- آره مرد خوبيه. حالا چطور ياد اون افتادي؟

فرگل- رفته بودم پيشش. يکساعت پيش! گفت شماها قبلش اونجا بوديد!

مات به فرگل نگاه کردم. سعي کردم خودم رو نبازم.

من- رفته بودي چکار؟

فرگل- شماها رفته بوديد چکار؟ من هم براي همون رفتم.

مونده بودم چي بگم.

من- دکتر گفت ما اونجا بوديم؟!!

فرگل- يه عمر به يادت بودم. همه جور تصويرت رو در ذهنم مجسم کردم. هميشه فکرم پيش تو

بوده! اين چند سال

آخر هميشه خودم رو همسر تو مي دونستم! ديگه نمي توني چيزي رو که تو فکرته از من پنهون

کني! تو فکر کردي

متوجه نشدم که صبح چه حالي داشتی؟ فکر کردی نفهميدم گريه کردی؟ فکر کردی که نفهميدم سي

تي اسکن اگر

خراب بشه همونجا به آدم مي گن و دوباره عکس مي گيرن؟!!

من- دڪٽر بهت چي ڳڻته فرگل؟

فرگل- جريان يه تومور كوچولو رو ڳڻته.

فقط نگاهش كردم. شايد داشت به من بلوف مي زد!

من- اون فقط يه غده چربيه كه هيچ چيز مهمي نيست.

نگاهم كرد و ڳڻته:

آقا موشه دل نازكم! بازي تمومه! دڪٽر هم اولش همين رو مي ڳڻته بعد كه باهاش صحبت كردم حقيقت رو بهم ڳڻته در

ضمن ڳڻته كه تو با اين حال و روزت ممكنه سخته ڪني! فرهاد براي من پاييز شد! ديگه بهاري وجود نداره!

ديگه ننونستم خودم رو نكه دارم. حرفي نه براي تسلي نه براي هيچ چيز ديگه وجود نداشت اين بود كه جلوي خودم رو

ول كردم!

فرگل- فرهاد عزيزم اين حق من بود كه بدونم اين رو بايد تو به من مي ڳڻتي!

من- فرگل. فرگلم بخدا اين بي انصافيه!

فرگل- نه عزيزم چه بي انصافي؟ من در تمام اين مدت خوب زندگي كردم. تنها آرزوم داشتن تو بود. دلم مي خواست

كه تو من رو بين همه انتخاب ڪني كه كردي.

من- من نمي دونم چي بگم! فقط! فرگل چرا اينطوري شد!

سرم رو در دستهام گرفته بودم و گريه مي كردم. در مقابل فرگل خيلي آروم همه چيز رو قبول کرده بود.

فرگل- عزيزم تو نبايد اين کارهارو بڪني اگه دوستم داري بايد آروم باشي!

من- فرگل مي ريم خارج. اونجا عملت مي ڪنن. حتما خوب مي شي.

فرگل- من دلم نمي خواد خارج برم. پولش رو هم نداريم.

من- مگه من مردم؟ پس من چكارم؟

فرگل- مي خوام چيزي ازت بخوام. فقط نبايد حرفم رو زمين بندازي. باشه؟

من- هر چي تو بگي. هر چي تو بخوای.

فرگل- اول اینکه گریه نکن

من- دست خودم نیست. من جز تو کسی رو ندارم فرگل.

فرگل- چرا عزیزم تو زندگی رو داری! آینده رو داری!

من- من آینده رو نمی خوام. من تو رو می خوام.

فرگل- تو باید بري!

من- کجا برم؟ بگو برم.

فرگل- آفرین پسر خوب! باید بري دنبال زندگیت.

لحظه اي نگاهش کردم و دوباره در حالیکه با شدت زار مي زدم گفتم:

فرگل ، فرگل ! این حرف چیه که مي زني!

فرگل- کار من تمومه فرهاد. دیگه راه ما از هم جداست. اینو جدي مي گم تو باید بري! بعد از مدتي همه چیز رو

فراموش مي کنی.

فریاد زدم:

-فرگل!

فرگل- فرهاد پدر و مادرم نباید بدونن که من جریان رو فهمیدم. نمی خوام ناراحت بشن. همین قدر که درد دارن

براشون کافیه! تو هم برو! دیگه نیا دنبالم. حرفام جدیه فرهاد. دیگه تو زندگی برام چیزی تو این دنیا ارزش نداره! می

فهمی چي مي گم؟! دیگه کاری به من نداشته باش! برو! تو منو یاد مدت کوتاه زندگیم مي اندازی و همین منو ناراحت مي

کنه! اگه تو ور نبینم راحت ترم! حالا من مي رم فرهاد دیگه سراغم نیا!

با این حرف در بهت من بلند شد و رفت. درك مي کردم چرا این حرفها رو مي زنه آروم دنبالش راه افتادم و گریه کنون

گفتم:

فرگل عزیزم دیگه هر چقدر بخوای برات از اون شعرها مي خونم. دیگه از کسی خجالت نمی کشم! تو رو به خدا نرو.

من جز تو کسی رو ندارم. تنهام نذار.

فرگل- برو فرهاد. این چند روز رو می خوام تنها باشم. گریه های تو منو یاد مردن می اندازه. نمی خوام به مرگ فکر

کنم. برو!

من- دیگه گریه نمی کنم. قول می دم. دیگه می خندم. من بدون تو هیچی نیستم فرگل!
برگشت و نگاهم کرد.

فرگل- در این شرایط من تو فقط باعث زجر و ناراحتی منی!
وبعد رفت.

دیگه چیزی درونم باقی نمونده بود که به این دنیا وصلم کنه. از این دنیا بریدم!
به طرف خیابون رفتم یه ماشین از دور با سرعت اومد. پریدم!
صدای ترمز ماشین و جیغ فرگل رو شنیدم!
طنین اسم خودم بود که فرگل در گوشم می گفت!

چشمهامو که باز کردم روی تخت خوابیده بودم. یه کلینیک بود. فرگل بالای سرم نشسته بود و گریه می کرد. دو تا پسر

جوون یه گوشه اتاق ایستاده بودند. دکتر هم بالای سرم بود.

دکتر- حالت خوبه پسرم؟

گریه کردم.

پرستار- دکتر انگار شوکه شده!

یکی از جوونها گفت: آقای دکتر بخدا خودش پرید جلو ماشین! ازش بپرسید تا بهوشه!

من- من خودم پریدم جلوی ماشین اونا! بذارید برن.

دکتر- چرا اینکارو کردی! پسرم؟ چرا گریه می کنی؟

من- می خواستم برم! ولی انگار نشد!

دوباره اشک از چشمم سرازیر شد. سرم رو برگردوندم.

دکتر- شانس آوردی! خدا بهت رحم کرد!

من- شانس نیاوردم! خداوند لطفش رو از من دریغ کرد!

دکتر- در هر صورت من نمی دونم مشکلات چیه ولی خوشبختانه عکس از سرت چیزی نشون نداده
ولی باید بیست و

چهار ساعت تحت نظر باشی. فکر نکنم جاییت هم شکسته باشه. خدا خیلی بهت لطف داشته!

با لبخندی تلخ نگاهش کردم که رویش رو برگردوند.

دکتر- خانم به یکی از اقوام زنگ بزنید بیان دنبالتون.

بلند شدم. سرم منگ بود.

دکتر- شما نباید بلند شید! بخوابید

من- آقای دکتر خیلی ممنون از زحمات شما ولی این زندگی خودمه!

دکتر- من نمی تونم اجازه بدم شما از اینجا برید. مسئولیت داره.

من- مسئولیتش با خودم. کجا رو باید امضا کنم؟

بلندشدم و از تخت پایین اومدم و به فرگل نگاه کردم. داشت آروم گریه می کرد.

من- بازم سعی خودم رو می کنم فرگل! ایندفعه شاید زودتر از تو برم!

دکتر مات به من نگاه می کرد. رو به جوونها کردم و گفتم:

شما برید بچه ها. ازتون معذرت می خوام.

پای چپم درد می کرد. فرگل جلو اومد و گفت:

تا آخرش با من بودی فرهادم! ببخش. تو در عشق پاکبازی! کاش زودتر اومده بودی!

من- ازدواج می کنیم فرگل. خدا بزرگه باشه.

نگاهی به من کرد و خندید و گفت: باشه.

بعد از اینکه فرگل رو به خونه رسوندم به خونه خودمون برگشتم. دل دیدن پدر و مادرش رو نداشتم.
کار خدارو ببین !

یکی که نمی خواد بمیره داره می میره! اون موقع یکی می پره جلوی ماشین با اون سرعت حتی
سرش هم نمی شکنه!

دوش گرفتم و خوابیدم. دیگه مغزم کار نمی کرد. به محض اینکه روی تخت خواب افتادم از حال رفتم.
اگر خداوند خواب

را به ما ارزاني نكرده بود چه مصيبيتي بود!

ساعت حدود هشت و نيم صبح بود كه پدرم هراسون منو از خواب بيدار كرد. در عالم خواب و بيداري حرفهاشو درست

متوجه نمي شدم. داشت مي گفت كه دكتر زرناش تماس گرفته و گفته كه متخصص مغز و اعصاب گفته اگه سريعاً

فرگل رو عمل كنيم به احتمال هفتاد درصد خوب مي شه. از شادي پدرم رو چندين بار بوسيدم و لباس پوشيدم و به

طرف خونه فرگل رفتم. پدرش در رو باز كرد پريدم و بوسيدمش.

پدر فرگل- چي شده خوش خبر باشي بحق خدا!

آروم جريان رو بهش گفتم. همونجا به زمين نشست و سجده كرد! گفتم جلوي فرگل به روي خودتون نياريده. فرگل

خواب بود . بيدارش كردند. از اتاق بيرون اومد و سلام كرد.

من- فرگل جان لباس بپوش بريم خريد.

فرگل- اول بگو سالمې؟ طوريت نشده

من- چطور مگه؟

فرگل- ديروز! يادت رفته؟

من- آهان! نه خوبم. بدو برو حاضر شو.

فرگل- كجا؟

من- بريم بهت مي گم.

تا فرگل رفت كه لباس بپوشه به پدرش گفتم:

-جناب حكمت بايد هر چه زودتر من و فرگل ازدواج كنيم. بايد براي جراحي به خارج بريم. من احتمالاً مي تونم فرگل

رو خيلي سريع با خودم ببرم. فقط بايد خيلي سريع باشه.

مادر فرگل فقط من رو نگاه كرد. جرات نگاه كردن به چشماشو نداشتم.

من- بايد هر چه زودتر برنامه عروسي رو جور كنيم.

حکمت- من آگهي فروش خونه رو مي دم روزنامه

من- فروش خونه؟ براي چي؟

حکمت- براي مخارج فرگل! عملش، سفرش به خارج.

من- اگه فرگل قراره همسر من باشه اجازه بديد که مخارجش رو خودم بدم.

در همین موقع فرگل از اتاق بیرون اومد. دوتايي خداحافظي کرديم و بیرون رفتيم. تا سوار ماشین شدیم گفتیم:

فرگل مژده! انگار خداوند فراموشمون نکرده! دکتر زرتاش زنگ زد گفته اگه سریع عمل بشه به امید خدا هفتاد درصد

احتمال خوب شدنش هست!

فرگل خندید و گفت اینارو براي دل خوشي من مي گي.

من- به خدا! به جون خودت نه! اومدم ببرمت خود دکتر بهت بگه. من خودم هم با دکتر صحبت نکردم. بخدا دروغ نمي

گم!

فرگل مدتي من رو نگاه کرد و بعد گفت:

دکتر دقيقا چي گفته؟

حرکت کردم و همونطور که سریع به طرف بیمارستان مي رفتم گفتم:

خواب بودم. یکدفعه پدرم با هیجان اومد بالا سرم و بيدارم کرد و گفت دکتر زرتاش تماس گرفته. رفته با متخصص مغز

و اعصاب مشورت کرده اونا گفتن این تومور هنوز متاستاز نکرده يعني ریشه ندونده. ميشه عملش کرد.

فرگل- چطور قبلا با متخصص مشورت نکرده؟

من- نمي دونم. صبر کن تا از خودش بپرسيم.

خوشحال بودم. دلم نمي خواست این سوالها تو ذهنم بياد. فقط دلم مي خواست که حرف دکتر درست باشه و فرگل

معالجه بشه. چند دقيقه بعد بیمارستان بوديم و يکراست به دفتر دکتر رفتيم. توي مطب مريض بود. صبر کرديم تا

بيرون بياڊ بعد دوتايي وارد دفتر دڪتر شديم تا مارو ڏيد خوشحال بلند شد و به طرف ما اومد.

دڪتر- خوش اومديد! خوشحالم. خيلي خوشحالم. ڀرت بهتون گفٽ؟

من- بله دڪتر فقط مي خواستيم از زبون خودتون بشنويم.

دڪتر- بشينيد. مي دونيد سي تي اسڪن اولي واضح نبود يه جلسه مشاوره تشكيل داديم خوشبختانه نظر همه پزشكان

مثبت بود. اگر سريع تحت عمل جراحي قرار بگيره من فكر مي كنم به اميد خدا مسئله حل بشه! فعلا اين نسخه رو بايد

بگيري ومصرف كني . قبل دڪتر صالح برات نوشته. فقط هرڪاري كه مي كنيد. هر جا كه مایلید جراحي انجام بشه خيلي

سريع.

فرگل- دڪتر آخه حرفهاي قبلي شما!

دڪتر- دخترم من هم يه انسانم. با سواڊي كم. احتمال اشتباه زياد در كارم هست در ضمن تخصص من چيز ديگه ايه

تو هم اميدوار باش حقيقت رو بهت گفتم.

فرگل خنديد. خنده اي كه اميد باعثش بود. در اون لحظه دڪتر زرتاش رو به بشكل فرشته ها مي ديدم. جلو رفتم و دڪتر

رو بوسيدم.

دڪتر- دخترم فرهاد خيلي دوست داره. قدرش رو بدون. خوشبخت بشيد. مطمئن باش دانشگاه رفتن فرزندان تو رو هم

مي بينيد! بهتون قول ميدم. حرفامو باور كنيد. فقط سريع!

با دل شاد از بیمارستان بیرون اومديم و به طرف خونه حرکت کردیم

فرگل- فرهاد

نگاهش کردم.

فرگل- خيلي دوست دارم!

خندیدم وبا سرعت رانندگی کردم. جلوي خونه خودمون كه رسیدم هومن و ليلا رسیدن. تا پياده شدم هومن كه تلفني از

جریان باخبر شده بود بغلم کرد و دوتایی گریه کردیم. لیلا و فرگل هم همین حال رو داشتند.

تازه بعد از یکی دو دقیقه هومن متوجه شد که اون و لیلا جلوی فرگل نتونستن خودشون رو نگه دارند که بهشون گفتم

فرگل از همه چیز باخبره!

هومن رو فرستادم دنبال پدر و مادر فرگل و ما سه نفر وارد خونه شدیم. وقتی پدر و مادرم رو دیدیم اونها جلوی فرگل

عکس العملی حاکی از خوشحالی نشون ندادند. به پدرم جریان رو گفتم. وقتی فهمید که فرگل از همه چیز خبر داره

پدرم هم گریه کرد. مادرم فرگل رو بغل کرده بود و اشک می ریخت.

پدر- خدارو شکر، خدارو شکر. به امید خداوند که این غم به شادی بدل می شه.

مادر- فرهاد برو دنبال آقا و خانم حکمت

لیلا- هومن رفته

پدر- فقط دخترم باید خیلی سریع کارها رو روبراه کنیم.

فرخنده خانم با گریه سینی چای رو آورد و بعد از اینکه اون رو روی میز گذاشت فرگل رو بغل کرد و هی بوسید و بعد

رو به من کرد و گفت:

فرهاد جون نذرهایادت نره! دیدی خدا مرادمون رو داد

همه خوشحال بودند. امیدی پس از ناامیدی!

چند دقیقه بعد پدر و مادر فرگل هم آمدند. غوغایی بود! لحظه ای گریه و لحظه ای خنده! بعد از اینکه مدتی بدین

صورت گذشت و التهاب اولیه تموم شد همه نشستند و شروع به برنامه ریزی کردیم. جواب آزمایش خون و بقیه چیزها

آماده شده بود قرار بر این شد که پس فردا در محضر فعلاً بصورت ساده عقد برگزار بشه تا ما بتونیم برای معالجه

فرگل به خارج از کشور بریم. با پرونده فرگل و پاسپورت او همراه خودش به سفارت کشوری که در اون تحصیل کردم

مراجعة کردیم. به خاطر مدت هشت سالی که در اونجا اقامت داشتم و تحصیل می کردم بسیار همراهی کردند و ویزای

فرگل درست شد. از همونجا با بیمارستانی در شهری که خودم اقامت داشتم تماس گرفتیم ترتیب بستری شدن فرگل

رو دادیم. البته هزینه بسیار زیادی در بر داشت. چون پدر و مادر فرگل هم خواستند همراه ما باشند حتی با همراهی

سفارت ممکن نشد. ناچار من و فرگل دوتایی برای دو روز بعد بلیط رزرو کردیم. پس فردای اون روز من و پدر و مادر

و و فرگل و آقا و خانم حکمت همراه هومن و پدرش به محضر رفتیم. همه چیز سریع اتفاق افتاد. زمان سرعت گرفته

بود و ما نباید از اون عقب می افتادیم وقتی صیغه عقد جاری شد و ما قباله رو امضا کردیم مادرم آروم گفت:

چه آرزوها که برای عروسی شما داشتم.

من- مادر! خواهش می کنم. حالا وقت این حرفها نیست.

پدرم- ستاره آروم! می شنوند. به امید خدا که فرگل صحیح و سالم برگشت جشن عروسی مفصلی می گیریم. من و

فرگل با ماشین من برگشتیم و بقیه هم دنبال ما بودند.

من- باورم نمی شه که من و تو زن و شوهر شدیم.

فرگل- خوشحالم فرهاد ولی اینطوری نمی خواستم.

من- چه فرقی می کنه؟ مهم این بود که من و تو بهم برسیم.

فرگل- درسته ولی هر دختری آرزو داره که لباس عروسی رو به تن کنه.

من- تو که لباس عروسیت حاضره برمی گردیم می پوشی. تو جشن عروسی مون.

فرگل- اگه برگردم!

من- فرگل! قرار نشد که ناامید باشی. حرفهای دکتر زرتاش یادت رفت؟

فرگل- تو می گی برمی گردیم؟ با هم؟

من- بهت قول میدم که با هم برگردیم. من دلم خیلی خیلی روشنه.

فرگل- يعني من و تو مي تونيم با هم زندگي کنيم؟

من- من و تو سالهاي سال با هم زندگي مي کنيم. مطمئن باش. ديگه هم به اين چيزها فکر نکن. به فردا فکر کن که با

هم بطرف خارج پرواز مي کنيم. مگه دلت نمي خواست بري خارج از کشور؟

فرگل- چرا اما باز هم نه اينطوري!

من- اونطوريش رو هم مي بيني. وقتي به اميد خدا جراحي شدي و حالت خوب شد همه جارو بهت نشون مي دم. زود بر

نمي گرديم. يه مدت اونجا دوتايي با هم مي مونيم.

فرگل- من فکر مي کنم گرون قيمت ترين عروس بو. دم! چقد رخرج رفتن و عمل و بيمارستان مي شه فرهاد؟

من- به قيمت يه خنده ات!

فرگل- اگه زنده موندم قول ميدم همسر خوبي برات باشم! قول مي دم که بعد از خدا، خدائي من تو باشي! قول مي دم

فرهاد. تو هر بار عشق و دوستي و وفاداري رو به من ياد دادی! وقتي با تو هستم از مردن هم نمي ترسم!

من- تو نمي ميری. تو خوب مي شي باور کن فرگل و تموم اينها برامون يه خاطره مي شه. براي بچه مون تعريف مي

کنيم!

به خونه رسیده بوديم. وقتي وارد شدیم سالن پر از گل بود. صدای آهنگ مبارکباد رو از همه جا مي شنيدیم. ليلا همه

جارو گل بارون کرده بود. سوسن خانم و هاله با کمک فرخنده خانم تمام باغ رو آبپاشي کرده بودند. همه خوشحال

بوديم. ناهار رو دور هم بوديم. هومن با اينکه دل و دماغ شوخي نداشت مجلس رو با شوخي هاش شاد و زيبا کرد. شام

هم همگي به يک رستوران شیک رفتيم. جشن عروسي ما به اين صورت برگزار شد! چيزي که اصلا فکرش رو نمي

کردم. بعد از شام پدر و مادر فرگل به خونه خودشون رفتند و ما هم به خونه خودمون برگشتيم .

دم در موقعي که از هومن خداحافظي مي کردیم هومن گفت:

فرهاد همه چيز درست مي شه.

من- هومن مي ترسم.

هومن- توكل به خدا كن. هر چي اون بخواد همون مي شه. حالا برو فردا بايد بريم فرودگاه.

بعد از خداحافظي به خونه برگشتم و پس از اينكه با پدر و مادر و فرخنده خانم چايي خورديم من و فرگل به اتاق من

رفتيم. فرگل مدتي روي مبل نشست و من هم كنارش نشستم و نگاهش كردم. فرگل با خنده گفت:

سالها آرزوي يه همچين روزي رو داشتم و حالا ازت خجالت مي كشم!

من- از من؟ براي چي؟

فرگل- خودم هم نمي دونم.

من- نكنه پشيمون شدي

فرگل- من براي پشيموني وقتي ندارم از اون گذشته وقتي كنار تو هستم احساس شجاعت مي كنم. فرهاد ازت معذرت

مي خوام كه به خاطر من بايد همچين عروسي اي داشته باشي ولي خوب چه مي شه كرد بدشانسني آوردي!

من- اولاً كه اين حرفهارو نزن من با عشق با تو ازدواج كردم و خوشحالم. خوشحاليم زماني كامل مي شه كه تو خوب

بشي. حالا يه سوالي ازت دارم فرگل:

اون حرفهايي كه اون روز توي پارك به من زدي راست بود؟

خنديد و گفت:

نه مي خواستم كه تو دنبال زندگيت بري و خوشبخت بشي. لحظه اي كه پريدي جلوي ماشين تمام درد اون تصادف رو

من كشيدم. فرهاد دوست دارم. براي هميشه دوست دارم.

من- من هم دوست دارم. دلم مي خواست زمان متوقف ميشد. دلم مي خواست ديگه صبح نمي شد.

فرگل- (بيا با هم تا ابد برويم) (پيش از اينكه صبح بدمد برويم) (دست تا بدست هم داريم) (پيش از آنكه غم رسد

برویم)

من- تا همه جا باهات می آم فرگل

فرگل- دلم می خواد فقط تا اونجایی بیای که من میگم!

من- هر جا که تو بگی.

فرگل- فرهاد گوشه آسمون سفیدی می زنه انگار شب از دست رفت!

من- هنوز نه! بیا با هم تا به شب برویم!

ساعت یازده صبح همه فرودگاه بودیم. پدرم منو کنار کشیدو گفت:

فرهاد از هیچ چیز کوتاهی نکن. پول که به اندازه کافی داری. صورت حساب بیمارستان رو هم من اینجا پرداخت می

کنم. محکم باش و قوی. تو باید به فرگل روحیه بدی. بخودت مسلط باش برو به امید خدا.

من- برامون دعا کنید پدر. خداحافظ

پدر- خدا به همراهتون پیروم. به خدا سپردمتون.

پدر فرگل جلو اومد و گفت:

فرهاد، فرگل رو اول به خدا بعد به تو می سپرمش. می دونم چقدر دوستش داری. مواظبش باش. براش هم شوهر باش

هم پدر! اونجا کلری کن که تنها نباشه. بخدا سپردمتون.

تو دلم از خدا خواستم که رو سفید بشم و فرگل رو سالم و خوب به ایران برگردونم.

هومن جلو اومد و گفت:

فرهاد رسیدی تماس بگیر. حتما. منتظرم. یادت نره. مطمئن باش که همه چیز درست می شه. هر موقع دلت گرفت به

این فکر کن که اینجا چندین دل نگران شماست. چندین دست به طرف آسمون دراز شده و براتون دعا می کنه. از چیزی

نترس خدا یا عاشقاست.

بوسیدمش و خداحافظی کردم. دست فرگل رو گرفتم و به داخل سالن ترانزیت رفتیم. چیزی به زمان پرواز نمونه بود.

سوار هواپیما شدیم و روی صندلی های خودمون نشستیم و کمربندهامون رو بستیم.

فرگل دستم رو گرفت و گفت:

فرهاد وقتی می گن روح آدم از جسمش پرواز می کنه مثل همین پروازه؟

دستش رو فشار دادم و گفتم:

نه این پرواز مثل اون پروازی که من و تو باهаш به ایران برمی گردیم!

فرگل- کاش فرهاد پیش دکتر زرتاش نرفته بودم! کاش دکتر به من در مورد این تومور چیزی نمی گفت! کاش اصلا از

هیچ چیز خبر نداشتم!

من- تو هیچ طوریت نمی شه. ما خیلی زود با هم برمی گردیم ایران و زندگیمون رو شروع می کنیم. بهت قول می دم.

فرگل- فرهاد من تا حالا از پدر و مادرم دور نشده بودم. این اولین باره می ترسم!

من- از هیچی نترس عزیزم ببین همه خوشحالن! همه دارن می خندن تو هم بخند. ترس سراغ کسانی که می خندن نمی

آد. آدم تا وقتی می خنده ترس ازش فرار می کنه.

فرگل- برام یه چیزی تعریف کن فرهاد. قصه بگو! یادمه وقتی کوچک بودم شبها که می ترسیدم پدرم برام قصه می

گفت تا خوابم ببره انوقت دیگه نمی ترسیدم.

در همین موقع هواپیما حرکت کرد. کم کم سرعتش زیاد شد و از زمین کنده شد. مرتب اوج می گرفت و بالا می رفت

فرگل دست من رو محکم تر فشار می داد.

من- یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی بود و روزگاری بود. پسری بود که همیشه دعا می کرد خدا

دلش رو از غم و غصه نجات بده. از خدا می خواست که دلش رو با یه عشق پر کنه. شب و روز توی همین فکر بود.

همیشه دعاش به درگاه خدا این بود که خدا یه دختر خوشگل سر راهش قرار بده و مهر اونو به دل اون دختر بندازه تا

روحشون با هم يکي بښه و پسر قصه ما از تنهائي دربياد اما ساليان سال بود که دعاهاش اثري نداشت و به آرزوش نمي

رسيد. خيلي احساس پوچي مي کرد. ديگه براش همه چيز بي رنگ و عادي شده بود. ديگه همه چيز دلش رو زده بود. از

هيچ چيز خوشحال نمي شد. همه روزها براش مثل هم شده بود تا اينکه زد و يه شب توي خواب يه دختر خوشگل و

قشنگ رو ديد که بهش مي خنديد. به دختر گفت چي مي شد اگه تو مال من مي شدي؟!

دختره بهش باز خنديد. پسر تنهائي قصه که کمي دل و جرات پيدا کرده بود دوباره گفت: مي آي دلهامونو با هم يکي

کنيم؟ دختر تو رويا گفت: براي اينکه دلها يکي بښه بايد عاشق بود.

پسر قصه گفت چي مي شد اگه تو عاشق من بودي؟ من مي تونم با عشق يه خونه بسازم به بزرگي آسمون ها! يه باغ

براش درست کنم اندازه تموم جنگلهاي دنيا! وسط باغش يه حوض مي سازم اندازه تمام درياها! اون وقت تو اين حوض

از عشق خودم مي ريزم تا پر از ماهي هاي قشنگ بښه و همشون اسم ترو صدا کنن! دختر تو رويا خنديد و گفت مگه

مي شه که تو با عشق اينکارهارو بکني؟ عشق هيچوقت تنها نمي آد. هميشه غم و عشق با همين! وقتي هم که غم بياد نمي

ذاره تو اون خونه باغ و حوض بسازي. پسر قصه ما گفت من سر غم رو با سنگ هاي همون خونه مي شكونم. دختر رويا

گفت اون وقت تموم سنگ هاي خونه رنگ خون مي شن. پسر قصه گفت من با شاخه هاي درخت هاي باغ غم رو مي

زنم تا بره. دختر رويا گفت اون موقع از غم تمام برگههاي باغ زرد مي شن و مي ريزن. پسر غصه گفت من غم رو توي

حوض خفه مي کنم تا ديگه مارو اذيت نکنه. دختر رويا گفت اون وقت آب حوض بوي غم مي گيره و همه ماهي ها مي

ميرن و ديگه نمي تونن اسم من رو صدا کنن!

مي دوني پسر قصه چي گفت؟

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. خواب بود. چهره اش آرام شده بود. دیگه از ترس چند دقیقه قبل اثری در صورتش

نبود. مونده بودم که پسر قصه چطوری غم رو از بین بیره!

تقریباً پرواز سه ساعت و نیم طول کشید تا رسیدیم. تموم این مدت رو فرگل خوابیده بود و تموم این مدت رو من به

این فکر می کردم که چطور می شه! با این که سعی می کردم این فکر رو از خودم دور کنم نمی شد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود.

اگر فرگل طوری بشه من چه کنم؟! با غم فرگل چه کنم؟! با نبودن فرگل چه کنم؟! به صورتش نگاه کردم. معصوم و ساده خوابیده بود. بغض گلوم رو گرفت چیزی نمونده بود که گریه کنم اما سر خودم

فریاد زدم که باید محکم باشم. نباید به این چیزها فکر کنم. در اثر تکیون هواپیما موقع فرود فرگل وحشتزده بیدار شد.

-فرهاد! چی شده؟ رسیدیم؟

من- آره عزیزم رسیدیم.

فرگل- من تموم این مدت خواب بودم؟ چقدر گذشته؟

من- حدود چهار ساعت.

فرگل- چطور خوابم برد؟ بمیرم برات! تو حوصله ات سر رفت. چرا بیدارم نکردی؟

من- من همین که تو کنارم بودی حوصلم سر رفت.

فرگل- فرهاد همه چیز درسته؟ ویزامون درسته؟

من- خیالت راحت باشه. همه چیز مرتبه.

چند دقیقه بعد هواپیما ایستاد و درها باز شد و پیاده شدیم. مراحل گمرکی خیلی زود انجام شد و بلافاصله با تاکسی به

طرف بیمارستان حرکت کردیم.

فرگل- فرهاد خدارو شکر که تو زبونت خوبه وگرنه چیکار می کردیم؟ اینجا اگه آدم زبان بلد نباشه مثل لال ها می شه!

تو حالا مطمئن هستی که گم نمی شیم؟

بهش خندیدم و گفتم:

دختر من و هومن حدود هشت سال اینجا زندگی کردیم. تمام کوچه های اینجا رو مثل کف دستم می شناسم. صدتا آشنا

اینجا دارم. باز می ترسی؟

فرگل در حالی که دستم رو فشار می داد گفت:

می ترسم تنهام بذاری!

من- عزیزم من همیشه پیش تو می مونم. نترس

فرگل- همیشه اول بریم یه هتلی، جایی بعد بریم بیمارستان؟

من- نه. اول بریم بیمارستان. بعد یه تلفن به ایران بزنیم.

فرگل- اگه منو بیمارستان نگه داشتن تو کجا می ری؟

من- من جایی نمی رم. پیش تو می مونم. خیالت راحت باشه.

چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و به قسمت پذیرش رفتیم. ده دقیقه بیشتر طول نکشید. هزینه بیمارستان رو قبلاً در

ایران به حساب واریز کرده بودیم. در طبقه سوم یه اتاق برای فرگل آماده کردند. از پرستار خواش کردم که ترتیبی

بده که من هم با فرگل باشم که گفت طبق مقررات اکان نداره. می دونستم اگر فرگل بفهمه خیلی می ترسه و توی

روحیه اش اثر بدی می ذاره. رفتم با دکتر صحبت کردم. بسیار مرد فهمیده ای بود. قبول کرد. یعه اتاق بزرگتر با دو

تخت به ما دادند که با هم باشیم. بلافاصله فرگل بستری شد و شروع به آزمایش و عکسبرداری کردند. در تمام مراحل

من پیش فرگل بودم هم به خاطر مسئله زبان و هم بخاطر اینکه بیمار احساس ترس نکنه!

سه ساعت تمام طول کشید. پس از اون دکتر به من گفت که باید جلسه مشاوره ترتیب بده. در زمانی که با من صحبت

می کرد خنده از لبش نمی افتاد. از زندگیمون پرسید وقتی فهمید دیروز ازدواج کردیم در چشمات غم رو دیدم! رو به

فرگل کرد و مثل یک پدر تبریک گفت که من ترجمه کردم. بعد گفت اینطور که من نتیجه گرفتم چیز زیاد مهمی

نیست. ممکنه که در ایران اشتباه تشخیص داده باشن! اول برای

فرگل ترجمه کردم بعد از دکتر پرسیدم که این چیزی رو که گفت حقیقت بوده یا برای تقویت روحیه فرگل می گه.

دکتر دستی به شانه من زد و گفت که همش حقیقت بوده. انگار خدا دنیا رو بهم داد. طوری شاد شدم که فرگل کاملاً

متوجه شد.

فرگل- فرهاد انگار همه چیز درست می شه! از شادی که تو صورتت نشست فهمیدم!

من- فرگل بخدا انگار تو ایران اشتباه تشخیص دادن!

دکتر گفت البته این نظر منه باید صبر کرد که چند تا پزشک دیگه هم نظر خودشون رو بدن ولی شماها خیالتون راحت

باشه. اجازه داد تا جلسه مشورتی انجام نشده از بیمارستان بریم! گفت فعلاً برید با هم بگردید و اصلاً نگران نباشید چون

جای نگرانی نیست!

دلم می خواست که ببوسمش!

دکتر بعد از خداحافظی رفت و چند دقیقه بعد پرستار با چند شاخه گل اومد و اونهارو به فرگل داد و گفت که از طرف

دکتره بخاطر ازدواجمون!

در ضمن گفت که هر جا که اتاق می گیریم شماره شو به اطلاع دفتر بیمارستان برسونیم.

از خانم پرستار تشکر کردیم. و موقعی که می خواست بره برگشت و فرگل رو نگاه کرد و گفت: من یک عکس از یک

تابلوی نقاشی دارم که توسط یک هنرمند نقاش ایرانی کشیده شده گفت البته این تابلو خیلی قدیمیه. تصویر یک دختر

ایرانیه با چشמהای خیلی عجیب! این خانم درست مثل اون نقاشی هستند! موهاشون، چشمهاشون، صورتشون!

برای فرگل ترجمه کردم.

فرگل- ازشون بپرس حالا اون دختر با چشמהای عجیب، طشته عجیبه یا زیبای عجیب؟

ایندفعه برای پرستار ترجمه کردم که گفت:

-نه، نه. زیبای عجیب! درست مثل چشמהای شما! زیبا و پر از راز!

ازش تشکر کردم و وقتی برای فرگل ترجمه کردم او هم تشکر کرد و خانم پرستار رو بوسید.

آخرهای شب بود که از بیمارستان بیرون اومدیم. اول به یک هتل درجه یک رفتیم و اتاقی دو نفره گرفتیم و بعد از

گذاشتن چمدانها در اتاق برای خوردن شام بیرون اومدیم.

فرگل- فرهاد بیا پیاده بریم. چه هوای خوبی! چقدر همه جا تمیزه! موقعی که تازه رسیدیم اصلا توجهی به اطراف نداشتم

ولی نگاه کن تمام ماشینها تمیز و بدون دود هستن. چطوری اینجوری می شه؟! اصلا قابل مقایسه با تهران نیست.

من- فرگل من خیلی خوشحالم. اونقدر خوشحالم که دلم می خواد فریاد بزنم و بلند بلند بخندم!

فرگل- منم خوشحالم. بیشتر بخاطر اینکه تورو دارم! تویی که اونقدر خوبی! تویی که اونقدر وفاداری و پایبند به عشق!

من- فرگل یه غم مثل سرطان به قلبم چنگ انداخته بود. این چند روز مرگ رو به چشم خودم دیدم! خدا رو شکر که همه

چیز تموم شد. می دونی برام خیلی عجیب بود. یه عکس بگیرن و بگن تو سر یه نفر تومور وجود داره! کاش یه تلفن به

ایران می زدیم و جریان رو می گفتیم.

فرگل- مگه رسیدیم تلفن نکردی؟

من- چرا. خوب باشه فردا می زنم.

فرگل- من این چند روزه اصلا نتونستم غذا بخورم. الان هم حسابی گرسنه ام.

من- اینجا یه رستوران هست که هم خیلی قشنگه هم غذاش عالیه.

فرگل- خوب این هفت هشت ساله اینجا خوش گذروندین ها!

من- بذار فردا کارهای بیمارستان که تموم شد یه ماه اینجا می مونیم و حسابی خستگی این چند روزه رو در می کنیم.

فرگل- فرهاد قصه ای که تو هواپیما گفتی بقیه اش چی شد؟

من- قصه!؟ از خودم در آوردم.

فرگل- راست می گی؟ اما خیلی قشنگ بود. اونقدر خسته بودم که تا چشمهامو بستم خوابم برد. وای فرهاد خیلی

خوشحالم! من هم دلم می خواد فریاد بزنم، بدوم، بخندم. انگار دوباره به دنیا اومدم! اونجا چیه؟

من- کلیسا

فرگل- بیا بریم تو! دلم می خواد از خداوند تشکر کنم

من- بریم تو کلیسا؟ دختر ما مسلمونیم!

فرگل- چه فرقی می کنه؟ مگه اونجا به عنوان خونه خدا نیست؟

من- خوب چرا ولی من تا حالا کلیسا نرفتم. رسم و رسومش رو بلد نیستم.

فرگل- راز و نیاز کردن با خداوند نه رسم و رسوم می خواد نه زبان مخصوص و نه جایی مخصوص! بیا بریم نترس.

من- چه شجاع شدی فرگل؟! آروم ندو! اینجا رد شدن از خیابون مقررات داره پلیس جریمه مون می کنه ها! اصلاً شاید

باز نباشه

فرگل- در خونه خدا هیچوقت بسته نیست!

به طرف کلیسا رفتیم. باز بود. وارد شدیم. آروم جلو رفتیم. روبرو قسمت محراب بود. مجسمه حضرت مسیح روبرو قرار

داشت. در یک قسمت جعبه ای قرار داشت و در قسمت دیگه شمع.

فرگل آروم گفت:

فرهاد چند تا شمع بردار روشن کنیم. یه مقدار پول هم بنداز تو این جعبه.

چند تا شمع برداشتم و یک اسکناس تو جعبه اعانه انداختم و جل رفتیم و در قسمتی دیگه شمعها رو روشن کردیم.

فرگل- من تویی فیلمها دیدم. انگار اینجا باید زانو بزنیم و دعا کنیم.

من- حالا همین طوری هم دعا کنیم قبول می شه!

فرگل- بيا زانو بزَن اينجا خونه خداست

دوتايي زانو زديم و ديگه با هم صحبت نكرديم. جو روحاني ، اخلاص ما، شادي دروني مون باعث شد كه از خود آزاد شيم

گريه ام گرفت. سرم رو به طرف بالا گرفتم و چشمهامو بستم.

خداوندا ببخش كه به كليسا براي دعا اومديم. البته هم ايجا مقدسه هم مسجد خودمون ولي چون اينجا مسجد نبوده به

كليسا اومديم خدای مهربون چيزي نمي تونم بگم فقط به فرمان تو تسليمم.

برگشتم و فرگل رو نگاه كردم. مثل ابر بهار گريه مي كرد و با خداوند راز و نياز. نور ده ها شمع به چهره اش افتاده بود

و اونو زيباتر كرده بود. بقدري حالت روحاني صورتش گرفته بود كه جا خوردم! گاهي سرش رو به طرف بالا مي گرفت

و گاهي روي دستهاش مي گذاشت و زير لب نيایش مي كرد.

ده دقيقه اي طول كشيد تا از اين حالت خارج شد. اشك هاشو پاك كرد و به من نگاه كرد. دستي به صورتم كشيد و

اشك هاي روي گونه ام رو پاك كرد و گفت:

بخاطر من گريه كردي فرهاد؟!!

من- بخاطر شفای تو گريه كردم. حالا حاضري بریم؟

فرگل- آره سبك شدم. خيلي برام لذت بخش بود.

وقتي هر دو بلند شدیم از پشت يه نفر سلام كرد. برگشتيم. يه كشيش بود. هر دو جواب داديم. جلو اومد و بعد از زانو

زدن به طرف محراب و صليب كشيدن روي سينه به طرف ما برگشت و گفت:

فرزندان من موقعي كه وارد شديد ناخودآگاه متوجه شما شدم. آخه اين وقت شب كم پيش مي آد كسي براي دعا اينجا

بياد مگه اينكه مشكلي داشته باشه. وقتي هم جلو اومديد متوجه شدم كه مثل ما به سينه صليب نكشيديد. البته قصد ندارم

باعث ناراحتي شما بشم. دلم مي خواد اگه كمكي از دستم بر مي اد براتون انجام بدم. احساس مي كنم كه خارجي هستيد

مي تونيد به زبان ما تکلم کنيد؟

من- بله پدر! درست حدس زديد. هم خارجي هستيم هم مسيحي نيستيم. در ضمن مشکل هم داشتيم.
همسرم مريض

بود در کشور خودم به ما گفته بودند که تا دو ماه ديگه بيشتر زنده نيست. امروز بعدازظهر اينجا
رسيديم. يکي از

دکترهاي خوب اينجا بعد از آزمائش هاي زياد به ما گفت که تشخيص اشتباه بوده. حالا براي شکر
گزاراي از خداوند

يکتا به اينجا اومديم. البته چون در اين شهر مسجد نبود اينجا اومديم.

کشيش- خوشحالم که به اينجا اومديد. دين شما چيه و اهل کدوم کشوريد؟

من- مسلمان هستيم و اهل ايران.

کشيش- مسلمان؟! به خانه خدا خوش اومديد! خوشحالم که خداوند رء در اين جا همديد! البته همه
جا خونه

خداست.

براي فرگل حرفهاي کشيش رو ترجمه کردم

فرگل- خونه اصلي خداوند در دل آدمهاست پدر

وقتي جمله فرگل رو براي پدر مقدس ترجمه کردم خنديد و گفت :

شما خانم فهميده اي هستيد. خدا رو شکر مي کنم که تشخيص پزشکان ايران اشتباه بوده. اميدوارم
ساليان دراز با خوشي

زندگي کنيد اما دخترم بدون که مرگ پايان زندگي نيست! اگر قرار باشه کسي رو که چندين سال در
يک سلول کوچک

زنداني بوده به يک دنياي بزرگ و آزاد ببرند اين نمي تونه اسمش تمام شدن يا مردن باشه برعکس
تولدي دوباره اس!

در هر صورت ا ديدن شما و سلامتي شما خوشحال شدم. براتون دعا مي کنم.

از کشيش مهربون خداحافظي کرديم و بيرون اومديم.

فرگل- فرهاد خيي عالي بود! کشيش راست مي گفت هيچ چيز نمي تونه پايان باشه!

مردن يه انسان، خشک شدن يه درخت، خوردن يه غذا، تموم شدن يه روز، کشتن يه گوسفند ،
هيچکدوم پايان اونها

نیست! شروع دیگه ای براشونه!

من- فکر کنم گرسنه هستی فرگل! آدم گرسنه شروع به فلسفه بافی می کنه!

فرگل- نه جدی می گم فرهاد! تو نگاه کن وقتی مثلاً به درخت خشک میشه بعدش چی میشه؟ چه اتفاقی می افته؟

من- هیچی! مامورهای شهرداری می آن و با اره می برنش و می اندازنش دور!

فرگل- درسته اما بعدش! فقط تغییر ماهیت می ده! آخرش می شه نفت!

من- درسته اما به عمر ما قد نمی ده از این نفت استفاده کنیم.

فرگل- چون عمر ما کوتاهه! برای ما در زمان مثل چند دقیقه اس!

من- فرگل خانم از صبح تا حالا چیزی نخوردم. مرتب فشار روحی هم داشتم. حالا اگه به این بحث علمی فلسفی ادامه

بدی باید یک ساعت دیگه این مثال رو روی جنازه من عنوان کنی!

خندید و گفت:

این رستوران که گفتی کجاست؟ خیلی مونده برسیم؟

من- نه تو همین خیابون سمت راست.

فرگل- چقدر مردم شاد و سرزنده ان!

من- خوشن دیگه! چه غمی دارن؟!

فرگل- نه بالاخره هر کسی به غمی داره. اینهام شاید البته بعضی شون غمگین باشن.

من- اگه به نفر رو با چهره غمگین دیدی و به من نشون دادی شام مهمون من هستی!

فرگل- در هر صورت باید مهمون تو باشم چون خودم اصلاً پولی ندارم.

من- ای وای! فراموش کردم بهت پول بدم.

از جیبم مقداری پول بیرون اوردم و به فرگل دادم.

فرگل- نه نمی خوام. تو که هستی هر وقت خواستم ازت می گیرم.

من- تعارف نکن. تو زن من هستی باید از من پول بگیری چرا خجالت می کشی بگیر بذار تو کیفیت ممکنه لازمت بشه.

فرگل- دست شما درد نکه آقا فرهاد! خدا از بزرگي کمت نکه!

من- بيا تو که رسيديم ببين چقدر قشنگه!

فرگل- خيلي! حتما بايد گرون باشه. بریم يه جايي که غذاهاش ارزون تر باشه.

من- بيا تو از گرسنگس دارم مي ميرم.

وارد رستوران شدیم و سفارش غذا دادیم و هر دو با اشتها خوردیم وقتی حسابي سیر شدیم گفتیم:

خانم شب زنده دار ! مي دوني ساعت چنده؟

فرگل- چنده؟

من- دو بعد از نيمه شب!

فرگل- عاليه! بايد از هر دقيقه اش لذت ببرم! تو قدر لحظه ها رو نمي دوني! من که از سفر مرگ برگشتم مي دونم ثانيه

ها چقدر قيمت دارن!

من- ديگه منو ياد اون وقتها نينداز. به اندازه کافي بدبختي کشيديم. حالا پاشو بریم.

بلند شدیم و بعد از پرداخت صورتحساب بيرون اومديم و با يک تاکسي به هتل برگشتيم وقتی وارد اتاقمون شدیم

فرگل گفت:

فرهاد خيلي هتل قشنگيه! همه چيزش نو و تميزه. چه حمام تميز و قشنگي داره!

من- تا تو از اتاق و هتل تعريف مي کنی من يه دوش بگيرم.

فرگل- برو . بعد من هم مي خوام حمام کنم. مي خوام تمام غصه ها رو از تنم بشورم!

بهش خنديدم و به حمام رفتم.

نيم ساعت بعد هر دو آماده خواب بوديم تو رختخواب نشسته بوديم و صحبت مي کرديم.

من- بذار يه تلفن بزنم برامون چايي بيارن

فرگل- خدارو خوش نمي اد اين موقع شب مزاحم خدمتکارها بشيم.

من- دختر سرويس اينجا شبانه روزيه!

چند دقیقه بعد پیشخدمت با یه سینی پشت در بود. سینی رو ازش گرفتم و بهش انعام دادم. چشمه‌اش برق زد. انعام

خوبی دادم. رادیو رو روشن کردم. موزیک ملایم و قشنگی پخش می‌شد. برای هردومون چایی ریختم.

فرگل- فرهاد باورم نمی‌شه! انگار همه این چیزهارو تو خواب می‌بینم. دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر می‌کردم!

من- احتمالا امشب تا صبح می‌خوابی؟!

نگاهم کرد و خندید.

من- بیا چایی تو بخور

فرگل- بیار تو رختخواب می‌خوام اینجا بخورم! چراغهارو هم خاموش کن فقط آباژور رو روشن بذار!

من- اوووه!

فرگل- می‌خوام مثل فیلم های خارجی شاعرانه باشه آقا موشه!

من- بخدا فرگل اگه یه بار دیگه به من بگی آقا موشه ها!!...

فرگل- چیکار می‌کنی؟

من- هیچی!! می‌گم هر چقدر دلت می‌خواد بهم بگو آقا موشه!

فرگل- تو مرد منی! تو شوهر منی! تو شیر منی! تو امتحان خودت رو پس دادی، عالی! (چراغهارو به جز یه آباژور

خاموش کردم و چایی رو به دستش دادم)

فرگل- امشب شب ماست! حالا می‌خواد صبح بشه یا نشه! دیگه فرقی نداره.

خندیدم و گفتم:

امیدوارم همیشه ترو خوشحال ببینم.

فرگل- پس قندت کو عروس خانم؟

من- باید ببخشید اینجا چایی رو با شکر می‌خورن (براش شکر ریختم)

فرگل در حالیکه چایی رو می‌خورد گفت:

چه با قند ف چه با شکر! همه چیز عالي و رویایه فرهاد!
هر دو در حالیکه به موسیقی گوش می کردیم چایی مون رو خوردیم.
فرگل- حالا دیگه اون آبژور رو هم خاموش کن!

صبح با صدای فرگل از خواب بیدار شدم. بالای سرم نشسته بود و بهم می خندید تا چشم به
صورتش افتاد دنیا به من
خندید!

فرگل- پاشو تنبل خان از گرسنگی دارم تلف می شم
من- چقدر خوبه که با صدای تو از خواب بیدار بشم و اولین چیزی رو که می بینم صورت تو باشه!
فرگل- نیم ساعته که بالای سرت نشستم و نگاهت می کنم!
من- چرا بیدارم نکردی؟

فرگل- دلم می خواست همونطوری نگاهت کنم!

خندیدم و گفتم:

دلت می خواد صبحانه رو توی اتاق بخوریم یا بریم توی رستوران؟
فرگل- نه توی اتاق بخوریم می خوام با تو تنها باشم.
تلفن زدم و سفارش صبحانه رو دادم تا دوش گرفتم صبحانه رو آوردند. دوتایی با هم پشت میز
نشستیم و صبحانه رو با
اشتها خوردیم.

فرگل- فرهاد نمی خوای منو ببري و شهر رو بهم نشون بدي؟

من- چرا نمی خوام؟ کارهاتو بکن بریم.

فرگل- خیلی دلم می خواد جاهای دیدنی اینجارو ببینم.

من- دلت نمی خواد کمی هم خرید کنی؟

فرگل- راستش چرا ولی خجالت کشیدم بگم.

من- عزیزم خجالت نداره. صبحانه ات که تموم شد لباس بپوش بریم.

در همین موقع تلفن زنگ زد. از بیمارستان بود دکتر از ما خواسته بود برای تعدادی آزمایش به بیمارستان بریم.

رنگ فرگل به طور محسوس پرید!

من- خودت رو ناراحت نکن یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه.

لباس پوشیدیم و به بیمارستان رفتیم. دکتر با رویی گشاده جلو اومد و بعد از سلام گفت:

باید چند تا آزمایش دیگه هم انجام بدیم. متاسفم که برنامه تون رو خراب کردم.

فرگل همراه دو تا پرستار به طبقه بالا رفت وقتی با دکتر تنها شدیم دکتر گفت:

من واقعا متاسفم که مجبورم حقیقت رو به شما بگم.

من- دکتر مشکلی پیش اومده؟

دکتر- همون مشکل سابق! تومور داخل سر همسر شما!

من- ولی شما دیروز گفتید که

دکتر- بله نخواستم که قبل از این تومور ترس و نا امیدی شمارو از بین ببره! یعنی همسر شمارو. اون دیروز به قدر

ترسیده بود که با مردن فرقی نداشت.

من- دکتر من فکر کردم که همه چیز اشتباه بوده!

دکتر- ای کاش اینطور بود

دیگه نتونستم بایستم. پس همه چیز حقیقت داشت. به فرگل فکر کردم که امروز چه خیال ها برای خودش داشت! که

فردا چه برنامه ها برای خودش درست کرده بود! که آینده رو مال خودش می دونست!

دکتر – باید صبور باشید. شما تنها تکیه گاه همسرتون هستید. خودتون رو کنترل کنید. ما و شما با کمک هم باید طوری

رفتار کنیم که روحیه همسرتون از بین نره. شما باید به او بگید که توموری که در ایران تشخیص دادن فقط یه کیست

چربی بوده که همون باعث سردرد می شده.

من- دکتر این تومور چقدر خطرناکه؟

دکتر- باز هم متاسفانه باید بگم خیلی. وقت زیادی نداریم. شما اجازه جراحی به ما می دید؟

من- ما براي همين کار اينجا آمديم. مگه خطري داره؟

دکتر- متاسفانه بله. بقدري متاستاز زياد و سريعه که باعث تعجب ما شده. احتمال داره که بدون هيچ علايمي تا چند روز

ديگه بيمار فلج بشه!

من- دکتر آخه چطور امکان داره؟!

دکتر- اين يک نوع نادر سرطانہ!

من- دکتر خطر جراحي چيه؟

دکتر- خطر جراحي؟ پنجاه درصد خطر داره. بايد تارهاي نخ مانندي رو از روي مغز برداشت. خيلي مشكله! و

خطرناك!

من- دکتر نمي دونم چي بايد بگم. بايد با پدر و مادر همسرم صحبت کنم. نمي تونم تنهائي تصميم بگيرم. قدرتش رو

ندارم اگر عمل نشه چي ميشه دکتر؟

دکتر- آگه منظور تون اينه که چه مدت زنده مي مونه بايد بگم حدود يک ماه! تقريبا! اما در چند روز آينده معلوم نيست

چه اتفاقي مي افته!

من- نمي دونم چي بگم! من غافلگير شدم!

دکتر- شما با هر کس مي خواهيد مشورت کنيد. يکساعت آزمائشهاي همسرتون طول مي کشه ولي اگر قرار بود من

تصميم بگيرم حداقل اين شانس رو به اين دختر مي دادم که شايد، دقت کنيد، گفتم شايد بشه کاري کرد! يعني سعي

خودمون رو بکنيم. نظر من اينه که جراحي بشه. خيلي زود! عليرغم خطرهايي که وجود داره! وقت رو نبايد تلف کرد!

عجله کنيد.

از بيمارستان خارج شدم و با ايران تماس گرفتم. با خونه فرگل آقاي حکمت بود.

-آقاي حکمت!

حکمت- فرهاد! سلام . خوبي پسر م؟

من- نمي دونم چکار کنم؟ تنهام! نمي تونم تصميم بگيرم!

حکمت- پسر م خودت رو کنترول کن. چي شده؟ فرگل کجاست؟

من- بيمارستانه. دکتري گفته بايد عمل بشه وگرنه تا يک ماه ديگه بيشتر زنده نيست. چه کنم؟

حکمت- فرهاد آروم باش. ما همه اين مسئله رو مي دونستيم. تو تنها کسي هستي که فرگل اونجا داره
اگه تو هم سست

باشي همه چيز خراب مي شه!

من- دکتري به من گفته بايد اجازه عمل رو بدم ولي من مي ترسم!

و شروع به گريه کردم. مدتي حکمت چيزي نگفت. بعد از چند دقيقه گفت:

حالا آروم شدي؟ گوش کن فرهاد. اين آخرين شانس فرگله! اجازه بده.

من- دکتري گفته ممکنه زير عمل تموم کنه. مي فهميد؟!

حکمت مدتي سکوت کرد و بعد گفت:

فرهاد ما همه اين رو مي دونستيم دکتري زرتاش به ما گفته بود که فرگل تنهائي پيشش رفته و از
موضوع باخبر شده! اين

برنامه رو ترتيب داديم که فرگل اميدواري پيدا کنه! هم تو هم فرگل! حالا آروم باش. فهميدي چي
گفتم؟ ما تموم اين

چيزها رو مي دونستيم!

جوابي نداشتيم بدم.

حکمت- فرهاد! گوش مي کنی؟

من- متوجه شدم. همه چيز رو!

حکمت- اجازه عمل رو بده. خواهش مي کنم. تنها شانسيه که فرگل داره. اگه خدا بخواد شايد معجزه
بشه!

من- من بايد برم فرگل منتظره.

حکمت- برو پسر م. قوي باش. ما روي تو حساب مي کنيم. برو به اميد خدا. از طرف ما ببوسش.

وديگه نتونست خودش رو نگه داره!

تلغن رو قطع کردم و به بیمارستان برگشتم.دکتر منتظر بود.

وتي داشتم ورقه رو امضا مي کردم دستم مي لرزيد.صبر کردم. دکتر که متوجه شده بود گفت:

-این تنها راه ممکنه!

امضا کردم.

به اتاق فرگل برگشتم. باید خودم رو کنترل مي کردم اگر فرگل من رو با حالي عصبی و غمگین مي دید حتما همه چیز

رو مي فهمید .

چند دقیقه بعد فرگل به اتاق برگشت و با دیدن من گفت:

فرهاد اتفاقی افتاده؟

من- نه چطور مگه؟

فرگل- دکتر به تو چیزی نگفته؟

من- اصلاً! مگه قراره چیزی بگه؟

فرگل-نمی دونم فقط دلم شور مي زنه.

من- بازم که ترسیدی خاله سوسکه! خوبه دکتر دیروز خیالت رو راحت کرد!

فرگل- مي ترسم باز همه چیز خراب بشه.

من- ایندفعه دیگه چیزی خراب نمی شه. مطمئن باش.

در این موقع دکتر همراه یکی از همکارانش اومد و بعد از معرفی همکارش شروع به صحبت کرد.

-دخترم مشکل شما تومور نیست.قطعه اي از استخوان جمجمه رشد کرده و باعث مي شه به مغز فشار بیاد. خیلی راحت

و بسهولت مي تونیم اوم قطعه رو بتراشیم. تمام مدت عمل شاید بیشتر از دو ساعت طول نکشه.

براي فرگل ترجمه کردم و در دل آرزو کردم که اي کاش همین طور بود. دکتر نقش خودش رو بقدری طبیعی بازی

کرد که براي خودم هم تولید شک کرد.

فرگل- فرهاد پیرس اگر عمل نکنم چي مي شه؟ اگر فقط این سر دردها ادمه داشته باشه اصلا مهم نیست تحمل مي کنم.

ترجمه کردم. دکتر جواب داد:

ممکنه در آینده این زائده رشد بکنه و تولید ضایعاتي روي مغز بکنه. اون موقع ممکنه مشکلاتي پیش بیاره در اون

صورت باید جراحی کنید. حالا که چیز مهمي نیست بهتره همین جا این کار رو بکنید.

برای فرگل ترجمه کردم. با اکراه قبول کرد.

دکتر- نهراحت نباشید ظرف یک هفته از بیمارستان مرخص مي شید خوب و سالم! بعد از اون دکتر دستور بستري شدن

فرگل رو داد. قرار شد فردا صبح زود جراحی انجام بشه .

پرستار فرگل رو با خودش به اتفاقي که قبلا برای ما در نظر گرفته بودند، برد. بعد از رفتن فرگل دکتر گفت:

بعد از ناهار برای اینکه آروم باشه دستور تزریق مسکن دادم. شب هم همینطور. شما باید فقط بهش روحیه بدید به

خودتون هم همینطور نباید نا امید بود.

چند دقیقه بعد پرستار خبر داد که مي تونم به اتاق برم. وقتی وارد اتاق شدم فرگل با یک لباس سفید قشنگ روي تخت

خوابیده بود.

فرگل- این هم لباس عروسي!

من-چقدر رنگ سفید بهت مي آد فرگل!

فرگل- گردشمون هم خراب شد.

من- یه هفته دیگه! چه فرقي مي کنه.

فرگل- با ایران تماس گرفتي؟

من- نه بذار برم به پرستار بگم از همین جا تلفن بزنیم.

از اتاق بیرون اومدم و از بیرون دوباره با ایران تماس گرفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا تماس برقرار شد. خود آقای

حکمت بود. جریان رو بهش گفتم ازش خواستم وقتی خود فرگل تلفن زد طوری وانمود کنه که هیچی نمی دونه و به

فرگل نگه که من قبلا با او صحبت کردم. بعد از خداحافظی با اتاق برگشتم.

من- اجازه گرفتم. هزینه تلفن روی صورت حساب منظور می شه. اگر می خواهی تلفن کن. بهشون خبر بده. حالا دیگه

خیالمون راحت! بذار اونهام خیالشون راحت بشه.

فرگل- بهشون چی بگم؟

من- حقیقت رو! هر چی دکتر گفت.

خودم شماره ایران رو گرفتم. بعد از یکی دو بار شماره گیری تماس برقرار شد.

من- الو. جناب حکمت! سلام

حکمت- سلام خودم هستم.

من- حالتون چطوره؟ خبر خوش دارم!

حکمت- سکوت!

من- شکر خدا نتیجه آزمایشها معلوم شد تمام اون چیزها اشتباه بود! اصلا موضوع تومور منتفی!

حکمت گریه می کرد. من با هیجانی ساختگی صحبت می کردم تا فرگل شک نکنه.

من- بله، بله! خودم هم اول باور نمی کردم! خواهش می کنم شما این خبر رو به پدر و مادرم و هومن و لیلا بدید بگید

خیالشون راحت باشه.

دکتر گفته یه زائده استخوانیه! کمی به مغز فشار می آره! می خوان فردا جراحی کنن و اون قسمت رو بتراشن. چیز

مهمی نیست. یه جراحی ساده! اصلا خودتون با فرگل صحبت کنید گوشی.

تلفن رو به فرگل دادم و گفتم:

از خوشحالی دارن گریه می کنن بیچاره ها چی کشیدن این چند وقته!

فرگل تلفن رو گرفت و شروع به صحبت کرد.

گوشه اي ايستادم و همونطور كه فرگل رو نگاه مي كردم آروم گريه كردم ديگه دست خودم نبود.
نمي تونستم اشكهامو

كنترل كنم. فرگل بعد از آقاي حكمت با مادرش صحبت كرد. هم صحبت مي كرد ، هم گريه!
بعد از چند دقيقه به مادرش گفت كه پول تلفن زياد مي شه بهش اشاره كردم كه فكر اين چيزها نباشه
ولي فرگل

خداحافظي كرد و تلفن رو قطع كرد. لحظه اي به من نگاه كرد و بعد گفت:

تو چرا گريه مي كني؟

من- داشتم فكر مي كردم كه اگر واقعا تشخيص دكتر درست بود و تو سرت تومور داشتني من چكار
مي كردم؟!

فرگل- بايد تسليم خواست خدا مي شدي. تو و خانوادت از هيچ چيز کوتاهي نكرديد من واقعا مديون
شماها هستم. اگر

عمر ي برام باقي موند حتما جبران مي كنم فرهاد.

من- تو به هيچ كس مديون نيستي ولي به اميد خدا وقتي خوب شدي حتما جبران كن!

فرگل- جبران كارهاي تو خيلي مشكله ولي سعي خودم رو مي كنم.

من- شوخي كردم دختر!

در همين موقع ناهار آوردند و دوتايي مشغول خوردن شديم. هيچ اشتها نداشتم ولي مجبور بودم براي
حفظ ظاهر هم كه

شده با اشتها تموم غذامو بخورم و تموم كنم! فرگل در چهره من بسيار دقيق مي شد. مي دونست كه
اگر مسئله اي باشه

من نمي تونم خودم رو كنترل كنم. وقتي غذا تموم شد بشقاب من رو نگاه كرد و گفت:

چه با اشتها خوردي؟

من- هنوز گرسنه ام! تو چرا غذا تو تموم نكردي؟

فرگل- زياد اشتها ندارم بيا تو بخور!

مجبور شدم بقيه غذاي فرگل رو هم به زور بخورم عجيبي اينكه همين عمل اعتماد فرگل رو جلب
كرد و براي اولين بار

بعد از ورود به بيمارستان خنديد. نيم ساعت بعد پرستار يه تزريق انجام داد و گفت:

شما بايد استراحت كنيد. بايد براي فردا قوي و سر حال باشيد. خواهش مي كنم بخوابيد .

وقتي رفت فرگل پرسید:

این چي بود به من زد؟

من- مسکن! گفت که باید بخوابي

فرگل- شیطان اگه خوابم برد نري بیرون و یاد دوران مجردیت بیفتي ها!

من- اتفاقا خیال داشتم وقتی تو خوابي یه سري به رفقای قدیمی بزنم. از بیمارستان که مرخص شدي حتما باید با اونها

آشنا بشي. چندتا شون همین جا ازدواج کردن. زن خارجي گرفتن! حتما از بعضي هاشون خشت مي آد. بچه هاي خوبي هستن.

فرگل- شوخي کردم فرهاد. اگه خوابم برد تو برو. اینجا حوصلت سر مي ره. برو يکي دو ساعت خستگی در کن. روحیه

ات هم عوض مي شه.

من- مگه روحیه ام بده؟

فرگل خندید و گفت: شکر خدا نه. از اشتها معلوم بود. یادمه قبل از ازدواجمون موقعي که باهات سر مهموني شهره

قهر کرده بودم و تو ناراحت بودي اصلا غذا نمي خوردي!

من- باور کن فرگل هنوز كاملا سیر نشدم! غذاي اینجا خيلي كمه!

فرگل- برو رستوران يه چيزي بخور.

من- عصري مي رم. تو فعلا استراحت كن.

فرگل- باشه چون خوابم هم گرفته. امگار دارو اثر كرد.

چند دقیقه بعد فرگل خوابش برد و من نیم ساعتی بالای سرش نشستم و فکر کردم. بعد از اتاق بیرون رفتم و به پرستار

گفتم که اگر فرگل بیدار شد بهش بگه که من از بیمارستان بیرون رفتم. مي خواستم وانمود کنه هیچ مسئله اي فکرم رو

مشغول نکرده تا خیال فرگل هم راحت بشه! ولي غم توي گلوم چنگ انداخته بود و داشت خفه ام مي كرد. به طبقه پایین

رفتم و یه گوشه نشستم. گریه ام گرفته بود. بلند شدم و به باغ بیمارستان رفتم و یه گوشه خلوت پیدا کردم و نشستم به گریه کردن.

ترس تمام وجودم رو گرفته بود. ترس از دست دادن فرگل! ترس تنها شدن. هیچ عشقی رو بی وجود رقیب نمی

شناختم. متأسفانه رقیب عشق من مرگ بود! رقیبی که بسیار قدرتمند با من به مبارزه پرداخته بود! دلم حتی از اسمش آشوب می شد.

یکساعتی که گذشت سری به فرگل زدم. خواب بود. آرام بیرون اومدم و به باغ برگشتم. دقیقه ها مثل سال برایم می

گذشت. هیچ کاری از دستم ساخته نبود و این زجرم می داد. صدای فرگل، چهره فرگل، نگاه فرگل یه لحظه منو رها

نمی کرد. گاهی فکر می کردم باید تمام حقیقت رو بهش بگم! ولی دوباره منصرف می شدم. یاد ترس اون از مرگ

دیوانه ام می کردم. کاش من جایی او بودم.

خوشحال بودم از اینکه فعلا خوابیده و غصه نمی خوره. خودم هم چشمهامو بستم شاید بتونم مدتی بخوابم اما با اضطراب

و غمی که یک لحظه ولم نمی کرد خواب سراغم نمی اومد. در همین افکار بودم که یکی سلام کرد برگشتم و متوجه یک

پرستار شدم که با یه فنجان کنارم ایستاده بود. دختری همسن و سال فرگل بود بهش سلام کردم.

پرستار- براتون قهوه آوردم. اجازه می دید کنارتون بنشینم؟

بلند شدم و تعارف کردم و نشستم.

پرستار- اسم من ماریاست. من واقعا از بابت همسرتون متأسفم. یعنی تمام پرسنل بخش از این مسئله متأسف هستند و

آرزوی سلامتی ایشان رو می کنند. می دونید همسر شما خیلی زیباست! در صورت ایشان حالتی وجود داره که هر کی

یکبار این صورت رو می بینه تحت تاثیر قرار می گیره!

من- اسم من هم فرهاده. از آشنایي شما خوشبختم. تشکر به خاطر لطف شما نسبت به همسر من و تشکر به خاطر قهوه،

ممنون که فکر من بودید. از طرف من از همه همکاران تشکر کنید. اینجا همه نسبت به ما لطف دارند.

ماریا- شما خیلی عالی به زبان ما صحبت می کنید. حتی به زحمت می شه لهجه رو در زبان شما فهمید! می شه گفت اصلا

لهجه ندارید. خیلی جالبه!

من- من تحصیلاتم رو در این کشور در همین شهر تموم کردم. بخاطر همین خوب صحبت می کنم.

ماریا- چه جالب! با همسرتون که اینجا آشنا نشدید؟ چون شنیدم که ایشان به زبان ما آشنایی ندارند.

من- من با همسر من، فرگل، در ایران آشنا شدم.

ماریا- ببخش که سوال کردم. اگر مزاحم هستم لطفا بگو. احساس کردم که خیلی تنها هستید این بود که اینجا اومدم.

من- نه شما اصلا مزاحم نیستید. برعکس خیلی لطف کردید. راستش خیلی غمگین هستم.

ماریا- کاملاً حق دارید. اما هنوز اتفاقی نیفتاده. شما باید به لطف خداوند امیدوار باشید.

من- هستم، اما اگر برای همسر من اتفاق بدی بیفته نمی دونم چکار باید بکنم!

ماریا- شما برای تنهایی خودتون غمگین هستید! یعنی از تنها شدن می ترسید!

من- هم این مسئله و هم بخاطر فرگل. اون خیلی جوونه!

ماریا- من امیدوارم که ایشان حالشون بزودی خوب بشه و جراحی با موفقیت انجام بشه ولی در هر صورت شما نباید

خودتون رو از بین ببرید! زندگی برای شما تموم نشده! من فکر نمی کنم که همسرتون هم راضی باشه که شما اینقدر

زجر بکشید!

من- حرف شما کاملاً منطقیه اما ما شرقی هستیم!

خندید و گفت :

درسته شما شرقی ها تابع احساساتتون هستید و این به شما خیلی لطمه می زنه.

من- شما مي دونيد که یک شرقي با احساساتش زنده اس!

ماريا- كاملا! شما اينجا دوستي ، آشنائي نداريد؟

من- چرا خيلي زياد! اما اگه قرار باشه بدون همسر باشه باز تنهام! کسي نمي تونه جاي فرگل رو در قلب من بگيره.

اين عادلانه نيست! ما فقط چند روزه با هم ازدواج کرديم! فرگل هنوز از زندگي چيزي نفهميده! م با ديدن فرگل زندگي

رو ديدم! نمي خوام اونو از دست بدم.

بي اختيار اشک از چشمام سرازير شد. دستم رو جلوي صورتم گرفتم. لحظه اي بعد ماريا بلند شد و گفت: متاسفم، و

رفت.

باز با خودم و غم فرگل تنها شدم. سيگاري روشن کردم و به فردا فکر کردم.

ساعت حدود 6 بعداز ظهر بود که فرگل بيدار شده بود. پرستارها به من خبر دادند. صبر کردم تا یک ربع گذشت بعد

سراغش رفتم. تا منو ديد گفت:

بيرون رفته بودي؟

من- آره خوب خوابيدي؟

فرگل- آره. کجا رفته بودي؟ پرستار گفت از بيمارستان بيرون رفتي.

من- رفتم به يکي از دوستان سر زدم. وقتي جريان رو بهش گفتم هم خوشحال شد و هم ناراحت. مي خواست بيداد

اينجا. نذاشتم. در هر صورت دعوتت کردند براي شام البته بعد از اينکه از بيمارستان مرخص شدي.

فرگل- اينجا حوصله ام سر رفته فرهاد ! کاش مي شد بريم هتل.

من- هتل با اين جا چه فرقي مي کنه؟! هر چي اونجا داره اينجام داره. مي خوي تلويزيون رو برات روشن کنم؟

فرگل- نه. بيا بشين پيشم و برام حرف بزن.

کنارش نشستم و پرسيدم:

چي بگم؟ از چي برات حرف بزنم؟

فرگل- از آینده!

بغض گلوم رو گرفت. مي فهميدم منظورش چيه. بايد طوري باهاش حرف مي زدم كه شك از دلش بيرون بره.

من- راستش يه حرفايي دارم! البته بعدا باهات صحبت مي كنم. حالا وقتش نيست.

فرگل- نه بگو. حالا بگو.

من- در مورد زندگيمون. راستش داشتم فكر مي كردم كه حالا كه اينجا اومديم همين جا بمونيم و زندگي كنيم البته اگه

تو راضي باشي. فقط مسئله دوري از پدر و مادرت مشكل سازه! من كه عادت كردم!

فرگل- ولي من ايران رو دوست دارم. اينجا رو فقط دلم مي خواست ببينم! براي زندگي ترجيح مي دم تو ايران باشم.

من- ببين فرگل درسته الان وقت اين حرفا نيست ول خودت خواستي. من در ايران توي اين چند وقت هيچ كاري

نتونستم بكنم. يعني چطوري بگم! هنوز نون خور پدرم هستم! حتي اگر برگرديم ايران يا بايد تو خونه پدرم زندگي

كنيم يا اينكه پدرم برام يه جايي رو بخره! اين براي من سخته!

ولي اينجا دستم بازه! مي تونم خيلي كارها بكنم از اون گذشته همه آرزوشونه كه بتونن بيان اينجا زندگي كنن!

فرگل- من آرزو ندارم كه بيام اينجا زندگي كنم!!

من- ديدي عصباني شدي! برات خوب نيست.

فرگل- معذرت مي خوام فرهاد. من مطيع توام. هر چيز كه تو بخواي من هم راحتم.

من- نه تو چون مي خواي به خيال خودت كارهاي من رو جبران كني اين حرف رو مي زني دلم مي خواد نظر خودتو بگي

.

فرگل- بذار فردا تموم بشه بعد صحبت مي كنيم.

من- پس معلومه راضي نيستي.

در همين موقع دكتر همراه يك پرستار وارد اتاق شدند.

دکتر- سلام حالتون چطوره؟ شما چرا تو تختخواب هستيد؟!

من همه رو ترجمه کردم.

فرگل- شما گفتيد دکتر که استراحت کنم!

دکتر خنديد و گفت:

شما هم اين حرف من رو يک شانس ناخواسته حساب کرديد و گرفتيد خوابيديد!

فردا عمل شما دو ساعت بيشتر طول نمي کشه الان هم بلند شيد تا شام رو نياوردند به حياط
بیمارستان برید و حسابي راه

بريد چون بعد از جراحي حداقل تا يک هفته اجازه ايکه از تختخواب پايين بياييد نداريد پس امشب
خوب راه برید و

لذت ببريد!

فرگل تا اين حرفها رو براش ترجمه کردم از تخت پايين اومد و با خنده گفت:

من حاضرم!

دکتر خنديد و گفت :

البته اگر بدن شما قوي باشه شايد بعد از پنج روز اجازه حرکت بهتون بديم موفق باشيد.

دکتر بعد از گفتن اين حرف از اتاق خارج شد.

من- يه چيزي تنت کن سرما نخوري

چند دقيقه بعد دوتايي به باغ بزرگ بیمارستان رفتيم. رفتار همه پرسنل بیمارستان گرم و صميمي
بود.

فرگل- چقدر اينها با ما مهربون هستن! با رفتارشون نمي دارن آدم احساس غربت بکنه، خوب فرهاد
خان بقيه حرفاتو

بزن.

من- بذار تو جراحي بشي بعد مفصل با هم صحبت مي کنيم.

فرگل- چه هوايي فرهاد! مثل هواي شمال خودمونه

مدتي دوتايي در سکوت قدم زدیم. بعد از چند دقيقه فرگل گفت:

مي دوني فرهاد؟ من تو زندگي آرزوي خيلي چيزها رو داشتم. اين خونه اي که توش زندگي مي کنيم
ارث پدري پدرم

بوده. پدرم یه دبیر ساده بود با درآمدی محدود. متاسفانه خونه ما جایی قرار داشت که آدمهایی اونجا اکثراً متمول بودند.

نمی گم ما فقیر بودیم اما پولدار هم نبودیم. یعنی حقوق یک دبیر به زحمت تکافوی زندگیمون رو می کرد! مخصوصاً

این چند سال آخر!

من سعی می کردم که تا اونجا که امکان داره از پدرم خواسته ای نداشته باشم. زیاد درس می خوندم که در دانشگاه

سراسری قبول بشم تا هزینه آنچنانی برای پدرم نداشته باشد! غذاهامون همه ساده بود. لباسم ساده بود. دو سال یکبار

بزور می تونستیم یه مسافرت بریم تازه از تهران غذای اون چند روز رو می بردیم که خرجمون کمتر بشه. من عاشق

مطالعه بودم. از هر چیزی می زدم تا بتونم پول خرید کتاب رو جور کنم. پدرم عزت نفس داشت. همیشه به من می گفت

که اگه پول می خوام از جیبش بردارم ولی من همیشه شرم از نداری رو تو چشماش می خوندم!

پدرم چند وقت پیش ماشینش رو فروخت. فهمیدی؟ می دونی برای چی؟

ظاهراً گفت که دیگه چون نمی تونه پشت ماشین بشینه اونو فروخته! اما حقیقتش این بود که با پولش برای من جهیزیه

تهیه کرد. همیشه تو خونه ما یک چیزی لنگ بود. پدرم میوه رو همیشه از بازار روز می خرید. هر دفعه می رفت عصبانی

برمی گشت. علتش رو ما می فهمیدیم اما به روش نمی آوردیم. متاسفم که باید وضع زندگی یه دبیر این مملکت

اینطوری باشه!

پدرهای همه دوستانم پولدار بودند. ه لباسهایی می پوشیدند! چه کفشها، چقدر طلا و جواهر به خودشون آویزون می

کردند! آرزوی همه اینا به دل من بود!

پدر و مادرم هم خوب این چیزها رو می فهمیدند! می فهمیدند و زجر می کشیدند. چند بار پدرم خواست خونه مونو

بفروشه و يه آپارتمان کوچک جاش بخره و بقيه پولشو بزنه به زخمهائي زندگيمون که من و مادرم نداشتيم. پدرم عاشق

اين خونه بود. من هم همينطور. اينا رو گفتم که کمي با زندگي من آشنا بشي!

من- حالا ديگه همه چيز گذشته! به اميد خدا از بيمارستان که مرخص شدي خودم برات يه زندگي عالي جور مي کنم

کاري مي کنم که ديگه هيچ آرزويي تو دلت نمونه!

فرگل- تو اينکار رو کردي! مي دوني؟ ما کمبودهاي مادي زندگيمون رو با چيزهاي معنوي پر مي کرديم! با محبت! تو

اين چند وقته با عشق همه آرزوهاي من رو برآورده کردي! حalam که با اين هزينه زياد که تو و پدرت براي آوردن من

به اينجا متقبل شديد آرزوهاي مادي رو هم در من ارضا کرديد! ازت ممنونم. دلم مي خواست از پدر و مادرت هم تشکر

مي کردم!

من- اينقدر خودت رو معذب نکن!

فرگل- فرهاد من ترو خيلي دوست دارم. اينو هميشه بدون!

من- من هم همينطور. تو هم هميشه بدون!

فرگل- من براي تو خيلي زحمت درست کردم. بايد منو ببخشي فرهاد.

من - اين حرفا چيه فرگل؟

فرگل- سردم شد. سرم هم درد گرفته.

من- بريم تو بيمارستان. هوا کمي سرد شده

به طر بيمارستان حرکت کرديم. وارد بيمارستان که شديم فرگل نگاهي به در و ديوار کرد و گفت :

نمي دونم باز هم مي تونم از اين بيمارستان بيرون برم يا نه؟!!

من- چرا نتوني؟!!

فرگل- مثل اينکه در و ديوار اينجا دارن منو مي خورن فرهاد!

من- اينا همه به خاطر اينه که فردا قرار جراحی بشي! اضطراب داري!

با هم به اتاق رفتيم و چند دقيقه بعد شام آوردند. طبق معمول فرگل شام خيلي کم خورد و بالاجبار هم غذاي خودم رو

خوردم و هم غذاي فرگل رو!

من- دلت براي ايران تنگ شده؟

فرگل- خيلي! غربت اينجا منو آزار مي ده.

من- فردا كه عمل تموم شد زنگ مي زنم بيست سي تا ايراني بيان عيادتت! ديگه احساس غربت نمي كني.

در اين زمان فرگل چشمهاشو بست و سرش رو به طرف آسمون گرفت!

سكوت كردم. مدت يك ربع با خدا راز و نياز كرد. گريه مي كرد و چيزهايي زير لب مي گفت.
سخت بخودم فشار

آوردم تا بغضم نتركه!

نگاهش مي كردم و درون خودم اشك مي ريختم. چنان با صداقت دعا مي كرد كه دلم خون شد. بعد از اينكه دعاش

تموم شد اشكهاشو پاك كرد و به طرف من برگشت و گفت:

فرهاد اگر اتفاقي براي من افتاد اجازه نده اينجا بمونم! منو هر جور هست با خودت ببر! مي دونم خيلي سخته اما اين

آخرين آرزويي كه دارم!

من- دست بردار فرگل!داري خودت رو لوس مي كني!مي خوي نازت رو بكشم؟!

فرگل مدتي به من نگاه كرد و بعد گفت:

نه فرهاد، نمي دونم چرا همش فكر مي كنم كه فردا شب رو نمي بينم! مي دوني خودم هم خسته شدم!
دلم مي خواد

تكليفم معلوم بشه.

من- اين همه بخاطر احساس غربته! اعصابت ضعيف شده!

فرگل- فرهاد بايد به من قول بدې كه اگر اتفاقي براي من افتاد بلايي سر خودت نياري. بايد به زندگيت ادامه بدې و

عاشق بشي، ازدواج كني، بچه دار بشي! باور كن نصفه غصه هاي من به خاطر توئه! همش نگران تو هستم!

تو باید بدونی که بعد از من زندگی تموم نمی شه! من هر جا که باشم تو رو دوست دارم و برات نگرانم! عشق ما کوتاه

بود! اما بدون که چندین سال تو رو دوست داشتم! شاید از بچگی! از همون روز که سوار دوچرخه ات شدم!

فرهاد آگه خوب شدم که خودم هستم اگر زنده نمودم باید قول بدي که براي خودت يه فرگل ديگه پيدا کنی! اجازه نده

روح من زجر بکشه! من تو رو شاد و خوشحال می خوام! طقت ناراحتی تورو ندارم.

فرهاد، فرهاد دلم خیلی گرفته! کاش پدر و مادرم هم اینجا بودند. کاش پدرم بود که برام حرف بزنه و مثل قدیمها ترس

و غصه رو از دلم بیرون کنه! اینجا هیچی ندارم! من خاکم رو می خوام! من خونه مونو می خوام! و شروع به گریه کرد.

حالا موقعی بود که جایی پدرش رو هم پر کنم. کنارش نشستم و گفتم:

عزیزم، قشنگم چرا گریه می کنی؟ حیف از این مرواریدها نیست که اینجوری هدرشون می دی؟! آروم باش می خوای

دلم رو برات از تو سینه در بیارم تا ببینی که اندازه همه اونهایی که دلت براشون تنگ شده دوستت دارم؟!

ببین شب چقدر قشنگه! ببین ستاره ها بهت چشمک می زنن!

من پروانه توام که دورت می گردم! تو که راضی نبود ی ناراحتی منو ببینی! پس چرا این حرفها رو می زنی؟ چرا به فردا و

فرداها فکر نمی کنی که من و تو با هم از دست غم فرار می کنیم!

امشب هم یه شبه مثل دیشب! مثل شبهای دیگه! باز هم صبح می شه، باز هم خورشید در می آد غم ها رو آب می کنه و

می بره. ببین اگر قرار بود اتفاقی برای تو بیفته من اینجوری آروم بودم؟! تو هیچ طوریت نمی شه بهت قول می دم. قول

می دم که بعد از فردا سالیان سال با هم به خوبی و خوشی زندگی می کنیم. من و تو با هم!

حالا اشکها تو پاک کن و بخند تا دنیا بهت بخنده!

سرش رو بلند کرد و گفت:

کاش هنوز بچه بودم! کاش تو عالم بچگی می مردم! چه خوشی از روزگار دیدم؟! تا درس بود که باید خودم رو می کشتم

تا بهترین باشم که پول پدرم که با بدبختی به دست می آورد حروم نشه!

از خونه به مدرسه! از مدرسه به خونه! توی راه سرم رو بلند نمی کردم نکنه مردم پشت سرم حرف در بیارن! چه

آرزوهایي که نداشتم!

همیشه با خودم می گفتم وقتی بزرگ شدم و ازدواج کردم چه کارها که نمی کنم!

آرزو داشتم وقتی شوهرم از سرکار خسته و ناراحت برگشت خونه ، وقتی غم دنیا تو دلش سنگینی کرد، باهاش حرف

بزنم، خستگی رو از تنش در کنم. براش چایی بیارم! بهش امید بدم! پشتش باشم تا احساس تنهایی نکنه!

حالا اسیر این شب شدم! حالا این شوهرمه که باید به من امید بده!

آرزو داشتم بچه دار شم و بچه مو بزرگ کنم! آرزو داشتم یه خونه گرم و پر از محبت برای شوهر و بچه ام درست کنم!

فرهاد من نمی خوام بمیرم! فرهاد من هنوز به هیچکدوم از آرزو هام نرسیدم!

من باید به تو نشون می دادم که می توئم خوشبختت کنم! تو باید می دیدی که من می توئم برات همسر خوبی باشم!

فرهاد این زمانی که به من دادن خیلی کم بود!

در همین موقع برگشتم و دکتر رو در چهار چوب در دیدم. با غم فرگل رو نگاه می کرد. بلافاصله حالت چهره اش عوض

شد و وارد اتاق شد.

دکتر — چه اتفاقی افتاده که شهرزاد قصه گو داره گریه می کنه؟

ترجمه کردم.

فرگل- شهرزاد خیلی غمگینه دکتر!

دکتر- چرا؟ می ترسه دیگه قصه ای برای گفتن نداشته باشه و شاه خشمگین دستور قتلش رو بده؟ می ترسه دیگه

خورشید فردا رو نبینه؟

فرگل به من نگاه کرد و گفت:

يکي از غصه هاي من اينه! دلم نمي خواد تنهانش بذارم!

دکتر- قرار نيست تنها بمونه! حداکثر براي سه ساعت تنها مي مونه بعد تو هم برمي گردي پيشش!
اينا همه طبيعيه! تو

حالت افسردگي پيدا کردي و همه چيز برات وحشتناک جلوه مي کنه الان مي گم بهت تزريق کنن.
قول بهت مي دم که

فردا شب خوشحال و خندان روي اين تخت خوابيده باشي و به فکرهاي امشب بخندي!

دکتر بعد از اين حرف اتاق رو ترک کرد و چند دقيقه بعد پرستار با يک سرنگ وارد شد و به فرگل دارويي تزريق کرد.

فرگل- فرهاد اگه خوابم برد تو هرجا خواستي برو. اينجا حوصله ات سر مي ره. منو ببخش که با حرفهام ناراحتت کردم.

من- گذاشتم حرفهاتو بزني که سبک بشي وگرنه هيچ دليلي براي نگراني وجود نداره! حرفهاي دکتر رو که شنيدي!؟

فرگل- شايد! شايد من حساس شدم!

تلویزیون رو روشن کردم. چند دقيقه نگاه کرد و بعد گفت:

فرهاد خاموشش کن. وقت اين چيزهارو ندارم! داره خوابم مي گيره مي خوام با صداي تو ، با حرفهاي تو خوابم ببره!

تلویزیون رو خاموش کردم و کنارش نشستم و گفتم:

بخواب عزيزم. راحت بخواب. هيچ چيز اونقدر که فکر مي کنی سخت و ترسناک نيست! من پيشت مي مونم. تنهات نمي

دارم! من هميشه با توام!

تو همسر خوب و مهربون و قشنگ من هستي و هميشه مي موني! من و تو چه روزهايي رو با هم غروب مي کينم و بعد

دوتايي تو شب تو تاريکي ياد امشب مي افتم و مي خنديم!

قرار نيست که خوب ها برن و بدها بمونن! ببين تو قصه ها اگر چه غم ها خودشون رو بزرگ نشون مي دن اما شادي ها

از دور دورها مي آن و غم هارو از بين مي برن! ما الان تو شب هستيم اما قرار نيست كه شب
هميشه جاودانه باشه! فردا

خورشيد مثل هميشه طلوع مي كنه، تاريخي ها تموم مي شن. بين اينجا هيچ كلاغي نيست!

اينجا پر از پرنده هاي قشنگ و آزاده! بهت قول ميدم دوتايي با هم برگرديم ايران. برگرديم به خاك
خودمون كه

دوستش داري! تو بايد بهم نشون بدی كه چه زن خوبي برام مي شي!

بخواب عزيزم . شب کوتاهه!

بخواب عزيزم تو باز هم مي خندي! من باز هم مي خندم! گريه ها تموم مي شه! من و تو براي
خودمون يه خونه درست

مي كنيم كه از در و ديوارش محبت و شادي بباره! اون وقت تو تموم اين شادي ها رو دسته مي كني
و تو گلدون مي

زاري! تمام اين محبت هارو تو يه ظرف مي زاري و وقتي من اومدم جلوم مي آري تا از خستگي از
تنم بيرون بره! بخواب

عزيزم من دنيا رو با تو مي خوام! زندگي با تو زندگيه! حياط خونه ام با اسم تو رنگ و عطر مي
گيره! روز با خنده تو برام

شروع مي شه!

ديگه بغض در گلوم شكست و با قطره هاي اشك فرو ريخت.

خواب در چشمهاي قشنگ همسرم نشسته بود.

بلند شدم و چراغ رو خاموش كردم فقط چراغ كم نوري روشن بود كه نور ملايمي به صورت فرگل
مي تابيد. بالاي سرش

نشستم و نگاهش كردم. دلم نمي خواست به چيزي فكر كنم فقط نگاهش كردم. بقدر صد سال نگاهش
كردم. تمام

صورت زيبا و قشنگش رو كه در خواب حالت معصومانه عجيبی پيدا كرده بود به خاطرم سپردم.
ساعتها نگاهش كردم.

چشمهاي قشنگش، صورت ظريف مينياتوري كه دست خالق با زبردستي آفريده بود. به اعماق دلم
چنگ مي زد.

خدایا نخواه كه اين چشمها براي هميشه بسته بشن!

نگاهش کردم. با دلم نگاهش کردم.

حالت ترس به درونم نفوذ کرده بود. من هم تنها بودم. غم و اندوه مثل دیواری سترگ دور تا دورم رو گرفته بود. دلم

داشت می ترکید! ای کاش می شد که همین الان دست فرگل رو می گرفتم و از اینجا می بردم! کاش می شد با هم جایی

بریم که غم نشونیش رو بلد نبود!

کاش می شد که با هم جایی بریم که زمان در اون جا معنی نداشته باشه! کاش می شد که دست فرگل رو می گرفتم و با

هم جایی می رفتیم که هیچ ساعتی نبود! از پنجره به آسمون نگاه کردم. تاریکی از گوشه آسمون داشت فرار می کرد!

تمام شب رو به فرگل نگاه کرده بودم!

سرم رو روی تخت فرگل کنار دستش گذاشتم و چشمهامو بستم. این شب هم از دست رفت!

ببصدا گریه می کردم که فرگل بیدار نشه. دلم نمی خواست حالا که اینقدر راحت خوابیده بود بیدارش کنم تا ترس

دوباره به جوشش بیفته!

دست نوازشی رو روی سرم حس کردم. فکر کردم فرگل بیدار شده!

برگشتم و نگاه کردم. هومن بود!

نگاهش کردم. خودش بود! بغلش کردم.

هومن- نبینم رفیق تنها باشی!

من- خیلی تنهام رفیق! چرا خبر نکردی که می آی؟

هومن- نمی خواستم این جا تنها باشی . حالش چطوره؟ روحیه اش چطوره؟

من- خراب! مثل خودم

هومن- کی عملش می کنن؟

من- فردا!

نگاهی به آسمون کردم و گفتم:

يعني ديگه وقتشه! فردا شد!

هومن- خدا بزرگه فرهاد!

من- چقدر خوب شد تو اومدي! داشتم از غصه مي مردم.

هومن- آروم باش. تو هر چه از دستت برمي اومد انجام دادی. ديگه بايد ديد سرنوشت چي براي اين دختر رقم زده!

من- اگه فرگل طوريش بشه هومن نابود مي شم!

هومن- به دلت بد نيار. هنوز طوري نشده. آينده رو هم خدا مي دونه.

من- هومن بخدا حيفه كه فرگل طوريش بشه!

هومن- بسه ديگه. گريه نكن. برو بگير بخواب داغون شدي! من بالاي سرش هستم تو برو بگير يه ساعت بخواب.

من- دلم نمي آد ولش كنم! نمي خوام تنهانش بذارم. بهش قول دادم. طاقت دل كندن ازش رو ندارم. مي ترسم يه ساعت

بخوابم و از دستم بره!

هومن- اين چيزها نه دست منه نه دست تو! روزگار از اين بازي ها زياد داره!

من- اگه دستم و زورم به روزگار مي رسيد كه همه رو از ظلمش راحت مي كردم!

هومن- تو خسته اي . برو بخواب.

من- بخت رو مي بيني رفيق؟ تا از يك گل خوشم اومد پژمرده شد!

هومن- هنوز چيزي معلوم نيست فرهاد!

من- هومن چرا بايد ما آدمها به كسي دل ببنديم؟ چرا خدا دوست داشتن رو تو ما بوجود آورد؟ اگر دوست نداشتيم دل

بريدن هم سخت نبود؟

هومن- اگه عشق و دوست داشتن نبود دنيا ديگه ارزش نداشت!

من- حالا هم ارزش نداره. ببين فرگل رو! اين دنيا چي بهش داده؟

هومن- نمي دونم چي جوابت رو بدم

من- جوابي نيست که بدي! اين دختر معصوم جواب ماست! تا يکي دو ساعت ديگه سرنوشتش معلوم مي شه! سرنوشت

من هم معلوم مي شه!

حيف از اين همه زيبايي نيست که بره زير خاک؟!

هومن- نفوس بد نزن. به اميد خدا همه چيز درست مي شه. دنيا رو چه ديدي؟ يه سيب رو مي اندازي هوا هزار تا چرخ

مي خوره تا دوباره تو دستت بيدار! شايد همه چيز اونطوري شد که تو خواستي!

من- کسي براي من پيغمي چيزي نداده؟

هومن- نه کسي حرفي براي گفتن نداشت فقط پدر فرگل گفت که بهت بگم هر چي که شد ازت ممنونه! بيچاره شده يه

پوست واستخون!

مادرش حالت جنون پيدا کرده! خيلي بهشون سخت مي گزره اگه مي شد که بيان اينجا بازم خوب بود. هر کاري تو

سفارت کردم نشد!

من- اينم از اون سيب که گفتي از هزار تا چرخ نهصد تاش عليه ماست!

امشب فرگل مي گفت کاش پدر و مادرش پيشش بودند. دلم آتش گرفت! هومن ترو خدا براش دعا کن!

هومن- کار همه ما دعا بود. پدر و مادرت خودت، من ، ليلا، خلاصه همه فقط دعا مي کرديم. تو هم بهتره از اين حالت

بيرون بياي. هر لحظه ممکنه فرگل بيدار بشه. من ميرم پايين تو سالن مي شينم. اگه بفهمه من از ايران اومدم ممکنه

شک کنه و بترسه . تو هم بهش نگو من اومدم. فقط يادت نره قبل از عمل يه تماس با ايران بگيري.

من- باشه تو برو.

هومن به طبقه پايين رفت. نيم ساعت بعد فرگل بيدار شد و تا من رو ديد خنديد.

-کي بيدار شدي فرهاد؟

من- يکساعتي هست که بيدار شدم. خوب مي خوابي فرگل خانم!

فرگل- آخه این دارو رو که به من تزریق می کنی انگار به یه دنیای دیگه می رم!
من- حالا حالت چطوره؟

فرگل- من که وضع معلومه! خودت چطوری؟

من- عالی! به امید خدا تا چند ساعت دیگه تو هم راحت می شی و دیگه خیال همه مون راحت می شه. من با یه دکتر

دیگه هم صحبت کردم اونم می گفت جراحی تو مثل عمل یه آپاندیس می مونه، به همین سادگی!
فرگل نگاهم کرد و خندید و گفت:

شاید هم همینطور باشه که تو می گی .

بعد بلند شد و صورتش رو شست و دوباره روی تخت برگشت.

من- هومن تلفن زد. می خواست حالت رو بپرسه. کاش تو هم یه تلفن به ایران می زدی بیچاره ها
نگران هستند!

فرگل- بدم نیاد که با پدر و مادرم صحبت کنم.

تلفن رو برداشتم و ایران رو گرفتم و گوشی رو به فرگل دادم و گفتم:

هر چقدر دلت می خواد حرف بزن خواهش می کنم فکر پولش رو نکن باشه؟

فرگل- باشه اما چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه. حرفی باقی نمونده!

من- من بیرون هستم. راحت حرف بزن.

از اتاق بیرون اومدم و کناری ایستادم. صدای فرگل رو می شنیدم.

-الو پدر! سلام . منم فرگل

-خوبم ، شما چطورید؟ مامان چطوره؟

-فرهاد اینجاست کارش دارید؟

-نه تازه از خواب بلند شدم. شاید تا یکی دو ساعت دیگه عملم کنن.

-ممنون پدر دیگه جز قبول سرنوشت چاره ای نیست.

-ممنون فرهاد و دکتر هام همین رو می گن. پدر! می خواستم چیزی بهتون بگم. پدر خیلی دوستتون دارم. همیشه

دوستتون داشتڻ و براتون احترام قايل بوم. شما باعث افتخارم بوديد. پدر برام دعا ڪنيد. پدر يادتونه هر وقت مي

ترسيدم برام قصه مي گفديد؟ تو اين مدت بجاي شما فرهاد اينڪار رو ڪرد! فرهاد اين چند وقته خيلي مواظب من بوده و

برام زحمت ڪشيده! اگر من يعني اگر اتفاقي براي من افتاد مواظب فرهاد باشيد اون يڪبار به خاطر من نزديڪ بود

ڪشته بشه! متوجه هستيد. من مي فهمم خيلي ناراحته اما به روي خودش نمي آره. پدر من فرهاد رو خيلي دوست دارم

مواظبش باشيد.

-ممنون پدر. پدر اگر گاهي ڪاري ڪردم كه باعث ناراحتي شما شدم منو ببخشيد !

دوستتون دارم پدر! خداحافظ!

-سلام مامان. چطوريد؟

-من خوبم.

-بله تا يڪي دو ساعت ديگه.

-بله فرهاد هم اينجاست . سلام مي رسونه. مادر! دوستتون دارم. اگه تو اين مدت گاهي اذيتتون ڪردم منو ببخشيد.

-نه همين طوري مي گم.

-نه هيچ مسئله اي پيش نيوتمه. شما خودتون رو ناراحت نڪنيد.

-چشم مواظب خودم هستم.مي گم تا عمل تموم شد فرهاد با شما تماس بگيره.

-مامان خواهش مي ڪنم گريه نڪنيد.

-نه، نه همه چيز اينجا خوبه.

-باشه چشم لطفا گوشي رو بديد به پدر.

-چشم خيالتون راحت باشه خداحافظ

-دوباره سلام پدر

-پدر مواظب مامان هم باشيد. مواظب خودتون هم باشيد.

-نه بخدا چيزي نشده. همين طوري مي گم.

-چشم مي گم بلافاصله تماس بگيره.

-چشم ديگه کاري نداريد پدر؟

-خداحافظ پدر! دوستتون دارم.

-مي دونم پدر. به خاطر همه چيز ممنون! خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد. چند دقيقه بعد منو صدا کرد وقتي رفتم تو متوجه شدم که گريه کرده.

من- گرسنه ات نيست؟

فرگل- نه خسته ام!

من- از چي؟ مگه کاري کردي؟

فرگل- نه اما خسته ام!

در همين موقع پرستار همراه دکتر وارد شدند.

دکتر- سلام. صبح بخير. امروز دختر زيباي شرقي حالش چطوره؟!

ترجمه کردم.

فرگل- خوب، خسته، آماده!

دکتر- عاليه! خستگي هم فقط بخاطر اضطرابه! ساعت الان 7 صبحه درست تا ساعت ده نهايتا تو ديگه با خيال راحت تو

همين اتاق خوابيدي! دو سه ساعت بعد آروم آروم بهوش مي آي و اولين چيزي رو که مي بيني چهره شوهر عاشق

خودته!

و حدود یک هفته بعد دو تايي دست همديگه رو مي گيريد و خوب و سالم از اين جا بيرون مي ريد! البته بايد اجازه

بديد که با هم يه عکس يادگاري بگيريم! دلم مي خواد به عنوان يادبود اونو داشته باشم. قبوله؟

فرگل- قبالا به خاطر همه چيز ازتون تشکر مي کنم دکتر. از همه! قبوله!

دکتر- خوب شما نبايد صبحانه بخوريد. حالا حاضريد؟

فرگل- بله دکتر حاضرم.

دکتر- عاليه! الان چند نفر مي آن تا شما رو به اتاق عمل هدايت کنن. اونجا همه چيز آماده اس. همه پرسنل اتاق عمل

در خدمت پرنسس ايراني هستند!

بعد دکتر رو به من کرد و گفت:

شما هم نگران نباشيد. قول مي دم همه چيز درست و مرتب به پايان برسه

من هم از دکتر تشکر کردم بعد دکتر رفت و چند نفر براي بردن فرگل با يه تخت چرخدار اومدند. پاهام قدرت

حرکت نداشت. خودم رو دنبال فرگل مي کشوندم!

در تمام طول راه اتاق تا سالن جراحي فرگل منو نگاه مي کرد و چشم از من بر نمي داشت! جلوي در سالن اشاره کرد تا

نگرش دارند. همه ايستادند. رو به من کرد و گفت:

فرهاد از اولين بار که ديدمت عاشقت شدم و دوستت داشتم! منو به خاطر همه چيز ببخش! يادت نره چه قولهايي به من

دادی! مواظب خودت باش! فرهاد نذار من اينجا تو غربت بمونم. منو هر طور که بود با خودت برگردون ايران! خداحافظ

عزيزم!

بعد در حالیکه هنوز نگاهش به من بود اشاره کرد تا حرکت کنند. نتونستم هيچ حرفي بزنم. حتي يک کلمه! اگر دهان

باز مي کردم فقط ناله ازم شنیده مي شد! سرم رو به ديوار گزاشتم و گريه کردم!

دست هومن رو روي شانه ام حس کردم برگشتم و ديدم که او هم گريه مي کنه!

به در سالن جراحي نگاه کردم. فرگل الان چه حالي داشت؟!!

هومن- بيا بريم بيرون اونجا بهتره.

من- تا عمل تموم نشه از اينجا تڪون نمي خورم!

هومن- به ايران تلفن زدي؟

من- آره خود فرگل حرف زد.

هومن- حالا ديگه بايد دعا كنيم. بيا بشين حالا چند ساعت طول داره.

روي نيمكتي كنار در سالن جراحي نشستيم.

هومن- سرت رو بذار رو شونه من بخواب. يكساعت هم بخوابي خوبه.

نگاهش كردم.

هومن- مي دوني ليلا چي مي گفت؟ مي گفت كه وقتي تو و من از ايران رفتيم چند روز بعد فرگل و پدرش اومدن خونه

شما. فرگل توي باغ بوده كه ليلا اونو مي بينه و با هم آشنا مي شن. بعد از اينكه مدتي با هم حرف مي زنن و صميمي مي

شن فرگل به ليلا مي گه كه يه روز در همين جايي كه الان ايستاده فرهاد با دوچرخه اونو زمين زده! خلاصه بعد از

چندبار كه همدیگه رو مي بينن و خيلي با هم جور شده بودند فرگل به ليلا مي گه كه تو رو دوست داره! مي گه از همون

روز كه پاشو تو خونه شما گذاشته مهر تو به دلش افتاده!

برام خيلي عجيبه! سرنوشت چه بازي ها داره!

من- سرنوشت فعلا تيغش رو براي من و اين دختر طفل معصوم تيز كرده!

هومن- نه فرهاد اينطوري هام نيست. اين قدر بدبين نباش تو دنيا خيلي چيزهاي مثبت هم وجود داره. بايد اونهارو هم

ديد.

من- اگه فرگل از اين در سالم بيرون نيايد براي من هيچ چيز مثبتي تو دنيا وجود نداره!

هومن- به اميد خدا سالم بيرون مي آد. دم در سالن جراحي چي بهت گفت؟

من- طفل معصوم داشت از من به خاطر همه چيز عذرخواهي مي كرد!

هومن كه تحت تاثير قرار گرفته بود گفت:

فرهاد بخدا دعا مي كردم كه اي كاش اين مرض به جون من مي افتاد و فرگل سالم مي شد! (و سرش رو به طرف ديگه

برگردوند تا من اشكش رو نبينم!)

من- چه فرقي داشت؟ اون موقع غم تو بود كه آزارم مي داد!

هومن- كاش همون شهره رو مي گرفتي! حالا ديگه اينطوري نبود!

من- نه! اينها چيزي در مقابل عشق فرگل نيست! يادته وقتي فرگل رو تو كارخونه ديدم چه حالي داشتيم؟ انگار صدسال

بود كه با هم بوديم!

نه من راضي ام از اينكه فرگل رو ديدم! فرگل به من عشق رو ياد داد! تو خود عاشق ليلايي! شايد بفهمي من چي مي گم.

كسي كه يكبار واقعا عاشق شد براي هميشه دلش به اون عشق گرمه!

هومن- ان شا الله حالش خوب مي شه و همه از اين غم نجات پيدا مي كنيم.

من- مي دوني هومن؟ چشمهاي فرگل مثل يك طلسم تمام زندگيم رو اسير خودش كرده!

از لحظه اي كه ديدمش خودم رو باختم! يعني مي شه كه يكبار ديگه اون چشمها باز بشه و من رو نگاه كنه؟! اگه فرگل

خوب بشه ديگه هيچ غمي تو اين دنيا ندارم. همين كه فرگل باشه برام كافيه!

تو اين مدت كه فرگل رو شناختم متوجه شدم كه در تمام مدت خوابش رو مي ديدم! باور مي كني هومن؟! هميشه تو

خواب چشمهاي فرگل بود كه مي ديدم!

حالا ببين! فاصله مون از همدیگه يکدر يا دو در بيشتريست اما انگار بين ما هزار كيلومتر كویر خشک و بي آب و علف

نشسته! هيچ چيز مثل انتظار سخت نيست! اونم انتظاري كه معلوم نيست آخرش چي مي شه. دلم مي خواست چشمهامو

مي بستم و باز مي كردم و مي ديدم همه اين چيزها به خواب بوده! سرم رو به پشتي نيמكت تکیه دادم و چشمهامو بستم

شايد واقعا همه اينها يه خواب باشه!

با يه صدا، يه صدای پر از غم چشمهامو باز كردم. هومن آروم صدام مي كرد. از جا پریدم.

-ساعت چنده؟ اصلا نفهميدم چطور شد!

هومن- حدود يازده فرهاد.

من- خوابم برد. چرا بیدارم نکردی؟ نمی خواستم بخوابم! خبری نشد؟

هومن سرش رو پایین انداخت. برگشتم به در سالن جراحی نگاه کردم. در بسته بود. به گوشه راهرو کنار پله ها نگاه

کردم. دکتر با لباس اتاق عمل روی پله ها نشسته بود!

برگشتم به هومن نگاه کردم که همچنان سرش پایین بود. آرام و با ترس به طرف دکتر حرکت کردم. وقتی روبروش

رسیدم از جا بلند شد و نگاهم کرد. بعد از لحظه ای زیر لب گفت :

متاسفم! همه چیز تموم شد!

برگشتم و به هومن که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. از چشمهای اشک سرازیر بود.

من- فرگل مرد؟! انموم شد؟!!

هومن سرش رو پایین انداخت.

من- دیدی هومن نباید می خوابیدم!

سقوط کردم! از درون از پرتگاه عمیق غم! تمام شعورم فرو ریخت و من هم همراه اون فرو ریختم. حسی در دستهایم

وجود نداشت تا به تکیه گاهی خودم رو بند کنم! سرم به جایی خورد و بیهوش شدم. زمانی که چشم باز کردم خودم رو

روی تخت توی اتاقی دیدم. از جا پریدم که هومن منو محکم گرفت.

من- کجاست؟ فرگل کجاست؟

هومن- چه فرقی می کنه؟

من- از اینجا که نبردنش؟!!

هومن- نه همین جاست. بخواب زخمت تازه جوش خورده!

دست به سرم کشیدم. کنار پیشونیم شکسته بود.

من- می خوام برم پیش فرگل!

هومن- بگیر بخواب فرهاد وگرنه می گم یه آمپول دیگه بهت بزنی که 24 ساعت خوابی ها!

نگاهش کردم .

هومن- وضع قلبت خوب نیست فرهاد. می فهمی؟!

دوباره سعی کردم بلند شم. هومن در حالیکه سعی می کرد جلوی منو بگیره زنگ اخبار رو فشار داد. چند ثانیه بعد یک

پرستار همراه یک مرد وارد اتاق شدند و بلافاصله دارویی به من تزریق کردند که یک دقیقه بعد همه چیز در نظرم تار

شد و چشمهام بسته شد.

چشمهامو باز کردم. این دفعه دیگه تو بیمارستان نبودم. یه جایی بودم که همه جا سبز بود. تا چشم کار می کرد درخت

بود و سبزه و گل. به هر جا که نگاه می کردم نور بود. صدای زمزمه آب همراه با آواز پرنده ها به گوشم می رسید. بوی

مطبوعی به مشامم می خورد هیچ جای آشنایی به نظرم نمی اومد. کنار درختی نشستم بغضم گرفته بود. سرم رو بین

زانو هام گرفتم و گریه کردم.

-ببین سرت رو چکار کردی؟!

سرم رو بلند کردم.

من- فرگل!!

-همونطور که بهم قول داده بودی همه چیز درست شد!

من- تو خوب شدی؟!

-مگه تو به من قول ندادی؟

من- اینجا کجاست؟

-می خوای من زجر بکشم؟

من- بیا بریم فرگل!

-کجا؟

من- برگردیم!

-که ڇي بښه؟ برگردم که اسير بښم؟!

من- هومن نمي ډاره بيا پيش تو!

-تو نمي توني پيش من بياي!

من چرا؟ مگه تو کجايي؟

-من بايد برم فرهاد! قولت يادت نره! آزارم نده! تو هم برو فرهاد!

من- نمي ډارم بري!

-تو نمي توني کاري بکني!

من- بيا مي ريم پيش بهترين دکترو! هر چقدر پولش بښه مهم نيست!

-اينجا اين حرفهارو نزن! صدام مي کنن! قولت يادت نره! من آزادم! راحت!

من- فرگل! فرگل! نرو!

چشمهامو باز کردم. روي تخت تو اتاقي در بیمارستان بودم.

هومن کنارم روي یک صندلي خوابیده بود. آرام و بي صدا بلند شدم. سرم هنوز گیج بود. از اتاق بيرون رفتم و به طرف

سالن جراحي حرکت کردم. پشت در هيچکس نبود. در راهرو هم کسي نبود. وارد سالن جراحي شدم. چندين اتاق عمل

بود. يکي يکي داخل همه شون رو ديدم. خالي بود. فرگل تو هيچکدوم نبود! از سالن خارج شدم. بيرون روي پله ها

نشستم. سرم رو ميون دستهام گرفتم.

-فرهاد اينجا چکار مي کنی؟!

من- ماري!

ماريا- تو نبايد از جات بلند مي شدي فرهاد.

من- ماري مي خوام فرگل رو ببينم.

ماريا- او اينجا نيست. از اين جا بردنش.

من- ماري خواهش مي کنم! من بايد فرگل رو ببينم.

ماريا- فرهاد تو دچار حمله شديد عصبي شدي! ممکنه دفعه ديگه شانس نياري!

من- قول مي دم كه طوري نشه! خواهش مي كنم ماري!

ماريا- مي دوني اگر بفهمن منو اخراج مي كنن!

من- مي دونم برات مشكله اما بخاطر احترام عشق اينكارو بكن!

مدتي منو نگاه كرد و بعد گفت:

بايد قول بدې كه خودت رو كنترل كني!

من- قول مي دم. قسم مي خورم.

ماريا- آروم دنبالم بيا.

حركت كرديم. همه جا دنبال ماري مي رفتم. راهروها به نظرم طولاني مي اومد. نمي فهمدم كجا هستيم يا كجا مي ريم تا

بالاخره ماري جلوي يه در ايستاد.

-فرهاد قول دادې! حالا بيا تو اما خودت رو كنترل كن!

وارد شديم. سردخونه بود. ماري به طرف يكي از قفسه ها رفت و كشويي رو بيرون كشيد. اول خودش نگاه كرد بعد به

من اشاره كرد كه جلو برم. وقتي كنار كشو كه به صورت جعبه اي دراز بود رسيدم چهره زيباي فرگل رو ديدم كه انگار

به خواب خوشي فرو رفته!

چشمان زيبا و قشنگش بسته بود و تبسمي خفيف گوشه لبش بود. موهاي بلند و قشنگش دورش ريخته بود. انگار همين

الان براي عروسي آرايش شده بود! چنگك غم گلوم رو گرفت بي صدا بدون اينكه چشمهامو ببندم نگاهش كردم و

گريه كردم. مژه هاي بلند و قشنگش رو انگار دست نقاش زبردستي به بهترين شكل كشيده بود. آروم اينجا خوابيده بود

و تمام غم دنيا ر براي من گذاشته بود! باورم نمي شد كه فرگلم مرده باشه! طوري زنده به نظر مي رسيد كه حس مي

كردم ممكنه هر لحظه چشماشو باز كنه و به روم بخنده و بگه "سلام فرهاد"

ماريا آروم روي فرگل رو انداخت و كشو رو سرجاش قرار داد و رو به من گفت:

بريم فرهاد. متاسفم! واقعا متاسفم!

صدای فرگل تو گشوم پیچید! همه اون چیزهایی که تو خواب بهم گفته بود.

با پاهایی سست و لرزان دنبال ماریا حرکت کردم. به اتاق خودم برگشتم. وقتی بدنم رو روی صندلی رها کردم هومن از

خواب پرید.

-فرهاد باز بلند شدی؟

من- من خوبم. شلوغش نکن!

هومن- دکتر گفته باید استراحت کنی!

من- آروم! آروم صحبت کن! من چیزیم نیست.

هومن- بیا بگیر رو تخت بخواب. تو نباید حرکت کنی.

من- الان از پیش فرگل می‌آم!

هومن نگاهم کرد.

من- تو خواب بودی رفتم دیدمش.

هومن- با کی رفتی؟ کی بردت؟

من- آروم خوابیده بود. مثل گل خوابیده بود! انگار نه انگار که مرده بود! باورم نمی‌شه که مرده! مثل دیشب بود که تو

این اتاق روی این تخت خوابیده بود!

هومن- دو شب پیش!

نگاهش کردم.

هومن- فرگل دو روز پیش فوت کرد!

باز هم نگاهش کردم.

هومن- تو دو شبه که اینجا تو این اتاق خوابیدی! دو روز پیش وقتی فرگل اونطوری شد تو از حال رفتی و سرت به نرده

ها خورد و شکست. شوکه شدی.

به طرف پنجره رفتم و پرسیدم:

ساعت چنده؟

هومن- یازده شب.

من- چکار کردی؟ به ایران خبر دادی؟

هومن- آره به پدرت تلفن کردم. همون موقع یعنی یکساعت بعدش. گفتم پدرت آروم آروم به پدر و مادر فرگل خبر

بده.

من- فردا باید برگردیم! می تونیم؟

هومن- می خوای با خودت ببریش ایران؟

من- حتما

هومن- بهتر نیست همین جا دفن بشه؟

نگاهش کردم.

هومن- یعنی می گم چه فرقی می کنه؟ ایران باشه نه برای تو خوبه نه برای پدر و مادرش!

من- من و فرگل با هم برمی گردیم ایران، هر جور که باشه! بهش قول دادم!

هومن- اگه ایران دفنش کنی برات فراموش کردنش خیلی مشکل تره!

من- همین که گفتم! قرار هم نیست چیزی فراموش بشه! فردا می ریم دنبال کارها تا اجازه بردنشو به ایران بگیریم.

هومن نگاهی به من کرد و گفت:

فرهاد منظورم راحتی تو بود! خودم کارهاشو کردم. اگه بخوای فردا می تونیم سه تایی با هم برگردیم ایران! همه چیز

مرتبه!

نگاهش کردم. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم. بغلش کردم و بغض رو که داشت خفه ام می کرد همراه اشک رها

کردم!

من- اونقدر هومن غم تو دلمه که تمام خوشی های عالم نمی تونه نصفش رو درمون کنه!

هومن- می دونم رفیق! دل من هم خونه! چی فکر کردی؟ دارم آتیش می گیرم!

من- هومن همه چيزم خاك شد! خراب فرگل شدم!

هومن- حق داري! كاش كور مي شدم و اين روز رو نمي ديدم فرهاد.

من- با چه رويي برگردم ايران؟ چه طوري تو صورت پدر و مادر فرگل نگاه كنم؟ چي بهشون بگم؟
اگه به فرگل قول

نداده بودم نه اونو برمي گردوندم نه خودم برمي گشتم! هومن من همه چيزم رو باختم! دلم شكست!
نتونستم كاري

براش بكنم. تو چشمه‌هاش مي ديدم كه از من كمك مي خواد اما من نتونسم كمكش كنم. فقط گولش
زدم! همش بهش

گفتم كه چيزيت نيست! عمل مي كني خوب مي شي! با هم برمي گرديم و زندگيمون رو شروع مي
كنيم. بخدا ازش

خجالت مي كشم همش بهش دروغ گفتم و اون طفل معصوم هم باور مي كرد.

هومن- گريه نكن فرهاد. ترو خدا بسه. اون خدايي‌امرز هم راضي نيست تو اينقدر خودت رو آزار
بدي!

من- خدايي‌امرز! چقدر راحت!

هومن- چي بگم؟! چي بگم فرهاد!؟

من- منكه اصلا باور نمي كنم ديگه فرگل نيست چه برسه بگم خدايي‌امرز! چقدر آسون همه چيز تموم
ميشه!

هومن- از دهنم پريد فرهاد! ولي چي بگم؟

من- مهم نيست. خودتو ناراحت نكن.

هومن- پاشو فرهاد كمی بخوابيم. فردا خيلي كار داريم. پرواز هم ساعت دو صبحه. بايد زود بيدار
شيم.

من- دكتر نگفت چطور اينطور شد؟

هومن- ول كن فرهاد جون 1 ديگه چه فرقي مي كنه؟

من- براي من فرق مي كنه. دلم مي خواد همه چيز رو بدونم.

هومن- اصلا كار به عمل جراحي نكشيده!

من- يعني چي؟

هومن- وقتي طفل معصوم رو بيهوش مي كنن مي ره تو كمال اون مدت هم داشتن سعي مي كردن
شايد از اين حالت

بيرونش بيارن!

مدتي نگاهش كردم.

من- پس جراحي هم نشد؟!

هومن- تو همون كمال رفته! طاقت بيهوشي رو نداشته.

من- اي داد بيداد! چه ظلمي به فرگل كردم!

هومن- فرقي نداشت! دكتر مي گفت احتمال داشته تا چند روز ديگه يا فلج بشه يا حافظه شو از دست
بده. دوست داشتني

فرگل، فرگلي كه اون قدردوستش داشتني عليل بشه و يه گوشه بيفته؟ اون موقع دلت راضي مي شد؟
من- تو بگير بخواب هومن. حداقل فردا تو سرحال باشي.

هومن- تو مي خوي چكار كني؟

من- نمي دونم. ولي نمي تونم بخوابم. مي خوام برم بيرون تو باغ بيمارستان.

هومن- منم مي آم.

من- نه مي خوام تنها باشم. تو بخواب.

راه افتادم و از اتاق بيرون رفتم. جز چند نفر كسي رو در راهروها نديدم. از چند راهرو گذشتم. پله
هارو پيدا كردم.

پايين رفتم و به سمت راست پيچيدم. درست اومده بودم! روي در تابلوي سردخونه ورود ممنوع رو
شناختم!

هومن از صبح زود بيدار شده بود و دنبال كارها بود. البته ترتيب كارهارو قبلا داده بود. ساعت 9 تو
فرونگاه بوديم. قرار

بود با يه پرواز خارجي به ايران برگرديم.

من- تابوت رو تو قسمت بار مي ذارن؟

هومن- آره انگار سردخونه دارن.

من- با ایران تماس گرفتي؟

هومن- آره خیالت راحت. همه چیز درست و مرتبه!

من- مرتب و درست اون موقع بود که فرگل رو سالم مي رسوندم ایران!

هومن- خودت رو این قدر عذاب نده. تو که مقصر نیستی!

من- خودت دیدی که تابوت رو بردن داخل هواپیما؟

هومن- آره مطمئن باش.

من- کاش سوال مي کردی ببینی اجازه مي دن من برم اونجا تو قسمت بار؟

هومن- اولاً اجازه نمي دن. ثانياً گیرم اجازه دادن تا چند ساعت دیگه چي؟ وقتی رسیدیم ایران و رفتیم بهشت زهرا

چي؟ وقتی دفنش کردن چي؟ اونجا مي خوای چکار کنی؟ تو که دیشب تا صبح پیش فرگل بودی!

نگاهش کردم و بي اختیار اشک از چشمانم سرازير شد.

من- نمي دونستم مي تونی اینقدر سنگدل باشی!

هومن- سنگدل نیستم قربون اون اشکها برم! اگه قرار باشه پر به پر تو بدم که باید جنازه تو ببریم ایران!

من- کاش اینطور مي شد!

هومن- این چیزها رو مي گی و این کارهایی که مي کنی فرگل از هیچکدوم راضي نیست! پاشو بریم سوار شیم. صدا

کردن.

سوار هواپیما شدیم و هواپیما بدون تاخیر آماده پرواز شد.

من- یادمه موقعي که داشتیم با فرگل از ایران مي اومدیم اینجا موقع پرواز طفل معصوم خیلی ترسید. دستم رو گرفته

بود مي گفت وقتی کوچک بوده هر وقت مي ترسیده پدرش براش قصه مي گفته تا خوابش ببره! از من خواست همین

کار رو بکنم تا شروع به قصه گفتن کردم خوابید.

هومن- بمیرم برای دل پدر و مادرش! همه فرودگاه جمع مي شن که مسافرشون از سفر برگرده! اون وقت اون بیچاره

ها واسه بردن چي باید بیان فرودگاه!

من- هومن ترو خدا يه کاري بکن! الان هم وقت پروازه! فرگل تنها مي ترسه!

هومن- آخه قربونت برم چکار کنم؟ مي خواي بري پيش تابوت بشيني؟

با حلقه اشک در چشم نگاهش کردم.

هومن- باشه خيلي خب مي رم ببينم چکار مي شه کرد!

چند دقيقه بعد برگشت و گفت:

پاشو اجازه دادن! انگار هر چي مي خوام شما دوتا رو از هم جدا کنم نمي شه!

بلندش دم و همراه هومن و يک مهماندار به قسمت بار رفتيم.

مهماندار- داخل سردخونه فکر نکنم بتونيد بمونيد. خيلي سرده!

هومن- اگه سردمون شد مي آييم بيرون. متشکرم. ممنون از همکاريتون!

مهماندار- البته موقع اوج گيري مسئله اي پيش نمياد ولي محکم بنشينيد.

هومن- خب حالا راضي شدي؟

من- ممنون برادر!

هومن بغلم کرد و منو بوسيد.

هومن- بشين همين کنار. هوايما بلند مي شه سرت به تابوت نخوره.

دستم رو روي تابوت گذاشتم.

من- من اينجام فرگل! نترس! ديدي بالاخره با هم برگشتيم ايران! عزيزم تا اونجا که بتونم تنهات نمي

دارم تا به ايران

برسيم و تو رو به پدر و مادرت برسونم!

هومن فقط نگاهم مي کرد.

من- هومن فکر نکن ديوانه شدم! يعني اميدوارم درك کني که کاري که مي کنم براي چيه!

هومن- مگه مي خواي چکار کني؟ نکنه مي خواي در تابوت رو باز کني؟! پلمپ شده!

من- مي خوام براي فرگل قصه بگم! هوايما داره بلند مي شه! مي ترسه!

زير نگاه ناباور هومن دستم رو روي تابوت گذاشتم.

-يکي بود يکي نبود غير از خدا هيچکس نبود! فرگل قشنگم مي خوام برات قصه غم رو بگم! غمي که تو براي من

گذاشتي و رفتي! بقيه اون قصه رو حالا مي تونم برات بگم!

فرودگاه خلوت بود. تنها پروازي بود که در اون ساعت در مهرآباد به زمين نشسته بود. مراحل ورودي سريع انجام شد و

تابوت از همونجا داخل آمبولانس يک شرکت خصوصي قرار گرفت و خودم کنارش نشستم. هومن به سالن رفت و

همراه بقيه که تقريبا همه اقوام فرگل و خودم و هومن بودند بيرون از فرودگاه به ما ملحق شدند. آمبولانس گوشه اي

ايستاده بود تا بقيه برسند. کنار تابوت نشسته بودم و نمي دونستم چطوري بايد با پدر و مادر فرگل روبرو بشم که در باز

شد. پدر فرگل بود!

-ممنون فرهاد جون! ممنون که دخترم رو برگردوني!

من- طعنه مي زنيد آقاي حکمت؟! نمک روي زخم مي پاشيد؟!

سرم رو روي تابوت گذاشتم و گفتم:

فرگل کاش بودي! ديگه طاقت ندارم!

حکمت- بريده باشه زبوني که اينکار رو بکنه! پسر من مي دونيم تو اونجا چي کشيدي! من مديون تو هستم! کاري نموند

که تو نکرده باشي!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و بغضم ترکيد.

-شرمنده ام! نتونستم سالم برش گردونم! امانت داري نکردم!

حکمت- اين چه حرفيه مي زني؟ خواست خدا اين بود!

هومن- فرهاد ديگه بيا بيرون! حالا ديگه رسيديم ايران!

من- نه! بگو حرکت کنه. من همين جا هستم.

در حالي که در ماشين رو مي بستم ديدم که پدر فرگل دستش رو جلوي صورتش گرفت و شنيدم هومن هر چي دلش

مي خواست به روزگار مي گفت!

نيم ساعت بعد بهشت زهرا بوديم. ماشين جلوي سالن شست و شوي اموات ننگه داشت. چند دقيقه بعد همه رسيدن.

وقتي مي خواستن تابوت رو به داخل ساختمان ببرند جلوشون رو گرفتم و با خشم نگاهشون کردم طوري که مامورين

عقب رفتند! هومن که اين منظره رو ديد جلو پريد و گفت:

چيه فرهاد؟! اينجا مي خوي چکار کني؟

شروع به گريه کرد و همونطور با گريه گفت:

اينجا که ديگه تو رو راه نمي دن! اينجا برات چکار کنم؟ مي خوي تابوت و فرگل رو برداريم با خودمون ببريم خونه؟!

برگشتم و به دور و برم نگاه کردم. همه با گريه به من نگاه مي کردند!

هومن- بگو ديگه؟ بگو چکار کنم؟ بخدا قسم هر کاري بگي برات مي کنم!

پدر فرگل با گريه جلو اومد و گفت:

پسرم حالا ديگه بسپرش دست من! اجازه بده که به آرامش برسه! اينطوري آزار مي کشه! ياد حرف فرگل افتادم که تو

خواب به من گفت!

هومن و چند تا از اقوام من رو به كناري بردند و تابوت فرگل به داخل حمل شد. همه به طرف ديگه سالن رفتند و

خانمها وارد شدند و ما بيرون مونديم. صداي شيون مادر فرگل و ليلا رو چند دقيقه بعد شنيدم که از تمام ديوارها عبور

کرد و بيرون رسيد! فرگل رو به داخل سالن پشت شيشه هاي قسمت شست شو آورده بودند!

هومن- بيا بريم اون طرف فرهاد، سر صداي گريه زنها اعصابت رو خرابت مي کنه.

من- همونطور که گفت شد!

هومن- چي؟

من- فرگل! ديگه براش بهار نشد. تو خزون موند!

هومن- بيا بریم اونطرف.

به طرف ديگه اي رفتيم. تا اون موقع از نگاه كردن به چشمان پدر و مادرم شرم داشتم. مي ترسيدم با پدرم صحبت كنم.

مي ترسيدم در چشمانش سرزنش فرزند رو ببينم! گوشه اي روي سكو نشستم و سرم رو پايين انداختم كه شنيدم

پدرم اسمم رو صدا كرد.

-فرهاد

بلند شدم و همانطور كه سرم پايين بود جلوي پدرم ايستادم.

-چرا سرت پايينه پسر؟ مگه كار بدې كردي؟ مگه كوتاهي كردي؟!

من- نه پدر اما كاري هم نتونستم براش بكنم.

پدرم- همون كه تا آخر در كنارش محكم ايستاده بودي كار بزرگي بوده

سرم رو بلند كردم و به چشمان پدرم نگاه كردم.

پدرم- زندگي دست خداونده پسر من دست من و تو!

من- پدر خيلي تنها شدم! خيلي دوستش داشتم!

پدرم- همه دوستش داشتيم ولي بايد به خواست خداوند تسليم بود.

من- براش خيلي زود بود پدر! براي من هم خيلي زود بود كه با اين غم آشنا بشم!

پدرم- بايد به خودت مسلط باشي. فكر اين مرد رو بكن! حكمت وضعش خيلي بده!

برگشتم و به آقاي حكمت نگاه كردم. به ديوار تكيه داده بود و چشماشو بسته بود. صدسال پيرتر بنظر مي رسد. آروم به

طرفش حركت كردم و وقتي مقابلش رسيدم گفتم:

عاشق شما بود!

چشماشو باز كرد و نگاهم كرد و لحظه اي بعد در حاليكه اشكهاشو پاك مي كرد گفت:

و عاشق تو!

من- برام خيلي مشكله كه قبول كنم فرگل ديگه نيست.

نگاهي به سالن شست و شو كرد و گفت:

تا چند دقيقه ديگه همه مون بايد قبول كنيم!

من- كاش زودتر ديده بودمش!

-خيلي دلش مي خواست با تو ازدواج كنه فرهاد! من از چشماش مي خوندم! ممنونم فرهاد كه آخرين آرزوش رو

برآورده كردي!

من- آرزوي خودم هم بود! ولي حالا چكار كنم؟

-خاطره ها نمي ميرن!

من- فقط خاطره؟!!

-مگه چيز ديگه اي هم برامون مونده؟

من- ولي اين خيلي كمه!

صداي شيون بلند شد.

هومن- وقتشه! آوردنش بيرون!

به چشمان پدر فرگل نگاه كردم. دستش رو روي شونه ام گذاشت و گفت:

بريم اين قسمت آخر رو هم تموم كنيم!

وقتي براي خواندن نماز صف كشيده بوديم ياد شبي افتادم كه با فرگل در كليسا بدرگاه خداوند دعا مي كرديم!

هومن كنارم ايستاده بود. بازوم رو محكم گرفته بود. نماز كه تموم شد چشمهام به چشماي مادر فرگل افتاد. سرم رو

پايين انداختم. صورتش در اثر چنگهايي كه زده بود خونين بود.

-فرهاد، فرگل ات رفت!

نشست. ليلا بود!

-فرهاد عروس قشنگت رفت!

موهام رو تو چنگم گرفته بودم و زار مي زدم!

-فرهاد! اون چشمهاي قشنگ بسته شد! گريه كن! زار بزن! حق داري!

ديگه از اشك چيزي تو چشمهام باقي نمونده بود.

هومن- اي بابا! ليلا بس كن! حالا چه وقته زبون گرفته؟! اين بچه رو با بدبخت آروم كرديم! فكر پدر و مادر اون

خدابيامرز رو بكن! آقا يون كمك كنين جنازه رو بذارين تو ماشين!

لحظه اي بعد در ماشين بسته شد و حركت كرد.

هومن منو به دنبال خودش مي كشيد. همه چيز در نظرم محو و گنگ بود. چند دقيقه بعد كنار گودالي ايستاده بوديم و

شخصي مشغول نوحه خواني بود. به بسته اي كه روزي زيباترين دختر روي زمين بود نگاه كردم. كيسه اي سفيد با دو

سر گره زده و طاق شالي روي اون! يعني اين فرگل منه؟!!

لحظه اي بعد فرگل، فرگلي كه حتي وقت خواب مي ترسيد به دست قبركن به داخل گودال فرو رفت و خاك اونو بلعيد!

جلوتر رفتم. به همين سادگي همه چيز تموم شد!

هومن- مي خوي براي آخرين بار ببينيش؟

نگاهش كردم.

هومن- اگه بخوي مي توني بري توي قبر رو صورتش رو باز كني!

آروم به داخل قبر رفتم.

قبركن- بيا بردار! گوده! مي افتي پايين خودم باز مي كنم.

هومن- شوهرشه! خودش مي خواد روشو باز كنه. شما برو كنار.

از كنار مرد قبر كن پايين رفتم و روي جسم بي روح فرگل خم شدم. دلم نمي اومد به كفن فرگل دست بزنم! از خودم

خجالت مي كشيدم!

هومن- فرهاد نمي توني بگم خود قبركن باز كنه

شروع كردم.

قبركن- برادر نامحرم بره كنار! گناه داره!

باز شد! وقتی پارچه سفید رو کنار زدم فرگل رو با همه زیبایی دیدم که با چشمان قشنگش منو نگاه می کنه و لبخند می زنه.

-سلام! کی بیدار شدی!

دوباره نگاهش کردم.

این بار چشمانش بسته بود اما هنوز لبخند از لبانش محو نشده بود!

قبرکن- بابا می گم بذارین خودم روشو باز کنم! این بیچاره حالش بد شد! کمک کنید بیاریدش بیرون!
من- بخدا زنده اس! فرگل زنده اس!

صدای صلوات تو گوشم پیچید. کسی به حرفهای من گوش نمی کرد و بزور از قبر بیرونم کشیدن.
من- هومن داشت با من حرف می زد!

قبرکن- خیالاتی شدی برادر!

من- هومن یه کاری بکن! فرگل زنده اس! پدر! فرگل زنده اس!

دکتر زرتاش- آقا اجازه بدید من پزشک هستم

قبرکن- برادر این حرفها چی؟! شما که با کمالاتین چرا این حرفو می زنین؟

زرتاش- اشکالی نداره چون شک ایجاد شده من باید ایشون رو معاینه کنم.

قبرکن- صاحب اختیارید بفرمایید.

دقیقه ای بعد دکتر اول به طرف پدرم و بعد به طرف من نگاهی مایوسانه کرد و در حالیکه قطره اشکی گوشه چشماش

می درخشید سری تکون داد و از قبر بیرون اومد.

قبرکن- خودتون ملتفت شدید؟ حالا ما کارمون رو بکنیم؟ آقا تلقین بخون.

و آخرین قصه برای فرگل گفته شد! قصه ای نه از زبان من و نه از زبان پدرش!

به یاد دارم که قبرکن به طرف من اومد و گفت:

پسرم بیا این رو بگیر و دو تا بیل خاک تو قبر اون خدایامرز بریز و بیل رو به طرف من گرفت!
چیزی در درونم به

حرکت در اومد. حال تهوع به من دست داد. بخاطر می آم که هومن بیل رو به طرفی پرت کرد و دست منو گرفت و

کشون کشون از اون جا دور کرد. ساعتی بعد که به اونجا برگشتیم اثری از کسی نبود. نه از جماعتی که برای تدفین

فرگل اومده بودند نه از قبر کن پیر و نه از فرگل!

دیگر فرگلی وجود نداشت! دیگر برای من هم گلی نروید!

بعد از چله فرگل به یاد پریچهر خانم افتادم.

دلم می خواست اونو ببینم و از غم خودم، از فرگل، از تنها شدنم براش بگم.

وقتی به اونجا رفتم محل بساطش رو خالی دیدم. از مغازه بغلی سراغش رو گرفتم. متأسفانه فهمیدم که دو هفته قبل از

اون زندگی محنت بار خلاص شده بود!

پیش مرد مغازه دار نامه ای برای من به امانت گذاشته بود.

-فرهاد پسر.

زمانی تو این نامه رو می خونی که من دیگه نیستم. مدتها با دلشوره به انتظارت نشستم که نیومدی امیدوارم که مسئله

مهمی برات پیش نیومده باشه. می دونم که دیر یا زود به سراغم می آیی.

حالم چندان خوب نیست و امیدوارم که هر چه زودتر به جگر گوشه ام بپیوندم.

خواهش که از تو دارم اینکه به همون اتاقی که دفعه آخر منو به اونجا رسوندی برو. کف اتاق زیر زیلو در کوچکیه که

زیر اون یک صندوق خانه کوچک است. از پله ها پایین برو داخل یک جعبه چوبی یک قالیچه و یک قوطی سیگار و چند

عکس می بینی. قوطی سیگار رو برای تو به یادگاری گذاشته ام. با عکسها هر چه خواستی بکن و اما قالیچه! اونو بفروش

و با پولش هر چقدر که شد به جایی کمک کن که صرف تعلیم و تربیت کودکانی بشه که بضاعت دانش آموزی ندارند.

این بهترین خیر و خیرات برای منه که هر چی کشیدم از نادانی و جهالت بود.

امیدوارم با فرگل قشنگ و زیبا خوشبخت بشی. گاهی یاد من بکن .

خدانگهدار

پریچهر.

با دلي شکسته به اتاق پریچهر خانم رفتم و همونطور که نشوني داده بود قالیچه و عکسها و قوطي سیگار رو پیدا کردم و

طبق وصیتش قالیچه رو به مبلغ بسیار بالایی فروختم و همونطور که خواسته بود پولش رو به مصرف رسوندم.

عکسها رو یادگاری برداشتم. سه عکس از دوران جواني پریچهر خانم بود. کهنه و زرد شده! اما تو اون سه عکس

چشمه‌های فرگل رو دیدم!

عکسهایی که انگار از فرگل در پنجاه سال پیش گرفته شده بود!

امروز هفت سال از پژمردن گل زیبای من می‌گذره.

هنوز تو خزون موندی! هنوز زمان نتونسته خاطره فرگلم رو حتی در ذهنم کمرنگ کنه. بعد از چله فرگل آقای حکمت

در اثر سکتة قلبی فوت کرد و شش ماه بعد از اون مادر فرگل هم فوت کرد.

من موندی و خاطره ای کوتاه از عشقی کوتاه تر!

سرگذشت من هم مانند پریچهر خانم این شد که اسیر شب دنبال کورسویی بگردم. ساعتها کنار قبر فرگل می‌نشینم و

چشم به سنگ گورش می‌دوزم.

به لحظاتی می‌اندیشم که چه کوتاه در کنارش گذشت.

بیاد لحظه ای که از من خواست تا اون شعر رو برایش بخونم. شعری که دیگر حتی یک کلمه اش رو به یاد ندارم!

پایان

ارائه:

www.tumurjug.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا- آندروید و تبلت)
دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)
دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)
دانلود رمان زندگی ،من،او (جاوا و آندروید)
دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)
دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)
دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا)
دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)
دانلود رمان گندم معروفترین اثر م.مودب پور (جاوا)
دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)
دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)
دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان من +تو (جاوا و آندروید)
دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)
دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)
دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید)
دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)
دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)
دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)